

سه تفنگدار

Alexander Dumas

الکساندر دوما

ترجمه و اقتباس : ذیح الله منصوری



اثر:

الكساندر دوما

سه تفنگدار

(جلد سوم)

ترجمه:

ذبیح الله منصوری

۱۳۸۲

Dumas, Alexandre

سرفشانه: دوما، الکساندر ۱۸۰۲-۱۸۷۰.

عنوان و نام پدیدآورنده: سه تفنگدار/ اثر الکساندر دوما؛ ترجمه و اقتباس ذبیح‌الله منصوری.

مشخصات نشر: تهران: نگارستان کتاب، ۱۳۷۸.

مشخصات ظاهری: ۱۰ ج.

شابک: ۷-۳۹-۵۵۴۱-۶۰۰-۹۷۸ (دوره)؛ ۳-۴۰-۵۵۴۱-۶۰۰-۹۷۸ ج. ۱)

۰-۴۱-۴۱-۵۵۴۱-۶۰۰-۹۷۸ ج. ۲) ۷-۴۲-۵۵۴۱-۶۰۰-۹۷۸ ج. ۳)؛ ۴-۴۳-۵۵۴۱-۶۰۰-۹۷۸ ج. ۴)

۱-۴۴-۵۵۴۱-۶۰۰-۹۷۸ ج. ۵) ۸-۴۵-۵۵۴۱-۶۰۰-۹۷۸ ج. ۶)؛ ۵-۴۶-۵۵۴۱-۶۰۰-۹۷۸ ج. ۷)

۲-۴۷-۵۵۴۱-۶۰۰-۹۷۸ ج. ۸) ۹-۴۸-۵۵۴۱-۶۰۰-۹۷۸ ج. ۹)؛ ۶-۴۹-۵۵۴۱-۶۰۰-۹۷۸ ج. ۱۰)

وضعیت فهرست نویسی براساس اطلاعات فیبا.

موضوع: داستان‌های فرانسوی، قرن ۱۹.

شناسه افزوده: ذبیح‌الله منصوری، ۱۲۸۸-۱۳۶۵، مترجم.

رده‌بندی کنگره: ۱۳۷۸ س ۷۹۴/د ۹/س PQ۲۲۵۴

رده‌بندی دیویی: ۸۴۳/۸

شماره کتابشناسی ملی: ۳۵۳۵-۷۸*



سه تفنگدار (۳)

نویسنده: الکساندر دوما

مترجم: ذبیح‌الله منصوری

چاپ هشتم: چاپ اول ناشر ۱۳۸۸

شمارگان: ۱۰۰۰ دوره

چاپ: نوبهار

صحافی: تاجیک

نگارستان کتاب - خیابان جمهوری، خیابان اردیبهشت جنوبی، کوچه فخرشرقی

پلاک ۵

تلفن: ۶۶۴۹۵۴۱۱۷ و ۶۶۴۹۵۴۶۱ و ۶۶۴۹۵۴۷۵

www.ngrbook.com

فروش اینترنتی: ۶۶۴۹۵۷۹۴

حق چاپ برای ناشر محفوظ است

شابک ۷-۳۹-۵۵۴۱-۶۰۰-۹۷۸ (دوره ۱۰ جلدی) (ISBN 978-600-5541-39-7)

شابک ۷-۴۲-۵۵۴۱-۶۰۰-۹۷۸ (ISBN 978-600-5541-42-7)



قیمت ۲۰۰۰۰۰ تومان

فهرست مندرجات

۷۸-	کاخ براژلون	۵
۷۹-	آقای بوفور	۳۶
۸۰-	قلعه ون سون	۴۶
۸۱-	گریمو در قلعه ون سن	۶۴
۸۲-	درون کیک	۸۵
۸۳-	ماری میشون	۱۰۵
۸۴-	آبه (اسکارون)	۱۲۶
۸۵-	سن دنیس	۱۵۳
۸۶-	وسیله فرار	۱۶۸
۸۷-	دارت‌نیان در شهر بلوا	۱۸۷
۸۸-	جاده طولانی	۲۰۷
۸۹-	اجتماع دوستان قدیم	۲۴۰
۹۰-	میدان رویال	۲۵۸
۹۱-	زورق رودخانه اواز	۲۷۰
۹۲-	یک زد و خورد	۲۸۸
۹۳-	بخشایش	۳۱۴
۹۴-	سخنان گریمو	۳۲۶
۹۵-	جنگ نزدیک است	۳۳۷
۹۶-	مجلس شام	۳۵۳

- ۹۷- نامه چارلز اول ۳۶۸
- ۹۸- نامه کرومول ۳۷۸
- ۹۹- مازارن و هانریت ۳۹۱
- ۱۰۰- آتوس و رول ۴۲۱
- ۱۰۱- درخواست کمک ۴۴۱
- ۱۰۲- جشن پیروزی لنس ۴۸۲
- ۱۰۳- گدای کلیسای سن اوستاش ۵۱۷
- ۱۰۴- برج کلیسا ۵۳۷
- ۱۰۵- تقویت کننده حافظه ۵۸۸
- ۱۰۶- ملاقات ۶۰۲
- ۱۰۷- فرار مازارن ۶۱۵

کاخ براژلون

وقتی دارتن‌یان وارد کاخ آتوس شد چیزی به غروب آفتاب نمانده بود و تا وقتی مهمانها رفتند و رول با کالسکه دور شد آفتاب به افق مغرب نزدیک گردید. ولی دارتن‌یان از مشاهده آنچه در آن کاخ می‌دید طوری مبهوت بود که توجهی به انقضای ساعات نداشت.

زیرا هرچه در آن کاخ به نظرش می‌رسید غیر از آن بود که پیش‌بینی می‌کرد. او انتظار داشت خانه‌ای محقر را ببیند که آتوس ساکن آن است و در عوض می‌دید که وی در کاخی مجلل اقامت دارد.

وی انتظار داشت که پیرمردی فرتوت و معلول را مشاهده کند و در عوض آتوس را جوان‌تر و سالم‌تر و قوی‌تر از دوره جوانی‌اش یافته بود. از این دو گذشته، موضوع رول و شباهت عجیب وی به آتوس برای دارتن‌یان یک مسئله جدید و پیش‌بینی نشده به شمار می‌آمد.

آتوس بعد از رفتن رول دست دارتن‌یان را گرفت و به طرف پارک برد و گفت: بیائید قدری قدم بزنیم تا غذای ما حاضر شود و در ضمن من درباره رازی که می‌دانم توجه شما را جلب کرده توضیح بدهم.

دارتن‌یان گفت: آقای کنت تصدیق می‌کنم که در این کاخ نکاتی را می‌بینم که برای من بواسطه نداشتن سابقه، جزو رازها است.

وقتی دارتن‌یان این حرف را می‌زد و آتوس را به عنوان آقای کنت می‌خواند احساس می‌کرد نفوذی که در گذشته آتوس نسبت به او داشته بازگشته و او مرتبه‌ای دیگر خود را در قبال آتوس کوچک می‌بیند.

آتوس گفت:

- دارتن‌یان عزیز بدو آ باید به شما بگویم که اینجا آقای کنت وجود ندارد و اگر دیدید که من شما را به عنوان آقای شوالیه به مهمانان معرفی کردم برای اینکه شما را بشناسند.

و گر نه جهت شما من همان آتوس قدیمی هستم و اگر مرا به عنوان آقای کنت صدا بزنید تصور خواهم کرد مرا کمتر از گذشته دوست می‌دارید.

دارتن‌یان با هیجانی که منشعب از قلب گرم او می‌شد و نظیر آن را در دوره کهولت کمتر می‌توان یافت گفت.

- آتوس عزیز خدا نکند که من شما را کمتر از سابق دوست داشته باشم.

آتوس گفت:

- در این صورت بدون تشریفات و مانند گذشته با من صحبت کنید و مثل قدیم دریچه قلب خود را به روی من بگشایید و از ذکر حقایق فرو گذاری ننمائید. و آیا راست است که از لحظه‌ای که وارد اینجا شده‌اید همه چیز باعث حیرت شما می‌گردد.

- بلی آتوس عزیز همه چیز مرا متعجب می‌کند.

- و لابد بیش از همه از دیدن خود من متحیر شده‌اید.

- این هم درست است.

- و حیرت می‌نمائید چگونه من جوان مانده‌ام و هنوز می‌توان مرا شناخت و دانست که همان آتوس قدیمی هستم.

- برعکس شما آن آتوس قدیمی نیستید.

صورت آتوس قدری گلگون شد و گفت: این تغییر که در من می‌بینید ناشی از این است که من بعضی از عادات گذشته را ترک کرده‌ام چون هرچیز بالاخره انتهای دارد و از جمله مقتضیات دوره جوانی هم دارای انتهاست و یک مرد چهل و نه ساله چون من نمی‌تواند مانند یک مرد بیست و نه ساله زندگی کند.

دارتن‌یان گفت:

- از این گذشته در وضع مادی شما هم تغییر حاصل شده است و گویا این منزل از آن شماست و احساس می‌کنم که زندگی خوبی دارید.

- بلی این خانه از من است و همان ملکی است که به شما گفتم به میراث به من رسیده و بر اثر این میراث من از خدمت سپاه تفنگداری خارج شدم.

- و می‌بینم که شما دارای سگ‌های شکاری و پارک وسیع و اسب‌های زیاد می‌باشید.

- نه. اسب‌هایی که شما دیدید از میهمانان من بود که سوار شدند و رفتند و وسعت پارک من بیست جریب است و مقداری از آن را سبزیکاری و اصطبل گاوها و مرتع آنها اشغال کرده و اما سگ‌های شکاری من عبارت از چهار سگ جنگلی و دو سگ تازه و یک سگ مستحفظ خانه، شماره اسب‌های من نیز دو عدد است و هرگاه یابوی گماشته خود را به آن بیفزایم سه رأس می‌شود.

تازه این پارک و اسب‌ها به دیگری تعلق دارد.

- آيا می‌خواهید بگوئید که آنها را برای رول در نظر گرفته‌اید.

- بلی دوست عزیز اگر رول نمی‌بود من به این چیزها علاقه نمی‌داشتم.

- این جوان آيا با شما نسبتی دارد و از خویشاوندان شما می‌باشد یا پسر خوانده

شماست؟

- این پسر جوان طفلی بود بدون سرپرست که مادرش او را رها کرد و به یک کشیش فقیر سپرد که او را بزرگ نماید و من سرپرستی او را بر عهده گرفتم و بزرگ کردم.

- احساس می‌کنم که این جوان شما را خیلی دوست می‌دارد.

- بلی او مرا مانند یک پدر دوست می‌دارد.

- و به طور قطع نسبت به شما حق شناس است.

- این حق شناسی متقابل می‌باشد.

- چطور؟

- به همان اندازه که او از من امتنان دارد من هم از او متشکر هستم و شاید آنقدر

که من از او بهره‌مند می‌شوم او از من سود نمی‌برد.

من این موضوع را به خود این جوان نمی‌گویم زیرا هنوز خیلی جوان است ولی به

شما که دوست قدیمی من هستید این مسئله را ابراز می‌کنم.
دارتن‌یان گفت:

- منظور شما را نمی‌فهمم.

- دارتن‌یان عزیز، این که می‌بینید که من هنوز جوان هستم و قوای جسمانی‌ام به تحلیل نرفته ناشی از وجود این جوان می‌باشد.
من چون درختی بودم که در بیابانی روئیده و اطراف آن نه درخت‌های دیگر وجود دارد و نه جوی آب و نه باران روی آن می‌بارد.
این درخت محکوم به خشک شدن است و زود یا دیر از بین می‌رود مگر آنکه آن را آبیاری کنند.

و آنچه می‌بایست مرا آبیاری نماید همانا سرچشمه‌ای از محبت به شمار می‌آید.
و دوستان من مثل شما و آرامیس و پورتوس از من جدا شده بودند یا اینکه من از آنها جدا شده بودم و نمی‌توانستم از زلال محبت آنها برخوردار شوم.
ولی محبت این جوان قائم مقام محبت مزبور که برای من ضرورت داشت گردید و من که دیگر امیدی به زندگی نداشتم و نمی‌خواستم زنده بمانم به خاطر این جوان امیدوار به حیات شدم.
من می‌توانستم که بعد از بر عهده گرفتن تربیت این جوان برای ارشادش به او درس و پند بدهم.

ولی دیدم که بهترین تعلیمات و ارشادها این است که یک نوجوان دیگری را که مربی اوست فردی خالی از عیب بداند تا اینکه در تمام امور اعمال مربی را سرمشق قرار دهد.

چه تردیدی نیست که طفل وقتی چشم می‌گشاید مربی خود را می‌بیند و هر عملی که از او سرزد چه خوب، و چه بد برای طفل سرمشق عملی می‌شود.
و همانطور که کلمات و سخن گفتن را از مربی فرا می‌گیرد اعمال خوب و بد را نیز از او می‌آموزد.

این است که کوشیدم که در نظر این طفل که هر روز بزرگتر از روز قبل می‌شد خود را فردی بدون عیب جلوه بدهم.
و به همین جهت لهو و لعب را ترک نمودم که رول از من سرمشقی بد فرا نگیرد.

زیرا بر من هرچه باید وارد بیاید آمده و من عمر خود را کرده‌ام و روزی از این جهان خواهم رفت.

ولی رول تازه قدم به عرصه حیات گذاشته و من علاقه دارم که او اصیل‌زاده‌ای کامل، از آن نوع اصیل‌زادگان که در عصر ماکتر بوجود می‌آیند شود.

هنگامی که آتوس این کلمات را بر زبان می‌آورد دارتن‌یان او را می‌نگریست و می‌دید که از رخسار آن مرد مثل همیشه آثار خلوص عقیده آشکار است.

آن موقع دارتن‌یان و آتوس زیر درخت‌هائی کهن قدم می‌زدند و شعاعی سرخ رنگ از قرص خورشید که نزدیک افق بود چهره آتوس را نورانی کرده بود و دارتن‌یان چنین می‌انگاشت که با یکی از مردان بزرگی که همواره نور از رخسارشان ساطع است صحبت می‌نماید.

ناگهان به یاد مای‌لیدی افتاد و برای اینکه بداند آیا آتوس آن شخص را به یاد دارد یا خیر، مقدمه‌ای چید و چنین گفت:

- آیا اینک شما نیک‌بخت هستید؟

چشم‌های صاف و درخشان آتوس بر چهره دارتن‌یان دوخته شد و دارتن‌یان احساس کرد که امواج نگاه آتوس تا اعماق وجود او فرو رفت و به افکارش پی‌برد و آتوس گفت:

- تا آنجا که یک فرد بشر می‌تواند نیک‌بخت باشد من خوشوقت هستم ولی شما دارتن‌یان عزیز، منظور خود را درست بیان نکردید و گویا می‌خواستید چیزی دیگر از من پرسید.

دارتن‌یان گفت:

- آتوس عزیز به راستی که شما از جهت عقل و کیاست برجسته‌ترین دوستی هستید که من در تمام عمر لذت معاشرت با آنها را کسب کرده‌ام زیرا کسی نمی‌تواند چیزی را از شما پنهان کند.

آتوس تبسم کرد و گفت:

- نه، دارتن‌یان عزیز، خیلی‌ها می‌توانند، مکنون ضمیر خود را از من پنهان نمایند و اینکه می‌بینید من به افکار شما پی می‌برم برای این است که سال‌ها شما را شناخته‌ام و می‌دانم دارای چه روحیه‌ای هستید.

دارتن‌یان گفت: من می‌خواستم از شما پرسم که آیا پیش نمی‌آید که گاهی از اوقات احساس شبیه به پشیمانی به شما دست بدهد؟
آتوس گفت:

- می‌دانم چه می‌خواهید بگوئید و منظور شما آن زن است.
من در مورد رفتاری که نسبت به آن زن شده پشیمان نیستم و فقط قدری نگرانی دارم.

من از این جهت پشیمان نیستم که به یقین می‌دانم ما در مورد زن مزبور به عدالت رفتار کردیم و هرگاه او را به سزای اعمالش نمی‌رساندیم او عده‌ای دیگر را معدوم می‌کرد.

دارتن‌یان گفت: پس نگرانی شما ناشی از چیست؟
آتوس گفت: نگرانی من ناشی از این می‌باشد که گاهی از خود می‌پرسم با اینکه این زن مستوجب مجازاتی بود که درباره‌اش وضع و اجراء شد آیا ما حق داشتیم این کار را بکنیم؟

و آیا منتقم حقیقی غیر از ذات پاک پروردگار، کسی دیگر می‌تواند باشد؟
از این نگرانی من این نتیجه را می‌گیرم که چون ما خون این زن را ریختیم کفاره‌ای بر عهده گرفتیم یعنی خود من که در درجه اول مسئول ریختن خون آن زن بودم این کفاره را بر عهده گرفتم.

چون هر خونی که ریخته شود شاید کفاره‌ای دارد.
آن زن که خون‌ها ریخت کفاره اعمال خود را تأدیه کرد و یحتمل بر ماست که به نوبه خود کفاره اعمال خویش را تأدیه نمایم.
دارتن‌یان سر را پائین انداخت و گفت: آتوس عزیز من هم گاهی به این فکر می‌افتم.

آتوس گفت: لابد شنیده‌اید که این زن پسری هم داشت دارتن‌یان گفت:
- بلی، این موضوع را شنیده بودم.
- این پسر اینک بیست و دو ساله است.
- آه... آه...

- بلی این پسر اکنون مردی شده و آیا شما هرگز در فکر این پسر بودید؟

- من هیچ وقت در فکرش نبودم و اینک که شما گفتید او را به خاطر آوردم.

- ولی من گاهی از اوقات راجع به او فکر می‌کنم.

قدری سکوت برقرار گردید و آنگاه آتوس گفت:

- از لرد وین تر چه اطلاعی دارید؟

- همین قدر می‌دانم که سالم است و در گذشته از مقربان چارلز اول پادشاه

انگلستان بود.

- اگر لرد وین تر هنوز نسبت به چارلز اول وفادار باشد وضعی خوبی ندارد.

- چرا؟

- برای اینکه وضع خود چارلز اول خوب نیست و اقبال مثل اینکه از او برگشته

است.

- شما از وضع وی مستحضر هستید؟

- بلی کم و بیش اطلاع دارم و نام چارلز اول موضوعی را که هم اکنون گفتم بیادم

می‌آورد.

- چطور؟

- چارلز اول خون استرافورد را ریخت، و خون، خون می‌آورد آیا از حال ملکه

انگلستان اطلاعی دارید؟

دارتن‌یان با تعجب پرسید: کدام ملکه انگلستان را می‌گوئید؟

آتوس گفت:

- منظورم خانم هانریت دختر هانری چهارم پادشاه فرانسه و ملکه انگلستان

می‌باشد.

- آه... حالا متوجه شدم که را می‌گوئید. او اینک در کاخ لوور در پاریس به سر

می‌برد.

- ولی من شنیده‌ام که وضع او بسیار بد است و با عسرت زندگی می‌نماید و در

همین زمستان گذشته با اینکه بیمار بود، روزها نمی‌توانست از بستر خارج شود زیرا برای

گرم کردن اطاق هیزم نداشت.

و ناچار از صبح تا شام درون بستر باقی می‌ماند که با پتو خود را گرم نماید و آیا

اگر کسی به شما می‌گفت روزی خواهد آمد که دختر هانری چهارم استطاعت خرید

هیزم برای گرم کردن اطاق خود نداشته باشد آیا باور می کردید؟

دارتن یان گفت: نه.

آتوس گفت:

- اگر این زن به جای اینکه به مازارن پناه ببرد درب خانه یکی از اصیل زادگان فرانسوی را می کوبید و میهمان او می شد اقلّ از سرما نمی لرزید و در فصل زمستان آتش می داشت.

دارتن یان گفت:

- آیا شما دختر هانری چهارم را می شناسید.

- من دورا دور او را می شناسم برای اینکه مادر من ندیمه مادر او بود و هنگام طفولیت این خانم، او را زیاد می دید و من هم بوسیله مادرم او را می دیدم آیا من این موضوع را به شما گفتم که مادرم ندیمه مادر این خانم بود؟
دارتن یان تبسمی کرد و گفت: آتوس شما در گذشته هرگز از این حرف ها نمی زدید و حاضر نبودید در خصوص سوابق خانوادگی خود اطلاعاتی به دوستان بدهید.

آتوس گفت: من به دو علت راجع به خانواده خود صحبت نمی کردم اول اینکه می دیدم که دو نفر از دوستان ما پورتوس و آرامیس میل ندارند راجع به سوابق خانوادگی آنها صحبت شود.

و هرگاه من صحبتی در این خصوص می نمودم مثل این بود که آنها را در محظور اخلاقی قرار بدهم که راجع به خانواده خویش صحبت نمایند.
موضوع دیگر اینکه اصلاً در مجامع ما این نوع صحبت ها به میان نمی آمد مگر گاهی بر سبیل استثناء.

دارتن یان گفت: از قضا پورتوس خیلی میل داشت از سوابق خانوادگی شما مستحضر شود و بداند که شما از چه خانواده هستید و در گذشته چه وقایعی برایتان اتفاق افتاده ولی او نیز به آرزوی خود نرسید.

آتوس گفت:

پورتوس با اینکه قدری خودخواه و متکبر است دارای صفاتی نیکو می باشد آیا شما از حالات او خبر دارید؟

دارتن‌یان جواب داد:

همین سه چهار روز قبل من از او جدا شدم زیرا نزد او بودم.
آن وقت دارتن‌یان با تفصیل شرح ملاقات خود را با پورتوس برای آتوس بیان کرد و با ظرافت‌ها و نکته‌سنجی‌هایی که مخصوص وی بود شرح کاخ و تجمل زندگی او را داد.

و در ضمن از ذکر موسکتون فروگزاری نکرد.
و گفت چگونه او فربه و سرخ و سفید شده و آرزویش این است که او را موستون بخوانند و با عنوان شما طرف خطابش قرار دهند.
آتوس از بذله‌سرائی‌ها و نشاط دارتن‌یان در موقع صحبت تفریح می‌کرد و صحبت‌های او، مجامع دوره جوانی او را به یادش می‌آورد و وقتی صحبت دارتن‌یان تمام شد گفت:

ملاحظه کنید بعد از بیست سال، در دوستی ما نسبت به یکدیگر تفاوتی حاصل نشده در صورتی که ما اهل یک ولایت هم نبودیم که بتوان گفت از لحاظ محل تولد و شرایط زندگی، مناسباتی متشابه داشتیم.
چون شالوده دوستی در قلب ما به طرزی استوار بوجود آمد.
و این موضوع ثابت می‌کند که دوستی صمیمی پایدار می‌ماند و حتی در مقابل مرور زمان مقاومت می‌کند و فقط اشخاص بدطینت هستند که منکر دوستی واقعی می‌باشند.

بعد پرسید:

از آرامیس آیا خبری دارید؟

دارتن‌یان گفت:

- من او را هم دیدم.

- حالش چگونه بود؟

- خوشبختانه از سلامت مزاج و زندگی مرفه برخوردار به نظر می‌رسید ولی

احساس کردم که نسبت به من قدری برودت دارد.

آتوس گفت:

- دوست عزیز، شما که همه دوستان قدیم را دیده‌اید یک بلوک گردش کامل یا

به قولی یک زیارت دوره، کرده‌اید.

دارتن‌یان که هنوز نمی‌خواست بگوید برای چه نزد آتوس آمده در جواب این سؤال به طفره برگزار کرد و گفت: آری همین طور است و فوراً موضوع آرامیس را پیش کشید که آتوس نپرسد برای چه به زیارت دوره رفته است. آتوس گفت:

- این برودت که در رفتار آرامیس می‌بینید ناشی از بدی طینت او نیست بلکه ناشی از این است که او خود را محتاج گوشه‌گیری از رفقاء می‌داند. برای اینکه همواره فکر می‌کند که هرگاه با دوستان خیلی گرم بگیرد به اسرار خصوصی او پی می‌برند.

دارتن‌یان گفت: راست می‌گوئید و من احساس کردم که هم اکنون وارد در یک ماجرای بزرگ است.

آتوس جواب این گفته را نداد.

دارتن‌یان به خود گفت: معلوم می‌شود که آتوس در مورد اسرار آرامیس کنجکاوی ندارد و لذا نسبت بدین موضوع بدون علاقه می‌باشد. آتوس نه فقط جواب دارتن‌یان را نداد بلکه موضوع صحبت را عوض کرد و گفت:

- دوست عزیز با اینکه بیش از یک ساعت نیست که ما گردش می‌کنیم یک دور کامل اطراف ملک من گردش کردیم.

و لذا خود دریافتید که ملک من وسعتی ندارد.

دارتن‌یان گفت:

- ولی در ملک شما همه چیز زیبا است و به هر طرف که انسان نظر می‌اندازد چیزهایی می‌بیند که نشان می‌دهد صاحب این ملک یک اصیل‌زاده واقعی می‌باشد.

در این موقع صدای تاخت یک اسب به گوش رسید و نزدیک شد.

آتوس گفت: این رول می‌باشد که مراجعت کرده است و بهتر آنکه برویم و ببینیم که حال این دوشیزه همسایه ما خوب هست یا نه؟

آتوس درست فهمیده بود و چند لحظه دیگر رول گردآلود وارد کاخ شد و از اسب به زیر آمد و مرکوب خود را به دست مردی چون کارکنان اصطبل سپرد و به طرف

آتوس رفت و یک مرتبه دیگر به آتنوس و دارتن‌یان سلام داد.

آتوس دست بر شانه دارتن‌یان نهاد و گفت: رول ایشان شوالیه دارتن‌یان ستوان تفنگداران سلطنتی هستند که شما مکرر نامشان را از من شنیده‌اید.

رول با ادب و نزاکتی زیاد مقابل دارتن‌یان سرفروید آورد و گفت: آقا من از زیارت شما بسیار خوشوقتم زیرا سال‌ها بود که می‌خواستم بدانم مردی که این همه وفادار و صمیمی و جوانمرد می‌باشد کیست؟

زیرا هربار که لازم می‌شد که آقای کنت ضرب‌المثلی بزند و نام کسی را ببرند که مظهر شجاعت و وفاداری و صمیمیت باشد نام شما را می‌بردند.

این ادب و خوش‌آمدگویی در دارتن‌یان بسیار مؤثر واقع گردید.

وی دست خود را برای مصافحه به طرف رول دراز کرد و گفت:

دوست جوان و عزیزم، این قدردانی را می‌بایست نسبت به آقای کنت بکنید زیرا من زیردست او تربیت شدم و در زندگی هرچه آموختم از وی بود و اگر نتوانستم از تعالیم بزرگ این استاد آن‌طور که باید استفاده کنم ناشی از کاهلی من بود نه نقص استاد.

ولی اینک خوشوقتم که می‌بینم در عوض من شما می‌توانید از این منبع بزرگواری و خردمندی و شرافت، استفاده‌های زیاد بکنید و ناصیه شماگواهی می‌دهد که تحت تعلیم و تربیت آقای کنت آتیه‌ای درخشان در پیش دارید و من از ادب و نجابت و وقار شما بسیار محظوظ شدم و امروز، که موفق به دیدار شما گردیدم، یکی از روزهای خوب زندگی من است.

جوابی که دارتن‌یان به رول داد خیلی در آتوس اثر کرد. زیرا دریافت که دارتن‌یان از صمیم قلب حرف می‌زند.

و واقعاً رول در او تأثیری نیکو کرده است.

و چون دارتن‌یان کسی نبود که بی‌جهت از دیگری تمجید کند آتوس نزد وجدان خود سرافراز گردید که توانسته رول را طوری تربیت نماید که مورد تحسین مردی چون دارتن‌یان قرار می‌گیرد.

و تبسم گرمی حاکی از ابراز محبت نسبت به رول به طرف او حواله نمود.

دارتن‌یان که این تبسم را دید در دل گفت:

«من تاکنون نمی‌دانستم که رول فرزند تو می‌باشد یا اینکه یقین نداشتم ولی تبسم

پدرانه تو، به من نشان داد که رابطه رول با تو قرابت پدر و فرزندی است.
آتوس خطاب به رول گفت: خوب... وضع پای دوشیزه لاولیر چطور است و
امیدوارم که خطری نداشته باشد.

رول گفت: آقای کنت هنوز در این خصوص نمی‌توان ابراز نظر کرد.
آتوس گفت:

- برای چه.

- برای اینکه طبیب تاکنون درست علت عارضه را تشخیص نداده است.
- چطور ممکن است طبیب تشخیص نداده باشد.
- چون در محل در رفتگی ورمی بزرگ تولید گردیده که طبیب نمی‌تواند به وضع
استخوان و مفصل پی‌برد و به طور کلی بیمناک است.
- برای چه بیمناک می‌باشد؟

- بیم از این دارد که مبادا آسیبی به عصب قوزک پا رسیده باشد.
- اگر اینطور باشد موجب تأسف است.

- بلی آقای کنت و اگر خدای نخواسته پای این دختر بر اثر این واقعه عیبی بکند...
آتوس برای اینکه رول ملول نشود گفت: خوشبختانه خود دوشیزه لاولیر
تصدیق کرد که شما در این قضیه قصوری نداشته‌اید و خود او از بالای تل هیزم به زمین
افتاد.

- صحیح است که من در این قضیه تقصیری نداشته‌ام ولی اگر من سوار بر اسب از
آن حدود نمی‌گذشتم دوشیزه لاولیر برای دیدن من از تل هیزم فرود نمی‌آمد.
- شما چرا نزد خانم والده لاولیر در بلوا بیشتر توقف نکردید.
جوان گفت: آقای کنت من بیم داشتم که مبادا برای موقع صرف شام شما
مراجعت نکنم و شما را منتظر بگذارم و به همین جهت نزد خانم سن‌رمی مادر مادمازل
لاوالیر توقف نکردم.

در این موقع پسری که نیمی چون روستائیان و نیمی چون نوکران بود آمده
اطلاع داد که شام حاضر است.

آتوس میهمان خود را به طرف اطاق غذاخوری برد و دارتن‌یان دید که اطاق
غذاخوری آتوس ساده می‌باشد ولی منظره خارجی خوبی دارد زیرا پنجره‌های آن از

یک طرف به سوی باغ و از طرف دیگر به طرف یک گرم خانه باز می شود که در آن انواع گل های زیبا را تربیت کرده اند.

دارتن یان نظری به ظروف و کارد و چنگال انداخت و دید که همه گران بهاست بخصوص یک صراحی نقره که آن را روی سه پایه ای از سیم نهاده بودند خیلی توجه دارتن یان را جلب کرد.

چون دید که صراحی مزبور را به طرزی بدیع کنده کاری کرده اند و نقوش آن یک میدان جنگ را مجسم می کند.

دارتن یان گفت: واقعاً این صراحی نقره را خیلی ظریف ساخته اند و مثل اینکه کار صنعتگران امروزی نیست.

آتوس گفت: درست گفتید و امروز دیگر ارباب هنر حوصله ساختمان این نوع اشیا را که مدتی وقت می خواهد ندارند و این صراحی کار بن و نوتو - چلینی زرگر و فلز ساز معروف ایتالیائی ساکن شهر فلورانس است.

دارتن یان گفت: میدان جنگی که مجسم کرده کدام میدان می باشد؟ آتوس گفت: این میدان کارزاری است که بنام مارین یان خوانده اند و بطوری که ملاحظه می کنید فرانسوای اول پادشاه فرانسه شمشیر خود را شکسته فاقد سلاح شده و آنکس که شمشیری به او تقدیم می کند جد من موسوم به انگران دولافر است و فرانسوای اول که در کارزار مدت سه ساعت با شمشیر او جنگید وی را مفتخر به نشان شوالیه سن میشل کرد.

حتی پانزده سال بعد از این واقعه، فرانسوای اول خدمت جد مرا فراموش نکرده بود و این صراحی و شمشیری را که از نوادر بود به او بخشید و گویا شما در گذشته که من تفنگدار بودم آن شمشیر را دیدید.

بعد آتوس گفت: ملاحظه کنید کسانی که در این تصویر دیده می شوند چقدر بلند قامت هستند و پنداری که همه از نسل هوج می باشند و ما در قبال آنها کوتوله جلوه می نمائیم.

و بر همین قیاس همت گذشتگان بیش از نسل کنونی بود و شخصی چون فرانسوای اول پادشاه کشور فرانسه، پس از پانزده سال باز خود را مرهون خدمت جد من می دانست و او را فراموش نمی کرد اینک بنشینیم و غذا بخوریم... راستی... بروید و

به شارلو بگوئید اینجا بیاید.

جمله اخیر را آتوس خطاب به پسری که نیمی روستائی و نیمی نوکر بود کرد و پسر رفت و دیری نپائید که با نوکری سفید موی مراجعت نمود. دارتن‌یان دید نوکر مزبور همان است که هنگام ورود به کاخ آتوس او را پشت در دید و آتوس گفت: شارلوی عزیز، من از این جهت شما را احضار کردم که بگویم پلانسه گماشته آقای دارتن‌یان، دوست عزیزم را مورد پذیرائی صمیمانه قرار بدهید و چون وی غذای خوب را دوست می‌دارد از خوردنی و آشامیدنی درباره‌اش مضایقه ننمائید.

و چون کلید سرداب نزد شماست بهترین نوشابه‌ها را به او بخورانید و متذکر باشید که پلانسه در خدمت دوست من، بسیاری از شب‌ها روی بسترهای خشن و تخته خوابیده و یک بستر نرم و راحت خستگی او را رفع خواهد کرد و خلاصه مواظب باشید که از حیث خوابگاه نیز به او بد نگذرد.

نوکر سر فرود آورد و رفت و دارتن‌یان گفت: آتوس عزیز، شما هیچ چیز را در میهمان‌نوازی فراموش نمی‌نمائید و من از طرف پلانسه از شما سپاسگزار می‌باشم. رول جوان که نام آتوس را شنید حیرت‌زده چشم گشود چون تصور نمی‌کرد که این اسم مربوط به کنت باشد.

آتوس گفت: رول احساس می‌کنم که شما از شنیدن این اسم حیرت کرده‌اید ولی بدانید که این نام دوره خدمت جنگی من است و هنگامی که آقای دارتن‌یان و دو نفر از رفقاء و من تحت فرماندهی کاردینال مرحوم و مارشال باسوم پیر که او نیز فوت کرده در بندر روشل می‌جنگیدیم من این نام را داشتم و هر بار که این اسم را می‌شنوم قلب من به یاد دوستی او شکفته می‌شود.

دارتن‌یان خطاب به رول گفت: و بدانید که اسم آتوس در فرانسه معروفیت داشت و یک روز شهرت این نام در سراسر محافل سپاهیان این کشور، مانند اسم یکی از بزرگترین شجاعان عصر، پیچید.

رول که به مقتضای جوانی خیلی به شرح زندگی دلاوران و گردان علاقه داشت از کنت توضیح خواست.

ولی کنت از روی شکسته نفسی گفت اطلاعی ندارم دارتن‌یان گفت: آتوس عزیز

مگر شما در بندر روشل ماجرای آن روز را در دژ جنگی سن ژروم فراموش کرده اید آیا به یاد ندارید که با یک حوله بیرقی آراستید و گلوله ها آن بیرق را سوراخ کرد و من که در این قسمت حافظه ام قوی تر از شما است این موضوع را برای آقای رول حکایت خواهم کرد.

سپس دارتن یان که مانند اکثر سکنه ایالت گاسکونی در داستان سرائی سبک و مهارتی خاص داشت سرگذشت آن روز را بیان کرد و هرچه پیش می رفت چشم های پسر نوجوان از فرط هیجان، برق می زد و احساس می نمود که یکی از سرگذشت های جنگاوران اعصار باستانی را که فقط در افسانه ها می توان نظایر آنها را یافت می شنود.

وقتی سرگذشت دارتن یان به اتمام رسید آتوس گفت: رول آنچه دارتن یان مسکوت گذاشت شجاعت خود او می باشد و وی یکی از زبردست ترین تیغ آوران آن عصر بود و پاهائی چون ستون سنگ خارا و مچ ها و مفاصلی مثل پولاد، و سرعتی به مثابه سرعت برق، و دیدگانی درخشنده داشت و وای بر حال کسی که با او هم آورد می شد و اولین مرتبه که من او را دیدم هیجده ساله به شمار می آمد و سه سال بیش از سن کنونی شما را دارا بود ولی در همان روز با عده ای از مردان ورزیده مصاف داد و غالب شد.

جوان گفت: آیا آقای دارتن یان در این مبارزه واقعاً فاتح شد؟ دارتن یان گفت: تصور می کنم در آن روز یکی از آنها را کشتم دیگری را مجروح با خلع سلاح کردم و قسمت اخیر را درست به یاد ندارم.

آتوس گفت: شما دیگری را مجروح کردید زیرا واقعاً حریفی خطرناک بودید. دارتن یان با خنده ای حاکی از خودستائی (که صفت فطری گاسکون ها می باشد) گفت: گرچه مرور سنوات، در همه اثر می کند اما تصور می کنم که من خیلی ناتوان نشده ام کما اینکه در همین اواخر...

دارتن یان می خواست شرح یکی از مبارزه های اخیر خود را بیان کند ولی یک نگاه معنی دار آتوس او را ساکت نمود و میزبان گفت:

رول چون شما خود را یک شمشیرزن بزرگ می دانید میل دارم این نکته را بگویم تا اینکه در آینده دچار یأس و دماغ سوختگی نشوید.

و نکته مزبور این است حریفی که علاوه بر چابکی خونسرد می باشد مبارزی

بسیار خطرناک به شمار می‌آید و بهترین مثال برای مجسم کردن این گونه تیغ‌بازان که چالاک و خونسرد هستند شخص دارتن‌یان است.

و فردا اگر دارتن‌یان خسته نباشد از او درخواست کنید که درسی از شمشیربازی به شما بدهد تا بدانید که وقتی چابکی و خونسردی با هم جفت می‌شود چه نتایج بیار می‌آورد.

دارتن‌یان گفت: آتوس عزیز، شما خود در این دو صفت در فرانسه کم‌نظیر هستید و خون سردی شما در میدان پیکار واقعاً قابل تحسین است و از قضا همین امروز من و پلانسه راجع به مبارزه شما، با لرد وین‌تر و انگلیس‌های دیگر صحبت می‌کردیم و به یاد می‌آوردیم که شما با چه خونسردی حریف را از پا درآوردید.

آنگاه دارتن‌یان خطاب به رول گفت: هر زمان که من مجبور می‌شوم مثال برای یک شمشیرزن درجه اول بزنم آتوس را ذکر می‌نمایم زیرا وی در فرانسه بدیل ندارد. آتوس گفت: ولی امروز دست من دارای مهارت گذشته نیست زیرا چون مجبور بوده‌ام که به این جوان مشق بدهم دستم لق شده است دارتن‌یان گفت: دست شما هرگز لق نمی‌شود بلکه پیوسته دست‌های دیگر را لق می‌کند.

رول خیلی میل داشت که این رشته صحبت ادامه پیدا نماید و او شرح شجاعت‌های آتوس و دارتن‌یان را در دوره جوانی آنها بشنود ولی آتوس به او گفت که دارتن‌یان خسته است و احتیاج به استراحت دارد.

دارتن‌یان برای رعایت نزاکت گفت: من خسته نیستم و هنوز هم موقع خواب نرسیده ولی آتوس اصرار کرد که میهمانش برود و بخوابد و به رول گفت که دارتن‌یان را به خوابگاه وی، راهنمایی کند.

و چون می‌دانست که در آنجا رول میهمان او را به حرف خواهد گرفت خود آمد و به عنوان خداحافظی با دارتن‌یان، جوان را از آن اطاق بیرون برد و رول با قدری حسرت که چرا آن شب نشینی لذت‌بخش کوتاه‌گردیده با دارتن‌یان دست داد و از اطاق خارج شد.

دارتن‌یان هم خیلی میل داشت که تنها بماند ولی نه برای اینکه بخوابد بلکه برای اینکه در مورد چیزهایی که در منزل آتوس دیده بود فکر کند و افکار خود را در آن مورد منظم نماید.

دارتن‌یان قبل از اینکه وارد خانه آتوس شود به طوری که گفتیم انتظار داشت که پیری شکسته و تباه شده را که قدرت حرکت ندارد ببیند و در عوض آتوس را جوان و شاداب و قوی یافت و چون او را به راستی دوست می‌داشت از این موضوع خرسند شد. و هنوز ساعتی از برخورد وی با آتوس نگذشته بود که دریافت آن مرد مانند گذشته نسبت به او، نفوذی بسیار به دست آورده و او را تحت‌الشعاع قرار داده است. در این مورد هم دارتن‌یان به مناسبت دوستی صمیمی نسبت به آتوس خوشوقت گردید همانگونه که از مشاهده وسعت زندگی آتوس و کاخ و خدمه او مسرور شد. زیرا دوستان واقعی، هر قدر دوست خود را بلند پایه‌تر ببینند زیادتر به وجد می‌آیند و موفقیت دوست را موفقیت خویش می‌دانند.

معهذا دارتن‌یان در می‌یافت که آتوس بعضی چیزها را از او پنهان می‌کند و منجمله نمی‌خواهد بگوید آن جوان که آن طور به او شباهت دارد کیست؟ و دارتن‌یان نمی‌توانست قبول کند که رول همان‌گونه که آتوس می‌گوید جوانی بدون والدین باشد که وی او را تحت تربیت و تعلیم قرار داده، بزرگ کرده است. موضوع دیگر که سبب حیرت دارتن‌یان گردید غیبت گریمو نوکر آتوس بود. دارتن‌یان می‌دانست که آتوس به نوکر خود خیلی علاقه دارد و او هم به ارباب خویش وابسته است ولی گریمو را در کاخ نمی‌دید و شارلو نوکر سفید موی آتوس گفت که وی، مسافرت رفته در کاخ نیست.

موضوع مسافرت گریمو فی‌نفسه اهمیت نداشت زیرا هر ارباب، ممکن است نوکر خود را به مأموریت‌هایی بفرستد و بالاخص در صحرا و دشت، که وضع زندگی اشراف، نوعی مخصوص است اکثر نوکران خویش را این طرف و آن طرف می‌فرستند. با این وصف دارتن‌یان احساس می‌کرد که غیبت گریمو نباید امری ساده باشد و آتوس او را برای یک کار مرموز به نقطه‌ای دیگر فرستاده است.

گاهی هم می‌اندیشید شاید آتوس قبلاً از ورود من مستحضر بوده و احتیاط‌های خود را کرده و بحتمل روشفور ورود مرا به او گفته زیرا آنچه دارتن‌یان، در کلیسا از روشفور شنید به او نشان داد که وی با آتوس ارتباط دارد.

دارتن‌یان برای اینکه بتواند موافقت نظر آتوس را جهت تجدید خدمت در دربار جلب نماید بهتر این بود قدری صبر کند و با احتیاط و بعد از اینکه اسرار زندگی آتوس را

دریافت مبادرت به اقدام نماید ولی فرصت اتخاذ شکیبائی نداشت و وی به مازارن وعده داده بود که کار را با سرعت تمام کند.

این بود که عزم کرد که روز بعد موضوع را به آتوس در بین نهد و صریح از او بخواهد که خدمت جدیدی را در دربار، و این مرتبه برای مازارن آغاز نماید. اظهارات آتوس و وضع زندگی او به دارتن‌یان فهمانید که ثروت دوست او نباید زیاد باشد و اگر به او وعده بدهند که ثروتمند خواهد گردید شاید بتوان او را تشجیع به کار کرد.

دارتن‌یان اگر فرصت می‌داشت بهتر این بود که دو سه روزی در کاخ آتوس توقف کند و از این طرف و آن طرف و بالاخص رول جوان ضمن تعلیم شمشیربازی یا شکار اطلاعاتی به دست آورد که بتواند وسیله آنها آتوس قدیم را با آتوس جدید به اصطلاح مربوط کند تا اینکه با وقوف بر روحیه آتوس ماهرانه او را جلب به خدمت نماید.

ولی در همان شب یک نکته بر او آشکار شد و آن اینکه دریافت که آتوس میل ندارد که رول جوان با دارتن‌یان تنها باشد که مبادا اطلاعاتی به او بدهد. و اگر آتوس این فکر را نکرده بود باری دارتن‌یان چنین می‌انگاشت. معنذا بر اثر توقف در کاخ له طور حتم فرصتی برای کسب اطلاع از آن جوان به دست می‌آورد ولو آتوس در قلب، مایل نباشد که رول اطلاعاتی به او بدهد. نکته دیگری که باید به خوانندگان بگوییم اینکه دارتن‌یان نمی‌توانست بر خود هموار نماید که با آتوس مانند پورتوس و آرامیس رفتار کند.

آرامیس مردی بود محیل و پورتوس آدمی خودخواه به شمار می‌آمد و دارتن‌یان به کار بردن حيله را با آن دو نفر امری جائز و یک نوع معامله متقابل می‌انگاشت ولی آتوس در نظر دارتن‌یان مردی بزرگ منش و صاف و صادق جلوه می‌کرد.

و اگر نمی‌خواست که اطلاعاتی به سمع دارتن‌یان برسد نه از نظر زرنگی و حيله بود بلکه انتشار اطلاعات مزبور را برای زندگی جدید خود خطرناک می‌دید.

دارتن‌یان می‌دانست که آرامیس و پورتوس وقتی ببینند که وی در حيله و غرور مافوق آنهاست برای او قائل به احترامی بیشتر می‌شوند زیرا حيله در نظر آرامیس و

نخوت در نظر پورتوس از صفات با ارزش است.
 ولی روح بلند و قلب جوانمرد آتوس اگر حبله ببیند متأثر می‌شود و ارزش دارتن‌یان نزد او کم می‌گردد.
 این است که مرد گاسکون تصمیم گرفت متوسل به حبله نگردد و در عوض با صراحت صحبت نماید و افسوس می‌خورد که چرا گریموی ساکت در کاخ آتوس نیست زیرا از سکوت او می‌توانست چیزها بفهمد...
 در کاخ آتوس صداها رفته رفته خاموش گردید...
 درها و پنجره‌های کاخ بسته شد و سگ‌هائی که در بیرون کاخ عو عو می‌کردند و صدایشان از صحرا به گوش می‌رسید خاموش گردیدند.
 بلبل‌ی شب زنده‌دار، تا مدتی بعد از خاموشی عو عو سگ‌ها، از نقطه‌ای واقع در باغ آتوس خوانندگی نمود ولی او هم خاموش شد تا به خواب رفت.
 دارتن‌یان متوجه شد دیگر صدائی جز یک صدای یکنواخت، شبیه به حرکت کسی که در اطاق زیرین قدم می‌زند به گوش نمی‌رسد.
 فکر کرد لابد این مرد که در اطاق زیر اطاق من مشغول قدم زدن می‌باشد آتوس است.

چون فقط او، در این وقت شب، ممکن است بیدار بماند و تردیدی وجود ندارد که فکر می‌کند.

ولی افکار او مربوط به چیست؟ دارتن‌یان هرچه سمند فکر را به جولان در می‌آورد نمی‌توانست بفهمد دوست دیرین او به چه فکر می‌نماید تا اینکه آتوس هم از قدم زدن باز ایستاد و شاید خوابید.

دارتن‌یان هم از سکوت شب استفاده نمود و بخواب رفت ولی چون خوابی طولانی و سنگین نداشت در طلیمه فجر در حالی که هنوز هوا گرگ و میش بود بیدار شد و از تخت فرود آمد و آهسته برای اینکه خفتگان را بیدار نکند پنجره را گشود.

به محض باز کردن پنجره دید شخصی در باغ راه می‌رود، بی‌درنگ خود را کنار پنجره قرار داد که آن شخص وی را نبیند و او بتواند شخص مزبور را مشاهده کند.

دارتن‌یان از اندام و طرز راه رفتن و لباسش او را شناخت و فهمید که رول است. رول بدون اینکه توجهی به دارتن‌یان و سایرین داشته باشد راه اصطبل را پیش

گرفت و در آنجا اسبی را با سرعت زین کرد و دهانه اسب را گرفت و از طویله خارج شد. دارتن‌یان تصور کرد که جوان از راه معمولی، یعنی دروازه کاخ خارج خواهد گردید ولی اشتباه می‌نمود زیرا رول به جای اینکه راه دروازه را پیش بگیرد، مرکوب را از دری کوچک واقع در یک طرف باغ که مستقیم به طرف سبزی‌کاری باز می‌کردند بیرون برد.

نکته دیگر اینکه هنگام خارج کردن اسب دقت کرد که مرکوب خود را از خیابانهای سنگ‌فرش و شوسه باغ عبور ندهد تا صدای سم اسب بر نخیزد، و از باغچه‌ها عبور نمود.

دارتن‌یان که چشم از رول بر نمی‌داشت مشاهده کرد که جوان به محض خروج از باغ، در آنجا که گل‌های خوشه‌ای اشجار افاقیا آویخته بود سوار بر اسب شد. تا زمانی که نزدیک کاخ بود آهسته راه می‌پیمود و همین که از حدود کاخ دور گردید رکاب کشید و چون پیکانی که از کمان جستن نماید، رفت. دارتن‌یان تبسم کرد و با خود گفت این جوان که در این موقع سوار بر اسب از کاخ خارج می‌شود و راه جاده بلوا را در پیش می‌گیرد برای شکار نمی‌رود. زیرا نه سگ دارد و سلاح. و برای انجام یک مأموریت هم سواری نمی‌کند زیرا کسی که برای انجام مأموریتی می‌رود نباید خود را پنهان نماید. من تردیدی ندارم که آتوس پدر این جوان می‌باشد و شاید خود آتوس در این باره توضیحی به من بدهد.

دارتن‌یان آنقدر کنار پنجره توقف کرد تا اینکه هوا روشن شد. صداهائی که شب قبل خاموش گردیده بود به تدریج برخاست و اول پرندگان در شاخسار شروع به خوانندگی کردند و بعد صدای سگ‌ها بلند شد و نعره گاوها در مراتع و بعبع بره‌ها به گوش دارتن‌یان رسید.

و چون رودخانه لوار نزدیک بود دارتن‌یان صدای سوت ملاحان را می‌شنید و می‌دید که سفاین شطی در رود مزبور به حرکت درآمده‌اند که به راه خود بروند. دارتن‌یان آنقدر در اطاق خود ماند تا اینکه سکنه کاخ بیدار شدند و درها و پنجره‌ها باز گردید.

آن وقت طبق عادت لبه کلاه خود را با آستین لباس پاک نمود و از اطاق فرود

آمد و وارد باغ شد.

وی دید آتوس در باغ خم شده و زمین را می‌نگرد و مثل اینکه چیزی را گم کرده در جستجوی آن می‌باشد.

دارتن‌یان گفت: شام لذیذ و خوابگاه نرم شما مرا به خوابی عمیق فرو برد ولی شما در جستجوی چه هستید و چرا این طور به زمین نگاه می‌کنید.

آتوس گفت: دوست عزیز شما که در پاریس زندگی می‌کنید و در معرض فعالیت حیاتی هستید نمی‌دانید که در صحرا چگونه انسان به نباتات و گل‌ها دل می‌بندد و بین او، و رستنی‌ها و جانوران یک نوع الفت زیاد بوجود می‌آید.

از جمله اخیراً من نزدیک این حوض کوچک که می‌بینید در اینجا برای آب دادن به گل‌ها بوجود آمده چند نرگس کاشته بودم و حال می‌بینم که یکی از پیازها لگدمال شده و از بین رفته است و فکر می‌کنم که اسب‌ها را از اصطبل بیرون آورده‌اند که لب این حوض آب بدهند و در نتیجه پیاز من از بین رفته یا اینکه خود باغبانها از روی بی‌احتیاطی این نرگس را از بین برده‌اند.

دارتن‌یان تبسم کرد و گفت: حدس شما درست است و این نرگس بر اثر سم اسب از بین رفته و بعد توجه آتوس را به رد اسب که در باغچه‌های دیگر به نظر می‌رسید جلب نمود و افزود نگاه کنید. در اینجا هم آثار عبور اسب مشاهده می‌شود.

آتوس گفت: راست می‌گوئید و رد سم اسب تازه است و مثل اینکه درب اصطبل باز بوده، و اسبی از آنجا فرار کرده و از باغچه‌ها عبور نموده است.

دارتن‌یان گفت: اگر اسب از اصطبل فرار کند قدم‌های او، این قدر منظم نیست در صورتی که فاصله بین قدم‌های اسب در این باغچه‌ها، منظم می‌باشد.

آتوس سر را بلند کرد و نظری به اطراف انداخت و گفت: تعجب می‌کنم که رول چطور هنوز از خواب بیدار نشده و فرود نیامده و من او را نمی‌بینم.

دارتن‌یان انگشت بر لب نهاد و مرتبه‌ای دیگر تبسم کرد و آتوس گفت: مگر شما اطلاعی دارید که من از آن بی‌خبر هستم.

دارتن‌یان گفت: بلی و بعد شرح مشاهدات خود را برای آتوس بیان کرد و آتوس گفت: حال می‌فهمم چه شده که صبح زود رول از اینجا رفته و این جوان راه بلوار را در پیش گرفته است.

دارتن‌یان گفت: برای چه به بلوارفت؟
 آتوس گفت: برای اینکه رول رفت در صحرا گردش کند.
 دارتن‌یان گفت: این را باید بدانید که این گونه گردشها قدری از بی‌کاری سرچشمه می‌گیرد.

آتوس گفت: چطور؟
 دارتن‌یان گفت: برای این که شما به قدر کافی این جوان را مشغول نمی‌نمائید و او مجبور است که روح و فکر خود را که محتاج فعالیت می‌باشد به چیزی مشغول کند.
 آتوس گفت: راست می‌گوئید و من چند مرتبه فکر کرده‌ام که رول را از اینجا دور نمایم ولی هر بار متوجه شده‌ام که این پسر خیلی رنج خواهد برد.
 دارتن‌یان پرسید: از چه رنج خواهد برد؟
 آتوس گفت از دوری این کاخ و منطقه و صحرا.
 دارتن‌یان گفت در هر صورت شما باید این جوان را از اینجا دور کنید و او را برای کسب ثروت و مقام به جاهای دیگر بفرستید وگرنه بیم آن می‌رود که رول همواره بچه بماند.

آتوس گفت: آری من باید او را به پاریس بفرستم.
 دارتن‌یان دریافت موقع آن رسیده که حرف اصلی را بزند و گفت:
 گرچه من در پاریس دارای قدرت و نفوذی نیستم ولی آشنایانی دارم که آنها دارای قدرت و نفوذ هستند و می‌توانم که رول را به آنها بسپارم و دیگر این که موضوع اعزام رول به پاریس موضوعی را به خاطر می‌آورد.
 آتوس گفت: آن موضوع چیست؟
 دارتن‌یان گفت: آیا خود شما میل ندارید که قدری از گوشه‌نشینی صرف‌نظر نمائید و وارد فعالیت شوید و من و شما به اتفاق دوست عزیزمان پورتوس فعالیت‌های جالب توجه دوره جوانی را از سر بگیریم؟
 آتوس نظری به دوست خود انداخت و گفت: آیا واقعاً جدی می‌گوئید؟
 دارتن‌یان گفت: بلی حرف من جدی است.

آتوس چشمهای درخشنده خود را به صورت دارتن‌یان دوخت و گفت: اینک که پیشنهاد شما جدی است از طرف که این پیشنهاد را به من می‌کنید؟ و من برای حمایت

از کدام شخص و مخالفت با که، باید وارد خدمت شوم.

دارتن یان خندید و گفت: آتوس شما خیلی عجول هستید و می خواهید همه چیز را یک مرتبه بفهمید آتوس گفت من باید بدانم که برای که وارد خدمت می شوم زیرا دارتن یان عزیز در فرانسه فقط یک نفر هست که لیاقت دارد که من به خاطر او شمشیر از غلاف بکشم و او هم شخص پادشاه می باشد.

دارتن یان گفت: تصور می کردید که من، از شما دعوت خواهم کرد که برای دیگری شمشیر از غلاف بیرون بکشید؟

آتوس گفت: ولی اگر شما منافع مازارن را به جای منافع پادشاه فرانسه می بینید در این صورت ما نخواهیم توانست با یکدیگر توافق نظر حاصل کنیم.

دارتن یان که نمی توانست جواب صریح بدهد گفت: مگر مازارن یکی از خدمتگزاران پادشاه فرانسه نیست؟

آتوس گفت: دوست عزیز من از طرز تکلم شما دریافتم که شما برای که مرا دعوت به تجدید خدمت می نمائید و تردیدی وجود ندارد که شما از طرف مازارن می خواهید از من دعوت به خدمت کنید.

و به همین جهت است که در کلام شما تردید و تأمل دیده می شود و نمی توانید صریح، منظور خود را بگوئید و این هم امری عادی است زیرا آنهایی که می خواهند دیگران را برای مازارن دعوت به خدمت کنند می دانند که وی ارزش ندارد که به طور صریح سایرین را به سوی وی بخوانند.

دارتن یان گفت: آتوس عزیز من یک قسمت از اظهارات شما را تصدیق می کنم اما...

آتوس گفت: از حرف من دلگیر نشوید زیرا من قصدم اسائه ادب به شما نیست و شما می دانید که چقدر در دل من قدر و منزلت دارید و من شما را یکی از رشیدترین سربازان فرانسه و یکی از وفادارترین دوستان، و نیز یکی از لایق ترین افراد می دانم. و اگر هنوز به مقامات دنیوی نرسیده اید دلیل بر عدم لیاقت شما نمی شود بلکه دلیل بر این است نخواسته اید که در دوره این صدراعظم، و صدراعظم ماقبل، به بعضی از کارها تن در دهید و از برخی از افرادی که در پیرامون دو صدراعظم بودند و هستند حرف شنوید یا به آنها تعلق بگوئید.

از طرف دیگر شما مردی هستید سرباز و وقتی صدراعظم وقت به شما مأموریت بدهد که فلان کار به انجام برسانید مجبورید که انجام بدهید.

و مثلاً وی ممکن است به شما مأموریت بدهد که عده‌ای از کسانی را که شما بدان‌ها اعتماد دارید برای خدمت به او جلب نمائید و شما هم طبعاً در درجه اول به سراغ دوستی قدیمی چون من می‌آئید زیرا می‌دانید که می‌توانید نسبت به من اعتماد داشته باشید.

ولی این مرد ایتالیائی که امروز صدراعظم فرانسه شده عنصری است فرومایه که می‌کوشد اکیلی را که هنگام شب، از زیر نازبالش شخصی ربوده (مقصود آتوس همان آن دوطریش است - م) بر سر بگذارد ولی جرأت نمی‌کند زیرا خوب می‌داند که فرق او لیاقت آن اکیلی را ندارد.

این مرد ادعا می‌کند که خدمتگزار پادشاه فرانسه است و این طور نشان می‌دهد که هدف و پرنسیب او در زندگی، همانا هدف و پرنسیب پادشاه می‌باشد ولی در همان وقت شاهزادگان بلافصل را در زندان جا می‌دهد در صورتی که اگر او راست می‌گوید و پادشاه فرانسه را دوست می‌دارد باید شاهزادگان را هم دوست بدارد.

صدراعظم سابق پرنس‌های عالی مقام فرانسه را دوست نمی‌داشت ولی هرگز تظاهر به دوستی آنها نمی‌کرد و هیچ وقت هم نمی‌گفت که وی طرفدار لوئی سیزدهم است و علنی پرنس‌های مزبور را به قتل می‌رسانید و تکلیف مردم با او و او با مردم معلوم بود.

این ایتالیائی قصد دارد که تکیه بر جای بزرگان بزند و نمی‌داند که بزرگ شدن محتاج وسائل و اسباب بزرگی است و یکی از آنها سخاوت می‌باشد.

صدراعظم سابق مردی بزرگ بود و زر و سیم در نظرش به قدر شن و خاک ارزش نداشت چون می‌دانست آنهائی که داعیه بزرگی دارند نباید تنگ نظر باشند.

ولی این ایتالیائی شب‌ها سکه‌های طلا را در اطاق خود بوسیله سوهان می‌تراشد که قسمتی از زر مسکوک را به سرقت ببرد و علیحده بفروشد و هر وقت سکه‌ای به دست مردم می‌رسد و می‌بینند که تراشیده شده می‌گویند که مازارن این کار را کرده است. و باز این مرد با اینکه دعوی می‌کند که خدمتگزار پادشاه فرانسه است از نان و آب و لباس لوئی چهاردهم پادشاه فرانسه که اینک طفل می‌باشد می‌زند و در عوض هر

روز یک مستمری جهت خویش برقرار می‌نماید.

و این قدر شعور ندارد که مردم می‌فهمند و به دنائت او پی می‌برند و از خود می‌پرسند اگر خزانه فرانسه آن قدر تهی است که باید از غذا و لباس لوئی چهاردهم کاست چطور هنگامی که این مرد برای خود مستمری‌های هنگفت وضع می‌نماید خزانه فرانسه پولدار می‌شد و مستمری‌های او را می‌پردازد.

از این‌ها گذشته این مرد بر اثر تنگ‌نظری و خودبینی و سوءسیاست خود عنقریب فرانسه را گرفتار جنگ داخلی خواهد کرد و خواهید دید که در خیابان‌های پاریس جوی‌های خون به راه خواهد افتاد.

دارتن‌یان گفت: آتوس عزیزم تصور می‌کردم که مرور سنوات شما را ملایم‌تر از گذشته کرده در صورتی که امروز می‌بینم که شما خیلی از گذشته تندتر و عصبی‌تر هستید و فرصت نمی‌دهید که من حرف خود را بزنم زیرا من به شما نگفتم که آمده‌ام از طرف مازارن شما را دعوت به خدمت نمایم.

آتوس گفت: دارتن‌یان عزیز... اگر شما از طرف مازارن نمی‌آئید پس از طرف که به من می‌گوئید که شروع به خدمت کنم و از گوشه‌نشینی دست بردارم؟

دارتن‌یان صلاح را در این دید که عقب‌نشینی نماید و از راهی دیگر داخل شود بدین ترتیب که چون نمی‌تواند آتوس را برای خدمت به مازارن به حرکت وا دارد، او را برای ابراز دوستی به جنب و جوش درآورد و چنین گفت:

آتوس عزیز، شما به حمدالله دارای کاخ و پارک و مزرعه‌ای هستید که زندگی شما را تأمین می‌کند و پورتوس هم چهل و پنجاه هزار لیره در آمد سالانه دارد و آرامیس همواره محل درآمد همیشگی دارد.

و شاید هم دارای درآمدهائی دیگر است که ما از آن اطلاع نداریم.

ولی من... بعد از بیست سال خدمت، غیر از این شمشیر که به کمرم می‌بینید و این یک دست لباس که در تن دارم دارای چیزی نمی‌باشم.

نه امید این را دارم که ترقی کنم تا در سایه زتبه و مقام ثروتی به دست بیاورم و نه امیدوار هستم که دری دیگر به روی من گشوده شود و وضع مرا تغییر بدهد.

و خلاصه، من به اموات شباهت پیدا کرده‌ام که هر روز قدری از کالبد آنها گندیده و فاسد می‌شود و از بین می‌رود و هر سال نیز، قدری از قوای جسمانی من

مستهلك مى‌گردد به طوری که دو سال بعد خود را ضعيف‌تر از سال قبل مشاهده مى‌نمایم.

و وقتی به دوستان خود مراجعه مى‌کنم و مى‌گویم که قدری کمک کنید که این مرده جان بگیرد و دستی دراز نمائید تا اینکه با کمک شما من هم به یک لقمه نان برسم آن وقت دوستان من مى‌گویند مازارن فرومایه است. مازارن تنگ چشم مى‌باشد... مازارن شب‌ها با سوهان سکه‌های طلا را مى‌تراشد... مازارن چنین است... صدراعظم فرانسه چنان است.

من هم گفته شما را تصدیق مى‌کنم ولی یک ارباب دیگر برای من پیدا نمائید تا اینکه من وارد خدمت او گردم و بتوانم چهار شاهی برای روز پیری و شکستگی پس انداز کنم و در این صورت اگر دیدید که من اسم مازارن را بردم حق دارید مرا لعنت کنید.

آتوس در دل تبسم کرد چون به حيله دارتن‌یان پی‌برد و دانست آن گاسکون زرنگ وقتی دید که نمی‌تواند او را بنام مازارن جلب کند درصدد برآمد که به نام دوستی او را وارد خدمت مازارن نماید.

و نیز در دل گفت: تردیدی وجود ندارد که دارتن‌یان از طرفداران مازارن می‌باشد و لذا باید من بیش از این متوجه حرف‌های خود باشم.

بعد گفت: دارتن‌یان عزیز اینک بگوئید که منظور شما چیست و چه می‌خواستید بکنید که محتاج کمک دوستان هستید؟

دارتن‌یان که نمی‌خواست احتیاط را از دست بدهد گفت:

در درجه اول من آمده‌ام که با دوستان خود مشورت کنم برای اینکه ما چهار نفر وقتی از هم جدا هستیم مانند چهار چرخ یک ارابه‌اشیائی بی‌فایده و ناقص می‌شویم و به تنهایی نمی‌توانیم کاری از پیش ببریم.

ولی وقتی این چرخ‌ها مجتمع شدند سنگین‌ترین بارها را حمل می‌نمایند و من می‌خواستم با استفاده از فکر و نظریه دوستان، نظریه خود را تکمیل نمایم.

آتوس نگفت نظریه شما چیست ولی پرسید: آیا پورتوس را دیدید؟ و آیا با او صحبت کردید؟ و به او گفتید که گوشه‌گیری را ترک کند و وارد خدمت شود تا اینکه ثروتمند گردد.

دارتن‌یان گفت: پورتوس احتیاجی به ثروت ندارد برای اینکه دارای بضاعت است ولی خواهان چیزی دیگر می‌باشد زیرا انسان این طور خلق شده که هرچه داشته باشد باز در طلب چیزی است که آن را دور از دسترس خود می‌بیند. آتوس پرسید: او چه می‌خواهد دارتن‌یان گفت: پورتوس آرزو دارد که بارون شود.

آتوس خندید و گفت: راست است... راست است... و من این موضوع را فراموش کرده بودم.

دارتن‌یان بعد از شنیدن این حرف اندیشید که آتوس این موضوع را از کجا فرا گرفته و چگونه می‌داند که پورتوس خواهان یک عنوان برجسته می‌باشد و آیا با آرامیس مکاتبه دارد و این خبر را از او شنیده یا به طرزی دیگر آن را کسب کرده است. آتوس و دارتن‌یان دیگر نتوانستند صحبت کنند زیرا رول مراجعت کرده بود. آتوس وقتی آن جوان را دید خواست به مناسبت لگدکوب شدن گل‌ها، قدری او را توبیخ کند ولی جوان، آنقدر مهموم می‌نمود که آتوس منصرف گردید و دارتن‌یان گفت:

آقای رول آیا این دوشیزه کوچک هنوز بهبود نیافته است؟

رول گفت: آقا، طبیب از معالجه پای او اظهار یأس می‌کند و می‌گوید آسیبی که بر پای او وارد آمده طوری سخت است که بیم آن می‌رود تا آخر عمر این دختر بلنگد. آتوس گفت: واقعاً که تأسف آور است.

پسر جوان سر را پائین انداخت. دارتن‌یان خواست بوسیله یک شوخی محیط مقرون به تأثر را تغییر بدهد ولی دید که رول به قدر اندوهگین است که شوخی او به جای اینکه سبب نشاط شود تولید برودت خواهد کرد.

رول سر برداشت و گفت: در این واقعه من خود را سخت مسئول می‌بینم زیرا اگر این دختر مرا نمی‌دید با عجله از روی تل چوب‌ها فرود نمی‌آمد و دچار این عارضه نمی‌گردید.

دارتن‌یان گفت: رول عزیز نظر به اینکه شما خود را مسئول این واقعه می‌دانید باید کفاره گناه را تأدیه نمائید و کفاره شما این است که این دختر را به حباله نکاح درآورید.

دارتن‌یان این جمله را به شوخی ایراد کرد و رول با تأثر زیاد جواب داد: آقا شما رنج واقعی مرا با شوخی تلقی می‌فرمائید و این خوب نیست... هیچ خوب نیست.

سپس پسر نوجوان که می‌خواست تنها باشد تا اینکه بتواند هر قدر مایل است گریه کند از جا برخاست و به اطاق خود رفت و دو دوست قدیمی تنها ماندند و بدون اینکه خاطرشان از واقعه لاولیر ملول گردد تا موقع صرف غذا صحبت نمودند.

هنگام صرف طعام رول از اطاق خود آمد و چشم‌هایش گواهی می‌داد که گریه کرده و نمی‌توانست غذا بخورد ولی آتوس و دارتن‌یان با اشتها غذا صرف می‌نمودند. اندکی قبل از اتمام غذا دو نامه برای آتوس آوردند و دارتن‌یان متوجه شد که آتوس هنگام خواندن نامه‌های مزبور دو مرتبه لرزید.

دارتن‌یان چشم‌هایی تیزبین داشت و با اینکه بین او، و آتوس، مقداری فاصله بود از دور نامه‌ها را می‌دید بدون اینکه بتواند آنها را بخواند.

و از روی خط ریز یکی از آنها حدس زد که باید نامه‌ای از آرامیس باشد ولی نامه دیگر را نتوانست بشناسد جز اینکه رسم الخط نامه، در نظرش، چون تحریر بانوان جلوه کرد.

دارتن‌یان دریافت که آتوس بر اثر دریافت آن دو نامه، میل دارد که تنها باشد تا بتواند جواب نامه‌ها را بدهد یا اینکه فکر کند و لذا به رول گفت:

آقای رول برخیزید که برویم و سری به تالار اسلحه بزنیم و قدری خود را مشغول کنیم و شما نیز اندکی از خیال آسوده شوید.

جوان با یک نگاه از آتوس اجازه خواست و آتوس با نگاهی دیگر موافقت کرد و دارتن‌یان و رول به طرف تالار اسلحه رفتند.

تالار اسلحه در آن دوره مثل اطاق پذیرائی و اطاق غذاخوری در هر کاخ یافت می‌شد.

و فقط در کاخ‌هایی که کونوال آن بانوان بودند و شوهر یا پسری نداشتند ممکن بود تالار اسلحه نباشد.

در آن تالار روزها و شب‌ها، بخصوص در فصولی که هوا سرد بود مشق شمشیربازی می‌کردند و گاهی با طپانچه و تفنگ (در صورتی که تالار وسعت داشت) تیراندازی می‌نمودند.

در تالار اسلحه کاخ آتوس مقداری شمشیرهای مشقی و کاسک (برای پوشانیدن سر و صورت) و دستکش و خفتان به دیوارها نصب کرده بودند. و دارتن‌یان یک شمشیر مشقی را انتخاب کرد و رول هم یکی از آنها را به دست گرفت و شروع به تمرین نمودند.

با اینکه رول خود را در شمشیربازی استاد می‌دید به زودی در قبال دارتن‌یان خجل شد زیرا به فاصله بیست دقیقه دارتن‌یان بیش از بیست مرتبه نوک شمشیر مشقی را روی سینه و شکم جوان نهاد در صورتی که رول بیش از دو مرتبه نتوانست شمشیر خود را با بدن دارتن‌یان آشنا کند.

وقتی نزد آتوس برگشتند میزبان، از دارتن‌یان پرسید که رول را چگونه یافتید دارتن‌یان گفت: به محض اینکه شروع به تمرین کردیم من دریافتم که اسلوب تیغ‌بازی رول همان اسلوب شماس و خوشبختانه رول مثل شما دارای چابکی و سرعت تصمیم است و هرگاه خونسردی خود را نیز حفظ کند بدون شک یکی از سرآمدان تیغ‌بازی خواهد گردید.

در این وقت نوکر سپید موی آتوس آمد و نامه‌ای برای دارتن‌یان آورد. دارتن‌یان به محض اینکه نامه را دید دو فکر کرد یکی اینکه از طرف مازارن ارسال شده زیرا وی از روز حرکت از پاریس طبق وعده‌ای که به صدراعظم داده بود به هر نقطه که می‌رفت گزارشی برای او می‌فرستاد و آدرس آینده خود را معین می‌کرد. دوم اینکه نامه را پورتوس فرستاده زیرا از مازارن گذشته فقط پورتوس می‌دانست که او به کجا رفته است.

وقتی نامه را گشود دریافت که از طرف صدراعظم فرانسه ارسال گردیده و گفت: آتوس عزیز، ملاحظه کنید که ما جماعت نوکر باب، چقدر در زندگی محدود هستیم... آتوس گفت: چطور؟ دارتن‌یان جواب داد: سال‌ها بود که من آرزوی دیدار دوستان خود را داشتم و موفق نمی‌شدم تا اینکه اخیراً مرخصی گرفتم و به سعادت دیدار رفقاء نائل گردیدم ولی هنوز از دیدار آنها سیر نشده، مرا از پاریس احضار می‌کنند و می‌گویند چون تیره‌وی بیمار شده و تفنگداران سلطنتی سرپرست ندارند من باید فوراً مراجعت نمایم.

آتوس با قدری نگرانی که به شکل اندوه از فراق دوست خود جلوه می‌نمود

گفت: آه... آیا خیال دارید به پاریس برگردید؟

دارتن‌یان گفت: بلی دوست عزیز... آیا شما هم به پاریس می‌آئید؟
آتوس قدری گلگون شد و گفت: حالا نه... ولی هر وقت به پاریس بیایم مشتاق دیدار شما خواهم بود.

دارتن‌یان نوکر خود را احضار کرد و گفت: پلانشه به اسب‌ها یونجه بده زیرا تا ده دقیقه دیگر مراجعت خواهیم نمود و بعد به اطاق خود رفت و اثاث خصوصی را گردآورده و آماده حرکت شد.

قبل از اینکه از آتوس وداع کند پرسید:

آتوس عزیز، من گماشته قدیم شما گریمو را ندیدم و خیلی میل داشتم او را ببینم
آتوس گفت: من هم متحیر بودم که چگونه شما راجع به او چیزی از من پرسیدید؟
دارتن‌یان گفت: وی در کجاست؟ آتوس جواب داد: یکی از دوستان من به طور موقت، او را از من به عاریت گرفت دارتن‌یان خنده کنان گفت: آیا این دوست شما به زبان گریمو آشناست و اشارات او را می‌فهمد؟ آتوس هم با خنده جواب داد: امیدوارم که بفهمد.

دو دوست یکدیگر را صمیمانه در آغوش گرفتند و دارتن‌یان دست رول جوان را فشرد و گفت: راه عبور من از بلوا است آیا شما با من تا بلوا نمی‌آئید؟ رول نظری به آتوس انداخت و آتوس اشاره‌ای منفی کرد و رول گفت: نه آقای دارتن‌یان، امروز آقای کنت تنها هستند و من نزد ایشان می‌مانم.

دارتن‌یان خطاب به آتوس گفت: دوست عزیز من آدرس خود را در پاریس به شما دادم و می‌دانید در کجا سکونت دارم و اگر به پایتخت آمدید مرا فراموش نکنید و اگر هم نیامدید گاهی با یک نامه مرا خرسند نمائید زیرا غیر از شما دوستان، کسی را در جهان ندارم.

آتوس از این حرف متأثر شد و برای مرتبه دوم دارتن‌یان را در آغوش کشید.
دارتن‌یان گفت: در گذشته هر وقت که ما بطور موقت از هم جدا می‌شدیم می‌گفتیم خداوند شما در کنف حمایت خود محفوظ بدارد و اینک هم من می‌گویم خداوند شما را آقای کنت، و همچنین شما را آقای رول، در کنف خود محافظت کند.
سپس دارتن‌یان سوار بر اسب شد و به اتفاق پلانشه از کاخ بیرون رفت.

تا وقتی که آن دو نفر دیده می شدند آتوس که دست را روی شانه رول نهاده بود آن دو را می نگرست و بعد از اینکه در خم جاده ناپدید شدند آتوس به جوان گفت: رول، خود را برای مسافرت آماده کنید زیرا همین امروز عصر ما عازم پاریس خواهیم شد.

رنگ از روی جوان پرید و گفت: آه... آیا ما به پاریس می رویم آتوس گفت: بلی و شما می توانید که هم اکنون به بلوا بروید و از طرف من و خودتان از خانم سرن می و دختر او لاوالیر خداحافظی نمائید و متوجه باشید که در سر ساعت هفت اینجا حضور به هم برسانید که به راه بیفتیم.

جوان سر فرود آورد و دور شد.

و اما دارتن یان بعد از اینکه قدری راه پیمود نامه ای را که دریافت کرده بود از جیب بیرون آورد و دید که مضمون نامه از این فرار است:

(فوراً به پاریس مراجعت کنید. کاردینال - م)

دارتن یان به خود گفت: مضمون این نامه خیلی کوتاه و آمرانه است به طوری که اگر چیزی در ذیل آن نوشته بودند، خشونت آمیز جلوه می کرد ولی خوشبختانه این نامه یک ذیل هم دارد.

در واقع ذیل نامه این کلمات به نظر می رسد.

(همگام مراجعت، به بلوا بروید و به صندوقدار اعلیحضرت پادشاه فرانسه مراجعه نمائید و این نامه را به او نشان بدهید و دوبست پیستول دریافت کنید).

دارتن یان گفت معلوم می شود که کاردینال جدید کم کم، مثل کاردینال سابق، رسم بزرگی را فرا گرفته و اگر نامه ها را کوتاه می نویسد، باری می تواند آن را جالب توجه کند.

و سپس با صدای بلند گفت: پلانسه رکاب به اسب بکش زیرا باید هرچه زودتر به بلوا برسیم و به صندوقدار اعلیحضرت پادشاه فرانسه مراجعه نمائیم و بعد، بی درنگ، عازم پاریس گردیم.

پلانسه با شگفت پرسید: آیا به همین زودی به پاریس مراجعت می کنیم دارتن یان گفت: بلی پلانسه عزیز.

و آن وقت نوکر و آقا، با حرکت چهار نعل، امتداد بلوا را در پیش گرفتند.

آقای بوفور

اینک باید خوانندگان را به پاریس برگردانیم تا اینکه بتوانیم علت احضار ناگهانی دارن‌یان را برای آنها شرح بدهیم.

یک شب مازارن، بر حسب عادت از مقابل استراحتگاه نگهبان گذشت. تالار استراحتگاه قراولان، نزدیک آپارتمان مازارن واقع شده و صدراعظم فرانسه، موقعی که از جلوی تالار مزبور می‌گذشت شنید که چند نفر از سربازها در آن تالار، با هم صحبت می‌کنند.

بزرگان، وقتی از مقابل اطاق کوچکان می‌گذرند هرگز قدم را آهسته بر نمی‌دارند و گوش فرا نمی‌دهند که آنها چه می‌گویند یعنی در کمین اظهارات آنها نمی‌نشینند. ارسطو هنگامی که به شاگرد خود اسکندر تعلیم می‌داد می‌گفت: هر وقت از مقابل جایگاه زیردستان عبور می‌کنید قدم‌ها را محکم به زمین بکوبید که آنها شما را بشناسند و خود را جمع‌آوری کنند و اگر حرفی برخلاف شما می‌گویند خویش را ضبط نمایند.

اما مازارن مقید به تعلیمات اخلاقی ارسطو نبود و لذا وقتی شنید که عده‌ای در آن تالار مشغول صحبت هستند و لای در هم باز است ایستاد و گوش فرا داد که بفهمد آنها چه می‌گویند.

یکی از حضار می‌گفت: بچه‌ها اگر این موضوع از طرف کوی‌زل پیش‌بینی شده

باشد، وقوع آن حتمی است و من طوری یقین دارم که این واقعه روی خواهد داد که گویی اتفاق افتاده زیرا کوی زل هم منجم است و هم جادوگر.

یکی دیگر گفت: دوست عزیز اگر این منجم از دوستان تو می باشد زبان خود را نگاه دار و این طور او را معروف نکن.

سرباز اول گفت: برای چه؟ دیگری گفت: برای اینکه تو می گویی کوی زل جادوگر است و جادوگری شغلی است که شاغل آن در بستر خود زندگی را به درود نمی گوید.

سرباز اول گفت: آن دوره گذشت که جادوگران را می سوزانیدند و در این عصر کسی به فکر سوزانیدن جادوگران نمی افتد.

سرباز دوم گفت: مگر همین چند سال قبل نبود که اوربن - گراندیه را به جرم جادوگری به حکم کاردینال سابق، زنده سوزانیدند و اگر تو آن دوره مثل من، جزو قراولان میدان اعدام بودی می دیدی که چگونه وی روی آتش کباب می شد و فریادهای او دل را به لرزه درمی آورد و بوی کباب فضا را پر کرد.

سرباز اول گفت: اوربن - گراندیه جادوگر نبود بلکه یک دانشمند به شمار می آمد و دانشمند با جادوگر خیلی فرق دارد.

چون هبگو و جادوگر از حوادث آینده خبر می دهد ولی دانشمند و مورخ از حوادث گذشته خبر دارد و گاهی از اوقات، آگاه بودن از برای بعضی از اشخاص، خطرناک تر از پیش بینی حوادث آینده می باشد.

مازارن در باطن این حرف را تصدیق کرد ولی چون می خواست دنباله صحبت سرباز را بشنود و بفهمد که کوی زل چه پیش گوئی کرده کماکان توقف کرد.

سرباز دوم گفت: من ممکن است تصدیق کنم که کوی زل یک جادوگر باشد اما او که حوادث آینده را پیش بینی می کند نباید آنها را افشاء نماید.

سرباز اول گفت: برای چه؟ سرباز دوم گفت: برای اینکه وقتی غیبگو حوادث آینده را پیش بینی و هم افشاء کرد آن حوادث به وقوع نخواهد پیوست.

سرباز اول گفت: به چه دلیل به وقوع نمی پیوندند. سرباز دوم گفت سؤالی عجیب می کنی... زیرا این موضوع جزء بدیهیات است که وقتی من و تو با یکدیگر دوئل می کنیم اگر من به تو بگویم که شمشیر خود را در فلان نقطه از بدن تو فرو خواهم کرد تو

از آن نقطه خوب محافظت خواهی نمود.

و در نتیجه شمشیر من در آن نقطه بخصوص فرو نخواهد رفت.

اینک هم اگر کوی زل با صدای بلند، به طوری که کاردینال بشنود، بگوید، که در فلان روز، فلان محبوس، فرار خواهد کرد، کاردینال احتیاط‌های لازم را رعایت خواهد نمود تا از فرار محبوس ممانعت نماید.

از این حرف مازارن لرزید زیرا صدراعظم فرانسه یک ایتالیائی بود و ایتالیائی‌ها خرافه پرست هستند.

و با اینکه پسندیده نبود که وی از سربازها توضیح بخواهد قدم به درون تالار نهاد و با لحنی ملایم و رئوف گفت: آقایان، چه گفتید؟ مگر دوک دو بوفور از زندان فرار کرده است؟

سرباز دوم گفت: نه عالیجناب، او در زندان است و فرار نکرده ولی می‌گویند که فرار خواهد کرد.

مازارن گفت: که این حرف را می‌زنند؟

سرباز دوم خطاب به سرباز اول گفت: سن لوران آنچه حکایت می‌کردی برای عالیجناب تکرار کن.

سرباز که موسوم به سن لوران بود گفت: عالیجناب من کوی زل منجم را نمی‌شناسم و با او سابقه دوستی ندارم و آنچه گفتم موضوعی بود که افواهی شنیدم و به طوری که شهرت دارد کوی زل گفته که دوک دو بوفور قبل از عید خمسین^۱ از زندان فرار خواهد کرد.

صدراعظم فرانسه گفت این کوی زل یا خیال پرور است یا دیوانه.

سرباز اول که بدو می‌گفت خبر مزبور را افواهی شنیده گفت: عالیجناب این منجم تاکنون هرچه گفته درست درآمده و قبلاً پیش‌بینی که علیاحضرت ملکه فرانسه

۱- این عید را مسیحیان از این جهت خمسین می‌خوانند که پنجاه روز بعد از عید پاک اقامه می‌شود و می‌گویند در آن روز حضرت مسیح که به آسمان رفته بود خود را به حواریون خویش نشان داد کلمی‌ها این عید را خمسه می‌خوانند نه خمسین، و کلمی‌ها از این جهت عید مزبور را جشن می‌گیرند که روز پنجم وصول الراح قانون آسمانی به دست حضرت موسی (به عقیده آنها) می‌باشد یعنی آخرین روزی است که حضرت موسی مجموعه الراح را دریافت کرد. (م)

پسری خواهند زاید و این پیش‌بینی درست درآمد و حتی خداوند دو سال بعد پسری دیگر به ایشان داد و نیز کوی‌زیل پیش‌بینی نمود که کولین‌بی در دوئل به دست دوک دوگیز کشته خواهد شد و همین‌طور هم شد و پیش‌بینی دیگرش این می‌باشد که اسقف پاریس به مقام کاردینالی خواهد رسید.

مازارن گفت: ولی اسقف پاریس هنوز کاردینال نشده است سن لوران گفت: عالیجناب درست است که او هنوز کاردینال نشده ولی به‌طور حتم خواهد شد. مازارن سر را پائین انداخت و حرکتی کرد که معنایش چنین بود: «این حرف‌ها کودکانه است.»

ولی باز نتوانست خودداری کند پرسید: خوب... دوست من... آیا به عقیده شما، دوک دو بوفور فرار خواهد کرد؟ سن لوران گفت: عالیجناب من به قدری از این موضوع مطمئن هستم که اگر عالیجناب اینک مقام آقای شاوین‌بی حکمران قلعه ون‌سن را که دوک دو بوفور در آن محبوس است به من بدهد من این مقام را قبل از عید خمسین نخواهم پذیرفت ولی البته یک روز بعد از عید اگر این مرحمت را درباره‌ام بفرمایید می‌پذیرم.

یکی از خبرهایی که خیلی در اعتقاد اشخاص مؤثر واقع می‌شود اینکه ببینند دیگران طوری عقیده به یک موضوع دارند که حتی حاضرند در راه آن از یک سود بزرگ صرف نظر کنند.

اینگونه عقیده ثابت حتی در کسانی که خرافی نیستند اثر می‌کند تا چه رسد به مازارن که از روی فطرت خرافی بود.

لذا کاردینال با اضطراب از آن تالار خارج شد و پس از رفتن او سرباز دوم گفت: این مرد. برای اینکه به شما سن لوران انعامی ندهد چنین جلوه داد که حرف شما را نمی‌پذیرد ولی به محض اینکه مراجعت کرد از این پیش‌بینی شما استفاده خواهد نمود. سرباز مزبور درست می‌گفت زیرا مازارن به اطاق دفتر خود مراجعت کرد و برنوتن پیشخدمت مخصوص را طلبید و به او دستور داد مأموری را که من نزد دوک دو بوفور گمارده‌ام احضار کنید و به او ابلاغ نمائید که فردا صبح او زود نزد من بیاید و به محض اینکه آمد به من اطلاع بدهید ولو در خواب باشم.

سربازانی که آن شب در تالار استراحتگاه راجع به فرار دوک دو بوفور صحبت

می کردند بدون اینکه خود بدانند به رگ حساس مازارن بیشتر زدند.

زیرا از پنج سال به این طرف که مازارن دوک دو بوفور را محبوس کرده بود، هرگز او را فراموش نمی کرد زیرا می دانست که یک محبوس را نمی توان برای همیشه در زندان نگاه داشت بخصوص اگر محبوس مزبور نوه هانری چهارم پادشاه اسبق فرانسه باشد و بیش از سی سال از عمرش نگذرد.

مازارن می دانست که اگر بوفور از زندان خارج شود انتقامی مهیب از او خواهد کشید زیرا صدراعظم فرانسه در بحبوحه جوانی، مردی مانند دوک دو بوفور نوه هانری چهارم را که دارای جوانی و ثروت و نفوذ بود از همه چیز محروم کرد و در زندان جای داد و در واقع مازارن در دوره ای از عمر که بهترین سنوات زندگی به شمار می آید بوفور را زنده به گور کرد.

و همان گونه که یک مرد ممسک مجبور است پیوسته در کنار گنجینه به سر برد مازارن هم خود را مجبور می دید که همواره از حال بوفور مستحضر باشد.

بسیار اتفاق افتاده بود در دل شب مازارن، مأموری به قلعه ون سن می فرستاد که پیرسد وضع محبوس چگونه است و مبادا او را از آنجا فرار بدهند.

و هر بار حکمران قلعه می گفت مطمئن باشید که بوفور از اینجا فرار نخواهد کرد. دیگر از چیزهایی که مازارن را ناراحت می نمود اینکه می شنید که بوفور در قلعه ون سن شادمان است و می خورد و می نوشد و آواز می خواند و مثل اینکه یک امیدواری بزرگ و قطعی نسبت به نجات خود دارد و حتی می گوید از قول من به مازارن بگوئید که من در اینجا بسیار خوش و راحت هستم ولی چون از خوشی و راحتی نفرت دارم روزی خواهد آمد که مازارن کفاره این عیش و راحت اجباری را که به من تفویض کرده تأدیه خواهد نمود.

در آن شب مازارن وقتی وارد بستر شد تا مدتی نتوانست بخوابد و همه اش در فکر بوفور بود.

و وقتی ساعت هفت صبح برنوئن وارد اطاقش گردید که او را بیدار کند و مازارن چشم گشود اولین سؤالش این بود: آیا بوفور فرار کرده است؟ برنوئن گفت: نه عالیجناب، تصور نمی کنم که او فرار کرده باشد ولی چون فرموده بودید که لارامه مأمور مخصوص شما را ملاقات کند آمده ام بگویم که وی آمده است.

مازارن از جا برخاست و بالش‌های تخت خواب را طوری اطراف خود نهاد که بتواند بنشیند و گفت لارامه را ولوه کنید.

مردی فربه، دارای اونیفورم وارد شد اشخاص فربه، بر خلاف مردان خشک و عصبی دارای آرامش هستند و حوادث خارجی کمتر در اعصاب آنها اثر می‌کند.

مازارن که گونه‌های مدور و چاق و اندام قطور و آرامش آن مرد را دید در دل گفت: این مرد به نظرم تنبل و ابله جلوه می‌کند.

چون لارامه کنار ایستاده بود مازارن به او گفت جلو بیاید و وقتی نزدیک شد مازارن گفت: آیا می‌دانید که شایعه جدید چیست؟

لارامه گفت: نه عالیجناب مازارن گفت: مردم می‌گویند که دوک دو بوفور اگر تاکنون از قلعه ون سن فرار نکرده باشد عنقریب فرار خواهد کرد.

مرد فربه وقتی این حرف را شنید طوری متحیر شد که چشم‌های کوچک و دهان فراخ خود را گشود.

پنداری می‌خواست به این ترتیب، از این شوخی که عالیجناب با او می‌کرد بیشتر لذت ببرد و چون این شوخی در نظرش عجیب و بسیار مضحک جلوه کرد نتوانست خود را نگاه دارد و طوری به قهقهه افتاد که از فرق سر تا نوک پا، همه اعصاب بدن او تکان می‌خورد.

با این که خنده آن مرد در آن اطاق، دور از ادب بود مازارن به جای این که خشمگین شود خوشحال گردید زیرا آن خنده ثابت می‌کرد که بوفور فرار نکرده و محتمل نیست که فرار کند.

وقتی که لارامه به قدر کفایت خندید چشم‌ها را پاک کرد دریافت که عمل او برخلاف نزاکت بوده و در صدد پوزش برآمد و گفت: عالیجناب از این جسارت معذرت می‌خواهم ولی باید به عرض برسانم که فرمایش عالیجناب آنقدر در نظر من عجیب بود که نتوانستم خودداری کنم.

مازارن پرسید: چطور؟ لارامه جواب داد:

- عالیجنابا مگر شما اطلاع ندارید که دوک دو بوفور در کجا سکونت دارد؟

- چرا می‌دانم که وی در قلعه ون سن و در برج قلعه است.

- عالیجنابا اطاقی که دوک دو بوفور در آن سکونت دارد دارای دیوارهایی است

که قطر هر یک از آنها هفت قدم می‌باشد و روی پنجره‌های این اطاق نرده‌هایی از آهن نصب گردیده که قطر هر یک از آنها از قطر بازوی یک انسان زیادتر است.

- این درست ولی یک محبوس که شکیبائی به خرج بدهد می‌تواند هر نوع دیوار را سوراخ نماید و نقب بزند و از آن خارج گردد.

و بوسیله یک سوهان کوچک به اندازه یک فنر ساعت می‌توان ضخیم‌ترین میله‌های آهنی را قطع نمود.

- اگر آقای دوک دو بوفور تنها بود شاید احتمالاً می‌شد این کار را بکند ولی پیوسته هفت نفر نگهبان با او هستند.

و چهار نفر در اطاق وی به سر می‌برند و چهار نفر دیگر در اطاق مجاور هستند. - ولی این محبوس از اطاق خارج می‌شود و روی بام قلعه مبادرت به هواخوری و بازی می‌نماید آیا این طور نیست؟

- بلی عالیجناب، او از اطاق خود خارج می‌گردد ولی این اجازه‌ای است که از طرف عالیجناب به همه محبوسین داده شده و در صورتی که امر می‌فرمائید از امروز او را از خروج منع می‌کنیم.

- نه... نه... این کار را نکنید و بگذارید که وی مثل سابق از اطاق خارج شود و روی بام قلعه هواخوری و بازی نماید.

مازارن می‌ترسید که هرگاه قدغن کند که محبوس از اطاق خارج نگردد کینه بوفور نسبت به او زیادتر بشود و روزی که از زندان خارج گردید سخت‌تر از وی انتقام بگیرد.

بعد مازارن سؤال کرد:

- او با چه کسانی بازی می‌کند؟

- عالیجناب او با صاحب منصب کشیک و گاهی از اوقات با من بازی می‌کند و وقتی او و من توانیم با او بازی نمائیم سایر محبوسین با وی مشغول به بازی می‌شوند. - آیا بوفور به دیوار قلعه نزدیک می‌گردد؟

- عالیجناب معلوم است که شما هنوز دیوار این قلعه را مشاهده نفرموده‌اید.

زیرا دیوار مزبور شصت قدم (بیست متر تقریباً - م) ارتفاع دارد و هرگاه محبوس بخواهد زنده بماند هرگز از بالای قلعه پائین نخواهد جست زیرا محال است کسی از این

ارتفاع خود را پائین بیندازد و همه استخوان‌های بدن او نشکند و اگر در دم فوت نکند به طور حتم چند ساعت یا چند روز دیگر فوت خواهد کرد.

این اظهارات سبب اطمینان مازارن شد و گفت:

- از این قرار لارامه عزیز، این مرد وسیله‌ای برای فرار ندارد؟

- عالیجناب، او فقط به یک وسیله می‌تواند فرار کند و آن اینکه خود را مبدل به

یک گنجشک یا پرنده‌ای دیگر نماید و گرنه فرار او از قلعه ون سن محال است.

- ولی باید نکته‌ای را به شما بگویم.

- آن نکته چیست؟

- روزی که بوفور را توقیف کردند و بوسیله ده نگهبان او را به قلعه ون سن

می‌بردند وی موضوعی را به نگهبان گفت.

- عالیجناب آن موضوع چه بوده است؟

- وی گفت من همواره پیش‌بینی می‌کردم که روزی خواهد آمد که مرا توقیف

خواهند کرد و چون در انتظار این روز بودم چهل وسیله برای فرار خود در نظر گرفته‌ام و با یکی از آن وسایل از زندان خواهم گریخت.

- عالیجناب اگر در بین این چهل وسیله، یک وسیله، به نظر محبوس مفید می‌آمد

به طور قطع تاکنون از زندان گریخته بود.

مازارن در دل گفت معلوم می‌شود که این مرد آن طور که من تصور می‌کردم ابله

نیست و هوش و کیاست دارد.

سپس لارامه افزود:

- عالیجناب، از این موضوع‌ها گذشته حکمران قلعه ون سن آقای شاوینی نه

فقط جزو دوستان محبوس نیست بلکه یکی از دشمنان او به شمار می‌آید و برای کینه‌توزی هم شده نمی‌گذارد که این محبوس از آن قلعه فرار کند.

- ولی آقای شاوینی پیوسته در قلعه نیست و ممکن است که از آنجا برود.

- وقتی او در قلعه نیست من در آنجا هستم.

- وقتی که شما در آنجا نباشید چطور؟

- عالیجناب وقتی من در آنجا نباشم در آن قلعه مردی هست که آرزو دارد

سرباز اعلیحضرت پادشاه فرانسه شود و برای اینکه بتواند به آرزوی خود برسد خوب از

محبوس نگاه داری می نماید.

و اینک که سه هفته از خدمت این مرد در قلعه می گذرد من فقط یک شکایت از او دارم و آن اینکه خیلی نسبت به محبوس سخت گیر است.

- اسم این شخص چیست؟

- این مرد به نام گریمو خوانده می شود.

- آیا می دانید قبلاً چه کاره بوده؟

- شخصی که او را به من توصیه کرده گفت او سابقاً در ولایات می زیسته و گویا در آنجا مرتکب تخلفاتی شده که مجبور گردیده فرار کند و به پاریس بیاید و تصور می کنم به همین جهت آرزومند است که سرباز اعلیحضرت پادشاه فرانسه گردد تا از مجازات مصون بماند.

- شخصی که او را به شما توصیه کرده کیست؟

- پیشکار آقای دوک دو گرامون و به طوری که می دانید دوک مزبور هم یکی از دشمنان بزرگ دوک دو بوفور می باشد.

- پس به عقیده شما می توان به این مرد اعتماد داشت؟... آیا این طور نیست؟

- عالیجنابا من به شما اطمینان می دهم که به این شخص به اندازه خودم اعتماد

دارم.

- بسیار خوب لارامه عزیز، شما می توانید به او بگوئید که هرگاه با دقت از محبوس مواظبت نماید و وظیفه خویش را با صمیمیت و جدیت به انجام برساند نه فقط ما از تخلفاتی که در ولایات کرده صرف نظر خواهیم کرد و چشم بر هم خواهیم گذاشت بلکه طبق آرزوی او حاضریم که او نیفورم سربازی اعلیحضرت پادشاه فرانسه را به او بپوشانیم و در جیب های این او نیفورم چند سکه طلا جای بدهیم که وی بتواند به سلامتی اعلیحضرت پادشاه فرانسه قهوه بنوشد.

مازارن طبق عادت زود وعده می داد و وعده های او هم بزرگ بود ولی به همان اندازه که گریمو کم حرف می زد و زیاد عمل می کرد مازارن زیاد گفتگو می نمود بدون اینکه عملی از او دیده شود.

آنگاه مازارن یک سلسله سؤالات راجع به وضع زندگی محبوس از لارامه کرد. از قبیل اینکه وضع زندگی او در زندان چگونه است و چه اغذیه ای تناول

می‌نماید و بازی‌های او چه می‌باشد و آیا غیر از گوی‌بازی به بازی‌های دیگر مشغول می‌گردد یا خیر؟

لارامه در جواب همهٔ سؤالات، پاسخ‌های رضایت‌بخش داد به طوری که مازارن وقتی او را مرخص کرد تقریباً یقین حاصل نمود که دوک دو بوفور از چنگ وی نخواهد گریخت.

آنگاه مازارن از بستر فرود آمد و خود را معطر کرد و لباس پوشیده و نزد آن دو طربش رفت.

آن دو طربش به اندازهٔ مازارن از دوک دو بوفور می‌ترسید و مانند او نیز خرافی و موهوم پرست بود.

و وقتی توضیحات مفصل مازارن تمام شد آهی کشید و گفت: افسوس که ما، نزد هریک از این شاهزادگان مردی چون گریمو نداریم که از آنها مواظبت کنند.

مازارن گفت: اگر قدری صبر کنید شاید روزی بیاید که ما یک گریمو نزد هریک از شاهزادگان جا بدهیم.

آن دو طربش گفت: ولی حالا که ما نزد هر شاهزاده یک گریمو نداریم و شما چه خواهید کرد؟

مازارن گفت: چون شاهزادگان فرانسه در زندان نیستند که ما در کنار هر کدام یک گریمو بگماریم لذا من تصمیم دارم برای جلوگیری از خطر آنها احتیاط بیشتر بکنم. این احتیاط بیشتر همانا احضار دارتن‌یان بود و همان روز کاردینال نامه‌ای به دارتن‌یان نوشت که فوراً به پاریس معاودت نماید.

قلعه ون سون

دوک دو بوفور، محبوس که آن چنان مازارن و آن دو طریش را می ترسانید، و گاهی خواب و استراحت را بر آنها حرام می کرد خود نمی دانست چه اندازه در قلوب آنها، تولید وحشت کرده است.

در آغاز که وی وارد قلعه ون سن شد در فکر گریختن بود اما به زودی دریافت که طوری او را تحت نظر گرفته اند که فرار وی از آن قلعه امری محال است. لذا از مبادرت به اقدامات بدون فایده، یعنی از تهیه وسائل فرار صرف نظر کرد. و در عوض به وسیله هجو و هزل از مازارن انتقام می گرفت. یک وقت بوفور در صدد برآمد که در هجو مازارن اشعاری بسازد ولی زود منصرف شد.

زیرا دوک مزبور نه فقط در ساختن اشعار قدرتی نداشت بلکه از عهده نثرنویسی هم بر نمی آمد و نمی توانست عبارات غیر منظوم را به طرزی فصیح و بدون غلط روی کاغذ بیاورد به همین جهت یکی از تصنیف سازان آن عصر که بلو بود در یک تصنیف راجع به دوک دو بوفور چنین گفت:

«در یک پیکار او می گرد و همه را خیره می کند و همه می بایست از او، وحشت داشته باشند ولی وقتی شروع به بحث عقلانی می نماید مردم، تصور می کنند که بدون ارزش است.»

بند دوم این تصنیف که در طی آن دوک دو بوفور با یکی دیگر از اصیل زادگان بزرگ آن عصر مقایسه گردیده از این قرار می باشد.

«گاستون وقتی که می خواهد مبادرت به ابراز لطف کند کمتر از،
«بوفور خود را قرین اشکال می بیند، ای کاش بوفور زبانی بیشتر داشت، و،
«ای کاش گاستون دارای بازوئی توانا تر بود.»

در این چند مصراع، سازنده تصنیف خوب نشان می دهد که دوک دو بوفور مردی جنگی به شمار می آید ولی اهل نطق و خطابه نبود.
برعکس گاستون می تواند خوب نطق کند و ایراد خطابه نماید ولی ترسو به شمار می آید.

به هر حال دوک دو بوفور نوه هانری چهارم پادشاه اسبق فرانسه بود و مانند جدش، صفات و روحیات سکنه ایالت گاسکونی را داشت با این تفاوت که هانری چهارم ادیب و نکته سنج و تقریباً یک دانشمند به شمار می آمد (گو اینکه برای مصلحت خود را به نفهمی می زد).

اما دوک دو بوفور تحصیلاتی در خور ملاحظه نکرده بود وقتی لویی سیزدهم زندگی را بدرود گفت، دوک دو بوفور در دربار فرانسه مقرب و معتمد درجه اول آن دو طریش ملکه کشور گردید ولی یک روز مازارن پدیدار شد و خود را جلو الداخت و جای دوک دو بوفور را گرفت و او را عقب راند بوفور که از این شکست خشمگین شده بود هر جا می رفت علنی علیه آن دو طریش بدگوئی می کرد و لذا ملکه فرانسه دستور داد که او را بوسیله گی تو که نامش ذکر شد توقیف کردند و در قلعه ون سن جا دادند.

واضح است که وقتی می گوئیم آن دو طریش او را به زندان انداخت منظور این است که مازارن او را محبوس کرد برای اینکه هرچه مازارن می خواست انجام بدهد به نام آن دو طریش به انجام می رسانید.

و مازارن نه فقط بوفور را از همه چیز انداخت بلکه زندگی عادی را هم بر او طوری تنگ کرد که محیط زندگی بوفور یک اتاق واقع در بالای برج قلعه ون سن شد آن هم اطافی که از هیچ حیث شبیه به سالن های کاخ بوفور نبود.
هر کس دیگر به جای بوفور بود پس از این که مدت پنج سال از حیث زمان و

مکان آن طور محدود می‌شد از حدت و شدت می‌افتاد و قرین آرامش می‌گردید.
و با خود فکر می‌کرد که اگر علیه کاردینال و شاهزادگان بدگوئی نمی‌نمود و همواره به قول یکی از کاردینال‌ها (کاردینال - دو - رتر) تنها راه می‌رفت و با باکسانی قدم می‌زد که از نظر صوری و معنوی برجستگی نمی‌داشتند و تولید اضطراب برای صدراعظم نمی‌کردند... باری به زندان نمی‌افتاد. و اگر هم محبوس می‌شد در طی پنج سال او را آزاد می‌نمودند، یا اقلأً مدافعینی به حمایت او قیام می‌کردند و وسائل رهائی وی را از زندان فراهم می‌نمودند.

ولی با مرور سنوات کینه بوفور نسبت به کاردینال زیادتر شد بدون این که احساسات خود را پنهان نگاه دارد.

و هر دفعه که مازارن تحقیق می‌کرد می‌شنید که دوک دو بوفور سخت علیه او بدگوئی می‌کند و تهدید می‌نماید که به محض خروج از زندان، چنین و چنان خواهد کرد.

و این مسموعات عالیجناب مازارن را خیلی پریشان می‌نمود.
بوفور که بدو می‌خواست شعر بگوید و دچار عدم موفقیت شد در صدد برآمد که بوسیله نقاشی مازارن راهجو کند ولی چون هنر او در نقاشی قوی‌تر از هنر ادبی او نبود و نمی‌توانست که شکل مازارن را به طوری که شبیه به او باشد ترسیم نماید متوسل به خط گردید.

و صریح زیر عکس نوشت عالیجناب کاردینال مازاری نی .
حکمران قلعه ون سن موسوم به شاوینی وقتی شنید که شاهزاده تصویر مازارن را کشیده نزد او آمد و خواهش کرد که برای مشغول کردن خود راهی دیگر انتخاب نماید و از نقاشی صرف نظر کند.

ولی بوفور مانند اطفال که لج می‌کنند تمام دیوارهای اطاق خود را پر از تصویر مازارن کرد.

شاوینی آمد و تصاویر مزبور را دید و چیزی نگفت ولی یک روز که شاهزاده روی بام قلعه گوی بازی می‌کرد حکمران امر کرد که یک جعبه رنگ روی تصاویر مزبور بکشند و دیوارهای اطاق را بدین وسیله از تصاویر مصفی نمودند.
بوفور وقتی مراجعت کرد و دید که اطاق او را رنگ کرده‌اند از حکمران تشکر

نمود و گفت: سپاسگزارم که شما کاغذهای مرا تجدید گردید.
آن وقت دیوارهای اطاق را به چند قسمت تقسیم کرد و روی هر یک از آنها،
یک مرحله از زندگی مازارن را ترسیم نمود.
قسمت اول مازارن را هنگامی نشان می داد که نزد کاردینال بن تی دوک لیو نوکر
بود و از دست او چوب می خورد.

در قسمت دوم مازارن دیده می شد که در یک صحنه تماشاخانه می کوشید نقش
این یاک دو لویولا^۱ را بازی کند ولی از عهده بر نمی آمد و تماشاچی ها او را مسخره
می کردند.

در قسمت سوم مازارن دیده می شد که پرتفوی صدراعظم^۲ فرانسه را سرقت
کرده و شاوین بی او را به زندان انداخته، زندانبان او شده است.

بالاخره در قسمت چهارم منظره گفتگوی مازارن با لاهورت پرداخته می شد و
لاهورت در آن موقع عهده دار سرپرستی از لویی چهاردهم کوچک بود.

لاهورت نزد مازارن رفته می گفت که لویی چهاردهم برای اینکه بتواند ملحنه
ندارد و ملحنه های او کهنه شده و مازارن جواب می داد برای لویی چهاردهم تمویض
ملحنه های تلخطوب هر سه ماه یکبار کافی است. تصویر این تابلوهای نقاشی بزرگ
احتیاج به هنر و مهارت داشت و بوفور این را فاقد بود.

ولی در هر مورد که آن جوان می دید که نمی تواند تصاویر خوب و کاهی بکشد،
نقصان هنر را با نوشته جبران می نمود و آنچه را که نمی توانست ترسیم کند می نوشت.

در وسط کار به حکمران قلعه خبر دادند که محبوس مشغول کشیدن مجالسی این
چنینی است و حکمران برای بوفور پیغام فرستاد که خوب است از تعقیب موضوع و
تکمیل تابلوها صرف نظر نماید.

بوفور جواب داد: حال که نمی گذارند وی در میدان کارزار اسمی پیدا کند و در
ردیف شجاعانی چون بایار و تری و ولوس باشد ناگزیر وی باید بکوشد که بین هنرمندان

۱- این یاک دو لویولا مؤسس فرقه مذهبی ژزویت بود که اعراب این فرقه را موسوم به یسوعیون کرده اند.

۲- پرتفوی عبارت از کیفی است که وزراء زیر بغل می گیرند. و گرچه این اسم را بهر کیف می توان اطلاق
کرد ولی در موارد سیاسی مفهوم شغل وزارت را می رساند و بنابراین منظور از بیانات فوق این است که
مازارن شغل صدارت فرانسه را سرقت کرده است. (م)

اسمی برای خود بوجود بیاورد.^۱

یک روز که بوفور در خارج اطاق یعنی روی بام قلعه مشغول گردش بود بر حسب امر حکمران وسائل افروختن آتش را از اطاق او بردند. حتی ذغال‌ها و خاکستر بخاری را نیز جاروب کردند به طوری که وقتی بوفور مراجعت کرد اثری از هیزم و ذغال‌های آن ندید که بدان وسیله نقاشی کند زیرا او با ذغال دیوارها را مخطط و مصور می‌نمود. بوفور از این حرکت سخت برآشفته و فریاد زد و لگد به کف اطاق کوبید و گفت: چون نتوانسته‌اند به طرق دیگر او را محو کنند اینک می‌خواهند با سرما او را به قتل برسانند.

و نام چند نفر از محبوسین معروف را که در زندان مرده بودند بر زبان آورد و مازارن را متهم کرد که تصمیم گرفته او را به بدرقه آن محبوسین بفرستد. حکمران قلعه برای بوفور پیغام فرستاد که هرگاه از ترسیم روی دیوارها با ذغال صرف‌نظر کند یا اقلأً تصاویری بکشد که جنبه تاریخی نداشته باشد وسائل افروختن آتش را به او باز خواهند داد.

شاهزاده حاضر نشد این قول را بدهد و حاکم هم بدو وسیله افروختن آتش را نداد و در نتیجه دوک تا آخر فصل زمستان مجبور گردید که سرما را تحمل کند. از این گذشته یک روز که محبوس در اطاق خود نبود برای دومین مرتبه دیوارهای او را رنگ کردند و این مرتبه همه جا را سفید نمودند. بوفور از نقاشی خسته شد و آن وقت در صدد برآمد از یکی از زندان‌بان‌ها سگی

۱- بایار در نیمه دوم قرن چهاردهم و آغاز قرن پانزدهم در فرانسه می‌زیست و مردی جنگی و جوانمرد بود به طوری که فرانسوای اول پادشاه فرانسه در بحبوحه یکی از جنگ‌ها مقابل او زانو بر زمین زد و درخواست کرد که شمشیر به کمرش ببندد و او را شوالیه کند این مرد در جنگ معروف موسوم به کاریک لیانو یک تنه یک پل را که راه عبور یک قشون بود حفظ کرد و در سال ۱۵۴۲ میلادی بر اثر اصابت گلوله شمشال کشته شد.

تری وولس یا تری وولوس اصلاً ایتالیائی بود و خانواده او بدین نام در شهر میلان از بلاد ایتالیا معروفیت داشت و در چند جنگ بزرگ لوئی دوازدهم در نیمه دوم قرن پانزدهم شرکت کرد و لوئی دوازدهم پادشاه فرانسه خیلی، به او احترام می‌گذاشت. (م)

را خریداری کند.

داشتن سگ، با مقررات زندان منافعی نبود و لذا حکمران مخالفت نکرد. آنگاه محبوس، هر روز، با سگ خود ساعت‌ها در اطاق تنها می‌ماند و همه حدس می‌زدند که مشغول تعلیم سگ می‌باشد بدون اینکه بدانند تعلیمات مزبور چیست.

تا اینکه یک روز بوفور برای حکمران و صاحب‌منصبان قلعه پیغام فرستاد که شب بعد برای تماشای یک نمایش جالب توجه به اطاق او بیایند. در ساعت مقرر حکمران قلعه و صاحب‌منصبان آمدند و بوفور هم به هر اندازه که شمع تهیه کرده بود روشن کرده، محیطی منور بوجود آورد. بوفور که سگ را به نام پسته (به زبان فرانسوی - پی‌س‌تاش - م) می‌خواند گفت: آقایان اینک پسته هنرهای خود را به شما نشان می‌دهد و امیدوار است که شما را ساعتی سرگرم و محظوظ کند.

و با یک قطعه گچ که از دیوار اطاق کنده بود، یک خط طولانی در کف اطاق رسم نمود.

این خط می‌بایست یک طناب را نشان بدهد (زیرا محبوسین حق نداشتند دارای طناب شوند) و پسته در حالی که روی دوپای خود ایستاده با دو دست چوبی را گرفته بود چون یک بندباز که از روی طناب عبور می‌کند از روی طناب مفروض، به حرکت درآمد.

و در هر قدم خود را به چپ و راست متوجه می‌نمود و می‌رقصید تا اینکه طول خط پیموده شد.

بوفور چوب را از دست سگ گرفت و بدون چوب او را روی خط به حرکت درآورد و سگ این بار هم با موفقیت نمایش خود را تمام کرد. به طوری که حکمران قلعه و صاحب‌منصبان برای او کف زدند. آنگاه نمایش دوم شروع شد و در این نمایش سگ می‌بایست بگوید چه ساعتی است.

طبق دعوت محبوس، حکمران قلعه ساعت خود را از جیب بیرون آورده و به سگ نشان داد.

سگ شش بار دست را بلند کرد و فرود آورد بار هفتم دست را بلند کرد ولی در وسط فضا هنگام فرود آوردن نگاه داشت.

و بدین ترتیب با طرزی که اشتباه نمی شد اعلام کرد ساعت شش و نیم بعد از ظهر است.

حکمران و صاحب منصبان واقعاً حیرت کردند و تصدیق نمودند که سگ، بهتر از یک ساعت آفتابی، ساعت‌ها را نشان می دهد با توجه بدین که ساعت آفتابی، در روزها و ساعاتی که آفتاب نیست نمی تواند ساعت را نمایان سازد ولی سگ هنگام شب نیز ساعت را می خواند.

نمایش سوم عبارت از این بود که سگ می بایست بگوید که بهترین زندان بان فرانسه کیست؟

سگ سه مرتبه اطراف اطاق گردش کرد بدون اینکه مقابل کسی توقف کند و آن گاه یک مرتبه مقابل پای شاوین بی حکمران قلعه خوابید.

همه از این حرکت خندیدند چون تردیدی وجود نداشت که سگ شاوین بی را بهترین زندانبان فرانسه می داند و خود حکمران نیز خندید ولی بعد، لب‌ها را گرید زیرا فهمید که شوخی خوبی نبوده است.

بوفور به پسته گفت که نمایش جدیدی را شروع نماید و از او پرسید پسته... دوست عزیز من... بگو که بزرگترین دزد دنیا کیست؟

سگ قدری چپ و راست را نگریست و مثل اینکه حضار را از نظر می گذراند آنها را ورنه انداز کرد.

و بعد راه درب اطاق را پیش گرفت.

بوفور گفت: آقایان به طوری که ملاحظه می کنید پسته بزرگترین دزد دنیا را در این اطاق نیافته و قصد دارد بیرون برود.

ولی از این قصد خروج ملول نباشید زیرا پسته که جانوری باتربیت است سؤال ما را بدون جواب نخواهد گذاشت.

آنگاه خطاب به سگ گفت:

پسته... حال که در این جا بزرگترین دزد دنیا وجود ندارد من از تو سؤالاتی می کنم که شاید بدین وسیله جواب منظور را بدست بیاوریم.

آیا بزرگترین دزد دنیا کامو منشی لویی سیزدهم می باشد که وقتی از ولایت خود وارد پاریس شد همه سرمایه اش بیست لیتره بود و امروز ده میلیون لیتره املاک و مستغلات (غیر از پول نقد که به نظر نمی رسد) دارد؟

سگ مانند انسان که با حرکت سر، جواب منفی می دهد سر را به علامت منفی تکان داد.

دوک دو بوفور پرسید: آیا بزرگترین دزد دنیا امری پیشکار کل مالیه فرانسه است که روزی که شروع به کار کرد کفش وصله داری در پا داشت و اخیراً به مناسبت ازدواج پسرش توره آنقدر املاک به او بخشید که درآمد آن سالیانه سیصد هزار لیتره است.

و به علاوه یک کاخ به او اهداء کرد که کاخ لوور در قبال آن چون یک کلبه و کاخ توپلری چون ویرانه جلوه می کند.

سگ باز به علامت نفی سر را تکان داد.

بوفور گفت: آقایان ملاحظه کنید، پسته. این مرد را هم بزرگترین دزد دنیا نمی داند.

سپس گفت: پسته نکند که به عقیده تو عالیجناب کاردینال مازاری نی بزرگترین دزد دنیا باشد.

در این وقت سگ، چند مرتبه طوری محکم سر را فرود آورد که تردیدی در جواب سگ باقی نماند و معلوم شد که وی مازارن را بزرگترین دزد دنیا می داند.

بوفور گفت: آقایان ملاحظه کنید فسق و تبه کاری این مرد طوری مشهور شده که حتی جانوران هم او را بزرگترین دزد جهان می دانند.

هیچ یک از حضار جواب ندادند و هیچ کس تبسم نکرد و همه سرها را پائین انداختند که مبادا در آن جمع جاسوسی باشد و به مازارن خبر بدهد که یکی از آنها با جواب سگ ابراز موافقت کرده است.

محبوس از سکوت حضار استفاده کرد و نمایش دیگری را شروع نمود و گفت: آقایان اگر شنیده باشید دوک دو گیز زمانی همه سگ های شهر پاریس را آموخت که وقتی نام دوشیزه پونس را می شنوند جستن کنند.

ولی سگ های مزبور این حرکت را کورانه انجام می دادند و عقلشان نمی رسید چه می کنند.

در صورتی که پسته حیوانی است عاقل و می داند که برای که باید جستن کند و برای که نکند.

و اینک از شما آقای شاورین پی خواهش می کنم لطفاً عصای خود را به من امانت بدهید.

حکمران عصای خود را به محبوس داد و بوفور خطاب به سگ گفت:
- پسته... دوست عزیز... از شما انتظار دارم که برای خانم مون بازون جستن کنید.
بوفور عصا را قدری بلندتر از زمین، نگاه داشت و سگ از روی آن پرید.
حکمران گفت: آقای دوک، من تصور می کنم که جستن پسته با جستن سگ های پاریس که برای اسم دوشیزه پونس می جستند فرق ندارد.
زیرا حرکت این سگ نیز عملی بدون دخالت عقل است.
بوفور گفت: آقای حکمران اگر قدری شکیبائی را پیشه فرمائید خواهید دید که پسته ما خیلی عقل دارد و دارای قوه تمیز می باشد.
بعد عصا را به قدر یک وجب بالاتر از آنچه بود گرفت و گفت: پسته... دوست عزیز... از شما تقاضا دارم که برای ملکه فرانسه جستن کنید.
سگ خیزی برداشت و از روی عصا جستن کرد.
محبوس باز عصا را بلندتر گرفت و گفت: پسته... دوست عزیز... از شما تقاضا دارم که برای اعلیحضرت پادشاه فرانسه جستن نمائید.
با اینکه عصا خیلی بلند بود باز پسته بر خود فشار آورد و با یک جستن از روی عصا گذشت.

آن وقت محبوس ارتفاع عصا را نسبت به زمین کم کرد و آنقدر آن را پائین آورد که با زمین بیش از دو انگشت فاصله نداشت و گفت: پسته... دوست عزیز... حال برای عالیجناب کاردینال مازاری نی جستن کنید.

ولی سگ به جای اینکه جستن کند دم خود را به طرف عصا نمود.
بوفور گفت: عجب جانوری بی تربیت هستید و گوش سگ را گرفت و سرش را به طرف عصا کرد و گفت:

پسته... من به شما گفتم که برای عالیجناب کاردینال مازاری نی جستن نمائید.
باز سگ به جای اطاعت از این دستور دم خود را به طرف عصا کرد مرتبه سوم

وقتی دوک دو بوفور سر او را به طرف عصا برگردانید جانور مزبور خشمگین شد و پرید و عصا را از دست بوفور گرفت و بوسیله دندان آن را شکست.

محبوس قطعات چوب را از دهان سگ گرفت و با تقدیم معذرت به حکمران داد و گفت: آقایان نمایش پسته امشب تمام شد و اگر چند ماه دیگر صبر کنید، پسته، تعلیماتی جدیدتر فرا خواهد گرفت و نمایش‌هایی تازه‌تر خواهد کرد.

حضار از اطاق محبوس خارج شدند ولی بعد از سه روز سگ مزبور را مرده یافتند و معلوم شد که جانور را مسموم کرده‌اند.

علی‌الظاهر برای یافتن مقصر تحقیق کردند ولی طبعاً مقصر مکشوف نشد. دوک دو بوفور لاشه سگ را دفن کرد و بالای قبر حیوان سنگی نصب نمود که این عبارت روی آن خوانده می‌شد.

«اینجا آرامگاه باهوش‌ترین سگ دنیا می‌باشد.» و چون این نوشته، ایرادی نداشت کسی اعتراض نکرد و سنگ را از روی قبر دور نمودند.

دوک از این واقعه برای اینکه هیاهویی جدید راه بیندازد استفاده کرد. و با صدای بلند به هر کس که می‌رسید می‌گفت: کسانی که قصد دارند او را مسموم کنند اول، زهر را در سگ او آزمایش نمودند و بدون تردید، سگ، برحسب امر مخصوص مازاری‌نی جهت امتحان زهر مسموم شده است.

وقتی این خبر به گوش مازارن رسید از انعکاس آن در افکار عمومی خیلی ترسید. زیرا اطاق برج قلعه ون‌سن از این حیث معروفیت داشت و مردم می‌گفتند که تاکنون عده‌ای از محبوسین در این اطاق مسموم شده به سرای دیگر شتافته‌اند.

خانم ران بویه یکی از خانم‌های ادیبه و باذوق و معروف آن عصر بدین مناسبت لطیفه‌ای بر زبان آورده بود که در ظرف یک ماه، همه آن را نقل می‌نمودند.

و لطیفه مزبور از این قرار است: (اطاق برج قلعه ون‌سن هم وزن خود ارسنیک، قیمت دارد).^۱

۱- در زبان فرانسوی ضرب‌المثلی است بدین مضمون «فلان شیئی هم وزن خود، طلا قیمت دارد» و امروز این ضرب‌المثل طوری وارد زبان فارسی شده که ما تصور می‌نمائیم دارای اصالت فارسی می‌باشد و با توجه به این ضرب‌المثل، معلوم است که گفته خانم ران‌بویه مشعر بر اینکه اطاق برج قلعه ون‌سن هم‌وزن خود ارسنیک قیمت دارد چه لطیفه عمیق و در عین حال نیش‌دار به شمار می‌آید. (م)

ارسنیک همان زهر معروف است که هر کس آن را بخورد اگر مقدار زهر زیاد باشد جان به در نخواهد برد.

مازارن برای اینکه افکار عمومی را ساکت کند امر کرد که از این پس یک نفر پیش مرگ به طور دائم در قلعه ون سن خواهد بود.

و در موقع صبحانه و ناهار و شام اغذیه بوفور را مقابل چشم او خواهد خورد تا اینکه محبوس بقین حاصل کند که غذاهای وی را آلوده به زهر نکرده‌اند.

و شخصی که به عنوان آزمایش کننده تعیین گردید به نام لارامه خوانده می‌شد که ما در این کتاب او را به خوانندگان معرفی کردیم.

موضوع آزمایش غذا هنگام ناهار یا شام در کشور فرانسه، سوابق تاریخی دارد. از چند قرن به این طرف و بالاخص از دوره سلطنت سلاطین سلسله والوارسم بود که در موقع صرف غذا، پیوسته یک و گاهی چند نفر آزمایش کننده در اطاق غذاخوری حضور می‌یافتند.

و این عمل را آزمایش (به زبان فرانسوی اسه با کسر اول و دوم و سکون سوم - م) می‌خواندند.

در دوره سلطنت لوئی سیزدهم و زمان سلطنت لوئی چهاردهم اسه (آزمایش) اغذیه در اطاق غذاخوری سلاطین فرانسه مطیع مقرراتی مخصوص و دقیق شد.

حتی کارد و چنگال و قاشق و بشقاب لوئی سیزدهم و لوئی چهاردهم را قبل از اینکه روی میز بگذارند در یک ظرف مخصوص می‌نهادند.

و فقط یک کشیش که روحانی خاص لوئی سیزدهم یا لوئی چهاردهم بود حق داشت درب آن ظرف را بردارد و ظروف و کارد و چنگال را مقابل لوئی سیزدهم یا چهاردهم بگذارد.

بعد آزمایش کننده مقابل نظر لوئی سیزدهم یا چهاردهم از هر ظرف مقداری غذا در بشقاب دیگر می‌ریخت و تناول می‌نمود.

یکی از وسائل غذاخوری که بیش از چیزهای دیگر طرف سوءظن قرار می‌گرفت نمکدان به شما می‌آمد.

زیرا نمک به ظاهر، به بعضی از گردهای سمی و از جمله ارسنیک شباهت دارد. در دوره سلطنت لوئی سیزدهم و لوئی چهاردهم نمکدانی که روی میز قرار

می‌گرفت ظرفی بود آهنین که درب آن را مقفل می‌نمودند.
و قفل نمکدان سر میز غذاخوری به وسیله کشیش یا محرم‌ترین پیشخدمت‌های
سلاطین فرانسه گشوده می‌شد.
با توجه به نکات فوق وقتی لارامه به سمت آزمایش‌کننده رسمی مأمور شد در
کاخ ون‌سن توقف کند دوک دو بوفور بدش نیامد.
و این را نوعی شکوه و لوکس به شمار آورد زیرا از این حیث شبیه به سلاطین
فرانسه می‌گردید.

معهدنا دوک به هجو و هزل علیه مازارن ادامه می‌داد.
و چون شاوینی حکمران قلعه ون‌سن از وفاداران مازارن بود (بعضی می‌گفتند
که وی پسر ریشلیو بود) متقابلاً تصمیم گرفت که زندگی را به محبوس سخت‌تر کند.
و به جای کارد و چنگال معمولی کارد نقره و چنگال چوبی در دسترس او نهاد.
بوفور اعتراض کرد چرا ادوات غذاخوری او را عوض کرده‌اند.
حکمران به وسیله یکی از نگهبانان برای او پیغام فرستاد که اخیراً در مجلسی،
کاردینال مازارن، به خانم واندوم گفته است که دوک دو بوفور تا زنده می‌باشد از قلعه
ون‌سن خارج نخواهد گردید.

و چون پیش‌بینی شد که این خبر به گوش محبوس خواهد رسید، و وی از فرط
ناامیدی ممکن است خودکشی کند لذا کارد آهنی و چنگال فلزی را از دسترس او دور
کردند.

شاوینی دروغ می‌گفت و کاردینال این حرف را نزده بود ولی حکمران
می‌خواست محبوس را تحت فشار قرار بدهد.

دو هفته دیگر، یک روز که دوک برای گردش از برج خارج گردید دید که در
سر راه او دو ردیف قلمه نهال هریک به قدر یکی دو وجب کاشته‌اند.

پرسید: این قلمه‌ها چیست که در اینجا کاشته‌اند به او جواب دادند این‌ها نهال
درخت‌هایی می‌باشد که می‌بایست در آینده رشد کند و سایه بدهد.

تا وقتی دوک از اطاق خارج می‌گردد زیر سایه درختان قدم بزند و گردش کند.
و باز بعد از چند هفته، روزی باغبان قلعه ون‌سن نزد دوک آمد و گفت
حضرت والا من اخیراً برای شما مارچوبه کاشته‌ام.

مارچوبه گیاهی است که در فرانسه برگ‌های جوان آن را طبخ می‌کنند و تناول می‌نمایند.

ولی این گیاه در آن دوره قبل از پنج سال رشد نمی‌کرد و امروز که کشاورزی در فرانسه ترقی کرده باز چهار سال طول می‌کشد تا مارچوبه دارای برگ‌های قابل تناول گردد.

این اقدامات که ثابت می‌کرد واقعاً قصد دارند تا پایان عمر محبوس او را در قلمه و ن سن نگاه دارند سبب گردید که دوک در صدد برآمد از یکی از چهل وسیله فرار کذائی استفاده کند.

و ساده‌ترین اسلوب فرار را در این دید که لارامه را به وسیله پول بفریبد. لارامه فوراً نزد حکمران رفت و گفت که محبوس در صدد تطمیع او برآمده است. حکمران امر کرد که از آن پس همواره هشت نگهبان در برج باشند که چهار نفر از آنها علی‌الدوام در خود اطاق محبوس حضور به هم رسانند.

دوک دو بوفور وقتی که از اطاق خارج می‌گردید مانند امرائی که در تماشاخانه‌ها روی صحنه می‌آیند در میان هشت نگهبان (چهار نفر جلو و چهار نفر عقب) حرکت می‌نمود و اقلأً دو نفر هم در طرف چپ و راست او مشغول حرکت بودند.

این وضع سبب تفریح بوفور شد یا اینکه وی چنین نشان داد که تفریح می‌کند و به دیگران می‌گفت ناراضی نیستم زیرا ذلت می‌برم (دوک می‌خواست بگوید زیرا لذت می‌برم ولی چون سوادی درست نداشت لذت را به صورت ذلت یعنی تقریباً درست برعکس مفهوم لذت، تلفظ می‌کرد).

و نیز می‌گفت من هنوز سی و نه وسیله دیگر برای فرار دارم که هر وقت بخواهم می‌توانم خود را از این امتیازات و تشریفات که شما برای من قائل شده‌اید معاف کنم.

مدت شش ماه محبوس این موضوع را با شوخی تلقی کرد. ولی بعد از این مدت، اعصاب دوک، که به ندرت تحت تأثیر قرار می‌گرفت ناراحت گردید.

چون هر وقت برمی‌خواست هشت نفر یا اقلأً چهار نفر برمی‌خواستند. و هر زمان می‌نشست آنها می‌نشستند و وقتی به راه می‌افتاد آنها به حرکت درمی‌آمدند.

و وقتی توقف می‌کرد آنها متوقف می‌شدند.
 انسان هر قدر اجتماعی و خوش مشرب و خونسرد باشد باز در بعضی از روزها و
 ساعات زندگی باید تنها بماند و به خود مشغول شود.
 و دوک یک ساعت، بلکه یک دقیقه، نمی‌توانست تنها به سر ببرد.
 این سختگیری کینه دوک را نسبت به مازارن زیادتر می‌کرد و می‌گفت:
 روزی که من از اینجا بیرون بروم هر دو گوش مازارن را خواهم برید.
 و مازارن وقتی گزارش این تهدید را می‌شنید طوری متوحش می‌شد که کلاه را تا
 گردن پائین می‌کشید که گوش‌های او محفوظ بماند.
 یک روز دوک دو بوفور خواست که از دومین وسیله فرار خود استفاده نماید و
 نگهبانان را اطراف خود جمع کرد.
 و با اینکه در خطابه ید طولایی نداشت گفت:

آقایان آیا شما روا می‌دارید مردی که نوه هانری چهارم پادشاه فرانسه است
 این‌طور دچار فشار و تقصیر شود (دوک می‌خواست بگوید تحقیر ولی تحقیر را به
 مناسبت بی‌سوادی تقصیر تلفظ می‌نمود)... و نترسن‌گری^۱... آقایان من کسی هستم که
 قبل از اینکه در این قلعه ملعون گرفتار شوم عهده‌دار نگاه‌داری پادشاه فرانسه و برادر او
 بودم.

یعنی مطمئن‌ترین شاهزاده کشور به شمار می‌آمدم و آن‌دو طریش مادر پادشاه
 فرانسه، بعد از خداوند، فقط به من اعتماد داشت.
 و نترسن‌گری... آقایان... به راه بیفتید و مرا از این قلعه خارج و آزاد کنید و بعد به
 اتفاق من بیایید تا اینکه به کاخ لوور برویم.

و من در آنجا گردن این مازارن حقه باز را مانند گردن جوجه خواهم پیچانید و
 سرش را از بدن جدا خواهم کرد و بعد شما را صاحب‌منصب خواهم نمود و
 مستمری‌های خوب به شما خواهم داد... اینک خبردار... پیش‌رو!...
 ولی با اینکه نطق نوه هانری چهارم به تصور گوینده خیلی بلیغ و موثر بود در

۱- این کلمه معنا ندارد و تکیه کلام هانری چهارم پادشاه فرانسه بود و ما در کتاب «قبل از توفان» تألیف
 الکساندر دوما در این خصوص توضیح دادیم. (م)

نگهبانان اثر نکرد.

و کسی به حرکت درنیامد و پیش نرفت و دوک را آزاد و از قلعه خارج نکرد. بوفور که دید نطق او در نگهبانان بدون اثر شد به خشم درآمد و گفت: شما نیز مانند اربابان مازارن حقه باز و بدجنس هستید.

و در نتیجه، از آن روز به بعد، نگهبانان را هم با خویش دشمن نمود. حکمران قلعه هفته‌ای دو سه مرتبه به ملاقات محبوس می‌آمد تا اینکه از وضع او مطلع شود و بالاخص مطمئن گردد که وی نمی‌تواند فرار کند. گاهی بعد از آمدن حکمران دوک می‌گفت: آقا، اگر چند روز دیگر یا چند هفته بعد، یک قشون از سکنه پاریس با تفنگ و شمشال برای آزادی من به این قلعه حمله کنند شما چه می‌کنید.

حکمران می‌گفت: حضرت‌والا من در این قلعه بیست توپ، و در انبار سی هزار گلوله دارم و این سی هزار گلوله توپ را به طرف مردم شلیک خواهم کرد. و بعد از این حرف حکمران با ادب سر فرود می‌آورد.

دوک می‌گفت: ولی وقتی سی هزار گلوله شما تمام شد ناگزیر مردم این قلعه را متصرف خواهند گردید و آیا می‌دانید که در آن موقع از من برای نجات شما کاری ساخته نخواهد بود برای اینکه شما خون مردم را ریخته‌اید و من مجبورم که مردم را به حال خود بگذارم که شما را بدار بیاویزند.

آن‌گاه دوک هم با ادب، مقابل حکمران سر فرود می‌آورد. حکمران می‌گفت: حضرت‌والا وقتی گلوله‌های من تمام شد و دیدم که مردم به داخل قلعه راه یافتند همین که دسته اول آنها از پل گذشتند یا دروازه را شکستند و وارد شدند، ناچار و با تأسف شما را با دست خود به قتل خواهم رسانید. برای اینکه شما به من سپرده شده‌اید و من نباید بگذارم از اینجا خارج شوید و در همه حال، زنده یا مرده، شما را باید تحویل حکومت بدهم.

سپس برای دومین مرتبه حکمران مقابل محبوس سر فرود می‌آورد. دوک می‌گفت: ولی سکنه پاریس قبل از اینکه به قلعه و ن‌سن هجوم بیاورند اول به سراغ مازارن می‌روند و او را به دار می‌آویزند و بعد برای رهائی من اینجا می‌آیند. و شما که می‌دانید که دیگر مازارن وجود ندارد که از شما حمایت کند جرئت

نخواهید کرد که مرا به قتل برسانید.

زیرا اطمینان دارید که در صورت مبادرت به قتل من، مردم دیگر شما را به دار نخواهند آویخت، بلکه اندام شما را به چهار اسب سرکش خواهند بست و زنده، شما را پاره خواهند نمود.

و برای مرتبه‌ای دیگر دوک مقابل حکمران تعظیم می‌نمود.
این شوخی مقرون به جدی معمولاً یک ربع ساعت یا بیست دقیقه طول می‌کشید.

بعد حکمران بانگ می‌زد لارامه... لارامه... و آن مرد که همواره در برج بود نزدیک می‌شد و حکمران می‌گفت:
من به شما توصیه می‌کنم که از حضرت‌والا خوب محافظت کنید و با او طبق شأن و مرتبه‌اش رفتار نمایید.

سپس با تعظیمی دیگر و تبسمی مسخره‌آمیز، از محبوس جدا می‌گردید و می‌رفت.

و این اظهار ادب توأم با مسخره‌آمیز دوک را خیلی غضبناک و آتشین می‌کرد.
لارامه به تدریج رفیق لاینفک، و نگهبان دائمی و سایه همیشگی دوک شد.
ولی باید این را هم گفت که چون لارامه مردی بود خوش مشرب و بذله‌گو و با نشاط و اصول زندگی را پیوسته از دریچه نیک‌بینی می‌نگریست و در همه بازی‌های دوک شرکت می‌کرد معاشرت او نه فقط دوک را خسته نمی‌نمود بلکه واقعاً او را تسلی می‌بخشید.

در نظر دوک لارامه همه مزایای یک مؤنس خوب را داشت جز اینکه فریب پول را نمی‌خورد و تطمیع نمی‌شد.

ولی اگر دوک از معاشرت لارامه به قول خودش ذلت (لذت) می‌برد لارامه از وضع زندگی خویش در قلعه ون سن رضایت نداشت.

درست است که برای او، نگهبانی محبوسی چون دوک دو بوفور و در جوار وی زیستن، افتخاری بزرگ محسوب می‌گردید.

ولی معاشرت بانوه هانری چهارم نمی‌توانست او را از فراق خانواده تسلی بدهد.
انسان ممکن است هم زندانبانی خوب باشد و هم شوهر و پدری وفادار.

و لارامه زن و فرزندان خود را دوست می‌داشت و آرزومند بود که هفته‌ای دو سه شب در خانه باشد ولی این سعادت نصیب او نمی‌گردید زیرا می‌بایست همه اوقات خود را در قلعه و نرسن بگذراند گاهی زن و فرزندان وی برای اینکه شوهر و پدر خود را ببینند به قلعه نزدیک می‌شدند.

و آن طرف خندق قدم می‌زدند و لارامه از بالای حصار یعنی از روی بام قلعه آنها را می‌دید و آهی عمیق می‌کشید و از دور اشاراتی محبت‌آمیز به آنها می‌کرد. در گذشته که مناسبات حکمران و محبوس خوب بود باز لارامه می‌توانست ماهی یکی دو شب به خانه برود و صبح زود قبل از بیدار شدن محبوس مراجعت نماید. ولی متأسفانه برای لارامه مناسبات حکمران و محبوس طوری تیره شد که دیگر آنها یکدیگر را نمی‌دیدند و لذا مسئولیتی سنگین‌تر بر عهده لارامه بیچاره قرار گرفت. و هم‌ا‌ش در این فکر بود راهی پیدا کند که فشار مسئولیت کاسته شود و بتواند ماهی چند مرتبه شب‌ها به خانه خود برود و زن و فرزندان را از نزدیک ببیند. در این موقع مثل اینکه سرنوشت، بر حال لارامه ترحم کرد دریچه‌ای از فرج، به رویش گشوده شد.

و پیشکار مارشال دو گرامون به لارامه پیشنهاد کرد که مردی را برای کمک نسبت به خود استخدام کند و به وی اطمینان داد از خدمات آن مرد راضی خواهد گردید.

لارامه در این خصوص با حکمران مذاکره کرد و حکمران گفت: اگر این مرد مورد اعتماد باشد و خدمات او جلب رضایت کند من مخالفتی ندارم و می‌توانیم او را استخدام نمائیم.

این مرد بنام گریمو خوانده می‌شد و گویا ضروری نباشد که ما این مرد را که نوکر آتوس بود در اینجا، به خوانندگان معرفی نمائیم.

زیرا در آغاز این تاریخ او را معرفی کرده‌ایم و خوانندگان می‌دانند که گریمو مردی بود جدی و ساکت.

یگانه تفاوتی که در او بوجود آمد این بود که بیست سال بیشتر از عمرش گذشت. ولی مرور سنوات او را ساکت‌تر و محتاط‌تر کرد چون تا وقتی که انسان جوان است هر قدر خموش و متین باشد باز هیجان و مقتضیات جوانی او را گاهی به نشاط

در می آورد.

ولی وقتی قدم به سن عقل گذاشت آن نشاط و هیجان از بین می رود و متانت و خموشی، زیاده تر و قوی تر می شود.
به همین جهت با این که آتوس از چند سال به این طرف به گریمو اجازه داده بود صحبت کند او دیگر نمی توانست حرف بزند.
چون خموشی پانزده شانزده ساله عادت او و می توان گفت فطرت وی گردید.

گریمو در قلعه ون سن

شاوینی حکمران قلعه ون سن بر خود می‌بالید که نظر آدم شناسی دارد. و اگر وی به طوری که می‌گفتند پسر کاردینال دوریشلیو به شمار می‌آمد. معلوم می‌شد که تیزبینی را از پدر خویش به میراث برده است.

روزی که گریمو خود را به وی معرفی کرد حکمران قلعه نظری به رخسار گریمو انداخت و ابروهای تنک و لب‌های نازک و بینی کوتاه و گونه‌های برجسته او را نگر بست و گفت تصور می‌کنم که این آدم به درد ما خواهد خورد.

بعد دوازده کلمه از او پرسید که گریمو با چهار کلمه جواب داد.

شاوینی با خود گفت این مرد کاملاً برای زندانبانی صلاحیت دارد و با صدای بلند افزود:

بروید و به لارامه بگوئید که من از هر حیث شما را پسندیده‌ام و اینک بر اوست که شما را پسندد یا رد کند.

گریمو برگشت و از اطاق خارج شد و نزد لارامه رفت.

ولی لارامه با دقتی زیادتر او را مورد مطالعه بلکه معاینه قرار داد زیرا می‌دانست که اگر آن مرد برای زندانبانی مناسب باشد خیلی جهت او مفید خواهد بود و در غیر این صورت زحمت وی را بیشتر می‌کند.

زیرا یک دستیار ناقابل. باعث افزایش زحمت می‌شود به دلیل این که انسان باید

هم کار خود را بکند و هم کار دستیار فاقد صلاحیت را. لارامه بیش از یک صد سؤال از گریمو کرد ولی گریمو هر سؤال را با چند کلمه جواب می داد به طوری که رفته رفته لارامه متوجه شد مثل اینکه حرف زدن برای گریمو شکنجه است.

این کم حرفی به ضمیمه صفات دیگر خیلی مورد پسند لارامه واقع گردید و با خود گفت بالاخره آن را که می خواستم یافتم. گریمو بعد از خاتمه تحقیقات خواهان دستورالعمل شد. لارامه گفت: دستورالعمل از این قرار است:

- ۱- محبوس را نباید تنها بگذارید.

- ۲- هر جسم سوراخ کننده یا برنده را باید از دسترس او دور کنید.

- ۳- نگذارید با بیرون قلعه به وسیله اشاره یا کلام مربوط شود.

- ۴- نگذارید زیاد با نگهبانان خود صحبت نماید.

گریمو گفت: آیا دستورالعمل، همین است.

لارامه گفت: در حال حاضر وظایف شما همین می باشد که گفتم ولی اگر تغییراتی

پیدا شد، با مقتضای آن تغییرات شاید دستورهای دیگر برای شما صادر گردد.

گریمو از اطاق خارج شد و وارد اطاق محبوس گردید.

دوک دو بوفور هنگام ورود گریمو به شانه کردن ریش اشتغال داشت.

از چندی به این طرف مشارالیه برای اینکه خود را در نظر مردم تحت فشار نشان

بدهد موی سر و ریش را اصلاح نمی کرد و گذاشته بود موهای ریش و سر بلند گردد.

ولی دو روز قبل درخواست نمود که یک شانه سربی به او بدهند که ریش و موی

سر را شانه کند.

با این درخواست موافقت شد و شانه سربی را در دسترس او نهادند.

وی از این جهت شانه سربی خواست که موی ریش او مانند ریش اغلب از

مردهایی که موی سرشان طلائی است، قدری قرمز بود.

و فکر می کرد که بوسیله شانه سربی می تواند رنگ ریش را تغییر بدهد و سرخی

آن را از بین ببرد.

در هر حال وقتی گریمو وارد شد دوک از شانه زدن خسته گردیده آن را روی

میز نهاد.

گریمو سر فرود آورد و شانه را برداشت.

دوکت حیرت زده گریمو را نگریست.

گریمو هم شانه را در جیب نهاد.

دوکت بانگ زد این حرکت چیست و این مردک کیست؟

گریمو جواب نداد و مجدد سر فرود آورد.

دوکت دوباره بانگ زد این مردک بدقیافه کیست؟ و چرا جواب نمی‌دهی. مگر

لال هستی.

گریمو با اشاره جواب داد: نه.

دوکت گفت: تو که هستی، و برای چه وارد اطاق من شدی؟

گریمو انگشت سبابه را روی سینه خود نهاد و گفت: مستحفظ دوکت با خشم

بانگ زد در کلکسیون مستحفظین گوناگون من همین یکی کم بود که این هم پیدا شد...

آهای... یک نفر بیاید... لارامه کجاست؟

لارامه به مناسبت اعتماد تامی که نسبت به گریمو پیدا کرده بود، بعد از مدتی

دوری از زن و فرزند با خرسندی خود را آماده حرکت به پاریس و الحاق به خانواده

می‌نمود.

و وقتی دوکت او را احضار کرد در حیاط قلعه قصد خروج داشت.

لذا با عدم رضایت مراجعت کرد و اگر اشخاص فربه و با نشاط و خوش مشرب

می‌توانستند قرق‌ر کنند، وی قرق‌ر می‌نمود.

لارامه گفت:

- حضرت والا چه فرمایشی دارید؟

دوکت گفت:

- این نکره کیست که شانه مرا برداشته، در جیب کثیف خود نهاده است.

- حضرت والا این مرد مستحفظ جدید شماست و من یقین دارم همانگونه که

آقای شاوین بی و من او را پسندیدیم شما نیز خواهید پسندید.

- برای چه شانه مرا برداشته است.

لارامه حیرت زده روی به طرف گریمو کرد و گفت:

- برای چه شانه حضرت والا را برداشتید؟
 گریمو شانه را از جیب بیرون آورد و انگشت‌ها را روی دندان‌های شانه سربی کشید و قدری روی هر دندان فشار آورد و بعد گفت: سوراخ کننده.
 لارامه گفت: حق با شماست.
 دوک پرسید: این حیوان چه گفت؟
 لارامه جواب داد: حضرت والا طبق دستوری که صادر شده حضرت والا نباید اشیائی را که سوراخ کننده است به کار ببرید و این شانه متأسفانه سوراخ کننده می‌باشد.
 دوک گفت:
 - لارامه... مگر دیوانه شده‌اید؟ آیا خود شما این شانه را به من ندادید؟
 لارامه گفت:
 - حضرت والا باید اعتراف کنم که من، اشتباه کردم و نمی‌بایست که این شانه را به شما تقدیم کنم زیرا تقدیم یک شلی سوراخ کننده منافی با مقررات انضباطی است.
 آن‌گاه لارامه شانه را از گریمو گرفت و در جیب نهاد.
 و دوک گفت: من بفهم دارم که این نکره خیلی مورد نفرت من واقع خواهد گردید.
 در زندان و به طور کلی در نقاطی که افراد وسیله ندارند از هم جدا باشند و فاصله بگیرند دو نوع احساس بوجود می‌آید:
 یکی دوستی و دیگری دشمنی.
 در این گونه اماکن، هرگز احساس دیگری که حد وسط بین این دو یا بی‌طرفی باشد بوجود نمی‌آید یا به ندرت این گونه احساس تولید می‌شود.
 و به طوری که آزموده شده دوستی‌ها و دشمنی‌هایی که در زندان یا اماکن محدود، بوجود می‌آید، اکثر ناشی از غریزه است نه عقل و منطق.
 گریمو در نظر اول مورد پسند حکمران و لارامه واقع شد.
 زیرا دریافتند که او یک مستحفظ خوب به شمار می‌آید و برای زندانبانی صلاحیت دارد.

و به همین دلیل گریمو نمی‌توانست در نظر محبوس، مردی محبوب جلوه کند.
 و غریزه دوک، به او حکم می‌کرد مستحفظی که این گونه دقیق است ناگزیر

خشم او به شمار می آید.

زیرا هرچه در نظر دشمن انسان جزو محاسن باشد برای انسان عیب جلوه می کند. گریمو که تعمد داشت دوک را با خود دشمن کند در انتظار فرصت های دیگر، برای تحریک خشم محبوس از اطاق خارج شد.

و چهار نگهبان مسلح که غذا خورده بودند وارد اطاق گردیدند. در آن روز دوک خود را برای شوخی جدیدی علیه کاردینال آماده می نمود و انتظار داشت که آن شوخی بسیار قرین موفقیت شود.

بوفور برای اینکه بتواند شوخی مزبور را اجراء کند دستور داده بود که روز بعد هنگام غذای روز برای وی خرچنگ سرخ شده بیاورند. زیرا خرچنگ به مناسبت رنگ سرخ خود شباهت به کاردینال داشت (کاردینال ها لباس سرخ می پوشند).

روز بعد از طلوع صبح بوفور خود را برای شوخی مورد نظر آماده کرد. این شوخی به نظر ماکودکانه جلوه می کند ولی باید دانست که در زندان محبوسین، کودک می شوند.

شاهزاده بعد از اینکه برای گردش از اطاق بیرون رفت چند شاخه چوب از خارج به دست آورد و نیز یک قطعه شیشه شکسته که جهت وی خیلی ارزش داشت یافت. گریمو با چشم های تیزبین خود این اعمال را می نگریست ولی چیزی نمی گفت. شاهزاده با چوب ها و شیشه شکسته ای که در جیب نهاده بود به اطاق برگشت و در آنجا دستمالی را از جیب بیرون آورد که با دفت آن را پاره نمود. به طوری که از مجموع پاره ها یک ریسمان طولانی بافته شد.

این موضوع را هم گریمو دید بدون اینکه چیزی بر زبان بیاورد و ایرادی بگیرد زیرا به او نگفته بودند که ریشتن طناب و ریسمان هم غدغن می باشد. شاهزاده شروع به تراشیدن یکی از چوب ها کرد به طوری که چوب مزبور پس از اینکه بوسیله شیشه تراشیده گردید نوکی تیز پیدا نمود.

بعد چوب دیگر را به وسیله یک قطعه نخ به چوب اول متصل کرد و از مجموع آن دو یک چوب زاویه دار بوجود آمد.

لارامه مانند پدری که ناظر بازیهای کودکانه طفل کوپک خود می باشد آن

اعمال را می‌نگریست بدون اینکه چیزی بگوید و گاهی تبسم می‌کرد.
و اما سربازان که در اطاق نگهبانی بودند نیز چیزی نمی‌گفتند و وضع و روحیه
آنها نسبت به بازی شاهزاده شبیه به وضع نگهبانان عصر ما بود.
زیرا از وقتی که نگهبانی برای سربازان بوجود آمده آنها طبق فطرت عادت
کرده‌اند به اموری که مربوط به خود آنها و وظایف نگهبانی نیست توجه نداشته باشند.
گریمو در خارج اطاق بود و یک وقت احساس کرد که باید وارد اطاق گردد.
شاهزاده چوب خود تراشیده شیشه و شکسته را بر زمین نهاده بود و به محض
اینکه چشم او به گریمو افتاد واقعه دیروز شانه سربی را به یاد آورد و ابروان را در هم
کشید.

ولی چون تصمیم داشت که در آن روز تشریحی جالب توجه نماید نخواست که
که اوقات خود را به مناسبت ورود گریمو تلف کند.
گریمو آهسته نزدیک گردید و بدون اینکه شاهزاده متوجه گردد شیشه شکسته را
از کنارش برداشت و در جیب نهاد.
یک وقت شاهزاده برای تراشیدن چوب محتاج شیشه شکسته شد و دست دراز
کرد که آن را بردارد و نیافت.

حیرت زده نظری به اطراف انداخت و گفت: شیشه را که از اینجا برداشت.
گریمو با انگشت به سینه خود اشاره کرد یعنی من.
شاهزاده گفت: برای چه شیشه را برداشتی؟
لارامه گفت: حضرت‌والا درست می‌گویند و برای چه شیشه ایشان را برداشتید.
گریمو شیشه را از جیب بیرون آورد و انگشت را روی لب شیشه نهاد و گفت:
برنده است.

لارامه گفت: آه، راست می‌گوید. و من هیچ متوجه این نکته نبودم و واقعاً باید
سپاسگزار باشم که دستگیری این چنین جدی و وظیفه‌شناس نصیب من گردیده است.
شاهزاده خطاب به مرد ساکت گفت: اسم تو چیست؟
آن مرد سر فرود آورد و گفت: گریمو.

شاهزاده گفت: خیلی مواظب باش که خود را در دسترس من قرار ندهی برای
اینکه هرگاه در دسترس من قرار بگیری من حیات تو را تضمین نخواهم کرد.

گریمو سر فرود آورد و دور شد و در دورترین زاویه اطاق، نسبت به شاهزاده قرار گرفت.

لارامه که دید اوقات شاهزاده خیلی تلخ شده و در عین حال دریافته بود که حق با گریمو می باشد برای محبوس متأثر گردید و گفت: حضرت والا اگر میل دارید این چوب را بتراشید به من بدهید که با چاقوی خود بتراشم.

شاهزاده با حیرت گفت: آیا شما می خواهید این چوب را بتراشید؟
لارامه گفت: بلی.

شاهزاده قاه قاه خندید و لارامه هم بدون اینکه بداند علت خنده شاهزاده چیست به خنده افتاد.

شاهزاده چوب خود را به وی داد و او تراشید و لارامه گفت: حضرت والا اگر اشتباه نکنم شما قصد دارید این چوب زاویه دار را وسط اطاق نصب نمائید.
شاهزاده گفت: بلی.

لارامه گفت: من بوسیله چاقوی خود برای شما سوراخی بوجود خواهم آورد
شاهزاده برای دومین مرتبه قاه قاه به خنده افتاد و گفت:

ـ واقعاً خیلی جالب توجه است که شما در این کار با من کمک نمائید.

لارامه هم می خندید و زمین را حفر می کرد.

در این موقع غذای شاهزاده را آوردند و یک ظرف بزرگ که ده پانزده خرچنگ برشته و سرخ شده در آن دیده می شد روی میز نهادند.

شاهزاده بعد از اینکه چوب دار را بر زمین نصب کرد و ریسمان خود را از آن آویخت و در یک طرف ریسمان یک حلقه متحرک بوجود آورد یکی از بزرگترین و سرخ ترین خرچنگ ها را انتخاب نمود.

لارامه که هنوز نمی دانست هدف اصلی چیست به تصور اینکه شاهزاده مشغول یک بازی کودکانه است می خندید و کماکان برای انجام کارها با بوفور کمک می نمود.

شاهزاده خرچنگ سرخ رنگ و درشت را به دار آویخت و آن وقت دو دست را به کمر زد و دو قدم عقب رفت و به قهقهه شروع به خنده نمود و نشاط و خنده او

طوری مسری بود که نه فقط لارامه بلکه سربازها نیز می خندیدند.

فقط گریمو نمی خندید و تبسم می کرد.

شاهزاده گفت: لارامه عزیز آیا شما می دانید که امروز چه کردید.
 لارامه گفت: حضرت والا من امروز با شما کمک کردم که یک خرچنگ را به
 دار بیاویزیم و نمی دانم این خرچنگ بیچاره که در ماهیتابه سرخ شده مرتکب چه گناهی
 گردیده که شما او را مستوجب این عقوبت دانستید.
 در این موقع گریمو از زاویه اطاق خارج شد.
 و قدمی به جلو نهاد و خود را بین شاهزاده و لارامه قرار داد.
 به طوری که لارامه از حضور غیرمنتظره او حیرت کرد و نظری از روی استنهام
 به او انداخت که معنایش این بود.

«برای چه اینجا آمده اید و چه می خواهید.»
 گریمو با انگشت به طرف خرچنگ اشاره کرد و گفت: کاردینال.
 یک مرتبه خنده در دهن لارامه قطع شد. و متوجه گردید که کمک او به انجام آن
 کار چقدر وخیم بوده. و چگونه ممکن است برای وی تمام شود.
 و برای اینکه بتواند ثابت نماید که وی نسبت به این عمل متوحش بوده، یک
 مرتبه پرید و دار را از جا کند و چوب های آن را شکست و از پنجره بیرون انداخت و
 خواست خرچنگ را هم بیرون بیندازد.
 ولی گریمو جلوی او را گرفت و گفت:
 - برای خوردن خوب است.
 واقعه خرچنگ سبب شد که دوک دو بوفور در سراسر آن روز غرق نشاط و
 شادی بود.

این واقعه به طوری که دوک انتظار داشت خیلی انعکاس پیدا کرد.
 چون هیچ یک از آنهایی که در قلعه ون سن کار می کردند مازارن را دوست
 نمی داشتند.
 و لذا موضوع خرچنگ را فوراً برای کسانی که در خارج قلعه زندگی می کردند
 نقل نمودند و این واقعه طبق قانون انتشار شایعات که معلوم نیست از چه نیروئی اطاعت
 می کند که با سرعت برق منتشر می شود در پاریس پیچید.
 و نقل محفل مجالس اشراف و اصیل زادگان و درباری ها و بالاخص مخالفین
 مازارن گردید.

دوک از این شوخی طوری سرمست بود که تقریباً گریمو را در آن روز و روز بعد فراموش کرد و به حضور وی اعتناء ننمود.

روز سوم دوک که از مدتی به این طرف با یکی از نگهبانان دوست شده بود زیرا از اخلاق و رفتار وی خوشش می آمد او را در موقع صرف غذای نگهبانان وارد اطاق خود کرد که به تنهایی با وی صحبت کند.

گریمو که متوجه این موضوع بود وارد اطاق شد و مستقیم به طرف نگهبان رفت و با احترام بدو گفت:

از اطاق خارج شوید.

نگهبان مثل اینکه از این تحکم حیرت نمود ولی گریمو به او فرصت تفکر نداد و دست وی را گرفت و از اطاق خارج کرد و در را بست به طوری که در اطاق غیر از او و دوک کسی باقی نماند.

این مرتبه خشم شاهزاده از حد گذشت و گفت:

آقای گریمو اجل تو فرا رسیده است.

گریمو سر فرود آورد.

شاهزاده گفت:

- آقای بد ذات و حقه باز من هم اکنون استخوان های تو را خرد خواهم کرد.

گریمو برای دومین بار سر فرود آورد و یک قدم عقب رفت.

دوک به او نزدیک شد و گفت:

- آقای جاسوس من چوب و عصا در اینجا ندارم که استخوان های تو را خرد کنم

ولی با دو دست خویش تو را خفه خواهم نمود.

گریمو دو قدم عقب رفت و سر فرود آورد.

دوک گفت:

- من می دانم که بالاخره تو جاسوس کثیف را باید به قتل برسانم و این امر حتمی

و غیر قابل اجتناب است.

و چون این امر، باید به طور حتم صورت بگیرد همان بهتر که هم اکنون

انجام پذیر شود.

آن وقت با قدم های مصمم به طرف گریمو روان شد.

در این موقع گرمو به جایی رسیده بود که دیگر نمی توانست عقب برود زیرا پشت به دیوار داشت.

دو ک دست های نیرومند خود را دراز کرد و درست در همان موقع که دست های او می بایست اطراف گردن گرمو حلقه شود مرد ساکت تبسمی کرد و آهسته گفت: ساکت باشید...

این واقعه بالاخص آن تبسم از طرف مردی خموش چون گرمو آنقدر عجیب بود که دو ک دست ها را گشود و حیرت زده او را نگریست.

زیرا تصور نمی کرد آن قیافه دژم که پیوسته انگار خشم و کینه از آن فرو می ریزد متبسم شود و آن سیمای گرفته شکفته گردد.

گرمو با سرعت از جوف لباس خود یک نامه بیرون آورد و به دست دو ک داد. با اینکه نامه مزبور مدتی در جوف لباس گرمو به سر برده بود باز از آن رایحه عطر استشمام می گردید...

دو ک نامه را گرفت و بوئید و عطر نامه خیلی به نظرش آشنا و مطبوع آمد.

و وقتی گشود گفت: آه... این خط خانم دو مون بازون می باشد.

گرمو اشاره کرد: بلی.

سپس دو ک نامه را بدین مضمون خواند:

«دو ک عزیزم مردی که این نامه را به شما تسلیم می کند مدت بیست سال نزد یکی از اصیل زادگان که از دوستان صمیمی ماست با صمیمیت و صداقت کار کرده است.

و اصیل زاده مزبور می گوید که این مرد مورد کمال اطمینان است به طوری که شما می توانید با نهایت اعتماد از راهنمایی های او پیروی نمایید. این مرد داوطلبانه حاضر شده که وارد خدمت قلعه ون سن شود و به عنوان دستیار لارامه در آنجا کار کند تا اینکه وسائل فرار شما را فراهم نماید. البته وی در تهیه وسایل فرار واسطه بین شما و دوستان خارجی شماست و وسائل فرار را دوستان شما فراهم می نمایند.

و با وجود مرور زمان آنها شما را فراموش نکرده اند و امیدوارم شکیبائی را پیشه نمایید تا اینکه به مقصود برسید.»

« ماری دومون بازون »

دوک دید که نامه مزبور یک تذیل هم دارد و آن را چنین خواند:
« در گذشته من فقط با حروف اولید نام کوچک و اسم خانوادگی ام امضاء می کردم.

ولی این نامه را با اسامی کامل امضاء کرده ام چون اندیشیدم که مبادا مرور زمان مرا از نظر شما محو کرده باشد و امضای کوچک مرا شناسید.»
دوک وقتی نامه را به اتمام رسانید تا چند لحظه از فرط شغف و امیدواری مبهوت بود و نمی دانست چه بگوید.

او تصور نمی کرد که ممکن باشد وسیله گشایش حاصل شود.
و یقین داشت که همه دوستان خارجی او را فراموش کرده اند زیرا هرکس که از دیده می رود از دل هم محو می شود.

وصول آن نامه بدان می مانست که یک مرتبه ابواب سعادت را به روی او گشاده باشند و از پنج سال به این طرف چنین نشاطی را در خود سراغ نداشت.
و بی اختیار، بعد از اینکه قدری حیرت او بر طرف شد گفت:
- آه... ماری... پس این تو بودی که من چندین روز قبل تو را در کالسکه دیدم و از کنار قلعه عبور می کردی.

آه... من چگونه جبران این وفاداری تو را بکنم.
زیرا بعد از پنج سال تو هنوز فراموش نکرده ای آن هم در صورتی که می دانی که هیچ کس به یاد من نبود و نیست و یک چنین ثبات قدم در وفاداری فقط در افسانه ها یافت می شود.

بعد از اینکه دوک چند لحظه با مضامینی بدین شکل از نویسنده نامه یعنی خانم مون بازون تشکر غیابی کرد روی به طرف گریمو نمود و گفت:
- فرزندان... پس تو داوطلب شدی که اینجا بیائی و مرا نجات بدهی.
گریم با اشاره گفت: بلی.

دوک گفت: وای بر من که قصد داشتم تو را با دست های خود خفه کنم.
گریمو تبسم کرد.
دوک گفت:

- قدری صبر کن تا اینکه من به قدر وسع خود یعنی بضاعت یک محبوس پاداش به تو بدهم.

و آن گاه دست در جیب کرد که مقدار زر بیرون بیاورد و در کف گریمو بگذارد. و در حالی که جیب های خود را جستجو می کرد می گفت:

- این فداکاری که تو کردی خیلی بزرگ است و من میل ندارم گفته شود که چنین فداکاری عظیمی را در راه نوه هانری چهارم کردند و بدون مزد ماند.

دوک در آن موقع به راستی مایل بود که یک انعام شاهانه به گریمو بدهد.

ولی هرچه بیشتر در جیب خود جستجو می کرد کمتر زر می یافت.

آن وقت یادش آمد که طبق مقررات زندان، نزد محبوسین پول نمی گذارند که مبادا آنها بوسیله پول زیاد محافظین را بفریبند و از زندان فرار کنند.

بر اثر این فکر اثر اندوه در سیمای دوک نمایان شد.

گریمو که دریافت شاهزاده برای چه غمگین شده دست در جیب کرد و یک بدره زر بیرون آورد و به شاهزاده داد و گفت: آنچه شما جستجو می کنید این است.

شاهزاده گفت: این پول از کجا آمده است؟ گریمو گفت: دوستان شما این وجه را برای شما بوسیله من فرستاده اند.

دوک بدره زر را گرفت و سرش را گشود و خواست مجموع سکه ها را در دست گریمو خالی کند.

ولی او از قبول سکه ها خودداری کرد و گفت: عالیجناب از مرحمت شما بسیار متشکرم ولی نمی توانم این عطیه را بپذیرم.

دوک گفت:

- برای چه نمی پذیری.

گریمو گفت: برای اینکه دوستان شما مزد مرا بیش از حد کافی پرداخته اند.

دوک که از کشف هویت گریمو به قدر کافی حیران شده بود دچار تعجبی دیگر

شد زیرا انتظار نداشت از افرادی که اصیل زاده نیستند آن اندازه امانت و شرافت ببیند.

غافل از اینکه گریمو با اخلاق یکی از شریف ترین اصیل زادگان فرانسه یعنی

آتوس متخلق گردیده و تقریباً مانند او شده و نمی تواند مرتکب اعمالی پست شود.

دوک گفت:

- خوب... حال چه باید کرد؟

گریمو گفت:

- عالیجناب اینک ساعت یازده صبح است و شما درخواست کنید که دو ساعت

بعد از ظهر جهت گلوله بازی به بام قلعه بروید.

- آیا این گلوله بازی سودی دارد؟

- بلی عالیجناب.

- فایده اش چیست؟

- هنگام بازی بعضی از گلوله ها را طوری پرتاب کنید که از محوطه بام به خارج

بیفتد یعنی سقوط کند و آن وقت سر را از لب حصار خم نمایید و به مردی که پائین،

درون خندق مشغول کار است بگوئید که گلوله ها را بالا بیندازد.

- آه... آه... حالا فهمیدم که فایده این کار چیست

در رخسار گریمو اثر رضایت خاطری زیاد پدیدار شد.

علت خرسندی گریمو این بود که دید دوک منظور او را دریافت و وی مجبور

نیست که برای وی توضیح مفصل بدهد.

زیرا بر اثر سکوت متمادی و تکلم با اشاره گریمو روحیه ای خاص پیدا کرده بود.

یعنی نمی توانست زیاد صحبت کند و صحبت زیاد برای او نوعی آزار مغزی

محسوب می گردید.

بعد گریمو حرکتی کرد که از اطاق خارج گردد.

دوک گفت:

- آیا تو هیچ چیز از من نخواهی پذیرفت.

گریمو گفت: عالیجناب استدعائی که از شما دارم این است که قولی به من بدهید.

- آن قول چیست؟

- به من قول بدهید که هنگام فرار از این قلعه در تمام مراحل من جلوتر از شما

باشم.

دوک با تعجب گریمو را نگریست زیرا نفهمید که منظور وی از این حرف

چیست؟

گریمو گفت: عالیجناب من می فهمم که شما از گفته من حیرت می نمایید ولی باید

عرض کنم که در حین فرار ما دو نفر اگر دستگیر شویم دو نوع مجازات متفاوت داریم. بزرگترین مجازات عالیجناب اگر دستگیر شوید این است که شما را به همین قلمه برمی‌گردانند.

اما اگر من دستگیر شوم کوچکترین مجازاتم مصلوب شدن خواهد بود. لذا من باید در همه جا جلوتر از عالیجناب بروم تا این که خطر دستگیری من کمتر باشد.

دوک گفت:

- شما راست می‌گوئید و من به شما قول شرف می‌دهم که طبق نظریه شما رفتار خواهم کرد.

و در همه جا شما در فرار مقدم بر من خواهید بود. گریمو گفت: عالیجناب اینک عرضی ندارم جز اینکه درخواست کنم توجه فرمائید که در رفتار شما نسبت به من تغییری حاصل نشود. و مانند گذشته از من متنفر باشید. این هنگام درب اطاق را کوبیدند. دوک کاغذ و بدره زر را در جیب نهاد و خود را روی تختخواب انداخت و رو به دیوار کرد.

عادت دوک این بود که در موقع اندوه و کسالت روی تختخواب دراز می‌کشید و پشت به دیوار می‌کرد.

گریمو در راگشود و لارامه که از نزد کاردینال می‌آمد وارد گردید. بدو آن نظری دقیق به اطراف اطاق و محبوس و مستحفظ او یعنی گریمو انداخت. و چون مشاهده کرد که بین زندانی و زندانبان خصومت همیشگی باقی است تبسمی از رضایت بر لبانش نقش بست و به گریمو گفت:

- دوست من، امروز نزد بعضی از مقامات عالییه صحبت از شما شد و مقامات مزبور از وظیفه‌شناسی شما ابراز رضایت می‌کردند و تصور می‌کنم که طولی نخواهد کشید که از طرف آن مقامات خبری خوش به شما واصل خواهد گردید.

گریمو مثل کسی که بسیار خرسند شده سر فرود آورد و از اطاق خارج شد. زیرا هر موقع که لارامه وارد اطاق محبوس می‌شد گریمو که دیگر در آنجا کاری

نداشت بیرون می‌رفت مگر اینکه او را احضار کنند که در آن صورت وارد اطاق شد.
لارامه بعد از رفتن گریمو گفت: حضرت‌والا آیا شما هنوز نسبت به این مرد
بدبخت که فقط وظیفه خود را به انجام می‌رساند بدون مرحمت هستید.
دوکت این طور نشان داد که تازه متوجه ورود لارامه شده و پرسید: آه... این شما
هستید چه خوب شد که آمدید.

زیرا اگر شما نمی‌آمدید من از حضور این نکره طوری متاذی می‌شدم که مجبور
بودم وعده خود را به موقع اجراء بگذارم و او را خفه کنم.
لارامه گفت:

- حضرت‌والا من تصور نمی‌کنم این مرد حرفی زده باشد که سبب تغییر خاطر شما
شده باشد زیرا گریمو حتی برای رفع احتیاج ضروری هم حرف نمی‌زند.
دوکت گفت:

- من می‌دانم که این مرد مانند یکی از جاسوسان مشرق زمین صم و بکم می‌باشد
و یکی از چیزهایی که مخصوصاً مرا به ستوه می‌آورد سکوت دائمی این مرد است و به
همین جهت از ورود شما خوشوقت شدم.

لارامه که از این خوش آمدگویی مسرور شده بود گفت:

- حضرت‌والا زهی افتخار من، که شما از ورودم خوشوقت شوید.

- آری لارامه، من از معاشرت با شما لذت می‌برم و به جبران اینکه امروز مرا از

معاشرت خود محروم کردید باید موافقت کنید با هم بازی کنیم.

لارامه گفت: حضرت‌والا با کمال میل هر موقع که بفرمائید برای بازی حاضرم.

دوکت گفت:

- باور کنید که اگر اینجا زندان نمی‌بود و من اختیار می‌داشتم که از اینجا بیرون

بروم مایل بودم که همه عمر در اینجا سکونت نمایم تا بتوانم از مجالست با شما
برخوردار شوم.

لارامه گفت: حضرت‌والا، این بسته به اراده خود شماست و شما می‌توانید همه

عمر در اینجا سکونت نمائید.

این جمله مقرون به طعنه بود، چه لارامه می‌گفت که شما چارهای ندارید جز این

که تا آخر عمر در اینجا زندگی نمائید.

دوگ گفت:

- خوب... امروز برای چه شما مرا تنها گذاشتید.
 - برای اینکه کاردینال مرا احضار کرده بود.
 - لابد می‌خواست راجع به من با شما صحبت کند.
 - بدیهی است و او هر وقت که مرا احضار می‌کند راجع به شما صحبت می‌نماید
 برای اینکه شما، حضرت‌والا، کابوس دائمی او هستید.
 از این حرف شاهزاده خوشوقت شد.
 زیرا دید لااقل بوسیله ایجاد وحشت در قلب کاردینال می‌تواند تا اندازه‌ای از او
 انتقام بگیرد.

بعد گفت:

- لارامه اگر شما پیشنهاد مرا می‌پذیرفتید خیلی خوب می‌شد.
 - حضرت‌والا... باز که شما از این حرف‌ها می‌زنید و باز که بحثی را شروع
 می‌فرمایید که دور از عقل است.
 - لارامه... بحث من کاملاً از روی عقل و مآل‌اندیشی می‌باشد.
 و اگر شما با پیشنهاد من موافقت نمائید من شما را ثروتمند و نیک‌بخت خواهم
 کرد.

- حضرت‌والا، شما چرا مرا ثروتمند می‌کنید زیرا به محض اینکه شما از اینجا
 فرار کنید همه املاک شما را ضبط و مصادره خواهند کرد.
 - اشتباه می‌کنید به محض اینکه من از اینجا خارج شوم فرمانروای پاریس بلکه
 فرانسه خواهم شد.

- پناه بر خدا... من چقدر ابله هستم که این صحبت را ادامه می‌دهم... و اگر کسی
 بفهمد که من با شما از این مقوله صحبت کرده‌ام آیا می‌دانید که با من چه خواهند کرد.
 - بیائید و پیشنهاد مرا بپذیرید.

- حضرت‌والا اگر باز از این مقوله صحبت نمائید من مجبورم که گریمو را صدا
 بزنم و حتی یک گریمو ی ثانی استخدام نمایم.

- بسیار خوب... بسیار خوب... دیگر از این مقوله صحبت نمی‌کنم.
 و شما می‌گفتید که کاردینال شما را احضار کرده بود.

- بلی حضرت والا.

- لارامه... بیائید و از من بشنوید.

و یک روز که کاردینال شما را احضار می‌کند بگذارید که من با لباس شما نزد او بروم و وی را خفه نمایم که فرانسه را از این مرد آسوده کنم.

و به شما قول می‌دهم که بعد از محو مازارن من به همین زندان مراجعت خواهم کرد و خود را محبوس خواهم نمود.

- باز که از این حرف‌ها می‌زنید و مرا مجبور می‌نمائید که گریمو را صدا بزنم.

- نه... نه... او را صدا نزنید... و من دیگر از این حرف‌ها نخواهم زد. بالاخره

نگفتید که این مرد سالوس و دغل راجع به من چه می‌گفت؟

- حضرت والا من از این حرف شما هم صرف نظر می‌کنم مشروط بر اینکه تکرار

نمائید... و اما آنچه کاردینال راجع به شما به من گفت این بود که بیشتر مواظب شما باشم.

دوکت که این حرف را شنید مرتعش شد چون، چنین اندیشید که شاید کاردینال،

مطلع شده که دوستانش در صدد برآمده‌اند که او را نجات دهند و برسید:

- برای چه کاردینال می‌گفت بیشتر مواظب من باشید.

لارامه گفت:

- برای اینکه یک منجم پیش‌بینی کرد که شما از زندان فرار خواهید کرد.

این بار دوکت از شادی لرزید و گفت:

- آیا یک منجم این موضوع را پیش‌گوئی کرده است.

- بلی حضرت والا، و متأسفانه بعضی از مردم به ترهات این افراد ابله گوش

می‌دهند و این مهملات را باور می‌کنند و سبب نگرانی آنها می‌شود.

- خوب شما به عالیجناب صدراعظم فرانسه چه جواب دادید؟

- من به او گفتم عالیجناب اگر این منجم تقویم بنویسد من هرگز تقویم او را

خریداری نخواهم کرد و بهتر این است که او نیز خریداری نکند.

- برای چه؟

- برای اینکه به عقیده من و به طوری که به کاردینال گفتم شما برای اینکه بتوانید

از اینجا فرار کنید می‌بایست گنجشک باشید یا کلاغ.

دوکت آهی عمیق کشید و گفت: لارامه متأسفانه شما حق دارید و فقط بکت پرندہ می تواند از این زندان سیاه فرار کند.

و اینک بیائید برویم و قدری گلوله بازی کنیم.
لارامه گفت:

- حضرت والا خیلی معذرت می خواهم کہ ناگزیرم استدعا کنم به قدر نیم ساعت به من مهلت بدهید.

- آیا کاری واجب دارید.

- حضرت والا. عالیجناب صدراعظم فرانسه با اینکہ نصف اصالت نژادی و ثاٹ شرافت خانوادگی شما را ندارد خیلی بیش از شما غرور دارد.
- چطور؟

- وی مرا برای صرف غذا دعوت نکرد و در نتیجہ من گرسنه از پاریس مراجعت کردم.

- اشکالی ندارد من می گویم فوراً برای شما غذا به همین جا بیاورند.

- حضرت والا از لطف شما سپاسگزارم ولی طبعاً متوجه هستید کہ ماہل فامہ ما یک مغازہ قنادی وجود دارد کہ صاحبش بابامارتو بود.
- آری این موضوع را همه می دانند.

- بابامارتو مغازہ قنادی خود را تقریباً یک هفته بسادہ روز مدہل به یک قناد پاریسی واگذار کرد.

- یک قناد پاریسی جای او را گرفته است؟

- بلی عالیجناب و علی الظاہر قناد پاریسی دچار بیماری مخصوص است کہ برای علاج آن باید در صحرا یعنی خارج از شهر به سر ببرد.
- خوب... این موضوع چه ربطی به من دارد.

- حضرت والا اگر قدری تأمل فرمائید ارتباط آن با شما معلوم می شود.

دوکت گفت: منتظر توضیح شما هستم لارامه گفت:

- حضرت والا این قناد پاریسی بعد از خرید این مغازہ، در اینجا یک کافہ قنادی باز کرده و وقتی انسان از جلوی کافہ قنادی او عبور می کند و چشمش به چیزهائی کہ درون و بترین نهاده می افتد آب به دهانش می آید.

- ای پرخور و شکمو.

- حضرت والا پرخور و شکمو بودن عادتی جداگانه است و علاقه داشتن صرف
لهذهای خوب عادتی علیحده.

عادت اول مذموم است ولی عادت دوم مستحسن می باشد.

دوگ گفت:

- چگونه عادت دوم را خوب می دانید.

لارامه گفت:

- حضرت والا انسان این طور خلق شده که در هر چیز خواهان کمال و زیبایی
است.

و در اغذیه و حلویات هم کمال و زیبایی در این است که خوب طبخ شود و طعم
و عطری مطلوب داشته باشد و شیرینی ها و کیک های این مرد واقعاً لذیذ و معطر و
دوست داشتنی است.

و از قضا همین امروز وقتی من مقابل کافه قنادی او توقف کردم و کیک ها و
شیرینی ها را از نظر می گذرانیدم وی از مغازه خارج شد و با زبانی شیرین تر از حلویات
خود گفت:

آقای لارامه وقتی من این مغازه را از صاحب سابق خریداری کردم او به من گفت
که فروش مغازه خیلی خوب است و از جمله همه آنهایی که در کاخ ون سن هستند
شیرینی های خود را از اینجا خریداری می کنند ولی از یک هفته به این طرف که من این
مغازه را باز کرده ام آقای شاورین بی حتی یک نان کوچک شیرینی از من نخریده است تا
چه رسد به کسان دیگر.

من به او گفتم: تصور می کنم علت خودداری آقای شاورین بی از خرید شیرینی از
شما این است که تصور می نماید که شیرینی های شما خوب نیست.

او گفت: شاید در گذشته شیرینی های این مغازه خوب نبوده ولی اینک کالای
اینجا خیلی با گذشته فرق کرده و من هم اکنون به شما ثابت خواهم کرد که کیک ها و
حلویات ما نه فقط در این حدود بلکه در پاریس نظیر ندارد.

وی می خواست مرا وارد مغازه کند و یکی از کیک های خود را به من بخوراند.
ولی من به او گفتم که کاری دارم و باید فوراً وارد کاخ شوم.

او گفت: بسیار خوب تشریف ببرید... ولی نیم ساعت دیگر تشریف بیاورید.
 من به او گفتم:
 - آیا نیم ساعت دیگر بیایم؟
 او گفت:
 - آبا غذا میل کرده‌اید یا نه؟
 من گفتم: نه.
 صاحب کافه فنادی گفت: این کیک که ملاحظه می‌فرمائید با یک نوشابه در
 انتظار شماست.
 و من قول می‌دهم که اگر شما این کیک را صرف نمائید تصدیق خواهید کرد از
 لاهار هر روز شما گوارا تر است.
 دوک گفت:
 - از این قرار شما به او قول داده‌اید که غذای امروز را در مغازه او صرف کنید.
 - بلی حضرت والا.
 - و به همین جهت می‌خواهید نیم ساعت غیبت کنید.
 - بلی حضرت والا و من با اجازه شما به قدر نیم ساعت غائب خواهم بود.
 - بسیار خوب بروید ولی متوجه باشید که بیش از نیم ساعت طول نکشد.
 - اطاعت می‌کنم ولی آیا می‌توانم از طرف حضرت والا به او قول بدهم که از
 حلوبات او خریداری خواهید کرد.
 - بلی قول بدهید با یک شرط.
 - شرطش چیست؟
 - شرطش این است که او در جوف نان‌های کیک خود قارچ‌های جنگل و نسن را
 قرار ندهد زیرا این قارچ‌ها به مزاج خانواده ما نمی‌سازد.
 لارامه بدون اینکه به روی خود بیاورد که منظور شاهزاده این است که به بعضی
 از افراد خانواده او قارچ سمی خورانیده‌اند از قلعه خارج گردید.
 وقتی لارامه رفت دوک به قدر پنج دقیقه تنها ماند.
 آن گاه صاحب منصب نگهبانان وارد اطاق شد و این طور عنوان کرد که آمده
 است تا اینکه در خدمت شاهزاده باشد و او از تنهایی کسل نشود.

در صورتی که عملاً وی طبق دستور جدید کاردینال وارد اطاق او می‌گردید چون کاردینال گفته بود که یک لحظه او را تنها نگذارند.

شاید خوانندگان پیرسند مگر سربازان همواره در اطاق او حضور نمی‌یافتند. در جواب می‌گوئیم هر موقع که دوک به خواب می‌رفت یا این که عنوان می‌کرد که خسته است و میل دارد بخوابد سربازان او را تنها می‌گذاشتند ولی در اطاق مجاور مواظب او بودند.

در ظرف مدت پنج دقیقه که دوک تنها ماند، فرصتی به دست آورد و کاغذ مون‌بازون را دوباره خواند.

توصیه بلیفی که در آن نامه در مورد گریمو شده بود با آنچه خود دوک، استنباط کرد، جور در می‌آمد.

زیرا پس از اینکه هویت گریمو کشف شد دوک فهمید که آن مرد باید خیلی باهوش و لایق باشد.

روش گریمو بسیار مورد پسند دوک قرار گرفت زیرا بهترین وسیله برای جلوگیری از بدگمانی لارامه و حکمران و نگهبانان این بود که همه تصور نمایند که دوک نسبت به وی کینه دارد.

دوک نمی‌دانست که چگونه دوستانش او را از زندان نجات خواهند داد. ولی حدس می‌زد که گریمو نقشه فرار او را می‌داند و تصمیم گرفت در اولین فرصت از او توضیح بخواند.

درون کیک

نیم ساعت دیگر لارامه مراجعت کرد و قیافه درخشان و لب‌های متبسم او نشان می‌داد که غذای خوبی خورده است.

بعد از اینکه لارامه شمه‌ای راجع به نان کیک قناد جدید صحبت کرد به اتفاق دوک از اطاق خارج شد و روی بام قلعه شروع به گلوله بازی نمودند.

تا وقتی که ساعت دو نشده بود دوک طوری بازی می‌کرد که نمی‌باخت.

ولی در آن ساعت یک مرتبه آثار ناشی‌گری زیاد در شاهزاده نمایان شد.

و گلوله‌های او یکی بعد از دیگری از حدود بام تجاوز می‌کرد و بیرون می‌افتاد.

و چون مردی که می‌بازد بخصوص اگر دوک دو بوفور باشد خشمگین می‌شود.

و در نتیجه زیادتر مرتکب خطا می‌گردد دوک هم بیشتر گلوله‌ها را از حدود مرر

بازی به خارج پرتاب می‌نمود.

لارامه از خطاهای شاهزاده خیلی مسرور می‌شد زیرا با هر گلوله که شاهزاده

بیرون می‌انداخت لارامه مبلغی می‌برد.

و گرچه مبلغ سزبور خیلی زیاد نبود اما در زندان هنگام بازی، حتی مبالغ جزئی به

نظر جلوه می‌نماید و برنده را مسرور می‌کند.

طولی نکشید که تمام گلوله‌ها از بام به آن طرف افتاد به طوری که دیگر در آن

منطقه گلوله‌ای برای بازی وجود نداشت.

لارامه پیشنهاد کرد که یک نفر را بفرستند که برود گلوله‌ها را بیاورد.
ولی دوک گفت: بی خود باعث زحمت سایرین نشوید و لب بام رفت و سر را خم
کرد که ببیند آیا در پائین کسی هست یا نه؟
در آن موقع، کنار خندق، مزارعی کوچک از طرف روستائیان بوجود می‌آمد
که در آن حبوبات و بقولات می‌کاشتند.
و دوک دید که مردی در یکی از آن مزارع به کار مشغول است. شاهزاده بانگ
زد: آهای برادر عزیز... با شما هستم.
آن مرد سر برداشت.
دوک وقتی او را دید نزدیک بود از فرط حیرت فریاد بزند.
و بازحمت خود را حفظ کرد.
زیرا مردی که سر را به طرف او بلند نمود روشفور بود.
در صورتی که دوک تصور می‌کرد که وی در قلعه باستیل محبوس می‌باشد.
آن مرد بدون هیچ اظهار آشنائی پرسید: چه کار دارید؟
دوک گفت:
- برادر عزیز از شما معذرت می‌خواهم گلوله‌های ما پائین، درون خندق افتاده و
آیا ممکن است آنها را بالا بیندازید.
آن مرد گفت: اشکالی ندارد.
و یکایک گلوله‌ها را بالا انداخت.
در تمام مدتی که دوک کنار حصار بود و باروستائی صحبت می‌کرد لارامه جلو
نیامد.
زیرا اطمینان داشت که محال است دوک بتواند فرار کند.
زیرا هر کس از آن حصار مرتفع خود را پائین می‌انداخت یا در دم جان می‌سپرد
با اینکه چند استخوان اصلی بدن او می‌شکست.
یکی از گلوله‌ها درست مقابل پای دوک روی بام افتاد و دوک خم شد و گلوله
مربور را در جیب نهاد و لارامه به مناسبت اینکه خیلی با وی فاصله داشت متوجه این
حرکت نگردید.
دوک از روستائی تشکر کرد و از حصار دور گردید.

و باز شروع به بازی کردند.
ولی ناشی‌گری دوک ادامه یافت و چند گلوله دیگر درون خندق افتاد.
این مرتبه دوک ابراز خشم نسبت به خود کرد و گفت: معلوم می‌شود امروز روز
بدشانسی من است.

و هر قدر بازی کنم بیشتر خواهم باخت.
و به عنوان خستگی و هم کسالت از باختن به اطاق خود مراجعت نمود.
لارامه برعکس خوشوقت بود.
زیرا هم مبلغی پول برد و هم توانست که یک شاهزاده بلافصل فرانسه را در
گوی بازی مغلوب نماید.

از وقتی که کتاب‌های دوک را گرفته بودند، عادت دوک این بود که پس از
مراجعت از بازی وارد بستر می‌شد و می‌خوابید.

آن روز هم دوک لباس خود را کند اما در حین کندن لباس گلوله مزبور را زیر
بالش پنهان نمود چون می‌دانست که لارامه لباس او را به عنوان گردگیری و در واقع برای
اینکه دوک بدون لباس نتواند فرار کند، از اطاق می‌برد.
لارامه این موضوع را یکی از شاهکارهای خود برای جلوگیری از اجرای هر نوع
لقشه فرار دوک می‌دانست.

و فکر می‌کرد که او به هر طریق که بخواهد فرار کند، احتیاج به لباس دارد.
و چون فاقد لباس است فرار نخواهد نمود.
باری پس از اینکه دوک را تنها گذاشتند که بخواهد دوک بوسیله دندان گلوله را
که از جنس پارچه بود گشود.

زیرا حتی در موقع صرف غذا به او کارد و چاقوی آهنی نمی‌دادند که مبادا علیه
خویش سوء قصد نماید و کارد نقره غذاخوری او به درد بریدن و دریدن نمی‌خورد.
در جوف گلوله کاغذی بود که دوک آن را چنین خواند:

«عالیجنابا دوستان و خدمتگزاران شما از شما غافل نیستند و در فکر
نجات شما می‌باشند و بدین وسیله تذکر می‌دهند که از محافظین خود
بخواهید که پس فردا برای شما یک نان کیک از نان‌هایی که در مغازه
قنادی مقابل قلعه ون سن طبخ می‌شود بیاورند.»

صاحب این مغازه همان نوارمون خوانسالار شماست و نان کیک را هم خود او طبخ می‌کند.

ولی تا وقتی که تنها نشده‌اید نان را نگشائید و امیدوارم که محتویات آن سبب رضایت خاطر شما گردد.»

در ذیل نامه این دو سطر را افزوده بودند:

«عالیجناب می‌توانید که نسبت به گریمو کمال اطمینان را داشته باشید برای اینکه وی نسبت به ما وفادار است.»

از وقتی که دوک دیگر نقاشی نمی‌کرد به او وسائل افروختن آتش داده بودند. لذا از جا برخاست و دو نامه روشفورومون بازون را سوزانید. بعد خواست گلوله پارچه‌ای را هم بسوزاند.

ولی متوجه شد که برای دادن پاسخ می‌تواند از آن استفاده نماید و آن را زیر بالش پنهان نمود.

طوری از دوک مواظبت می‌کردند که به صدای برخاستن و خوابیدن او لارامه آمد و گفت:

- حضرت والا آیا به چیزی احتیاج داشتید؟

دوک گفت:

- هوای این اطاق خیلی سرد بود و من برخاستم که قدری آتش را تیز کنم..

زیرا لارامه، عزیز به طوری که می‌دانید اطاق‌های برج قلعه ون‌سن در شهر مشهور و ضرب‌المثل است.

و یخ در این اطاق‌ها از این سال تا سال دیگر ذوب نمی‌شود.

و آنقدر رطوبت دارد که می‌توان از دیوارهای آن به اندازه یک معدن، شوره به دست آورد.

و همین اطاق‌ها است که در آن عده‌ای از محبوسین مانند اورنانو - اوندوم و پوی لورنس زندگی را بدرود گفتند.

و تازه اطاق‌هایی که آنها در آن مردند در مقابل اطاق من خیلی خوش آب و هوا و گرم بود.

و خانم ران‌بویه حق دارد که می‌گوید که این اطاق‌ها هم وزن خود ارسنیک

قیمت دارد.

لارامه گرچه زندانبان بود ولی بر اثر معاشرت متمادی با شاهزاده، به او الفت داشت و واقعاً نمی خواست به وی بد بگذرد.

ولی مقررات انضباطی دقیق او را وادار می کرد که مو به مو دستورها را به موقع اجراء بگذارد و گفت:

حضرت والا این افکار تیره را کنار بگذارید.

زیرا آنچه سبب مرگ انسان می شود افکار سیاه است نه زندان سیاه و شوره دیوارها.

دوک گفت:

- شما حق دارید که از این حرف ها بزنید برای اینکه می توانید به کافه قنادی بروید و نان کیک اعلا بخورید.

لارامه گفت:

- حضرت والا در اینکه نان کیک این مرد واقعاً عالی است تردیدی وجود ندارد. به فرض اینکه عالی نباشد باز بهتر از اغذیه و اشربه آقای شاپور بی حکمران اینجاست ولی افسوس که ما از آن محروم هستیم.

- حضرت والا برای چه شما از آن محروم هستید؟

- آخر من که نمی توانم از اینجا خارج شوم و نان کیک وی را تناول نمایم.

لارامه در دام افتاد و گفت:

- حضرت والا هیچ اشکال ندارد که شما بدون اینکه از اینجا خارج شوید از نان او استفاده نمایید.

خاصه آنکه من به او وعده داده ام که شما جزو مشتریان او خواهید شد.

دوک گفت:

- راست می گوئید و من متوجه این نکته نبودم که ممکن است از خارج نان کیک آورد.

و چون به طوری که کاردینال تصمیم گرفته من باید تا آخر عمر در این قلعه بمانم همان بهتر که برای دوران پیری خویش مشغولیتی درست کنم. و این اشتغالات اگر پرخوری به قول شما باشد بد نیست.

- من نگفتم که پرخوری خوب است بلکه عرض کردم که دارا بودن سلیقه در غذا نیکو می باشد.

- بسیار خوب من هم با پیروی از اندرز شما برای ایام پیری خود غذای خوب خوردن را جزو مشغولیات خواهم کرد.
ولی حضرت والا نگذارید که پیر شوید.
- چرا؟

- برای اینکه در پیری انسان از هیچ چیز لذت نمی برد.
بلکه از هم اکنون که جوان هستید شروع نمائید.
دوک در دل گفت:

نوع بشر این طور آفریده شده که نمی تواند خویش را مهذب نگاه دارد.
و اگر دچار همه معاصی کبیره نشود لااقل گرفتار یکی از آنها می گردد.
و گناه بزرگ لارامه هم پرخوری است که وی نام آن را نیکو خوردن نهاده است
و در هر حال نیکو خوردن هم شکم چرانی به شما می آید.
و بر من است که از این موضوع استفاده کنم.
و چون نقطه ضعف این مرد شکم چرانی است با همین وسیله او را به دام بیاورم.
و با صدای بلند گفت:

بسیار خوب لارامه عزیز گویا پس فردا روز عید است.
لارامه گفت:

- بلی حضرت والا پس فردا عید خمسین می باشد.
دوک گفت:

- من میل دارم که روز عید از شما درسی بگیرم.
- چه درسی می خواهید از من بگیرید؟
- درس نیکو غذا خوردن را.

- من با کمال افتخار حاضرم که در این روز استاد حضرت والا باشم گو اینکه
لیاقت شاگردی را هم ندارم.

- اما من میل ندارم که سربازان حضور داشته باشند.
- چرا؟

- برای اینکه حضور آنها عیش ما را منقض می کند.
 - می فرمائید چه کنیم؟
 - پس فردا سربازها را برای صرف غذا به آشپزخانه خواهید فرستاد.
 و من و شما دو نفری صرف طعام خواهیم کرد.
 لارامه جواب نداد.
 بلکه به فکر فرو رفت.
 زیرا با اینکه کاردینال او را مردی ابله دیده بود لارامه هوش داشت.
 و می دانست محبوسین با حيله های متعدد فرار می کنند.
 و از کجا که این غذای دو نفری یکی از چهل حيله دوک برای فرار نباشد؟
 و شاید در غذا داروی بی هوشی بریزند.
 اما بعد از اینکه قدری فکر کرد آسوده خاطر گردید چون دریافت که نان کیک
 را خود او به مغازه قنادی سفارش می دهد نه دیگری.
 لارامه بعد از این فکر متوجه شد که دوک مردی نیست که در صدد برآید او را
 مسموم کند.
 زیرا بر اثر معاشرت متمادی با آن مرد او را شناخته به روحیاتش پی برده بود.
 با این وصف چون احتیاط را لازم می دانست گفت: حضرت والا من با یک شرط
 حاضریم که دو نفری صرف غذا نمائیم.
 دوک که از چهره لارامه به خوبی افکار باطنی او را می خواند گفت: شرط مزبور
 چیست؟
 لارامه گفت: آن شرط این است که گریمو در موقع صرف غذا عهده دار
 خدمتگزاری ما باشد.
 دوک وقتی این حرف را شنید چهره را در هم کشید.
 تا اینکه نشان بدهد که از این حرف خیلی آزرده خاطر گردیده و گفت:
 هرگاه این مرد در موقع صرف غذا عهده دار خدمت باشد لذت ما را به کلی خشتی
 خواهد کرد.
 زیرا فقط حضور او در این اطاق و مشاهده قیافه مشغومش کافی است که مرا از
 اشتها بیندازد و به خشم درآورد.

لارامه گفت: حضرت والا، این مرد گرچه در این اطاق حضور خواهد داشت ولی من به او می‌گویم که در قنای حضرت والا بایستد.

و چون شما او را نخواهید دید بدان می‌ماند که وی در این اطاق حضور ندارد. دوک از این پیشنهاد در باطن خیلی خوشوقت شد برای اینکه حضور گرمو مطابق با نقشه او بود ولی به ظاهر چهره را درهم کشید و اظهار کرد:

لارامه عزیز صاف و صریح بگوئید که شما نسبت به من سوءظن دارید؟
لارامه گفت: حضرت والا من نسبت به شما ظن نیستم ولی پس فردا عید خمسين است.

دوک گفت:

- بسیار خوب... به فرض اینکه پس فردا عید خمسين باشد چه ارتباطی به غذای ما دارد.

- حضرت والا مگر من به شما نگفتم که یک جادوگر یک پیش‌بینی کرده است.
- من به قدری گرفتار حبس خود هستم که نمی‌توانم پیشگوئی جادوگران را به خاطر بسپارم. آن جادوگر چه گفته است؟
- جادوگر مزبور گفته که عید خمسين نخواهد گذشت مگر اینکه حضرت والا از زندان رهایی خواهید یافت.

- آیا شما به مهملات جادوگران و غیب‌گویان که ادعا می‌کنند از همه چیز اطلاع دارند یا می‌توانند اطلاع داشته باشند معتقد هستید؟

چگونه ممکن است که من از اینجا بتوانم فرار کنم؟
و آیا در روز عید خمسين روح القدس از آسمان خواهد آمد و مرا از اینجا نجات خواهد داد؟

- حضرت والا طبیعی است که من به گفتار جادوگران عقیده ندارم.
ولی مردی دیگر هست که خیلی برای گفتار جادوگران قائل به ارزش می‌باشد.
خاصه آنکه ایتالیائی است و اکثر سکنه ایتالیا خرافه پرست هستند.
دوک گفت:

- بسیار خوب حال که بدون گرمو این ضیافت کوچک ما منعقد نخواهد گردید من با حضور وی موافق هستم مشروط بر اینکه در عقب من قرار بگیرد و من فیافه او را

نبینم.

شما هم دستور تهیه غذای این ولیمه کوچک را بدهید ولی متوجه باشید که نان کیک فراموش نشود.

زیرا من فقط به عشق تناول نان کیک این فناد این ضیافت را می‌پذیرم و خیلی میل دارم بدانم که این فناد که جانشین بابا مارتو فناد سابق گر دیده چه اندازه هنر طباطبخی و شیرینی‌پزی دارد.

از طرف من به او بگوئید که هرگاه شیرینی وی مطبوع بود من مشتری دائمی او خواهم شد.

و نه فقط برای تمام مدتی که در این قلعه هستم بلکه بعد از خروج از اینجا نیز مشتری او خواهم بود.

لارامه گفت:

- حضرت والا این گفته شما اعترافی است دال بر اینکه شما امیدوار هستید از این

قلعه خارج شوید.

دوک گفت:

- بالاخره من پانزده سال از مازارن کوچ‌تر هستم.

و هرگاه مازارن زندگی را بدرود بگوئید من امیدوار به خروج از اینجا خواهم بود.

گو اینکه در این قلعه زندگی زود می‌گذرد...

لارامه گفت:

- حضرت والا... حضرت والا... این فرمایش را نفرمائید.

دوک گفت:

- بسیار خوب من نمی‌گویم که زندگی در این قلعه زود می‌گذرد. بلکه می‌گویم که

مرگ زود به سراغ انسان می‌آید.

لارامه برای اینکه بحث مزبور ادامه پیدا نکند آماده خروج شد و گفت:

حضرت والا من می‌روم که سفارش غذای جشن را بدهم.

دوک گفت: خوشوقتم از اینکه می‌بینم شما نیز این مسئله را جدی تلقی کرده‌اید.

لارامه گفت:

- حضرت والا کدام مسئله را می‌فرمائید؟

- موضوع تعلیم و تربیت خود را زیر دست شما، از لحاظ شکم چرانی می‌گویم.
و احساس می‌کنم که شما دریافته‌اید که می‌توانید یک شاگرد شکم چران تربیت
نمائید.

- حضرت والا اگر بتوانم به این موفقیت نائل گردم برای من افتخار است.
دوک زیر لب گفت:

- آری... اگر وقت داشته باشید موفق خواهید شد.
ولی فکر می‌کنم که فرصت کافی نخواهید داشت.
لارامه گفت:

- حضرت والا چه فرمودید؟

- گفتم که وقتی سفارش غذا و نان و کیک را می‌دهید در هزینه جشن کوچک ما
صرفه‌جویی ننمائید.

زیرا هزینه ما بر عهده کاردینال است و از جیب خودمان چیزی خارج نخواهد
شد.

لارامه گفت: حضرت والا مطمئن باشید که صرفه‌جویی نخواهد شد و بژه آنکه
این‌گونه جشن‌ها که فقط دو نفر در آن شرکت می‌نمایند مخارجی زیاد ندارد.
قبل از اینکه لارامه از در خارج شود گفت:

- حضرت والا اینک من مرخص می‌شوم و به دکان قنادی می‌روم. بفرمائید که را
نزد شما بفرستم.
دوک گفت:

- هر که را که میل دارید بفرستید مشروط بر اینکه گریمو نباشد.

- آیا اجازه می‌دهید صاحب منصب گارد را بفرستم؟

- بلی... بگوئید صاحب منصب گارد با صفحه شطرنج بیاید. صاحب منصب گارد با
صفحه شطرنج وارد شد و دوک او را نشاند و مهره‌های شطرنج را روی صفحه آن
چیدند و شروع به بازی کردند.

دوک گرچه بازی می‌کرد ولی فکرش در جای دیگر بود.

مدت پنج سال دوک دو بوفور در زندان بود بدون اینکه یک روز امیدوار به
فرار خود باشد.

یک مرتبه گرمو لب از سکوت گشود و او را به فرار امیدوار کرد.
از لحظه‌ای که گرمو این نوید را به دوک داد او یک آن نمی‌توانست از این فکر غافل شود.

هر کار که می‌کرد و هر چه می‌گفت این فکر با او بود.
فکر مزبور مانند زمینه عمومی بعضی از تابلوهای نقاشی که پشت سر همه انسان‌ها و جانوران و درختان و جمادات هست، در قفای همه اندیشه‌های دوک بود.
و چون یکی از مختصات روحی انسان این است که در آن واحد می‌تواند دو فکر متفاوت بلکه متضاد داشته باشد دوک نیز در حالی که صحبت می‌کرد، یا غذا می‌خورد، یا بازی می‌نمود، این فکر را از نظر دور نمی‌داشت.
آنچه پیشتر او را گرفتار اندیشه می‌نمود اینکه فرار چگونه انجام خواهد گرفت.
بدو گفته بودند که آزاد خواهد شد.
ولی نگفته بودند چگونه آزاد می‌شود.
و مثل اینکه هنوز ملاحظه می‌کردند جزئیات نقشه فرار را برای وی افشاء کنند.
نوگولی می‌ترسیدند که اگر بگویند چگونه فرار خواهد کرد وی جزئیات نقشه را افشاء نماید.

در صورتی که دوک محال بود از این مقوله چیزی بر زبان بیاورد.
دوک می‌دانست که نان کیک در نقشه فرار نقشی بزرگ را بازی خواهد کرد.
و در جوف آن چیزهایی خواهد بود که نمی‌توانست استنباط کند چیست؟
دیگر اینکه دوک فهمید کسانی در خارج قلعه ون سن در فکر او هستند.
و بعد از پنج سال دوری، او را فراموش نکرده‌اند.
در دوره‌ای که هرکس بیست و چهار ساعت از نظر دور شود. فراموش می‌گردد
وفاداری دوستان او پس از پنج سال فراق، واقعاً قابل تمجید به نظر می‌رسید.
و دوک در قلب، برای آنها دعای خیر می‌کرد.
کسی که با این افکار بازی شطرنج می‌کند طبعاً نمی‌تواند حرکت مهره‌ها را پیش‌بینی نماید.

زیرا در بازی شطرنج قبل از اینکه یک مهره را به حرکت درآورند لااقل می‌بایست پنج حرکت آینده را که مربوط بدان مهره خواهد شد پیش‌بینی کنند.

لذا دوک چند مرتبه مات شد و صاحب منصب گارد که توانست شاهزاده‌ای بلافصل را در شطرنج، چند بار مات نماید در دل مباحثات می‌کرد. با اینکه دوک چند مرتبه باخت، ملول نشد برای اینکه دید اوقات گذشت و ساعت هشت بعد از ظهر فرا رسید.

در این ساعت دوک غذائی سبک صرف می‌نمود و می‌خوابید. وی به خود امیدواری می‌داد که بعد از ورود به بستر به خواب خواهد رفت. و مقداری از ساعات فیما بین حبس و رهائی را در خواب زود خواهد گذرانید. ولی خواب، اثری بوالهوس، در مزاج انسان می‌باشد. در آن موقع که انسان میل دارد بوسیله خواب افکار یا آلام خویش را فراموش کند خواب به چشم او نمی‌آید.

و در آن زمان که مجبور است بیدار بماند خواب او را در می‌رباید. دوک که خیلی میل داشت بخوابد تا نیمه شب از یک پهلوی دیگر غلطید و نتوانست بخوابد.

دو ساعت بعد از نیمه شب، عاقبت دوک موفق به خواب گردید. ولی خواب‌های موخس دید. اندکی قبل از اینکه روز بدمد و دوک از خواب بیدار شود خواب دید که بال‌هائی از دوش او روئیده و وی توانست با کمک آنها از بام قلعه و نسن پرواز نماید. او به راحتی اوج گرفت و به آسمان رفت و در همان حال خود را از قلعه دور می‌کرد.

به جایی رسید که وقتی روی برگردانید دید بین او و قلعه، فاصله‌ای بسیار موجود است.

و در دل گفت: نجات یافتم. نجات یافتم. اما در این موقع یک مرتبه هر دو بال او از دوش‌ها جدا گردید. و دوک از آسمان سقوط نمود. دوک بعد از جدا شدن بال‌ها با سرعت راه زمین را پیش گرفت ولی هرچه به زمین نزدیک می‌شد، خاک دهان باز می‌کرد. به طوری که زیر پای او یک مفاک عظیم و عمیق بوجود آمد.

آن مفاک طوری وسعت و عمق داشت که دوک نه دیوارهای آن را می‌دید و نه قمر مفاک را.

و قبل از اینکه به قمر مفاک برسد و استخوان‌های او خرد شود از خواب پرید و دید از فرط وحشت بدنش خیس از عرق شده است.

با اینکه روز دمیده بود چون هنوز موقع بیداری زندان‌بان‌ها نرسیده بود دوک دوباره خوابید.

و چون روح او بی‌انقطاع در اندیشه فرار بود باز خوابی وحشتناک دید. این مرتبه در حال رؤیا، مشاهده کرد که یک نقب از قلعه ون سن به طرف خارج بوجود آورده‌اند.

و این نقب با همدستی گریمو حفر گردیده و وی در حالی که فانوس در دست دارد به دوک می‌گوید حضرت‌والا، شرط ما این بود که هنگام فرار من جلوتر از شما بروم.

دوک گفت: پسهار خوب... شما جلوتر بروید.

گریمو از جلو و دوک از عقب، در آن نقب به حرکت درآمدند. طولی نکشید که گریمو جلو افتاد و گاهی برمی‌گشت و به دوک اشاره می‌کرد که سریع‌تر حرکت کند.

ولی دوک نمی‌توانست با سرعت حرکت نماید زیرا پاهایش نیروی راه رفتن نداشت.

گریمو مرتب جلو می‌رفت و فاصله فیما بین او، و دوک، زیادتر می‌گردید. در همان حال دیوارهای طرفین نقب به هم نزدیک می‌شدند و طوری فاصله بین دو دیوار کم شد که دوک نمی‌توانست از وسط آنها عبور کند.

در عین حال صدای پای عده‌ای را می‌شنید که از قفا در تعقیب او هستند.

گریمو اشاره می‌کرد که دوک خود را به وی برساند.

اما دوک که وسط دیوارها گیر کرده بود نمی‌توانست قدم بردارد.

خواست دهان بگشاید و فریاد بزند و به گریمو بگوید که توقف نماید.

ولی صدائی از دهان او بیرون نیامد.

یک مرتبه لارامه که به اتفاق نگهبانان از عقب می‌آمد رسید و دست خود را

روی شانه دوک گذاشت و قاه قاه خندید.

دوک از این خنده مسخره آمیز لرزید و لارامه گفت:

- حضرت والا دیدید که قلعه ون سن جایی نیست که بتوان از آن فرار کرد.

بعد، او را به قلعه برگردانیدند و این بار در اطاقی جا دادند که قبل از او سه نفر از

محبوسین و من جمله اورنانو در آن مرده بودند.

وسط اطاق سه قبر برجسته به نظر می رسید که قبر آن سه نفر بود.

یک قبر دیگر را حفر کرده بودند و دوک پرسید: آیا این قبر را برای من حفر

کرده اند و لارامه گفت: بلی.

وقتی دوک از این خواب بیدار شد کوشید که دیگر به خواب نرود.

زیرا به محض اینکه خواب بر او غلبه می کرد خواب های عجیب و وحشتناک

شروع می شد.

وقتی لارامه از خواب برخاست و قدم به اطاق دوک نهاد دید طوری رنگ از

صورت دوک پریده که انگار بیمار است.

از او پرسید: حضرت والا مگر خدای نخواستہ کسالت دارید؟

نگهبانی که در اطاق دوک خوابیده بود گفت:

- دیشب حضرت والا خیلی ناراحت خوابید و شنیدم که چند بار هنگام خواب

نالہ کرد و کمک طلبید.

لارامه گفت:

- حضرت والا مگر خواب های وحشت آور دیده بودید؟

دوک گفت:

- آری لارامه بد ذات، خواب های خوفناکی که من دیشب دیدم از تقصیر تو بود.

لارامه گفت:

- حضرت والا چگونه من از لحاظ خواب هائی که شما دیده اید مقصر هستم.

دوک گفت:

- برای اینکه اگر تو دیروز راجع به غیب گوئی آن جادوگر صحبت نمی کردی من

این خواب ها را نمی دیدم.

و از جمله خواب دیدم که در حال فرار، من سقوط کرده ام و تمام استخوان های

بدنم من جمله استخوان‌های گردن شکسته است.

لارامه با فقهه گفت:

- حضرت والا، این خواب اعلام و تنبه غیبی است و از عالم غیب نیز به

حضرت والا می‌گویند که نباید فکر فرار را در خاطر پیوراند زیرا نه فقط برای او نتیجه نمی‌دهد بلکه اسباب زحمت می‌شود.

دوکت عرق از صورت پاکت کرد زیرا با اینکه بیدار بود از فکر خواب مزبور،

هنوز عرق می‌ریخت.

آنگاه گفت: بعد از این من فقط یک فکر خواهم داشت و آن اینکه تا بتوانم

بخورم و بیاشامم.

چون صحبت مربوط به جشن کوچک در حضور نگهبانان مناسبت نداشت

لارامه به بهانه‌ای آنها را از اطاق خارج کرد.

دوکت که می‌دانست این صحبت مطرح خواهد شد گفت:

- خوب خواهسالار عزیز بگوید چه کرده‌اید؟

لارامه گفت:

- حضرت والا سفارش‌های شما داده شد.

- هدای ما مرکب از چه می‌باشد؟

- آها شما به سلیقه من اعتماد دارید؟

- البته.

- آها می‌دانید که می‌توانم اغذیه‌ای ماکول را انتخاب نمایم؟

- بدیهی است.

- در این صورت اجازه بدهید که از ذکر اسامی اغذیه معاف باشم.

- بسیار خوب ولی آیا نان کیک را سفارش دادید؟

- بلی حضرت والا.

- قناد چه گفت؟

- وی گفت حد اعلای مساعی خود را به کار خواهد برد که نان کیک طبق دلخواه

حضرت والا طبخ شود.

- لابد به او گفتید که این نان مخصوص من است.

- بلی این موضوع را به او گفتم.
 دوک با مسرت دست‌ها را به هم مالید.
 لارامه از این ابراز مسرت زیاد حیرت کرد و گفت:
 - حضرت والا احساس می‌کنم که تدریس من مؤثر واقع می‌شود.
 - چطور؟
 - برای اینکه می‌بینم شما نسبت به شکم‌چرانی علاقه‌مند شده‌اید.
 - از کجا به این علاقه پی بردید؟
 - مدت پنج سال است که حضرت والا در این قلعه هستید و من هیچ وقت اینطور
 علائم رضایت خاطر را در قیافه حضرت والا ندیده بودم.
 دوک متوجه گردید خبط کرده که مسرت خود را آشکار نموده است.
 گرمو که پشت در بود این گفت و شنود را استماع می‌کرد.
 وی دریافت که مکالمه آن دو نفر در این خصوص ممکن است به نتیجه‌ای سوء
 (از لحاظ نقشه فرار) برسد.
 و باید حواس لارامه را پرت کرد که او این مبحث را تعقیب ننماید.
 لذا وارد اطاق گردید و به لارامه اشاره کرد که میل دارد چیزی به او بگوید.
 دوک که در خلال این فرصت توانسته بود آثار مسرت را از قیافه خود بزدايد،
 اخم بر ابروها انداخت و گفت:
 - باز این مرد وارد این اطاق شد؟... مگر من نگفته بودم که او نباید بدون اجازه
 من وارد این اطاق شود.
 لارامه گفت:
 - حضرت والا او را ببخشید زیرا خود من به او گفته بودم که امروز صبح اینجا
 بیاید.
 دوک با خشم (نسبت به گرمو) گفت:
 - برای چه این مرد را احضار کردید؟
 - حضرت والا این مرد به مناسبت مسئله صرف غذا احضار شده و آیا
 حضرت والا موضوع جشن کوچک ما را فراموش کرده‌اید؟
 - نه... ولی مسئله گرمو را فراموش کرده بودم و ورود این مردک، باز مرا به یاد

او انداخت.

- حضرت والا شما باید حضور این مرد را در این اطاق پذیرید چون بدون گریمو جشن کوچک ما منعقد نخواهد گردید.

دوک آه کشید و به زبان حال فهمانید حال که از تحمل بدبختی گزیری نیست بگذارید گریمو حضور داشته باشد.

لارامه خطاب به گریمو گفت: جلو بیایید.

گریمو به او نزدیک شد.

لارامه گفت:

- حضرت والا مرا مفتخر فرموده‌اند که فردا با من صرف غذا نمایند.

گریمو حرکتی کرد که چنین معنی می‌داد که این موضوع چه ربطی به او دارد؟
لارامه گفت:

- برعکس... این موضوع خیلی مربوط به شماست زیرا شما، فردا افتخار خواهید داشت که هنگام صرف غذا، عهده‌دار خدمات حضرت والا شوید و در این اطاق حضور داشته باشید.

گریمو سر فرود آورد.

لارامه گفت:

- مزید بر این که هر قدر ما پرخور باشیم باز درون بشقاب‌ها مقداری غذا برای شما باقی می‌ماند و می‌توانید از آن استفاده نمایید.

گریمو برای دومین مرتبه سر فرود آورد.

لارامه گفت:

- حضرت والا اینک با کسب اجازه از شما برای یکی دو ساعت مرخص می‌شوم برای این که آقای شاورینی حکمران قلعه ون سن تصمیم دارد که چند روز به مسافرت برود.

و مرا احضار کرده که برای مدت غیبت خود دستورهای جهت من صادر نماید.

دوک نظری به گریمو انداخت که ببیند وی چه عقیده دارد ولی گریمو امتدادی

دیگر را می‌نگریست.

لارامه گفت:

- حضرت والا، آیا امروز تصمیم دارید که در گوی بازی تلافی روز گذشته را در بیاورید؟

دوک باز نظری به گریمو انداخت.
این مرتبه سر گریمو آهسته از بالا به طرف پائین تکان خورد.
یعنی جواب مثبت داد.
دوک هم گفت:

- بلی لارامه عزیز من خیلی میل دارم که امروز با شما گوی بازی کنم و تلافی دیروز را در بیاورم.

ولی متوجه باشید که ایام گرچه پیایی می گذرد اما شبیه به هم نیست.
و اگر من دیروز در گلوله بازی از شما شکست خوردم دلیل بر این نمی شود که امروز هم شکست خواهم خورد.
لارامه از اطاق خارج شد.

گریمو بدون این که هیچ یک از اعضای بدنش تکان بخورد خروج آن مرد را نگریست.

وقتی لارامه بیرون رفت در را بست و کاغذ و مدادی از جیب بیرون آورد و به دست دوک داد.

دوک با حیرت گفت: این چیست؟
گریمو گفت:

- این وسیله نوشتن است.

- چه باید بنویسم.

- بنویسید که «فردا شب ما از قلعه فرار خواهیم کرد و عملیات مربوط به فرار بین ساعت هفت تا ۹ بعد از ظهر انجام خواهد گرفت و ما از راه پنجره بیرون خواهیم رفت و بر شماست که دو اسب نیرومند و راهوار و پرطاقت آماده کنید.»

وقتی دوک این کلمات را نوشت گفت: حال چه کنم؟
گریمو گفت:

- اینک این نامه را امضاء نمائید.

- آیا نوشتن این نامه ضروری است؟

- البته.

دو ک نامه را امضاء کرد.

گریمو گفت:

- حضرت والا گلوله مجوفی را که به شما رسانیده بودند آیا دارید یا نه؟

- بلی.

- به من بدهید تا این کاغذ را در جوف آن بگذارم و بدوزم.

- بسیار خوب.

دو ک گلوله را از زیر دوشک بیرون آورد و به دست گریمو داد و گریمو گفت:

- وقتی کاغذ را در جوف گلوله نهادم و آن را دو ختم به شما پس می‌دهم و شما

باید در موقع گلوله‌بازی آن را از بام به خارج بیندازید.

- آیا فکر نمی‌کنید این گلوله گم شود.

- خیر.

- آیا کسی هست که گلوله مجوف را بردارد؟

- بلی.

- این شخص آیا همان شخص سابق است که در پای حصار، آن طرف خندق،

مشغول کشاورزی بود؟

- بلی.

دو ک گفت:

- آیا وی کنت دو روشفور می‌باشد؟

گریمو که نمی‌توانست زیاد حرف بزند با سر اشاره مثبت کرد.

دو ک گفت:

- افلاً راجع به فرار توضیحاتی به من بدهید که من بدانم چگونه از این قلعه

خواهم گریخت.

گریمو گفت:

- قدغن است.

- چطور قدغن می‌باشد؟

- به من گفته‌اند چیزی در این خصوص نگویم.

- تا چه موقع این سکوت ادامه خواهد داشت؟

- تا موقع فرار.

- آیا شما نمی‌توانید به من بگوئید چه کسانی منتظر من هستند؟

- نه.

- آیا نمی‌توانید بگوئید که درون این نان کیک که باید برای من بیاورند چه وجود

دارد زیرا اگر شما این را هم به من نگوئید من از شدت فکر دیوانه خواهم شد.

- درون نان کیک دو خنجر و یک طناب گره‌دار و یک گلابی دردآور موجود

است.

- آیا منظور شما از گلابی دردآور همان دهان‌بند است که شکل گلابی را دارد و

وقتی بر دهان کسی می‌گذارند مانع از فریاد زدن او می‌شود؟

- بلی حضرت‌والا و به طوری که ملاحظه می‌فرمائید در این نان کیک چیزهایی

موجود است که به درد همه می‌خورد.

دو ک که منتظر نبود گرمو این جمله طولانی را بر زبان بیاورد گفت:

- راست می‌گوئید و ما خنجرها و طناب گره‌دار را تصاحب خواهیم کرد.

- و آن وقت گلابی را هم به خورد لارامه خواهیم داد.

- گرموی عزیز شما، خیلی کم حرف هستید و به ندرت سخن می‌گوئید ولی وقتی

لب به سخن می‌گشائید، باید تصدیق نمود که گفتار شما زرناب است.

ماری میشوند

در همان موقع که در قلعه ون سن این نقشه بین محبوس و گریمو مطرح می گردید دو سوار که یک نوکر عقب آنها حرکت می نمود از خیابان فوبور - سن میشل وارد پاریس شدند.

این دو نفر آتوس و رول بودند و چون رول جوان برای اولین بار به پاریس می آمد، مشاهده پایتخت فرانسه برای او ارزش و اهمیت داشت.

آتوس می توانست که رول را از امتدادی دیگر وارد پایتخت فرانسه کند.

بدین معنی که او را از جهتی وارد شهر نماید که پایتخت فرانسه زیباتر باشد.

ولی آتوس بدین نکته وقع نمی گذاشت.

زیرا طوری متوجه مسائل دیگر بود که این موضوع را بدون اهمیت می دانست.

و با اینکه می گویند که پاریس عروس دنیا است ما فرانسوی ها باید تصدیق کنیم،

که ورود به پاریس، از بعضی از جهات برای مسافر تازه وارد، تولید یأس می کند.

او شنیده بود که شهر پاریس زیباترین بلده اروپا می باشد.

ولی وقتی از بعضی از خیابانها وارد پاریس می شود و کوچه هائی تنگ و کثیف

می بیند.

و مشاهده می کند عماراتی نیمه ویران اطراف کوچه های مزبور قرار دارد.

و روی بالکون آن عمارات البسه ژنده و وصله داری که شسته شده خشک

می شود.

آن وقت با شگفت از خود می پرسد:

- آیا همین است آن عروس دنیا که آن همه در وصفش داد سخن می دادند؟
رول گرچه چیزی نمی گفت ولی وقتی کوچه های تنگ و کثیف و عمارات بد
منظر و البسه ژنده و اطفال ژولیده را مشاهده می نمود متوجه می گردید که پاریس
آن طور که می گویند زیبا نیست.

با اینکه زشتی و زیبایی را توأم دارد.

آتوس که خیابان های شهر را خوب می شناخت جوان را از خیابان هایی چند به نام
خیابان پستخانه، خیابان استراپاد، خیابان فوسه، سن میشل، خیابان وژیوار عبور داد.
وقتی به خیابان اخیر رسیدند آتوس تبسم کنان یکی از منازل را که منظره ای
جالب توجه نداشت به جوان نشان داد و گفت:

رول این خانه که می بینید در قدیم مسکن من بود و من مدت هفت سال از
سخت ترین و هم لذت بخش ترین عمر خود را در این خانه گذرانیدم.
جوان که برای همه چیز آتوس قائل به احترام بود مقابل خانه مزبور کلاه از سر
برداشت و تبسم کرد.

و این تبسم قلب آتوس را به وجد آورد.

زیرا همان طوری که جوان برای همه چیز آتوس قائل به احترام بود آتوس هم
جز جوان مزبور در زندگی به چیزی دیگر نمی اندیشید.

یعنی یگانه علاقه واقعی او را محبت رول تشکیل می داد.

و ماکه به روحیات آتوس وقوف داریم می توانیم بفهمیم که وقتی او، کسی را
دوست می داشت، با چه صمیمیت و حرارت بدو علاقه مند می شد.

دو مسافر، پس از عبور از خیابان های مزبور در خیابان ویو - کولومبیه مقابل یک
مهمانخانه به نام روباه سبز توقف کردند.

ما اطلاع نداریم که آیا ممکن است روباه سبز رنگ وجود داشته باشد یا نه؟

ولی در قدیم صاحبان مهمانخانه ها، وقتی نامی برای مهمانخانه خود انتخاب

می کردند زیاد توجه نداشتند که آیا آن نام دازای موجودیت خارجی هست یا خیر؟

و اکثر نام جانوران را برای مهمانخانه ها انتخاب می نمودند.

زیرا جامعه های ساده که هنوز خوی آنها تحت تأثیر افکار دیگر قرار نگرفته

بیشتر از طبیعت تقلید می‌کنند.

و چون در طبیعت، جانوران، بیش از هر موجود، به انسان شبیه هستند اسامی مهمانخانه‌ها از اسامی جانوران اقتباس می‌شد.

آتوس بیست سال قبل مهمانخانه روباه سبز را می‌شناخت.

ولی در ظرف بیست سال تغییرات زیاد در آن مهمانخانه روی داده و من جمله صاحب آن، عوض شده بود.

چون مرکوب آتوس و رول جانورانی اصیل و اسب‌هائی با نژاد بودند آن دو سوار خیلی سفارش اسب‌های خود را به خدمه مهمانخانه کردند و گفتند این حیوانات نجیب بدون اینکه استراحت نمایند بیست فرسنگ راه پیموده‌اند.

بنابراین دقت کنید که جای آنها خشک و روشن باشد.

و جز گاه و یونجه الک شده و بدون خاک چیزی به آنها نخورانید. و در حالی که مشغول تعلیف هستند ساق‌ها و سینه هر دو اسب را با آب نیمه گرم بشوئید و ماساژ بدهید.

یک سوار واقعی تا وقتی که اسب خود را راحت نکند در فکر استراحت نمی‌افتد.

و اگر کسی قبل از راحت کردن اسب خویش به فکر استراحت خود افتاد دلیل بر آن می‌باشد که سوارکار نیست.

آتوس و رول هم که سوارکار واقعی بودند بعد از اینکه اسب‌ها را راحت کردند به فکر خود افتادند و دو اطاق در آن مهمانخانه کرایه نمودند.

هنگامی که به طرف اطاق‌های خود می‌رفتند آتوس خطاب به رول گفت:

- وقتی وارد اطاق شدید شست و شو و توالت نمائید زیرا من قصد دارم که شما را

به یک نفر معرفی کنم.

- آیا هم امروز مرا به او معرفی خواهید کرد؟

- بلی تا نیم ساعت دیگر شما را معرفی خواهم نمود.

رول سر فرود آورد.

او بعد از طی بیست فرسنگ خیلی مایل بود که در اطاق خود استراحت نماید و

پس از اینکه از خواب برخاست در رودخانه سن که آن را دیده بود استحمام کند.

و با این شست و شو نه فقط چرک بدن را بشوید بلکه مقایسه نماید که آیا رودخانه سن عمیق تر است یا رودخانه لوار که در ولایت آنها جاری می باشد.

ولی آتوس به او امر کرده بود که باید تا نیم ساعت دیگر آماده باشد.

و اجرای امر آتوس برای جوان نورس، وظیفه ای واجب محسوب می گردید.

آنگاه رول برای توالی به اطاق خود رفت.

در آن دوره رسم بوده که مردها قدری خود را می آراستند ولی نه طوری که بعضی از تذکره نویسان گفته اند مانند زن ها.

چون در بعضی از تذکره ها دیدم که نوشته اند که مردها در آن دوره مانند زن ها سرخاب برگونه ها و لب ها می مالیدند و موهای زیر ابرو را می زدودند.

و حال آنکه چنین نبود.

و فقط به صورت پودر می زدند و کسانی که رنگی زرد داشتند اندکی گلگون، به صورت می مالیدند که زردی رنگ آنها برطرف شود.

رول وقتی از اطاق خارج شد و آتوس او را دید با تبسمی پدرانیه، جوان را نگر بست.

آتوس دید که جوان دستکش هائی از جنس جبر، به رنگ خاکستری همچون رنگ کلاه خود بر دست کرده و چکمه هائی به همان رنگ، پاهای کوچک وی را که پنداری پاهای یک طفل ده ساله می باشد در برگرفته است.

وقتی آتوس و رول از مهمانخانه خارج شدند سه ساعت بعد از ظهر بود.

و ساعتی به شمار می آمد که در آن عصر، مردم آن هنگام مبادرت به دید و بازدید می نمودند.

آتوس، جوان را از چند خیابان مثل خیابانهای گرئل - روزیه عبور داد تا اینکه به خیابان سن دومنک رسیدند.

در آنجا آتوس مقابل یک عمارت باشکوه روبروی صومعه ژاکوبین ها، توقف کرد و گفت مقصد ما اینجا است.

آنگاه با قدم هائی مطمئن و محکم قدم به درون خانه نهاد.

دربانی که با لباس رسمی، کنار در ایستاده بود وقتی دید آن اصیل زاده با قدم های ثابت وارد خانه می شود فهمید که یکی از محارم است.

و به خود حق می‌دهد که بدون مراجعه به دربان وارد خانه گردد.
در مدخل عمارت یک پیشخدمت، که او نیز لباس رسمی در بر داشت آتوس را پذیرفت.

آتوس گفت:

- آبا خانم دوشس دوشوروز تشریف دارند

نوکر سر فرود آورد و جواب مثبت داد.

آتوس گفت:

- خواهش می‌کنم به ایشان عرض کنید که کنت دولافر برای شرفیابی آمده است.

نوکر رفت و بعد از چند لحظه برگشت و گفت:

- خانم می‌گویند با اینکه مفتخر به شناختن آقای کنت دولافر نیستند معینا از

ایشان خواهش می‌نمایند به سالن تشریف ببرند.

آنگاه پیشخدمت برای راهنمایی جلو افتاد.

و آتوس و رول را از چند گالری عبور داد و مقابل یک اطاق توقف کرد.

آتوس فهمید که سالن همان اطاق است.

و به رول اشاره نمود که همانجا که ایستاده قرار بگیرد و وارد اطاق نشود تا بعد.

به او اطلاع بدهند.

پیشخدمت درب سالن را گشود و با صدای بلند گفت آقای کنت دولافر. تشریف

آوردند.

کنت قدم به درون سالن نهاد و خود را مقابل خانم دوشس دوشوروز دید.

خانم دوشوروز همان است که ما در قسمت اول این کتاب زیاد از او نام بردیم

بدون اینکه فرصتی پیش بیاید که او را وارد صحنه سرگذشت نمائیم.

در آن تاریخ که آتوس به ملاقات خانم مزبور رفت دوشس دوشوروز جوان

نبود.

و نزدیک چهل و چهار یا چهل و پنج سال از عمر او می‌گذشت. ولی به نظر سی

و هفت هشت ساله جلوه می‌کرد.

سالنی که آتوس وارد آن شد بیشتر بودوار (اطاق مخصوص خانم‌ها که با ظرافت

تزئین می‌شود - م) بود نه سالن.

و آن را طبق مد ران بویه تزیین کرده بودند.
 ران بویه خانمی از معروفین عصر به شمار می آمد که عمارتی ساخت و بعضی از
 اطاق های آن را به اطلس آبی گلدار، با گل های سرخ و برگ های طلائی تزیین نمود.
 و خانم های دیگر از او تقلید کردند و بدین ترتیب بودوارهای زنانه که تا عصر ما
 ادامه دارد بوجود آمد.

دوشس دوشوروز در موقع ورود آتوس کتابی به دست گرفته صفحات آن را
 مرور می کرد.

و برای اینکه دستش خسته نشود، یک بالش اطلس زیر دست نهاده بود.
 لباس آتوس تشکیل می شد از سرتوک مخمل بنفش رنگ با تزیینات سیمین و
 روی این لباس واکسیل های نقره او می درخشید. اصیل زادگان برجسته لباس خود را با
 گلابتون زردوزی می کردند.

ولی لباس آتوس، نه گلابتون داشت و نه مليله و و بالا پوش از جنس سرتوک
 روی دوشش دیده می شد و یک پر ساده کلاه او را مزین می نمود.

توری یخه پیراهن آتوس، چون برف می درخشید، و از انتهای شلوار کوتاه،
 توری سفید دیگری روی چکمه های او آویخته بود.

با اینکه آتوس جواهر بر سر و پیکر نداشت همین که وارد اطاق شد طوری شکوه
 طبیعی وی دوشس را گرفت که نیمه خیز کرد و سر را دراز نمود که بشناسد کنت دولافر
 کیست؟

و بعد با اشاره یک صندلی راحتی را به وی نشان داد که بنشیند.

آتوس سر فرود آورد و نشست.

و آنگاه گفت:

«خانم، من به قدری امروز جسور شدم که بدون اینکه نزد شما معروف باشم،
 استدعا کردم مرا پذیرید و شما هم استدعای مرا پذیرفتید.

این ابراز مرحمت مرا جسورتر کرده، به طوری که اینک استدعا می کنم نزدیک
 نیم ساعت از اوقات شریف را برای یک مذاکره مخصوص به من اختصاص بدهید.

عرایضی که می خواهم بکنم از نوعی بخصوص است که نباید قطع شود.

و آیا شما می توانید بدون اینکه مذاکره ما قطع گردد نیم ساعت از اوقات خود را

به من ارزانی نمائید.

خانم گفت:

- من تا یکی دو ساعت دیگر با کسی وعده ملاقات ندارم.

آتوس برای تشکر سرفرود آورد و گفت:

- دیگر اینکه عرایض من فقط باید سمع خود شما برسد.

مفهوم این جمله نشان می‌داد که دیگری نباید در آن اطاق حضور داشته باشد.

لذا خانم به پیشخدمت اشاره کرد که بیرون برود.

بعد از خروج پیشخدمت چند لحظه سکوت برقرار شد.

در خلال سکوت، آن دو نفر، که هر دو در می‌یافتند از طبقه اشراف برجسته

هستند یکدیگر را می‌نگریستند.

تا اینکه خانم سکوت را شکست و با تبسم گفت:

- آقا، من با قدری بی‌صبری منتظر شنیدن اظهارات شما هستم و از اینکه مرا

کنجکاوی بینید حیرت نکنید.

زیرا از وضع شما پیداست که اهل دربار هستید.

در صورتی که من هرگز شما را در دربار ندیده‌ام.

و آیا برحسب اتفاق، تازه از باستیل خارج می‌شوید که من سابقاً شما را ندیده

بودم.

آتوس با تبسم گفت:

- نه خانم، من در باستیل نبودم ولی اینک راهی پیش گرفته‌ام که ممکن است مرا

به قلعه باستیل رهنمون شود.

زن با لحنی که فقط خود او می‌توانست ادا نماید گفت:

در این صورت زودتر صحبت نمائید زیرا کسانی که در راه باستیل هستند سبب

وحشت من نمی‌شوند.

چون من آنقدر در مظان اتهام بوده‌ام و هستم که دیگر مورد نهمت جدیدی قرار

نخواهم گرفت.

آتوس گفت:

- خانم شما منتظر هستید که من راجع به خود صحبت کنم و لذا عرض می‌نمایم

که اسم من کنت دولافر می‌باشد.

این نام نزد شما معروف نیست و آن را نشنیده‌اید.

زیرا من در گذشته اسمی دیگر داشتم که احتمال به سمع شما رسیده باشد.

زن گفت: اسم شما در گذشته چه بود؟

کنت گفت: در قدیم مرا به نام آتوس می‌خواندند. زن وقتی اسم آتوس را شنید با تعجب چشم‌ها را گشود.

معلوم بود که این اسم به کلی از خاطر او محو نشده و گرچه با خاطرات گوناگون قدیم مخلوط گردیده ولی اثری از آن نام در ذهن او باقی می‌باشد.

بعد دست را بر پیشانی نهاد و به فکر فرو رفت.

تا اینکه بداند این اسم را در چه دوره و در کجا شنیده است.

چند لحظه فکر کرد و چیزی به خاطرش نیامد به طوری که آتوس گفت:

- خانم آیا اجازه می‌دهید که به حافظه شما کمک کنم.

زن جواب داد:

- اگر به من کمک نمائید خیلی خوشوقت می‌شوم.

آتوس گفت:

- خانم در قدیم آتوس در سپاه تفنگداران سلطنتی خدمت می‌کرد.

و اسم او بیشتر با نام سه نفر از تفنگداران آن سپاه بنام دارتن‌یان، پورتوس و...

آتوس کلام را تمام نکرد.

زیرا خانم مجال نداد وی گفته خود را تمام کند و با سرعت اظهار کرد:

آرامیس هم با آنها بود.

آتوس گفت: صحیح است.

و من خوشوقتم که شما نام آرامیس را فراموش نکرده‌اید.

خانم جواب داد:

- من این نام را فراموش نکرده‌ام و به یاد دارم که آرامیس اصیل زاده‌ای ظریف و با نزاکت، و مؤدب بود و اشعاری نمکین می‌سرود.

آتوس گفت:

- خانم آیا اینک اجازه می‌دهید که خاطره دیگر را به یاد شما بیاورم.

- آیا مربوط به همین است؟

- بله و نه.

- منظور شما چیست؟

- می‌خواهم بگویم مستقیم مربوط به این یک نیست ولی من غیرمستقیم به آن ارتباط دارد.

- از زبان شما سرگذشت‌های قدیم را شنیدن لذت دارد.

آتوس گفت:

- خانم این آرامیس دخترعمویی داشت که او را به نام ماری - می‌شون می‌خواندند.

دوشس با صدای بلند و قدری وجد گفت:

- آه... من این زن را می‌شناسم و می‌دانم که آرامیس هنگامی که در محاصره بندر روشل شرکت داشت برای این زن نامه‌ای نوشت و می‌خواست از توطئه‌ای که علیه بوکین‌گام می‌کردند او را مستحضر نماید.

آتوس گفت:

- بلی خانم... همین‌طور است و اینک آیا اجازه می‌دهید که من راجع به ماری - می‌شون صحبت کنم؟

زن قدری آتوس را نگریست.

نوگوئی می‌خواست بفهمد که صحبت مربوط به آن زن چه ربطی به او دارد. بعد گفت:

- اگر از او بدگوئی نمی‌کنید من حاضرم اظهارات شما را راجع به وی بشنوم.

- خانم من هرگز از کسی بدگوئی نمی‌کنم.

زیرا اگر از این زن بدگوئی نمایم مردی ناسپاس و نمک‌به‌حرام خواهم بود. و در آئین من، نمک به حرامی و ناسپاسی، نه فقط یک جنایت، بلکه چیزی بالاتر از آن یعنی خبث طینت جبلی است.

و شخصی که مرتکب جنایت می‌شود شاید بر اثر عواملی که خارج از حیطه اختیار او بوده جنایتی را مرتکب می‌گردد.

و بعد تا وقتی که زنده است، یحتمل گرد جنایت نمی‌گردد.

ولی آن کس که خبث طینت فطری دارد نمی تواند ماهیت خود را تغییر دهد..
و تا آخرین روز زندگی خبث طینت با او خواهد بود.
زن قدری آتوس را نگریمت و گفت: آقا شما نمی توانید نسبت به ماری - میشون
ناسپاس باشید برای اینکه هرگز او را ندیده، وی را نمی شناسید.

- خانم، شاید او را دیده بودم و می شناختم زیرا ضرب المثل است که کوه به کوه
نمی رسد ولی آدم به آدم می رسد. و در زندگی هرکس ممکن است با دیگری ملاقات
نماید و با وی تماس حاصل کند شما می دانید که ضرب المثل های عامیانه بدون علت و
فلسفه نیست و هریک از آنها بر اثر آزمایش ها و حکمت های زیاد بوجود آمده است.
خانم گفت:

- آقا به صحبت ادامه بدهید زیرا شما نمی دانید که من از صحبت شما که تجدید
خاطرات عتیق است چقدر حظ می برم.
آتوس گفت:

- خانم از این که با تشویق خود به من اجازه می دهید به سخن ادامه بدهم ممنونم.
و اما این ماری - میشون که آرامیس او را دختر عموی خود می خواند و ساکن
شهر تورس بود با این که از حیث ظاهر عنوانی نداشت چنین جلوه می داد که بزرگترین
خانم های فرانسه را می شناسد.

و خود مانیم همین طور هم بود و حتی زنی مانند آن دو طریش با آن غرور که از
خصائص نژادی او سرچشمه می گرفت (زیرا وی هم اطریشی بود و هم اسپانیائی) این زن
جوان را خواهر خود می نامید.

ابروی دوشس دوشوروز از شنیدن این حرف بالا رفت.
دوشس بعد از آن آهی کشید و گفت: افسوس که از آن زمان تا امروز اوضاع
خیلی تغییر کرده است.

آتوس گفت:

- ملکه فرانسه حق داشت که آن زن را خواهر خود بخواند برای اینکه مانند یک
خواهر ملکه را دوست می داشت و رابط بین او و برادرش پادشاه اسپانیا بود.
زن گفت:

- و امروز این موضوع را به منزله بزرگترین اتهام علیه همان زن می دانند.

آتوس ادامه داد:

- کاردینال. یعنی کاردینال سابق، یا کاردینال حقیقی وقتی متوجه شد که ماری میشوند چقدر در کارها به ملکه فرانسه کمک می نماید تصمیم گرفت که او را دستگیر کند و در قلعه لوش زندانی نماید.

خوشبختانه با این که کاردینال جهت اجرای این تصمیم راز نگاه داری کرد آن راز فاش گردید.

ملکه و ماری میشوند هم پیش بینی می کردند که ممکن است روزی کاردینال در صدد دستگیری آن زن بر آید.

علیهذا موافقت حاصل کردند که هر وقت ماری - میشوند مورد تهدید قرار گرفت و ملکه فرانسه مستحضر گردید که قصد دارند او را توقیف کند یک کتاب با جلد سبز برایش بفرستد.

دوشس گفت: آقا اطلاعات شما درست است.

آتوس گفت:

- یک روز صبح شاهزاده مارسیلاک از جانب ملکه فرانسه کتابی سبز رنگ برای ماری - میشوند برد.

به محض اینکه زن مزبور این کتاب را دید دریافت که خطر نزدیک است و نباید اوقات را تلف کرد.

این بود که به اتفاق خدمتکارش موسوم به کتی تصمیم به فرار گرفت.

او و خدمتکارش وقتی لباس مردانه می پوشیدند کسی نمی توانست دریابد که زن هستند.

شاهزاده مارسیلاک برای خانم مزبور یک دست لباس مردانه مناسب و برای خدمتکارش یک دست لباس نوکری تحصیل نمود.

دو اسب راهوار هم به آنها داد و آن دو با لباس مردانه به طرف مرز اسپانیا به راه افتادند.

ولی خیلی می ترسیدند و هر صدائی که از عقب می شنیدند تصور می کردند برای توقیف آنها آمده اند.

این دو زن از بیم مأمورین کاردینال بیشتر از جاده های فرعی عبور می نمودند و

در نقاطی که مهمانخانه نبود یا بود، اما ورود بدان‌ها خطر داشت از سکنه محلی درخواست می‌نمودند شبی آنها را در خانه خود پذیرند.
 دوشس از فرط حیرت دست‌ها را بر هم زد و گفت:
 آقا واقعاً شما راجع به این زن اطلاعاتی بسیط دارید؟
 و من فکر می‌کنم بعید نیست که آنها را تا مرز اسپانیا تعقیب نمائید و قدم به قدم سرگذشت آنها را بگوئید و...
 معلوم نیست که زن چه می‌خواست بر زبان آورد که جلوی حرف خود را گرفت...

آتوس گفت:

- خانم من این دو نفر را قدم به قدم تا مرز اسپانیا تعقیب نخواهم کرد.
 زیرا در آن صورت صحبت من خیلی طولانی خواهد شد.
 و فقط آنها را تا یک قریه، واقع بین دو شهر کوچک تول و آنگولم تعقیب می‌کنم و آن قریه را بنام روش‌دابی می‌خواندند.
 ندائی از دهان دوشس خارج شد و برای اولین مرتبه آتوس را با حیرتی توأم با نگرانی از نظر گذرانید.
 آتوس تبسمی نمود و گفت: خانم چون تا اینجا عرایض مرا استماع فرمودید خواهشمندم که چند دقیقه دیگر نیز صبر فرمائید.
 زیرا آنچه می‌خواهم به عرض برسانم از آنچه تاکنون معروض گردیده عجیب‌تر است.

دوشس گفت: بگوئید... بگوئید... گو اینکه شما به نظر من چون یک جادوگر جلوه می‌نمائید و فکر می‌کنم که شاید چیزهایی بر زبان بیاورید که...
 باز دوشس از ابراز گفته‌ای که می‌خواست ابراز کند خودداری نمود و آتوس ادامه داد:

آن روز که ماری - میشون وارد قریه روش‌دابی شد روز یازدهم ماه اکتبر بود.
 در آن روز او و خدمتکارش راهی طولانی را پیموده بودند.
 در قسمتی از راه باران خوردند و در قسمت دیگر، در معرض بادی سرد قرار گرفتند.

ماه اکتبر هوا سرد است و مسافر بعد از ورود به منزل، باید جایی گرم داشته باشد. و در قریه روش دایی مهمانخانه وجود نداشت. ماری - میشون خواست از روستائیان بخواهد که او را در خانه پذیرند. ولی دید منازل روستائی کوچک و کثیف است و رایحه‌ای عفن از آنها به مشام می‌رسد.

آن زن، مانند خواهرش آن دو طربش، عادت کرده بود که در بسترهای نرم و تمیز و معطر استراحت نماید. و غذاهای گوارا تناول کند و نمی‌توانست در اطاق‌های متعفن روستائیان و در بسترهای کثیف آنان، شب را به روز برساند.

علیهذا، زن مزبور به طرف صومعه‌ای که در آن قریه بود رفت. آنوس قدری مکث کرد که بداند اثر گفته اخیر در دوشس چیست؟ دوشس گفت: آقا خواهش می‌کنم ادامه بدهید زیرا از لحظه‌ای که فهمیده‌ام شما جادوگر هستید خود را برای استماع هر مطلب هر اندازه که غیرمنتظره باشد مهیا کرده‌ام. آنوس گفت:

وقتی دو مسافر به درب صومعه رسیدند مقداری از شب می‌گذشت. خدمتکار در زد و صدائی از داخل صومعه گفت داخل شوید. صومعه مزبور از نوع صومعه‌های کوچک بود که می‌توان گفت کلیسا و نمازخانه و صومعه، هر سه، به شمار می‌آمد.

در قراء که همه یکدیگر را می‌شناسند شب درها را نمی‌بندند. زیرا کسی نسبت به دیگری ظنین نیست. ماری - میشون که در لباس مردانه، مرد جوانی جلوه می‌کرد در را باز نمود و گفت: ما دو مسافر هستیم که اینک وارد شده‌ایم.

ولی در این قریه مهمانخانه وجود ندارد و آیا ممکن است امشب را در اینجا بسر ببریم.

کشیش صومعه گفت: جوان، اگر شما به بازمانده شام من می‌سازید حاضرم بقیه شام خود و نصف این صومعه را به شما تفویض کنم تا بعد از صرف غذا استراحت بنمائید.

آن دو جوان، و در واقع خانم و خدمتکار قدری نجوی کردند.
 بعد خندیدند و خانم گفت: با تشکر می‌پذیریم.
 کشیش گفت: بفرمائید و غذا بخورید و بعد بخوابید.
 اگر میل به خواب ندارید متوجه باشید که تولید صدا ننمائید.
 زیرا من نیز از صبح تا شب مشغول راه رفتن بودم و اکنون خسته هستم و باید
 بخوابم.

شگفت دوشس زیاده‌تر می‌شد و با کنجکاوی آتوس را می‌نگریست. یکی دو
 مَرِنه دهان گشود که چیری بگوید ولی از بیم آنکه حرف آتوس را قطع کند و دنباله
 بیان او به تأخیر بیفتد سکوت کرد.

ولی چون آتوس سکوت نموده بود دوشس گفت: بعد چه شد؟
 آتوس گفت: خانم بیان وقایع بعد خیلی مشکل است.
 زن گفت:

- هر قدر دشوار باشد، من برای شنیدن آن حاضرم.
 خاصه آن که این حوادث مربوط به من نیست بلکه مربوط به مادموازل ماری -
 میشوند می‌باشد.
 آتوس گفت:

- صومعه مزبور دو اطاق داشت یکی اطاقی کوچک که در آن ماری - میشوند و
 خدمتکار او غذا صرف کردند.

و دیگری اطاقی بزرگتر که خوابگاه کشیش محسوب می‌شد.
 پس از صرف شام خدمتکار، روی یک صندلی راحتی در اطاق کوچک خوابید.
 ولی ماری - میشوند وارد اطاق خواب کشیش شد که در آنجا استراحت کند و
 کودکی را که تا آن موقع همراه داشت، در آنجا گذاشت. آن نوزاد فرزند ماری میشوند
 بود. ماری میشوند چندی قبل از آن پنهانی با شوالیه جوانی ازدواج کرده بود و خداوند
 به آن دو فرزند پسری عنایت فرموده و سپس آن شوالیه برای شرکت در یک جنگ
 عازم شهر دیگری شد و دیگر خبری از او نرسید و ماری میشوند تصور کرد که شوهرش
 در آن جنگ کشته شده است. ماری میشوند که در آن زمان نمی‌توانست از پسرش
 نگهداری کند، او را در اطاق خواب کشیش روی تخت او خواباند زیرا خود کشیش در

قسمت دیگری از صومعه مشغول عبادت بود. ماری میشون بعد از نهادن طفل در تخت، نزد خدمتکارش رفت و خوابید و فردا صبح با عجله صومعه را ترک کرد.

ولی ماری - میشون که تصور می کرد آن مرد یک کشیش است اشتباه می نمود. یک مرتبه دوشش گفت: آقا اگر شما به من نگوئید که این اطلاعات دقیق را از کجا بدست آورده اید من اکنون یکی از آدم های خود را به کلیسا می فرستم و درخواست می کنم یک کشیش بفرستند تا او شما را از قالب انسانی بیرون بیاورد. زیرا وقتی ابلیس وارد قالب بشری شد بوسیله دعای کشیش ها به صورت اصلی برمی گردد.

آتوس خندید و گفت: خانم لزومی ندارد که یک کشیش را احضار نمائید زیرا توضیح مطلب آسان است و یک اصیل زاده که به مأموریت می رفت در آن شب، قبل از شما، وارد صومعه شد و از کشیش درخواست میهمانی نمود. کشیش این خواهش را پذیرفت و به اصیل زاده گفت: شما می توانید شب در اینجا بمانید و غذا صرف کنید و بخوابید.

ولی پیش از اینکه شما به صومعه مراجعه نمائید از یکی از قراء مجاور، دنبال کشیش آمدند و به او گفتند که مردی در حال احتضار می باشد و حضور او بر بالین محتضر ضرورت دارد.

بین آن قریه و قریه روش دایی فاصله ای زیاد وجود داشت. و کشیش می دانست که نمی تواند تا صبح برگردد و مجبور است که شب را در همان قریه بسر ببرد.

این بود که با اعتمادی که در مردان خدا هست صومعه و خانه و شام خود را به اصیل زاده مذکور وا گذاشت و خود رفت.

لذا وقتی شما آمدید و درخواست کردید شب را در صومعه بگذرانید این تقاضا را از آن اصیل زاده کردید نه از کشیش صومعه.

دوشش گفت: این اصیل زاده که بود و آیا شما او را می شناسید؟
آتوس از جا برخاست و سر فرود آورد و گفت: این اصیل زاده، من، کنت دولافر هستم.

دهان دوشش از حیرت باز ماند.

آتوس گفت: خانم ولی هنوز صحبت من تمام نشده است.
 من که به مأموریت می‌رفتم و مجبور بودم که زود خود را به مقصد برسانم در
 طلوع فجر از خواب بیدار شدم و لباس پوشیدم.
 وقتی لباس در بر کردم هوا روشن شده بود.
 من ماری میشون را بیدار نکردم و گذاشتم که بخوابد ولی در روشنائی روز او را
 شناختم و دریافتم که ماری میشون است!
 آنگاه از صومعه خارج شدم و دیدم گماشته‌ام اسب‌ها را زین کرده و سوار
 گردیدیم و به راه افتادیم.
 دوشس گفت: آیا اتفاق افتاد که بعدها از آن قریه بگذرید.
 آتوس گفت: بلی... تقریباً یک سال بعد، من از قریه روش‌دابی عبور کردم و سری
 به کشیش مزبور زدم و دیدم که وی سخت قرین تفکر است.
 دوشس گفت: برای چه؟
 آتوس گفت: برای اینکه یک سال قبل از آن تاریخ، روزی کشیش از صومعه
 برای خرید مایحتاج خود خارج شد.
 وقتی به صومعه برگشت دید کودکی شیرخوار، در تخت او گذاشته بودند.
 و به دسته تخت یک قطعه مقوا بسته روی آن نوشته بودند:
 ۱۱ اکتبر ۱۶۳۳ و این همان شبی بود که ماری میشون کودکش را روی تخت
 کشیش خوابانده و خودش فردای آن روز از صومعه رفته بود.
 کشیش صومعه هیچ نمی‌توانست به مفهوم این تاریخ پی ببرد.
 زیرا شب، آن زن را ندید و صبح، هنگامی مراجعت کرد که ماری میشون و
 خدمتکار او از صومعه رفته بودند.
 دوشس گفت:
 - شما که همه چیز را می‌دانید لابد می‌دانید که ماری - میشون مدتی در فرانسه
 نبود و در کشورهای خارج به سر می‌برد و چون شوهرش را مرده می‌پنداشت با یکی از
 اشراف ازدواج کرد.
 و در سال ۱۶۴۳ میلادی به محض اینکه به فرانسه مراجعت کرد نزد آن کشیش
 رفت.

و از او درباره آن طفل کسب اطلاع نمود تا اینکه کودک را نزد خود بیرد و او را بزرگ نماید.

آتوس پرسید:

- آن کشیش به ماری - میشون چه گفت؟

دوشس جواب داد:

- کشیش گفت یک اصیل زاده که خود را معرفی نکرد داوطلب شد که طفل را

بزرگ کند و آتیه اش را تأمین نماید.

و چون کشیش صومعه وسیله نگاهداری کودک را نداشت این پیشنهاد را

پذیرفت و کودک را به او سپرد.

آتوس گفت: آنچه کشیش به شما ابراز کرد عین حقیقت بود؟

دوشس اظهار کرد:

- از این قرار، اصیل زاده مزبور، شما پدر طفل بودید آیا این طور نیست؟

آتوس که دید دوشس بلند صحبت کرد گفت: خانم این طور بلند صحبت نکنید

زیرا او اینجاست.

دوشس ناگهان برخاست و در حالی که مرتعش بود گفت: آه... او اینجاست... آیا

بچه من اینجاست... و من ممکن است فرزند عزیز خود را ببینم؟

آتوس گفت: خانم خیلی مواظب گفتار و روش خود باشید برای اینکه او نه پدر

خود را می شناسد و نه مادر خویش را.

دوشس گفت:

آقا نمی دانم به چه زبان از شما تشکر نمایم که اولاً تاکنون این راز را پنهان نگاه

داشتید و ثانیاً طفلم را اینک آوردید که من بتوانم او را ببینم.

و این رفتار مردانه ثابت می کند که شما یک اصیل زاده واقعی هستید و قلبی پاک

دارید.

آتوس گفت:

- خانم تا امروز من عهده دار تربیت و تعلیم این طفل بودم و او را بزرگ و مبدل

به یک جوان کردم و تصور می نمایم که از تربیت و تعلیم او هیچ نوع فروگذاری نشده

است.

و اینک او را نزد شما می آورم تا اینکه شما نیز قدری به او مساعدت کنید که بتواند راه خود را در زندگی طی نماید.

چون من از امروز وارد ماجرائی می شوم که ممکن است سبب قتل من گردد و بعد از من او بدون دوست و سرپرست خواهد ماند.

ولی شما می توانید برای او یک قیم دلسوز و یک سرپرست صمیمی و وفادار بشوید و در همه جا، دست او را بگیرید و اگر من کشته شوم او در دنیا غیر از شما هیچ کس را نخواهد داشت.
دوشس گفت:

- آقا از این حیث آسوده خاطر باشید و اگرچه امروز من نفوذ سابق را ندارم با این وصف بازمانده نفوذ و قدرت خویش را وقف ترقی او خواهم کرد تا اینکه وی ثروتی به دست بیاورد و عنوانی داشته باشد.
آتوس گفت:

- خانم، شما برای ثروت و عنوان او دغدغه نداشته باشید. زیرا من یک قطعه ملک موسوم به براژلون را که میراث به من رسیده بود تیول او کردم.
و عنوان آن را روی او گذاشتم و وی در حال حاضر ویکونت - دو - براژلون می باشد.

دوشس گفت: من برای دومین مرتبه مساعی شما را در راه پیشرفت او تقدیر می کنم ولی عجله دارم که زودتر او را ببینم.

آتوس گفت: او همین جا می باشد و در گالری است.
و سپس قدمی برداشت که در را بگشاید و رول را صدا بزند.
وقتی در باز شد و چشم دوشس به پسرش افتاد با این که آتوس توصیه کرده بود متوجه رفتارش باشد از شعف بانگ برآورد. زیرا جوان را بسی برازنده تر از آنچه تصور می کرد دید.

آتوس گفت: ویکونت. جلو بیایید... جلو بیایید... زیرا خانم دوشس دو شورو روز به شما اجازه می دهد که به ایشان احترام بگذارید!

جوان به زن نزدیک شد و زانو بر زمین زد و بعد برخاست و خطاب به آتوس گفت:

- من می دانم که شما، برای این که من وحشت نکنم اظهار کردید که خانم دوشس هستند در صورتی که به تحقیق ملکه فرانسه می باشند.
دوشس گفت:

- افسوس که من ملکه فرانسه نیستم.
و اگر ملکه فرانسه بودم هم اکنون آنچه در خور شما می باشد به شما می دادم.
ولی با این که نفوذ و ارزش زیاد ندارم می توانم بوسیله دوستان خود ممد و مساعد باشم و اینک بگوئید چه حرفه ای را در پیش خواهید گرفت؟
آتوس که ایستاده بود با محبتی زیاد مادر و فرزند را می نگریست.
و از مشاهده آن دو که بعد از پانزده سال به هم رسیده بودند لذت می برد.
رول گفت:

- خانم من تصور می کنم که یک اصیل زاده نمی تواند حرفه ای دیگر جز شغل سپاهی گری را قبول کند.

و آقای کنت هم مرا برای این حرفه تربیت کردند.
و به من گفتند که وقتی وارد پاریس شدیم مرا به شخص محترمی معرفی خواهند نمود که وی می تواند نزد مقامات عالیه معرف من باشد و بخصوص مرا به پرنس سرفی کند.

دوشس گفت: البته برای جوانی چون شما که از هر حیث شایستگی دارید لازم است که زیر دست یک فرمانده نظامی چون پرنس خدمت نماید.

ولی مناسبات من با پرنس خوب نیست و مشاجرات مادرشوهر من خانم مون بازون با خواهر پرنس، روابط ما را تیره نموده معهذا من می توانم از راهی دیگر شما را به پرنس معرفی کنم.

بدین ترتیب که چون شاهزاده ماریسلاک یکی از دوستان صمیمی من است و مناسبات او با خواهر پرنس بسیار خوب می باشد من از شاهزاده ماریسلاک درخواست می نمایم که به خواهر پرنس، موسوم به خانم لونگوی توصیه کند تا اینکه وی نامه ای راجع به ویکونت دو براژلون برای پرنس بنویسد.

و نظر به اینکه پرنس خواهر خود را خیلی دوست می دارد و محال است از پذیرفتن تقاضای او امتناع کند به محض اینکه نامه خانم لونگوی را دریافت کرد آقای

ویکونت دو براژلون را به خدمت خواهد پذیرفت.

آتوس گفت: خانم فکر شما بسیار جالب توجه است و فقط یک درخواست از شما دارم که زودتر اقدام بفرمائید زیرا ویکونت نباید فردا شب در پاریس باشد. دوشس گفت: آیا میل دارید که دیگران به مناسبات ویکونت با شما پی ببرند یا نه؟

آتوس گفت:

- نه ... هر قدر دیگران از این موضوع بدون اطلاع باشند بهتر است. زیرا می ترسم اگر بدانند که بین من و ویکونت مناسباتی وجود دارد برای ترقیات آینده رول خوب نباشد. رول گفت: آه... آقای کنت ... چرا شما میل ندارید که مردم به مناسبات شما و من پی ببرند؟

آتوس گفت:

- رول عزیز شما بعد از این مدت باید دریافته باشید که من هرگز یک کار را بدون تفکر شروع نمی کنم و هیچ حرف را نیز بدون علت نمی زنم. رول گفت: بلی آقای کنت می دانم که شما بسیار خردمند و مآل اندیش هستید و همه اعمال شما مقرون به عقل می باشد. دوشس گفت: آقای کنت، حال که عجله دارید که این کار زودتر سر بگیرد ویکونت را همین جا بگذارید.

و من اکنون کتی را به منزل شاهزاده مارسیلاک که خوشبختانه در پاریس است می فرستم و درخواست می کنم فوراً اینجا بیاید و تا وقتی این کار به اتمام نرسد او را رها نخواهم کرد.

آتوس گفت: خانم از مرحمت شما بسیار سپاسگزار هستم و اینک نظر به اینکه من هم کارهایی دارم و باید این طرف و آن طرف بروم ویکونت را نزد شما می گذارم و مرخص می شوم.

و وی در ساعت شش بعد از ظهر در مهمانخانه ای که محل سکونت ما است به من ملحق خواهد شد. دوشس گفت:

شاید من هم امروز بیرون بروم آیا شما سری به منزل اسکارون می‌زنید؟
آتوس گفت:

خانم از قضا یکی از منازلی که من امروز به طور حتم آنجا خواهم رفت منزل
اسکارون است و باید یکی از دوستان را در آنجا ملاقات کنم.
دوشس گفت:

حال که به آنجا می‌روید خارج نشوید تا وقتی که من در آنجا شما را ببینم.
آتوس سرفرود آورد.
آنگاه به راه افتاد.

آبه (اسکارون)

در شهر پاریس و در خیابان موسوم به تورنل خانه‌ای بود که تمام رانندگان و سائط نقلیه و همه باربرانی که شغل آنها حمل صندلی‌های متحرک بود آن خانه را می‌شناختند. برای اینکه از اطراف پاریس مردم را بوسیله کالسکه یا بوسیله صندلی‌هایی که دو باربر آن را حمل می‌نمودند و یک نوع تخت روان کوچک و یک نفری بود، به آنجا می‌بردند.

این خانه ظاهر مجللی نداشت و دارای ستون‌های مرمر و سر در سنگی نبود. هیچ یک از شاهزادگان و وزراء و رجال بزرگ مالی هم در این خانه سکونت نداشتند که مردم به امید دیدار آنها و جلب نفع یا دفع ضرر به آنجا بروند. در این خانه واردین ناهار و شام نمی‌خوردند و تفریح نمی‌کردند و معه‌ذا پاطوق سرشناسان پاریس به شمار می‌آمد.

خانه مزبور به شاعری موسوم به آبه اسکارون متعلق بود و به این دلیل که مجمع سرشناسان پاریس به شمار می‌آمد یک مجلس ذوق و هنر نیز محسوب می‌گردید. در آنجا مردم زیاد حرف می‌شنیدند و بسیار می‌خندیدند.

بهترین داستان‌های خنده‌دار و لطیف‌ترین نغزهای ادبی و زنده‌ترین اشعار هجو و هزل، از آن خانه سرچشمه می‌گرفت بدون اینکه مصنف و سراینده همه آنها خود اسکارون باشد.

سردم در آن خانه، مانند مهمانخانه، آزادی داشتند و صحبت‌های آنجا طوری جالب توجه بود که به ندرت پیش می‌آمد که صحبتی مطرح گردد و روز بعد به شکل داستان یا طعنه یا هجو بر سر زبان‌ها نیفتد.

هر که اسمی و رسمی داشت یا تصور می‌کرد دارای ارزشی است آرزومند بود که به منزل اسکارون برود و ساعتی با او صحبت کند یا به گفتگوی دیگران گوش بدهد. تا اینکه بتواند مسموعات را به صورت لطائف و ظرائف جهت دیگران نقل کند. عده‌ای هم آرزومند بودند که بتوانند در آن محضر با ذکر خبری تازه یا داستانی جدید یا شعری نمکین جلوه نمایند.

چون کسی که در خانه اسکارون جلوه می‌کرد پاریس آن زمان او را بنام یکی از ارباب ذوق، به رسمیت می‌شناخت.

آبه اسکارون عنوان آبه یعنی کشیش را داشت بدون اینکه کشیش باشد. از این جهت وی را آبه می‌خواندند که مدیریت یک صومعه را بر عهده وی نهاده بودند.

اما شاعری واقعی به شمار می‌آمد و اشعاری نغز می‌گفت و کمتر اتفاق می‌افتاد شعری بسراید که در آن لطیفه‌ای بکر و بدون سابقه نباشد.

قبل از اینکه به پاریس برود در شهر لومن می‌زیست و در آنجا هم او را مردی با ذوق و شوخ مشرب شناخته بودند.

در یکی از ایام کارناوال آبه اسکارون که اهل شوخی بود، خواست کاری بکند که بیشتر وسیله تفریح همشهریان خود را فراهم نماید.

این بود که کتتش را از تن درآورد و به نوکر خود گفت سرا پای او را غسل بمالد. پس از اینکه بدنش به غسل آلوده گردید یک بالش بزرگ که پر از پر مرغ بود گشود و روی آن غلطید و پرها به تن او چسبید و به شکل پرنده‌ای شگفت‌انگیز و مضحک درآمد.

او با این وضع از خانه خارج شد و به ملاقات دوستان رفت.

مردم وقتی او را در خیابانها می‌دیدند اول خندیدند و بعد او را هو کردند.

و برای مزید تفریح اسکارون را به باد ناسزا گرفتند.

و عده‌ای از اطفال در قفایش افتادند و سنگ پرتاب کردند.

گروه تعاقب‌کنندگان دقیقه به دقیقه زیاده‌تر و غوغای آنها شدیدتر و باران سنگ‌تراکم‌تر گردید.

اسکارون برای فرار از مشایعین به خصوص تیرباران آنها مجبور گردید بگریزد و چون راه را از هر طرف مسدود دید خود را در رودخانه انداخت.

وی می‌توانست مانند ماهی در آب شناکند اما در آن موقع هوا و آب رودخانه سرد بود و بدن عرق‌دار او پس از ورود در آب سرد یک مرتبه منقبض شد و وقتی به ساحل رسید از حال رفت و اعضای بدنش مفلوج گردید.

آن وقت در صدد برآمدند که وی را معالجه نمایند تا اینکه بتواند از اعضای بدن خویش استفاده کند.

و تمام اطباء حاذق آن حول و حوش را که ممکن بود بر بالین او بفرستند نزد اسکارون فرستادند.

ولی او از بس از اطباء رنج دید که گفت: ترجیح می‌دهم که برای بقیه عمر مفلوج باشم ولی این شکنجه را جهت مداوا تحمل ننمایم.

آنگاه اسکارون در حالی که شهرتش پیشاپیش وارد پایتخت فرانسه شد به پاریس رفت.

در آنجا یک نوع صندلی غلطک‌دار اختراع کرد که می‌توانست روی آن بنشیند و وقتی دسته صندلی را به حرکت درمی‌آورد آن صندلی مانند ارابه به راه می‌افتاد.

و روزی با همان صندلی به ملاقات آن دو طریش رفت.

آن دو طریش که مردهای خوش ذوق و لطیفه‌گو را می‌پسندید از آبه اسکارون خوشش آمد و گفت: آیا تقاضائی دارید که من برآورم.

آبه گفت: علیاحضرتا یک استدعا دارم؟

ملکه فرانسه گفت:

- درخواست شما چیست؟

- استدعای من این است که به عنوان بیمار علیاحضرت خوانده شوم.

از آن پس آبه اسکارون با هزار و پانصد لیره مستمری به نام بیمار ملکه فرانسه خوانده شد.

و چون خاطرش از حیث معاش آسوده گردید بدون دغدغه با دست و دلی باز،

درآمد خود را خرج می کرد.

تا اینکه روزی، مردی از طرف کاردینال مازارن نزد او آمد و گفت: خوب نیست که شما اسقف پاریس را در خانه خود می پذیرید.

اسکارون پرسید:

- برای چه؟

آن مرد جواب داد:

- حضور اسقف پاریس در این خانه صورتی نیکو ندارد.

- مگر او دارای تبار و خانواده اصیل نمی باشد؟

- چرا.

- مگر او مردی دوست داشتنی نیست؟

- در این قسمت تردیدی وجود ندارد.

- مگر او باهوش و باذوق نیست؟

- متأسفانه هوش و ذوق او بیش از حد معمولی می باشد.

- در این صورت برای چه می گوئید که من نباید او را در خانه خود بپذیرم؟

- برای اینکه بدگوئی می کند.

- از که بدگوئی می نماید؟

- از عالیجناب کاردینال دو مازارن.

- من آقای ژیل - دپرو را که از خود من بدگوئی می کند در خانه خود می پذیرم

در این صورت چگونه ممکن است درب خانه خویش را به روی کسی که از کاردینال بد می گوید ببندم.

مذاکره آن دو نفر در این جا قطع شد و فرستاده کاردینال رفت و اسکارون برای

اینکه لجاجت کند بیشتر اسقف پاریس را مورد محبت قرار داد و با وی زیاده تر گرم گرفت.

در روزی که آتوس به اتفاق رول به خانه خانم دو شوروز رفت و قرار شد که بعد

به خانه اسکارون برود، بامداد، اول وقت اسکارون، برحسب معمول نوکر خود را با

حواله مستمری خویش به خزانه داری فرستاد تا این که مستمری سه ماهه او را دریافت نماید.

در آنجا به نوکر اسکارون گفتند حکومت فرانسه پولی ندارد که به اسکارون بدهد.

نوکر پرسیده بود که آیا حکومت فرانسه اصلاً پول ندارد یا فقط برای اسکارون فاقد پول است. به او جواب دادند که خزانه حکومت فرانسه فقط برای اسکارون پول ندارد.

وقتی نوکر اسکارون با این جواب منفی مراجعت کرد چند نفر از نجباء و من جمله دوک دو لونک وی در منزل اسکارون بودند و این موضوع را شنیدند. دوک دو لونک وی فی المجلس داوطلب شد که دو برابر مستمری مزبور را که کاردینال قطع کرده به اسکارون بپردازد.

ولی شاعر زیرک این پیشنهاد را نپذیرفت و در عوض طوری موضوع استنکاف کاردینال را از پرداخت مستمری به این و آن گفت که این خبر در تمام پاریس پیچید. و نقل محفل همه جا شد و حتی مردم در خیابانها راجع به این مسئله صحبت می کردند.

و چون اسکارون به مناسبت مفلوج بودن یک نوع مستحق شرعی به شمار می آمد همه کاردینال را مورد نفرین و لعنت قرار می دادند. و خست و لثامت او را تقبیح می کردند.

و می گفتند چطور این مرد برای خود بیست نوع مستمری وضع می کند و به همه خویشاوندان خویش حقوق گزاف می دهد ولی مستمری قلیل یک مرد مفلوج و مستحق را که قوت لایموت او می باشد قطع می نماید.

وقتی آتوس به اتفاق رول به طرف خانه اسکارون می رفت در خیابان سن او نوره به دو اصیل زاده برخورد که سوار بر اسب به اتفاق نوکران خود می رفتند. یکی از آنها بدون اینکه آتوس را بشناسد کلاه از سر برداشت و تعظیم کرد و گفت:

- آقا آیا اطلاع دارید که این مازارن لثیم و فرومایه مستمری اسکارون بدبخت را قطع کرد؟

آتوس هم سر فرود آورد و گفت:

- به راستی که این واقعه بسیار درخور تأسف است.

- من خوشوقتم که می بینم شما مردی شریف هستید و می دانید که مازارن برای فرانسه بلا شده است.

- آقا من کاملاً فرمایش شما را قبول می کنم و این مرد با این نظر تنگی ها و فرومایگی ها فرانسه را محو خواهد کرد.

آن گاه آن دو مجدد، مقابل هم سر فرود آوردند و از یکدیگر جدا شدند.
آتوس به رول گفت: خوب شد که ما امروز به ملاقات اسکارون می رویم زیرا به احتمال قوی چیزهای جالب توجه در خانه او خواهیم شنید.
رول گفت:

از وقتی که به راه افتاده ایم من می بینم در خیابان ها مردم راجع به اسکارون صحبت می کنند. این مرد کیست که اینطور در پاریس شهرت پیدا کرده و آیا یکی از وزرای معزول و مغضوب می باشد؟
آتوس گفت:

- نه ویکونت ... او وزیر معزول و مغضوب نیست بلکه اصیل زاده ای باهوش و باذوق می باشد که به مناسبت سرودن چند رباعی مورد خصومت کاردینال قرار گرفته است.

- مگر اصیل زادگان هم شعر می گویند؟ من تصور می کردم که شاعری باشند اصیل زادگی منافات دارد.

آتوس خنده کنان گفت:

- البته اگر اشعار اصیل زادگان بد باشد همان بهتر که از گفتن شعر خودداری کنند. ولی اگر خوب شعر بگویند سبب شهرت آنها می شود.

بعد من باب اندرز افرو:

- معهذا بهتر اینکه اصیل زادگان شعر نگویند.

رول گفت:

- پس این اسکارون به طوری که من فهمیدم یک شاعر است.

آتوس گفت:

- بلی شاعری است که پیوسته عده ای از اصیل زادگان و افراد باذوق اطرافش را گرفته اند.

و به همین جهت شما در این خانه باید مواظب گفتار خود باشید و تا ممکن است کمتر صحبت کنید و زیادتر گوش بدهید.

- اطاعت می‌کنم.

- وقتی که وارد خانه اسکارون شدیم من به یکی از دوستان قدیم خود موسوم به آبه اربله نزدیک خواهم شد و با او صحبت خواهم کرد آیا این اسم را به خاطر دارید؟
- بلی آقا و من می‌دانم که شما مکرر نام آبه اربله را برده‌اید.
آتوس گفت:

- در آنجا وقتی دیدید که من با آبه اربله شروع به صحبت کردم این طور نشان بدهید که میل دارید با ما صحبت کنید.

و نزدیک شوید ولی نه صحبت نمائید و نه گوش به حرف‌های ما بدهید.
و فایده نزدیک شدن شما این است که دیگران ما را به حال خود می‌گذارند و مصدع نمی‌شوند و در نتیجه من خواهم توانست، آسوده، با دوست خود صحبت نمایم.
- اطاعت می‌کنم.

آتوس و رول وقتی وارد خیابان تورنل - خیابانی که منزل اسکارون آنجا بود - شدند دیدند که طوری کالسکه و اسب و صندلی‌های متحرک آن خیابان را پر کرده که با زحمت می‌توان عبور کرد.

و هر طور بود راهی گشودند و جلو رفتند تا به خانه اسکارون رسیدند و وارد شدند.

و به محض ورود آرامیس که کنار آبه اسکارون بود آتوس را دید.
رول با حیرت صاحبخانه را نگریست و مشاهده کرد که وی مردی است کوچک، ولی دارای قیافه‌ای جوان و خندان که آثار زیرکی از رخسارش نمایان می‌باشد.

اسکارون در یک صندلی راحتی غلطک‌دار نشسته یک روپوش زری روی خود انداخته بود و با اینکه گاهی رنگ از صورتش می‌پرید ولی نشاط خود را از دست نمی‌داد و بدون انقطاع با کسانی که در اطاق بودند صحبت و شوخی می‌کرد و گاهی به وسیله یک چوب کوتاه خود را می‌خاراند.

اطراف صندلی غلطک‌دار یک عده خانم و آقا، که اکثر جزو اشراف درجه اول

و دوم بودند، به اصطلاح می‌لولیدند.

اطاق پذیرائی بالنسبه وسیع به نظر می‌رسید و اثاث مناسب داشت یعنی نه خیلی باشکوه بود و نه دور از سلیقه و ذوق سلیم.

مقابل پنجره‌ها، پرده‌ای از ابریشم مطرز آویخته بودند که در گذشته رنگ‌های درخشان آن سبب بهجت باصره می‌شد ولی بر اثر مرور ایام و تصرفات آفتاب و هوا، رنگ پرده‌ها از بین رفته و در آن روز همه تقریباً سفید جلوه می‌نمود.

چند قالیچه، از نوع قالیچه‌هایی که در آلمان و فرانسه می‌بافتند روی دیوارها، زینت اطاق را تکمیل می‌کرد.

رول در لحظه‌های اول ورود به اطاق این نکات را دریافت و نیز دید دو پیشخدمت با لباسی تمیز، و وضعی موقر، مشغول خدمت می‌باشند.

آرامیس، آتوس و رول را به طرف اسکارون برد و به او معرفی کرد.

آسکارون که مردمدار به شمار می‌آمد و صلاحش در این بود که مردمدار باشد همین که اندام موقر و قیافه نجیب آتوس را دید دریافت وی از کسانی است که باید دوست او بشود و با یک تعارف و تملق ماهرانه به آتوس و همچنین به رول خوش‌باش گفت.

آتوس جوابی مناسب داد ولی رول جوان که خود را برای مقابله با مردی نکته‌سنج، چون اسکارون، آماده نکرده بود نتوانست جواب بدهد و در عوض با نزاکت سر فرود آورد.

آنگاه آتوس، کماکان با معرفی آرامیس با چند نفر از اشراف و نجباء که در اطاق بودند آشنا شد و تعارف کرد.

و صحبت‌ها که بر اثر ورود آتوس قطع گردیده بود ادامه یافت.

یک وقت خبر دادند که دوشیزه پوله می‌آید.

آتوس آهسته دست رول را فشرد و گفت: این دوشیزه که خیلی جوان نیست اما خیلی هم پیر نمی‌باشد یکی از معروفین پایتخت به شمار می‌آید و این آن کسی است که هانری چهارم پادشاه اسبق فرانسه در جلوی خانه‌اش به قتل رسید.

رول با کنجکاوای بسیار خود را آماده دیدن پوله کرد.

زیرا در نظر جوان، مشاهده زنی که هانری چهارم پادشاه اسبق فرانسه را دیده بود

فیلی اهمیت داشت.

پوله وقتی وارد شد به طرف اسکارون رفت و با تأثر گفت:
- اسکارون عزیز، من امروز عصر در منزل خانم ران بویه بودم و آنجا شنیدم که
گاردینال مستمری شما را قطع کرده و بنابراین از امروز شما مردی فقیر شده‌اید.
اسکارون گفت: بلی مادموازل من فقیر شدم ولی حکومت فرانسه از این
صرفه جوئی غنی شد و چون فداکاری من سبب غنای حکومت فرانسه گردیده شکایتی
ندارم.

اصیل زاده‌ای که در خیابان سن اونوره بدون مقدمه با آتوس صحبت کرده بود
گفت:

- من تصور نمی‌کنم که حکومت فرانسه غنی شده باشد زیرا این هزار و پانصد لیره
را خود مازارن ضبط می‌کند.

یعنی به مستمری‌های دیگر خود می‌افزاید یا اینکه به همین نسبت بیشتر برای
خود پودر و روژ لب خریداری می‌کند.

آرامیس گفت: ولی آیا به رب النوع هنر فکر کرده‌اید و می‌دانید که عمل مازارن
چقدر رب النوع هنر را که می‌بیند مستمری یک شاعر قطع شده خشمگین می‌کند.
صاحبخانه که دید پول به طرف او می‌آید صندلی غلطک دار خود را به طرف او
برد.

و دستش را به طرف دوشیزه پول به دراز کرد و گفت: خدا را شکر که اگر اژدهای
گفت سر با من قهر کرده در عوض پول به اینجاست.^۱

در آن شب اسکارون که در بذله‌سرائی استاد بود به قول معروف رکورد شب‌های
دیگر را در این قسمت شکست.

هرچه در آن شب می‌گفت لطیفه‌ای نوین بود و حضار را به وجد در می‌آورد.
پوله بعد از اینکه با میزبان تغارف کرد رفت و روی یکی از صندلی‌های راحتی

۱- در زبان فرانسوی، حکومت را به شوخی اژدهای هفت سر می‌خوانند و این کنایه از قدیم باقی مانده
زیرا فرانسوی‌ها به طعن و لغز می‌گفتند که حکومت فرانسه با هفت دهان خود آنها را می‌مکد و منظور
اسکارون این است اگر حکومت با من قهر کرده خدا را شکر که دوشیزه پول به در اینجاست. (م)

نشست و فوراً جرگه‌ای اطراف او بوجود آمد.

آتوس به رول گفت:

بروید و احترامات خود را به مادمازل پوله تقدیم کنید ولی مواظب باشید که با او به طور طبیعی برخورد نمائید یعنی وی شما را جوانی ساده که تازه از ولایات آمده بشناسد و مخصوصاً راجع به هانری چهارم حرف نزنید.

به زودی در آن تالار پذیرائی دو جرگه بوجود آمد.

یک جرگه اطراف دوشیزه پوله را گرفته بودند.

و جرگه دیگر در اطراف مناژ^۱ جمع شدند.

آبه اسکارون روی صندلی غلطک‌دار خود از یک جرگه به طرف جرگه دیگر

می‌رفت.

و هنگام حرکت در تالار، با مهارتی چون استادی یک ناخدا که کشتی خویش را از وسط تخته سنگ‌های یک دریای خطرناک عبور می‌دهد از یک طرف به طرف دیگر توجه می‌نمود.

آتوس فرصتی به دست آورد و به آرامیس گفت: آیا هنوز موقع صحبت ما نرسیده است؟

آرامیس گفت: هنوز تالار خلوت می‌باشد و اگر ما شروع به صحبت کنیم ما را خواهند دید قدری صبر کنید تا تالار شلوغ شود و بعد صحبت خواهیم نمود.

در این لحظه خبر دادند که اسقف پاریس موسوم به آبه دو گوندی آمده است.

آتوس گوندی را ندیده بود و فقط از روی نام و شهرت او را می‌شناخت.

لذا چشم‌ها را باز کرد که وی را ببیند.

و مشاهده نمود که مردی کوچک و سیاه‌چهره و نزدیک‌بین، دارای قواره‌ای بدون تناسب، وارد اطاق شد.

رفتار او به خرچنگ شباهت داشت زیرا نمی‌توانست با اعتدال و استقامت

۱- مناژ از ادباء و فضلاء آن عصر بود که به خصوص درباره ریشه کلمات فرانسوی تحقیقات شیرین می‌کرد و کتابی که راجع به ریشه کلمات فرانسوی نوشته هنوز مورد استفاده است این مرد یک شهرت دیگر نیز دارد و آن اینکه استاد خانم سوین به خانم نویسنده معروف فرانسوی می‌باشد. (م)

حرکت کند.

و بعد از ورود به اطاق دو مرتبه به مناسبت نزدیک بینی به صندلی ها خورد.
با این وصف گوندی از حیث وسعت مغز و نیروی اندیشه یکی از بزرگان به شمار
می آمد.

و با وجود کوچکی جثه وقتی شمشیر از نیام می کشید و طپانچه به دست
می گرفت کمتر کسی می توانست با او برابری کند.
پوله وقتی اسقف پاریس را دید یکی از اطرافیان خود را نزد وی فرستاد و از دور
به وسیله اشاره، به وی سلام داد.

اسکارون هم صندلی غلطک دار خود را به طرف گوندی برد و اسقف گفت:
- آه اسکارون عزیز... این چه خبر ناگواری بود که من امروز شنیدم.
اسکارون در آن شب برای یک صدمین مرتبه این موضوع را از واردین می شنید.
و هر بار در جواب لطیفه ای گفته بود.
ولی هر قدر انسان بذله گو باشد وقتی مجبور گردید یک صد مرتبه در مقابل
سؤالی متشابه جواب های گوناگون بدهد چنته اش خالی می شود.
معهدا هنوز اسکارون در چنته لطیفه های دیگر می توانست پیدا کند و در جواب
اسقف گفت:

- عالیجناب من از این واقعه خوشوقتم زیرا می بینم که کاردینال باید از من
گوشه نشین و حقیر کرده.
مناژ در آنجا که نشسته بود گفت: واقعاً باید بر ذوق اسکارون که هنوز می تواند
جواب بدهد آفرین گفت.

اسقف پاریس با لحنی که نیمی شوخی و نیمی جدی بود اظهار کرد:
آه اسکارون عزیز اینک که مستمری شما قطع شده چگونه ما را در خانه خود
می پذیرید و آیا میل دارید که من شما را کشیش کلیسای نوتردام بکنم؟
اسکارون گفت:

- نه... نه... نه... این کار را نکنید زیرا کاردینال نسبت به شما نیز خشمگین خواهد

شد.

اسقف پاریس گفت:

- پس شما چه می‌کنید و چگونه خود را اداره می‌نمایید و ما را در خانه خود می‌پذیرید؟

اسکارون گفت:

- بالاخره کاری می‌کنم.

- لابد شما درآمدهائی دارید که ما از آن بدون اطلاع هستیم؟

- درآمد پنهانی ندارم ولی نزد ملکه فرانسه می‌روم و از او مبلغی به وام خواهم گرفت.

آرامیس در این موقع گفت:

- آن دو طریض از خود چیزی ندارد برای اینکه وی زیر سلطه مازارن می‌باشد و

اموال او متعلق به مازارن است.

اسقف پاریس که این حرف را شنید روی برگردانید و آرامیس را دید و گفت:

آبه عزیز (زیرا آرامیس به طوری که می‌دانیم کشیش بود) من امشب قدری دیرتر

آدمم و به جبران این تأخیر می‌خواهم هدیه‌ای به شما تقدیم کنم.

آرامیس گفت: این هدیه چیست؟

اسقف از جیب خود چیزی بیرون آورد و به آرامیس نشان داد.

آرامیس گفت: اینکه به نظر من چون یک نوار برای نصب بر کلاه جلوه می‌کند.

همه برگشتند که ببینند اسقف از جیب خود چه بیرون آورده و نواری در دست او

دیدند.

ولی این نوار به فلاخن شباهت داشت به طوری که اسکارون گفت: اینکه یک

فلاخن است.

اسقف پاریس گفت:

- بلی این نوار کلاه به فلاخن شباهت دارد.

سپس روی خود را به طرف پوله کرد و افزود:

- مادموازل من برای شما هم یک بادبزنی به شکل فلاخن دارم.

و شما آبه اربله (خطاب به آرامیس) اگر میل داشته باشید می‌توانید از سوداگری

که من به شما معرفی خواهم کرد دستکش‌هایی به شکل فلاخن خریداری کنید.

و شما اسکارون عزیز در صورت تمایل می‌توانید از یک دکان نانوائی نان‌هایی به

شکل فلاخن خریداری کنید.

و زائد است بگویم که نان‌های مزبور را به حساب من خریداری خواهید کرد.
آرامیس نوار را که به شکل فلاخن بود از دست اسقف پاریس گرفت و دور کلاه
خود بست و حلقه کلاه کرد.

یک مرتبه اطلاع دادند که خانم دوشس دوشوروز می‌آید.
همه از جا برخاستند و اسکارون صندلی غلطک دار خود را به طرف در برد.
رول از شنیدن این نام سرخ شد.
آتوس اشاره‌ای به آرامیس کرد.
و آرامیس از وسط اطاق خود را به کنار یکی از پنجره‌ها رسانید و پشت پنجره
پنهان گردید.^۱

وقتی دوشس وارد تالار پذیرائی شد در حالی که تعارفات این و آن را دریافت
می‌کرد معلوم بود که در جستجوی کسی یا چیزی می‌باشد.
تا اینکه رول را دید و چشم‌هایش درخشید و بعد از رول چشم او به آتوس افتاد
و به فکر فرو رفت.

حتی آرامیس را هم مشاهده کرد و مثل اینکه از دیدار او پشت پنجره حیرت
نمود و این حیرت از حرکت غیرارادی بادبزنی دستی او آشکار شد.
و برای این که افکار خود را منظم کند یا اینکه دیگران به اضطراب او پی نبرند
خطاب به اسکارون گفت: آیا می‌دانید که حال این وواتور بیچاره چگونه است؟
اصیل زاده‌ای که در خیابان با آتوس صحبت کرده بود حیرت زده پرسید:

- چطور مگر وواتور مریض شده است؟

اسقف پاریس جواب داد:

- بلی او مریض و اینک بستری است؟

اصیل زاده مزبور پرسید چگونه مریض شده؟

۱- در قدیم پنجره‌ها طوری ساخته می‌شد که در طرفین آن یک فضای خالی (درون اطاق) بوجود می‌آمد و
وقتی پنجره را باز می‌کردند اگر کسی در آن فضای خالی بین یک لنگه پنجره و دیوار قرار می‌گرفت کسی
او را نمی‌دید. (م)

اسقف جواب داد:

- وی سوگند یاد کرده بود که دیگر بازی نکند ولی بعد از سه روز که از این سوگند گذشت پشیمان گردید.
- آه...

- بلی او از سوگند خود پشیمان شد و به خانه من آمده بود که از من بخواهد که وی را در کلیسا از سوگند وی مستخلص نمایم.
از قضا در آن موقع من در آپارتمان خود با یک نفر صحبت می‌کردم. و نتوانستم که او را ببینم.

در خروج از خانه من به مارکی لوی‌نس برخورد کرد.
و مارکی مزبور به او قول داد که با من مذاکره خواهد کرد تا اینکه فید سوگند را از گردن او بگشایم و وی برای بازی آزاد گردد.

و آنگاه به اتفاق مارکی مزبور برای بازی بلیارد رفتند.
و وواتور که در بازی حرارت به خرج داد مبلغ چهارصد اکو باخت.
ولی علاوه بر این باخت زیاد یک عارضه دیگر هم بر او وارد آمد و آن اینکه با تن عرق‌دار مراجعت کرد و سرما خورد.

و اینک کسی امیدوار نیست که وی معالجه شود.
آرامیس قدری از پشت پنجره بیرون آمد و گفت: آیا حال او این اندازه خراب است که نمی‌تواند از جا برخیزد؟

مناژ در جواب گفت: افسوس که حال او به قدری خراب است که عنقریب از بین ما خواهد رفت.

پوله بالحنی که معلوم بود ناشی از بدبینی می‌باشد گفت:

- غصه او را نخورید.

یکی گفت: برای چه؟

پوله گفت:

برای اینکه سن تو به محض وقوف از این خبر نزد او رفت که برای وی آتش و نخود آب درست کند.

و رنودو در بستر او کیسه آب جوش می‌گذارد که بستر او را گرم نماید.

و ران بویه برای وی جوشاندنی تهیه می‌کند.
و کسی که دارای پرستارانی این گونه دلسوز می‌باشد نخواهد مرد.
اسکارون خطاب به پوله گفت: خانم گرامی تصور می‌کنم که شما این بیمار
بدبخت را دوست نمی‌دارید؟
پوله گفت:

- برعکس من به قدری او را دوست می‌دارم که اگر فوت نماید برای او در کلیسا
مراسم عشاء به جا خواهم آورد!
دوشس دوشوروز بدون اینکه از جای خود برخیزد و به پوله نزدیک شود گفت:
- دوست عزیز بی‌جهت نیست که شما را شیرماده نامیده‌اند زیرا می‌توانید خوب
دیگران را با دندان بدرید.

رول این زمان در صحبت شرکت کرد و خطاب به پوله گفت:
- خانم تصور می‌کنم که شما نسبت به این شاعر بزرگ بی‌لطف هستید.
پوله روی برگردانید و اظهار کرد این مرد یک شاعر بزرگ نیست.
و گفته شما دو چیز را ثابت می‌کند اول این که شما تازه از ولایات می‌آئید و دوم
این که او را نمی‌شناسید و گر نه وی را یک شاعر بزرگ جلوه نمی‌دادید مضاف به اینکه
وی به قدری کوچک اندام است که نمی‌توان نام بزرگ را روی او گذاشت.
در این موقع مردی بلند بالا و لاغر با سبیلی سهمگین و شمشیری مخوف‌تر از
سبیل، وارد تالار شد و گفت:

- آفرین... آفرین... خانم پوله... من خوشوقتم که شما حقیقت را گفتید و این
شاعر را آن طور که باید معرفی کردید.
زیرا من که تصور می‌کنم شعرشناس هستم در تمام اشعار او یک شعر خوب
ندیدم.

رول از آتوس پرسید:
آفاکنت این مرد کیست؟
آتوس جواب داد: این مرد آقای اسکودری می‌باشد.
رول گفت: آه... آیا این همان نیست که کتاب کورش بزرگ را نوشته است؟
آتوس گفت: چرا ولی این کتاب را به اتفاق خواهرش نوشته و خواهر او زنی

است که اینک با آن دخترخانم مشغول صحبت می‌باشد.
 رول نظر را متوجه آن طرف کرد و دید دو نفر زن با هم صحبت می‌کنند.
 که یکی از آنها صورتی مهتابی و غمگین دارد.
 و زن دیگر که با دختر صحبت می‌کرد زنی بود خشک و زرد رنگ و خشن و
 طوری صحبت می‌کرد که پنداری دیگری طفلی یتیم است که قیومیت او را به وی
 سپرده‌اند.

در خلال این احوال آرامیس به اسقف نزدیک گردید.
 و اسقف چیزی در گوش آرامیس گفت که آن مرد با اینکه خیلی تودار بود بر
 خود لرزید.

اسقف که دید آرامیس به لرزه درآمد گفت: بخندید... چرا نمی‌خندید... بخندید
 تا دیگران تصور نمایند که صحبت ما شوخی می‌باشد.
 آرامیس خنده کنان از او جدا شد و به طرف جرگه‌ای که اطراف دوشس
 دوشوروز بوجود آمده بود رفت.
 ولی اطراف دوشس عده‌ای کثیر حضور داشتند و آرامیس از آنجا برگشت و
 چشمش به آتوس افتاد.

و چون مشاهده کرد که وی به یکی از پنجره‌ها نزدیک گردیده که در قفای آن
 قرار بگیرد خویش را به او رسانید.
 آتوس به رول گفته بود که هر وقت من با آبه اربله صحبت می‌کنم شما خود را به
 ما نزدیک کنید که دیگران نزدیک نشوند.

و رول همین کار را کرد.
 و بدون اینکه گوش به صحبت آن دو بدهد به آنها نزدیک گردید.
 و شنید که آن دو به ظاهر راجع به یکی از اشعار وواتور صحبت می‌کنند.
 و چون کسی به آنها نزدیک نمی‌گردید رول آن دو را به حال خود گذاشت و به
 طرف جرگه دوشس دوشوروز رفت.

اسقف در آن جرگه راجع به وواتور صحبت می‌کرد و می‌گفت من بانظریه آقای
 اسکودری موافق نیستم و عقیده دارم که وواتور یک شاعر بزرگ است.
 و اگر می‌بینید که بعضی اشعار او را نمی‌پسندند از این جهت می‌باشد که وی در

اشعار خود راجع به مسائل سیاسی بحث نمی‌کند و لذا عده‌ای اشعار او را بدون ملح می‌دانند.

در حالی که در آن جرگه راجع به وواتور صحبت می‌شد آتوس کنار پنجره از آرایشی پرسید:

- خوب چطور شد؟

- موعد ما فرداست.

- آیا همین فردا مرعد است؟

- بلی.

- در چه ساعت؟

- ساعت شش بعد از ظهر.

- آیا اطلاع صحیح دارید؟

- من این موضوع را از دهان خود روشفور شنیدم.

دو دوست نتوانستند بیش از این صحبت کنند زیرا دو سه نفر به آنها نزدیک می‌شدند و ناچار به صحبت‌های جرگه خانم دوشس دوشوروز گوش فرا دادند. یکی از حضار از وواتور طرفداری می‌نمود و می‌گفت: این مرد نه فقط در اشعار خود مسائل سیاسی را مطرح نمی‌کرد بلکه از مسائل فلسفی نیز پرهیز می‌نمود و خلاصه یک شاعر به تمام معنی بود.

مناژ گفت: در این که این مرد شاعری به تمام معنی می‌باشد تردیدی نیست.

ولی نسل‌های آینده از یک حیث بر او ایراد خواهند گرفت.

و ایراد مزبور این است که این مرد طوری در شعر مقید به آزادی بوده که می‌توان گفت که روح شعر را کشته است.

اسکودری گفت: راست می‌گوئید و او روح شعر را مقتول کرد.

دوشس دوشوروز گفت: ولی آیا نامه‌های او را خوانده‌اید و دیدید چه شاهکاری است.

دوشیزه اسکودری گفت: آری... نامه‌های این مرد شاهکار واقعی می‌باشد.

پوله که با وواتور مخالف بود گفت: این مرد در اشعار خود تا وقتی که شوخی می‌کند خوب شعر می‌سراید ولی به محض اینکه وارد جنبه جدی می‌شود انسان را

مناذی می‌کند.

دوشیزه اسکودری گفت: ولی تصدیق کنید که در مورد شوخی این مرد نظیر ندارد.

اسکودری سیل خود را تاب داد و گفت: من عقیده دارم که حتی اشعار شوخی و فکاهی این مرد هم خیلی لطف ندارد و مثل اینکه به اجبار شعر می‌گوید.

در این موقع آرامیس وارد جرگه مزبور شد و بعد از اینکه با احترام به دوشس دوشوروز سلام کرد و جواب شنید او اظهار داشت:

- من یک ایراد بزرگ بر اشعار و واتور می‌گیرم و آن اینکه در اشعار خود احترام بزرگان را رعایت نمی‌کند و نه فقط به بعضی از خانم‌های بزرگ نیش زده بلکه نسبت به علیاحضرت ملکه فرانسه نیز اسائه ادب کرده است.

اسکودری وقتی این حرف را شنید به خشم درآمد و مثل اینکه آماده است که شمشیر از غلاف بکشد گفت:

- چطور... آیا این مرد نسبت به علیاحضرت ملکه فرانسه اسائه ادب کرده است... من هیچ از این موضوع اطلاع نداشتم.

آرامیس گفت: مگر شما نمایشنامه او را به عنوان «من فکر می‌کردم» ندیده‌اید؟ دوشیزه اسکودری گفت: نه.

دوشس دوشوروز گفت: نه.

خود اسکودری گفت: خیر.

آرامیس گفت: شما حق دارید که این نمایشنامه را ندیده باشید زیرا این نمایشنامه به افتخار علیاحضرت ملکه نوشته شده و به ایشان تقدیم گردیده است.

و علیاحضرت هم نمایشنامه مزبور را کمتر به اشخاص نشان دادند.

ولی من نمایشنامه مزبور را دیدم.

عده‌ای از چپ و راست گفتند: آیا به خاطر دارید که موضوع نمایشنامه چیست؟ آرامیس گفت: بلی تصور می‌کنم که به خاطر داشته باشم.

از هر طرف صدا بلند شد که آرامیس آن را بگوید و آرامیس گفت:

این نمایشنامه دارای اشعاری است که در موقعی مخصوص گفته شده است.

پرسیدند: در چه موقع؟

آرامیس گفت:

- یک روز وواتور در کالسکه علیاحضرت ملکه فرانسه نشسته بود و با هم در جنگل فوتن بلو گردش می کردند.
وواتور درون کالسکه خود را متفکر جلوه داد و طبعاً علیاحضرت ملکه فرانسه از او سؤال کردند در چه فکر می باشد.
وواتور تبسم کرد و قدری فکر نمود و مثل اینکه فی البدیهه شعر می گوید این اشعار را خواند:

«من تصور می کنم

که سرنوشت بد

بعد از یک سلسله ناملایمات

شما را بوسیله دیهیم و مباحات برگزیده کرده است.

ولی تصور می کنم

که شما در گذشته نیک بخت تر بودید

زیرا این جسارت را نمی کنم

که بگویم ولی قافیه این طور جور آمد».

از این شعر عده ای شانه ها را بالا انداختند یعنی به بی اعتنائی تلقی کردند.

آرامیس گفت: صبر کنید زیرا این شعر دنباله دارد و بندهای دیگر آن، بعد می آید

و سپس چنین خواند:

«من تصور می کنم

این بیچاره

که در گذشته

بوسیله اسلحه خود

آن همه به شما کمک کرد

اینک از بارگاه شما رانده شده و دیگر نه شمشیر دارد و نه تیر و کمان.

من تصور می کنم که نمی توانم نزد شما بگویم که شما...

کسانی را که در گذشته

آن همه به شما خدمت کردند

این طور از خویش رانده‌اید».

دوشس دوشوروز گفت: این اشعار شاید از لحاظ علم قافیه و وزن درست نباشد و من هم خیلی شعرشناس نیستم و از عروض اطلاع ندارم که به آن ایراد بگیرم ولی همین قدر می‌دانم که مصراع‌های آخر، مطابق با واقعیت است.

و تصور می‌کنم عده‌ای از خانم‌ها که در گذشته جزو خدمتگزاران ملکه فرانسه بودند حتی عده‌ای از آقایان مانند بوفور با من هم عقیده می‌باشند زیرا با همه خدماتی که به آن دوطریش کردند او آنها را از خویش راند.

آبه اسکارون تا آن روز رضایت نمی‌داد که کسی در خانه او از آن دوطریش بدگوئی کند.

ولی در آن روز وقتی شنید که دوشس دوشوروز بدگوئی می‌نماید دخالتی نکرد و در دل گفت:

دیگر مسائل مربوط به آن دوطریش به من مربوط نیست زیرا من تا امروز بیمار او بودم لیکن از این به بعد بیمار وی نمی‌باشم.

دوشیزه اسکودری خطاب به آرامیس گفت: آیا این شعر یک بند دیگر هم دارد؟

آرامیس گفت: بلی مادمازل.

دوشیزه جوان گفت: پس آن را هم بخوانید.

و آرامیس چنین خواند:

«من تصور می‌کنم

ولی تصور ما شعراء

مقرون به جنون است

که اگر در این ساعت

حتی دوک دو بوکین گام هم می‌آمد

شما ممکن بود که...

مانند دیگران او را از خویش برانید».

صدای اعتراض جمعی بلند شد و گفتند که این شاعر نسبت به آن دوطریش اسائه

ادب کرده است.

ولی دختر مهتابی روی آهسته گفت افسوس که من برخلاف دیگران این شعر را زیبا می بینم.

رول نیز همین عقیده را داشت و به اسکارون نزدیک گردید و گفت:
آقای اسکارون عزیز خواهش می کنم بگوئید این دوشیزه جوان کیست که اینقدر
شهامت دارد که در این مجمع یک تنه، در قبال نظریه این همه خانم ها و آقایان محترم
رای مثبت به نفع وواتور می دهد.

اسکارون تبسم کنان گفت: ویکونت عزیز،
نکند که شما در صدد برآمده باشید که با این دختر با شهامت عقد اتحاد ببندید.
از این حرف رول سرخ شد و سر را پائین انداخت و بعد گفت:
- من ناچارم اعتراف کنم اشعاری که اکنون خواندند زیبا بود.
اسکارون گفت: راست می گوئید و این اشعار زیبا بود ولی می خواهم اندرزی به
شما بدهم.

ویکونت گفت:

- اندرز شما کدام است؟

اسکارون گفت:

- اندرز من این است که مواظب باشید شعراء از اشعار یکدیگر تمجید نمی کنند
زیرا رشک می برند.

ویکونت گفت:

- ولی من شاعر نیستم.

اسکارون گفت: راست است شما شاعر نیستید و لذا می توانید در خصوص اشعار
شعراء آزادتر صحبت کنید و اما اینکه پرسیدید این دوشیزه جوان کیست در جواب
می گویم که وی هندوی غمگین می باشد.

رول گفت: اسکارون عزیز اشکال مضاعف شد.

زیرا من نمی توانم بفهمم هندوی غمگین یعنی چه؟

اسکارون گفت:

- از این قرار شما به اصطلاحاتی که در این مجلس رد و بدل می شود آشنا نیستید.
رول گفت: نه.

اسکارون گفت:

- همان بهتر که با این اصطلاحات و معماها آشنا نمی‌باشید و از من بشنوید و اوقات خود را صرف فهم این اصطلاحات و معماها نکنید.
زیرا وقتی به مفهوم آنها پی بردید درمی‌یابید که اوقات خود را تلف کرده‌اید.
رول گفت:

اطاعت می‌کنم ولی تصور نمی‌نمایم که استفسار از هویت این دختر باذوق و شعرشناس، اهتمام جهت حل یک معما باشد.
اسکارون گفت:

همینطور است و این دختر شعرشناس دوشیزه فرانسواز اوپین‌یه می‌باشد.
رول گفت:

- آیا این دوشیزه از خویشاوندان اوپین‌یه معروف که از دوستان هانری چهارم بود نیست؟

اسکارون جواب داد:

- این دختر نوۀ اوست و نظر به اینکه از جزائر مارتی‌نیک می‌آید لذا او را هندو می‌خوانند.

(در قدیم جزایر واقع در نیم‌کره غربی زمین را به نام هند غربی می‌خواندند و سکنه آن جزایر را هندو می‌نامیدند.)

در این موقع هندو برای اینکه خود را وارد در صحبت اسکارون و جوان بنماید نزدیک شد و آن وقت رول دریافت که اشتباهی عجیب کرده است.

زیرا هندو غیر از مادموازل اسکودری بود.

رول تصور می‌کرد که یگانه خانمی که به طرفداری از وواتور برخاسته همانا مادموازل اسکودری می‌باشد.

این اشتباه از اینجا ناشی شد که آن دوشیزه و اوپین‌یه کنار هم قرار گرفته بودند و وقتی اوپین‌یه صحبت کرد رول تصور نمود که دوشیزه اسکودری صحبت می‌کند.

ولی اسکارون که صدای هریک از آن دو را شناخت این اشتباه را نکرد.

و دریافت که آن کس که به نفع وواتور اظهار نظر کرده اوپین‌یه است نه

اسکودری.

اما چون هر دوی آنها کنار هم قرار داشتند رول که در آن مجلس تازه وارد و ناشی بود یکی را به جای دیگری گرفت.

گو اینکه اسکودری هم مانند او بین به از وواتور طرف داری می کرد.
او بین به خطاب به اسکارون و در واقع خطاب به رول گفت:
- میزبان عزیز ببینید که این وواتور بیچاره را چگونه مانند یک مرغ مذبوح پرپر می کنند.

یکی ذوقش را از او می گیرد و دیگری می گوید که هنر ندارد و سومی او را فاقد ادب و نزاکت می خواند و چهارمی عقیده دارد که اشعار او فاقد قواعد عروض است.
و با اینکه او را پر پر می کنند به قول دوشیزه اسکودری نمی دانم که دیگر برای این شاعر هنرمند چه باقی می گذارند.

اسکارون خندید و رول از خنده او تقلید کرد.
و هندو که دید گفته او با خنده مواجه شد سکوت نمود.
در یک طرف اطاق آتوس کنار پنجره ایستاده جرگه ها را یکی بعد از دیگری می دید و به صحبت ها گوش می داد.

دوشس دوشوروز به اسقف پاریس گفت: به آقای کنت دولافر بگوئید اینجا بیاید زیرا من میل دارم با او صحبت کنم.
اسقف پاریس گفت: من هم میل دارم که با او صحبت کنم زیرا کنت دولافر را دوست می دارم و این دوستی تا اندازه ای مربوط به ماجراهایی است که درباره زندگی گذشته او شنیده ام.

ولی فکر می کنم بهتر این است که دیگران نبینند که من با او صحبت می نمایم مگر پس فردا.

دوشس گفت:

- برای چه تا پس فردا میل ندارید با او صحبت کنید؟

اسقف گفت:

- این موضوع را فردا درخواهید یافت.

دوشس گفت: جناب اسقف شما امشب مانند کتاب آپوکالیپس صحبت می‌کنید.^۱
 سپس آرامیس را مخاطب ساخت و گفت:
 آیا میل دارید که امشب به من خدمتی بکنید؟
 آرامیس گفت:
 - خانم هر امر که بفرمائید اطاعت می‌کنم.
 دوشس دوشوروز گفت:
 - بروید و به آقای کنت دولافر بگوئید اینجا بیاید.
 آرامیس رفت و به اتفاق آتوس نزد دوشس مراجعت نمود.
 دوشس پاکتی بیرون آورده و به آتوس داد و گفت: این کاغذی است که به شما
 وعده داده بودم و بدین وسیله شخصی که مورد حمایت ما است به مقصود خواهد
 رسید.
 آتوس گفت:
 - خانم خوب شد که وی به مناسبت این نامه از شما سپاسگزار گردید و من هم به
 نوبه خود از شما تشکر می‌کنم.
 آتوس هنگام ادای این جمله روی کلمات «خوب شد» تکیه کرد.
 و منظورش این بود که به دوشس بفهماند که چون شما مادر او هستید موظف
 بودید که به وی کمک کنید.
 دوشس گفت:
 آقای کنت لزومی ندارد که شما از من سپاسگزاری کنید.
 آتوس گفت: برای چه؟
 دوشس گفت: برای اینکه من قبلاً از این که او را با من آشنا کردید از شما متشکر
 شدم.
 پس از این حرف دوشس از جا برخاست و کالسکه خود را طلبید.

۱- آپوکالیپس یکی از کتب قدیم مغرب زمین است و در آن راجع به رستاخیز آخرالزمان صحبت می‌شود ولی مطالب کتاب طوری نوشته شده که افراد عادی چیزی از آن نمی‌فهمند و فقط کسانی که ادعا می‌کنند که با رموز کتاب مرموز آشنا هستند به ظاهر می‌توانند جملات آن را معنی نمایند. (م)

ولی قبل از او دوشیزه پوله رفته بود و دوشیزه اسکودری خود را برای رفتن مهیا می کرد.

آتوس که دید دوشس به راه افتاد خطاب به رول گفت: بروید و سلام خود را به دوشس دوشوروز عرضه بدارید و بازوی خود را به او تقدیم کنید و دوشس را از پله کان پائین ببرید و هنگام نزول به مناسبت توصیه نامه ای که جهت شما گرفته از وی تشکر نمائید.

رول برای اطاعت امر آتوس مهیا گردید.

هندو به اسکارون نزدیک شد که از او خداحافظی کند.

اسکارون با یک آه کوتاه گفت: آه... آیا شما هم می روید؟

هندو گفت: معهذا به خاطر میزبان خود به طوری که ملاحظه می کنید دیرتر از همه می روم و یک تقاضا از شما دارم و آن این که فردا مرا از خبرهای وواتور به خصوص اگر خوب باشد بی اطلاع نگذارید.

اسکارون گفت: تصور نمی کنم که من بتوانم فردا برای شما خبری خوش بفرستم.

هندو گفت: برای چه؟ اسکارون جواب داد:

مگر نشنیدید که امشب در اینجا همه فاتحه وواتور را خواندند؟

هندو خنده کتان دور شد.

هنگامی که میهمانان عازم حرکت بودند اسکارون که وقایع آن شب را به نظر می آورد دریافت که در شب مزبور وضع محفل او طوری دیگر بوده است.

زیرا بعضی از حضار نجوی می کردند و برخی از بیرون یادداشت هائی دریافت می نمودند.

و پاره ای با کنجکاوی عده دیگر را می نگر بستند و به محض اینکه یکی نزدیک می شد موضوع صحبت را عوض می کردند.

ظاهر صحبت ها نشان می داد که درباره ادبیات گفتگو می کنند.

ولی اسکارون می دانست اکثر آنهائی که آن شب در آن مجلس حضور یافتند صحبت هائی دیگر می کردند.

ولی وی دیگر برای این موضوع قائل به اهمیت نبود و با خود گفت:

تا امروز صبح من بیمار آن دو طریش بودم و وظیفه اخلاقی من اقتضا می کرد که

در خانه‌ام بعضی از اشخاص، پاره‌ای از صحبت‌ها را نکنند.
ولی اینک دیگر بیمار او نیستم و هیچگونه وظیفه و قید اخلاقی ندارم.
و اما رول طبق دستور آتوس خود را به دوشش رسانید و بازوی خود را به وی
تقدیم کرد.
و در راه از اینکه برایش توصیه‌نامه گرفته سپاسگزاری نمود تا اینکه به کالسکه
رسیدند.

در آنجا رول کمک کرد تا دوشش سوار شود.
و دوشش روشوروز گفت: امیدوارم که دعای خیر من سبب سعادت شما شود.
پسر جوان آنقدر صبر کرد تا اینکه کالسکه دوشش به راه افتاد و هنگامی که
کالسکه به حرکت درآمد دوشش به وسیله اشاره از جوان خداحافظی نمود.
وقتی رول مراجعت کرد آتوس گفت:

رول عزیز اینک بیائید برویم تا شما استراحت کنید چون امشب آخرین شبی
است که به عنوان یک فرد غیرنظامی استراحت می‌نمایید و فردا به طرف قشون پرنس
عزیمت خواهید کرد.

رول بامسرت گفت:

- آه. آیا من فردا سرباز خواهم شد؟

آتوس گفت:

- بلی شما وارد خدمت قشون خواهید گردید زیرا دوشش روشوروز موفق گردید
که برای شما توصیه‌نامه‌ای بر سر پرنس تحصیل نماید.
رول گفت:

- آه... آقای کنت... اگر بدانید که من چقدر از این مژده خوشوقت شده‌ام.

آرامیس که می‌خواست برود خطاب به آتوس گفت:

- کنت، خداحافظ... با اجازه شما من به صومعه خود برمی‌گردم.

آتوس گفت: من هم می‌روم که بیست و چهار ساعت تمام بخوابم زیرا از سفر
می‌آیم و خیلی خسته هستم.

اسقف پاریس خطاب به آرامیس گفت:

- آه اربله عزیز خداحافظ... من دیگر نمی‌توانم در اینجا توقف کنم و مجبورم به

خانه بروم زیرا فردا روز موعظه من است و امشب باید ده بیست کتاب را مرور نمایم تا موعظه فردا تهیه شود.

آتوس و آرامیس و اسقف پاریس در حالی که از یکدیگر و از میزبان خداحافظی کردند دور شدند و وقتی رفتند اسکارون در دل گفت:

- من یقین دارم که هیچ یک از این سه نفر، کاری را که گفته‌اند نخواهند کرد.

نه کنت دولافر بیست و چهار ساعت متوالی می‌خوابد.

و نه آبه اربله به صومعه خود مراجعت می‌نماید.

و نه اسقف پاریس ده بیست جلد کتاب را برای تهیه موعظه فردا ورق می‌زند.

ولی امور آنها به من مربوط نیست یا اینکه به طریقی دیگر به من مربوط است.

زیرا بعید نمی‌باشد این اشخاص در عین این که برای خودکار می‌کنند و سائل

تجدید مستمری مرا هم فراهم نمایند.

و متأسفانه من پا ندارم که بتوانم مانند آنها این طرف و آن طرف بروم و یگانه

سلاح من زبانم می‌باشد.

و امیدوارم که بتوانم از این زبان برای تجدید مستمری استفاده نمایم.

آنگاه بانگ زد و نوکر خود را طلبید و گفت: مرا به خوابگاه ببر زیرا ساعت یازده

بعد از ظهر و هنگام خوابیدن است مشروط بر اینکه از این ساعت به بعد صداها خاموش

شود و من بتوانم بخوانم!

چند دقیقه دیگر نوکر، آبه اسکارون را وارد بستر او کرد و طولی نکشید که

چراغهای خانه اسکارون خاموش گردید.

۱- آبه اسکارون شبها نمی‌توانست بخوابد و از صداهائی که مانع خواب او می‌شد در زحمت بود و این شعر وی که راجع به بی‌خوابی او گفته شده معروف است.

«آنکس که در این بستر دراز کشیده - در زندگی آنقدر که مزرد ترحم بوده مورد غبطه دیگران نبوده است - ری قبل از اینکه بمیرد هزار مرتبه شکنجه مرگ را تحمل کرد - ای کسی که از پشت دیوار این خانه می‌گذری - ترا به خدا آهسته قدم بردار - و صدا نکن - زیرا در تمام مدت عمر - این اولین شبی است که اسکارون بدبخت آماده خواب می‌باشد و ممکن است بخوابد.»

و با اینکه اسکارون مفارح بود به طوری که الکساندر دوما در همین فصل به اشاره فهمانیده خیلی نفوذ داشت و بخصوص در دوره نهضت موسوم به فلاخن دارای نفوذ بسیار بوده است. (م)

سن دنیس

تازه روز دمیده بود که آتوس از خواب برخاست.
 بهتر اینکه بگوئیم از بستر خارج شد زیرا آتوس شب قبل نخوابیده بود.
 و پریدگی رنگ و آثار خستگی چشم‌هایش، این موضوع را ثابت می‌کرد.
 علت بی‌خوابی وی این بود که می‌دانست روز دیگر باید از رول جدا شود.
 و او را به طرف قشون بفرستند.
 وی نمی‌خواست از فرزند عزیز و دل‌بند خویش جدا گردد.
 ولی می‌دانست برای اینکه او در زندگی دارای حریت شود و به خود اتکاء داشته
 باشد این جدائی لزوم دارد.
 به محض اینکه از بستر خارج شد لباس پوشید.
 و بعد شروع به تهیه وسائل سفر رول شد.
 اول شمشیری را که او می‌بایست با خود ببرد از غلاف بیرون آورد.
 و دقت نمود که قبضه شمشیر محکم و تیغه آن برنده و جلا گرفته باشد.
 بعد نوکری موسوم به اولیون را که از بلوا با آنها آمده بود صدا زد و گفت
 جامه‌دان رول را بیاورید.
 و اول یک کیسه پول در ته جامه‌دان نهاد و سپس همه چیزهایی را که یک جوان
 در سفر، به خصوص در میدان کارزار لازم دارد در جامه‌دان قرار داد.

بعد از اینکه به قدر یک ساعت اوقات آتوس صرف بستن جامه‌دان شد به اولیون گفت برود و اسب‌ها را آماده کند و خود عازم اطاق رول گردید.

رول هنوز از خواب بیدار نشده بود و چون شب گذشته بر اثر خستگی پرده‌های اطاق خود را مقابل پنجره‌ها قرار نداده آفتاب به درون اطاق می‌تابید.

آتوس دید فرزند او در حالی که سر را به بازو تکیه داده در خواب است و گیسوان مجعدش اطراف صورت را گرفته و عرقی کم، مانند قطرات شب‌نم، که روی اوراق گل در بامداد می‌درخشد بر عارض پسر جوان برق می‌زند.

دهان رول قدری باز شده و دندان‌های سفید او نمایان گردیده بود.

جوان در حال خواب تبسم می‌کرد و بی‌تردید، در آن بامداد خوابی خوش می‌دید که آن گونه در حال رویاء متبسم بود.

آتوس بدون اینکه صدائی بکند مدتی دهان نیمه باز و چشم‌های بسته و عارض و گیسوان مجعد پسر جوان را از نظر می‌گذرانید.

و گاهی قلب او از محبت پدری به تلاطم درمی‌آمد و با خود می‌گفت: وه... ای جوانی... تو چه نعمتی بزرگ هستی.

و چقدر زیبایی داری!

و هرگاه مجموع زیبایی‌های جهان را جمع کنند و جوهر و چکیده آنها را در یک طرف بگذارند باز جوانی از آن زیباتر است.

آتوس در حالی که پسر نوجوان خود را می‌نگریست با نیروی خیال دوره جوانی خویش را به یاد می‌آورد.

و به خاطرش می‌آمد که او نیز روزی همین طور زیبا و باطراوت بود.

و هنگام سحر همین قطرات عرق بر عارض او می‌نشست.

چه آرزوها داشت و چه نویدها برای حیات آینده به خود می‌داد.

و یک مرتبه زنی در سر راه او پدیدار شد و وضعی پیش آمد که تمام دوره جوانی او تقریباً بر باد رفت.

آتوس فکر می‌کرد یک زن با اینکه در قبال مرد، موجودی ضعیف جلوه می‌کند می‌تواند نیرومندترین پهلوانان جهان را از پا درآورد و بدبخت کند.

و باز یک زن می‌تواند ناتوان‌ترین مردان را بذروه عظمت برساند.

و عمده این است چه زنی در سر راه مرد پدیدار گردد.
ولی خوشبختانه تا امروز رول از آسیب یک زن بد در امان بوده و چون وی، او را به خوبی تربیت کرده بود امیدواری هست که هرگز گرفتار یک زن دیو سرشت نگردد.
یک مرتبه رول از خواب بیدار شد و مانند همه جوان ها که به محض چشم گشودن می توانند از بستر برخیزند برخاست.

وی نظری به آتوس انداخت و در چشم های او اثر محبتی زیاد دید.
و دیگر اینکه حدس زد مدتی است آتوس در اطاق می باشد.
زیرا آتوس مانند مردی که ایستاده و جرأت نمی کند او را بیدار نماید قلبش اجازه نمی داد رول را صدا بزند و خواب شیرین صبحگاهی او را از بین ببرد.
رول با احترام گفت:

- آقای کنت آیا شما اینجا بودید؟

کنت گفت: بلی.

رول گفت:

- آیا خیلی وقت است که در این اطاق حضور داشتید؟

آتوس برای اینکه دروغی مصلحت آمیز گفته باشد جواب داد:

- بیش از چند دقیقه نیست.

- چرا مرا بیدار نکردید؟

- چون می دانستم دیشب دیر خوابیده اید بهتر دانستم چند دقیقه بیشتر بخواهید.

رول با شرمندگی گفت: آقای کنت واقعاً شما بسیار وجودی نازنین هستید.

ولی نمی دانم چطور شد که امروز صبح من خوابم برد و زود بیدار نشدم.

آتوس گفت:

- تقصیر از شما نیست بلکه این جزو مقتضیات طبیعت است. زیرا شما هنوز در

دوره ای از عمر هستید که مرتب رشد می کنید. و در این دوره خستگی در جوان ها بیش

از مردهای کامل اثر می کند.

رول گفت:

- من از این که امروز دیر از خواب بیدار شدم معذرت می خواهم.

آتوس گفت:

- اشکالی ندارد زیرا هنوز دیر نشده است.
و آنگاه اولیون را صدا زد. و با کمک او رول در ظرف چند دقیقه لباس پوشیده و آماده حرکت شد.
آنگاه به نوکر گفت: جامه‌دان مرا ببندید.
آتوس گفت: جامه‌دان شما بسته شده و خود من دقت کردم که هیچ چیز فراموش نشود ولی نمی‌دانم که آیا اسب‌ها طبق دستور من آماده گردیده یا نه؟
اولیون گفت: بلی آقای کنت، اسب‌ها آماده است.
رول گفت:
- وای بر من که خوابیده بودم و شما به تنهایی همه زحمات تدارک حرکت مرا تحمل کردید.
آتوس خنده کنان گفت:
- عیبی ندارد... بدین ترتیب شما در آینده کمتر مرا دوست خواهید داشت زیرا فکر خواهید کرد که چرا من می‌بایست در کارهای خصوصی شما مداخله کنم.
رول بانگ برآورد.
آه... آیا من کمتر شما را دوست خواهم داشت... خدائی که مرا خلق کرده گواه است که تمام ذرات وجود من مملو از محبت شما است.
این حرف خیلی در قلب آتوس اثر کرد.
و برای اینکه هیجان خود را از نظر رول پنهان بدارد قدری اطراف را نگرست و گفت:
رول ببینید که آیا چیزی را فراموش نکرده‌اید؟
رول هم نظری به اطراف انداخت و گفت نه آقای کنت.
در این لحظه خادم به رول نزدیک شد و با احترام گفت:
- آقای ویکونت... شما شمشیر ندارید زیرا شمشیری که شب قبل بر کمر داشتید طبق دستوری که آقای کنت به من دادند کنار گذاشته شد و اینک بدون شمشیر هستید.
آتوس گفت:
- این موضوع را به من واگذار کنید و من خود ترتیب شمشیر او را خواهم داد.
آنگاه رول و آتوس از مهمانخانه فرود آمدند.

و رول منتظر بود که ببیند چه موقع کنت با او خداحافظی می‌کند.
ولی مثل اینکه آتوس اصلاً در فکر خداحافظی نبود.
وقتی چشم رول به اسب‌ها افتاد فهمید که آتوس با او می‌آید و گفت آقای کنت،
آیا شما هم تشریف می‌آورید؟
آتوس گفت:

- بلی، قدری با شما می‌آیم.

- زهی سعادت و افتخار!

اول آتوس سوار بر اسب شد.

و بعد رول به پشت اسب قرار گرفت.

آتوس قبل از اینکه به راه بیفتد نوکر را طلبید و چیزی در گوش او گفت.

رول این موضوع را ندید یا اینکه چنین نشان داد که آن را ندیده است.

سپس دو سوار به حرکت درآمدند.

و از پل نورو سی رودخانه سن عبور کردند و از کنار گران‌شاته گذشتند تا اینکه به

دروازه سن‌دنیس رسیدند.

هر دو می‌دانستند که ساعت جدائی نزدیک است و قلب هر دو بدین مناسبت

هیجان داشت.

گاهی آتوس برای اینکه سکوت را بشکند چیزی می‌گفت.

و اندرزی به فرزند می‌داد و رول آنچه می‌شنید به گوش هوش می‌سپرد.

بعد از اینکه از دروازه سن‌دنیس گذشتند و قدری راه پیمودند به موضعی

رسیدند که در آن موقع به نام رکوله خوانده می‌شد.

و مثل امروز آباد نبود و خیابان و مغازه نداشت.

در آنجا آتوس نظری به مرکوب رول انداخت و گفت:

رول من یک مرتبه موضوعی را به شما گفتم که اینک تکرار می‌کنم.

و امیدوارم که این مسئله را به یاد داشته باشید زیرا از دو جهت لازم است.

یکی از لحاظ اینکه شما سوار کار هستید و دیگر از نظر اینکه مردی جنگی

می‌باشید.

برای یک سوارکار خوب نیست که دهانه اسب خود را به قدری محکم بگیرد که

دهان اسب کف کند.

ملاحظه کنید... اسب من مثل اینکه هم اکنون از اصطبل بیرون آمده ولی اسب شما به مناسبت کف دهان خسته به نظر می‌رسد زیرا عنان مرکوب را محکم گرفته‌اید. و اما از نظر مرد جنگی محکم گرفتن عنان اسب سبب می‌شود که حساسیت دهان اسب از بین می‌رود.

و این موضوع برای یک مرد جنگی خیلی خطر دارد.
زیرا وابسته به حفظ جان او می‌باشد.

در میدان جنگ گاهی پیش می‌آید که حیات سوار مربوط به این است که اسب فوراً از دهانه اطاعت کند.
و اگر دهان اسب حساسیت را از دست بدهد اطاعت نخواهد کرد و جان سوارکار به خطر خواهد افتاد.

بعد از این توصیه برای اینکه گفته او صورت توبیخ نداشته باشد افزود:
رول نگاه کنید چه منظره‌ای قشنگ در پیش داریم و این دشت چقدر زیبا می‌باشد.

رول در باطن از اینکه اندرز کنت جنبه توبیخ ندارد خوشوقت شد.
قدری دیگر که راه پیمودند آتوس گفت:
چندی پیش من دیدم که شما هنگامی که می‌خواهید طپانچه را شلیک کنید دست را دراز می‌نمائید.

به طوری که آرنج شما خمیدگی ندارد.
گرچه با این ترتیب می‌توان تیرانداخت ولی به طور متوسط از هر چهار تیر یکی از آنها به خطا می‌رود.

و من دیدم که در یکی از روزها از دوازده تیر... سه تیر شما به خطا رفت.
رول گفت:

- راست است و در همان روز شما هر دوازده تیر را به هدف زدید.
آتوس گفت:

- برای اینکه من، هنگام تیراندازی آرنج را خم می‌کنم به طوری که ساعد و بازوی من یک زاویه حاده را تشکیل می‌دهد.

بدین ترتیب آرنج به بدن تکیه می‌نماید و تیر طپانچه خطا نمی‌رود.
رول گفت:

- آقای کنت من بلافاصله بعد از این توصیه روز بعد طبق فرمایش شما عمل کردم
و تمام تیرهای من به هدف خورد.
آتوس گفت:

نکته‌ای دیگر که می‌خواهم به شما بگویم مربوط به شمشیر زدن است.
شما در موقعی که با شمشیر به حریف حمله‌ور می‌شوید پیاپی حمله می‌نمایید.
من می‌دانم که این موضوع ناشی از حرارت و هیجان جوانی شماست.
و همه جوان‌ها به مناسبت نیرو و نشاطی که دارند همین طور هستند.
ولی اگر حریف شما مردی خونسرد باشد می‌تواند در حالی که شما مرتب مشغول
حمله هستید یک مرتبه با یک ضربت شمشیر به حملات شما خاتمه بدهد.
من نمی‌گویم که حمله نکنید ولی همواره طوری حمله نمایید که بتوانید در همان
موقع دفاع را از دست ندهید.

و این را هم بدانید که همه جنگجویان عصبی و خشمگین نیستند و بعضی از آنها
خون سردی دارند.
و خودداری از دفاع، و حمله پیاپی در قبال یک حریف خونسرد خطرناک
است.

رول گفت:

- راست می‌گوئید ولی همه شمشیرزنان، آقای کنت، خونسردی شما را ندارند
معهدا مطمئن باشید که به توصیه شما عمل خواهم کرد.
آتوس گفت:

- شما اکنون به طرف قشون می‌روید و در سپاهی شروع به خدمت می‌نمائید که
فرمانده آن جنگ را دوست می‌دارد و هیچ فرصت را برای آتش کردن باروت از دست
نمی‌دهد.

و شاید تا یک هفته یا دو هفته دیگر شما وارد میدان کارزار شوید.
و در موقع جنگ این اصل را پیوسته به یاد داشته باشید که هیچگاه شما مقدم بر
شلیک طپانچه یا تفنگ نشوید و بگذارید اول خصم شلیک کند.

زیرا تیر اول شما اغلب خطا می‌رود و علتش این است که نمی‌توانید با اعتماد به نفس تیراندازی نمائید.

چون می‌ترسید که اگر شلیک کنید در قبال خصمی که هنوز شلیک نکرده و تفنگ یا طپانچه او پر است بدون دفاع بمانید.

بنابراین بگذارید که وی بدو آ شلیک کند.

و دیگر اینکه به محض دیدن آتش طپانچه یا تفنگ او اسب خود را به طرف راست یا چپ ببرید.

یا اگر فرصت ندارید که به راست و چپ متمایل شوید رکاب بکشید تا اسب روی دو پا بایستد.

و فایده این مانور سواری این است که جان شما از خطر خواهد جست.

و خود من دو مرتبه که خصم یقین داشت با طپانچه مرا هلاک کرد بدین ترتیب از خطر جستم.

آتوس گفت: نکته دیگری که می‌خواهم به شما بگویم مسئله مجروح شدن است. من نمی‌توانم اینک به تفصیل برای شما بیان کنم که جراحی را چگونه باید معالجه کرد.

برای اینکه هر نوع زخم یک نوع معالجه لازم دارد.

ولی قواعدی هست که دارای جنبه کلی است.

و می‌توان آن را در مورد همه زخم‌ها به کار برد از این قرار:

اول آن که اگر مجروح شدید تا آنجائی که ممکن است نگذارید زخم شما با خاک و خاشاک آلوده شود.

و در صورت امکان فوراً با آب نیم‌گرم زخم را بشوئید و روی آن پارچه تمیزی ببندید که خاک و خاشاک روی آن ننشیند.

دوم اینکه وقتی مجروح شدید از دواهایی که عوام‌الناس به کار می‌برند پرهیزید. و فقط دواهای اطباء را به کار ببرید.

من نمی‌گویم که دواهای عوام‌الناس بدون فایده است.

و گاهی اتفاق می‌افتد که عوام‌الناس طبق تجربه طوری دواهای خوب را برای بهبود زخم‌ها تجویز می‌کنند که اطباء از عهده بر نمی‌آیند.

ولی این گونه اشخاص نادرند.

و فقط سربازهای قدیمی که عمری را در میدان جنگ گذرانیده و زخم‌ها دیده‌اند می‌توانند این گونه مداوا نمایند.

از اینها گذشته ادویه عوام‌الناس عموماً داروهائی است مضر که به جای اینکه زخم را مداوا کند برعکس سبب تشدید عوارض زخم می‌شود.

دیگر اینکه اگر در میدان جنگ در حالی که کارزار ادامه دارد مجروح شدید فوراً خود را از خط سیر هنگ خویش یا هنگ‌های خصم دور نمائید.

زیرا در میدان کارزار یک قطعه زمین از بام تا شام ممکن است ده مرتبه معبر سوار نظام دوست یا دشمن باشد.

و شما که مجروح هستید و قدرت حرکت ندارید زیر دست و پای اسب‌ها له خواهید شد.

سوم اینکه اگر مجروح شدید فوراً برای من نامه بنویسید.

زیرا ما سربازان قدیمی از لحاظ نداوی زخم‌ها تجربیاتی داریم که جوانان ندارند، مگر اینکه آنها هم مدتی در میدان‌های پیکار زندگی کرده تجربه به دست آورده باشند.

در هر حال تصور نکنید که اگر مجروح شدید نوشتن نامه برای من دور از حیثیت مردانگی شماست.

زیرا یک مجروح و بیمار هر قدر شجاع باشد باید از طرف دیگران مورد پرستاری قرار بگیرد و فرقی بین یک مجروح و یک طفل شیرخوار نیست.

رول از آتوس سپاسگزاری کرد.

آنگاه بین آن دو سکوت برقرار شد.

تا اینکه به قصبه سن‌دنس که در آن موقع یکی از قصبات بزرگ حومه پاریس بود و کلیسایی معتبر داشت رسیدند.

در دروازه سن‌دنس دو نفر نگهبانی می‌کردند.

یکی از آن دو به دیگری گفت:

- به نظرم این جوان نیز به طرف ارتش می‌رود.

- چگونه فهمیدی که به طرف قشون می‌رود؟

- از وضع او پیداست.

این گفته مورد توجه رول قرار گرفت و گفت دوست من شما چگونه دریافتید که من برای وصول به ارتش می‌روم.
سرباز گفت: برای اینکه امروز قبل از شما یک جوان از اینجا گذشت و می‌خواست به ارتش ملحق شود.
رول گفت:

- چه سنی داشت.

- سن او به اندازه شما بود و ظواهر نشان می‌داد که باید از خانواده‌ای معتبر باشد.

- چه موقع از اینجا گذشت؟

- تقریباً یک ربع ساعت قبل.

- آیا من می‌توانم به او برسم؟

- اگر تسریع کنید البته به او خواهید رسید.

رول خطاب به آنوس گفت: آقای کنت نظر به اینکه من تنها هستم اگر اجازه بدهید بروم و به این جوان ملحق شوم تا رفیقی در سفر داشته باشم.
آنوس گفت:

- من بی‌میل نبودم که شما به او ملحق شوید ولی با شما صحبتی دارم که قدری طول می‌کشد.

و این صحبت مانع از این است که بدو ملحق گردید.

رول سر فرود آورد زیرا از وضع قیافه آنوس متوجه شد که باید صحبتی با اهمیت باشد.

آنوس و رول مقابل کلیسای سن‌دنیس از اسب‌ها فرود آمدند. به مناسبت عید خمسین قصبه سن‌دنیس منظره یکی از روزهای عید را داشت.
و مردم دسته دسته به طرف کلیسا می‌رفتند.

زیرا قرار بود که مراسم مذهبی خاص روز عید در کلیسا به عمل بیاید.

آنوس عنان اسب‌ها را به دست خادم داد و شمشیری را که در دست وی بود (و آنوس برای همین در پاریس با او نجوی کرد) از او گرفت و به اتفاق رول وارد کلیسا گردیدند.

در مدخل کلیسا آتوس دست را وارد ظرف آب مقدس کرد.
و قطراتی چند از آن آب را به فرزند تقدیم نمود.
در این عمل محبت و خلوص فراوان وجود داشت.
رول قطرات آب مقدس را دریافت کرد و بر صورت مالید و روی سینه علامت
صلیب رسم نمود.
آنگاه آتوس یکی از خدام کلیسا را خواست و انعامی به او داد و چیزی به او
گفت.
خدام جلو افتاد و آتوس و رول در قفای او به مدخل یک سرداب رسیدند و از
پله ها پائین رفتند.
و هر قدر که پائین تر می رفتند هوا خنک تر می گردید تا اینکه به یک دخمه عظیم
رسیدند.
روی آخرین پله سرداب یک قندیل پایه دار نقره می سوخت و همه دهنه صحن
دخمه را روشن می کرد.
رول دبد در وسط دخمه یک تابوت بزرگ قرار گرفته و روی آن یک قطعه
روپوش مخمل بنفش رنگ مزین به گل های زلی (علامت رسمی سلسله سلاطین فرانسه
از خانواده بوربون) کشیده شده است.
شکوه کلیسا و آن دخمه و اندوهی که رول به مناسبت جدائی از کنت داشت
دست به هم داد و در وجود جوان اثری بزرگ کرد.
ملاحظ آن تابوت رول و آتوس کلاه از سر برداشتند و به حال احترام ایستادند.
آتوس خطاب به فرزند گفت: رول در این تابوت آخرین پادشاه فرانسه که قبل از
پادشاه صهر کنونی فوت کرده بود خوابیده و بر طبق رسوم دیرین این تابوت در اینجا
خواهد ماند و به خاک سپرده نخواهد شد.
تا روزی که خلف او به اینجا بیاید یعنی چشم از جهان پیوشد و آن وقت این
تابوت را به خاک می سپارند.
رول که می دانست آتوس از این مقدمه منظوری دارد سکوت کرد.
و آتوس گفت:
مردی که درون این تابوت خوابیده و به نام لوئی سیزدهم می باشد یکی از

زمامداران سست عنصر و کم‌لیاقت فرانسه به شمار می‌آمد معه‌ذا در دوره او حوادثی بزرگ در این کشور، و به طفیلی این کشور، در اروپا روی داد.

زیرا همان طور که اینک روشنائی این قندیل پایه‌دار روی این تابوت نورافکنده روشنائی لیاقت و خردمندی یک مرد لایق روی لوئی سیزدهم پرتو انداخته بود. و تاروژی که آن مرد حیات داشت، سلطنت واقعی فرانسه با او بود نه با لوئی سیزدهم.

معه‌ذا با اینکه وی در تمام دوره حیات لوئی سیزدهم سلطنت کرد شما جنازه او را نه فقط در کنار این تابوت نمی‌بینید بلکه در زیر پای شخصی که درون این تابوت خوابیده، نیز جنازه آن مرد مقتدر و خردمند را مشاهده نمی‌کنید. به دلیل اینکه آن مرد که مقام صدارت عظمی داشت با وجود همه قدرت و کاردانی، یک پادشاه به شمار نمی‌آمد و لذا بعد از مرگ از احتراماتی که مختص یک پادشاه فرانسه است محروم گردید.

حتی خدمات برجسته و منحصر به فرد او هم نتوانست که به وی، بعد از مرگ، احتراماتی همچون احترامات یک پادشاه فرانسه تفویض نماید. اینک که این مقدمه را دریافتید بدانید که در کاخ لوور دو چیز وجود دارد اول سلطان فرانسه که می‌میرد و دیگری سلطنت فرانسه که هرگز نمی‌میرد و از بین نمی‌رود. باز قدری سکوت برقرار گردید و آتوس اظهار داشت:

«مردی که صدراعظم این پادشاه بود در زمان حیات قدرتی نامحدود به کف گرفت و هرچه می‌خواست می‌کرد و این پادشاه هرگز به اعمال او خرده گیری نمی‌نمود. زیرا می‌دانست که وی خدمتگزار است یا اینکه نمی‌توانست خرده گیری کند. امروز ملت فرانسه می‌داند که آن مرد چه خدماتی بدو کرد ولی تا زمانی که آن مرد حیات داشت هیچ یک از فرانسویان نمی‌توانستند به عظمت خدمات وی پی ببرند. و وقتی آن صدراعظم زندگی را بدرود گفت همه مرگ او را چون وسیله نجات فرانسه دانستند و حتی من هم از این نوع قضاوت مبری نبودم برای اینکه من نیز جزو معاصرین آن دوره محسوب می‌شدم.

و پس از آنکه صدراعظم مزبور رفت سلطان خود را که همین است که در اینجا خوابیده در پی خویش برد و توگوئی که می‌ترسید که اگر وی در جهان باقی بماند آنچه

را که او بوجود آورده بود ویران کند و از بین ببرد.

باری آن صدر اعظم آن قدر قوی بود که اگر اراده می کرد می توانست ملت فرانسه را وسط پنجه های آهنین خود خرد کند و هر وقت انگشتان را می گشود راه تنفس ملت فرانسه باز می شد و نفسی عمیق می کشید.

برای خود من گاهی اتفاق افتاد که با آن مرد تصادم و با نقشه های او مخالفت می نمودم و او می توانست من و رفقایم را در بین پنجه های قوی خود در هم بشکند و از بین ببرد.

و درست نمی دانم که چرا من و آنها را از بین نبرد و شاید می اندیشید که با ملایمت می تواند ما را فریفته خود کند و به خدمت خویش وا دارد.

و بحتمل سرنوشت اقتضا کرد که من زنده بمانم تا اینکه امروز در حضور نابوت لویی سیزدهم بتوانم این حرف ها را به شما بگویم.

رول گفت: آقای کنت من عهد می کنم که خداوند را بپرستم و خدمتگزار کشور فرانسه باشم و اگر مقرر است به قتل برسم در راه فرانسه یا در راه خداوند جان فدا کنم آیا منظور شما همین است؟

آلوس گفت: بلی، شما منظور مرا خوب ادراک کرده اید و دارای فطرت و طبیعتی پاک می باشید و اینک بگذارید که این شمشیر را به شما تسلیم کنم.

رول برای دریافت شمشیر روال بر زمین رفت.

آلوس گفت:

«این شمشیر را پدر من که یک اصل زاده وفادار نسبت به فرانسه بود بر کمر می بست و بعد از او من این شمشیر را بر کمر بستم و هرگز وفاداری خود را نسبت به فرانسه فراموش ننمودم.

و اینک بر شماست که آن را بر کمر ببندید. در دوره ای که این شمشیر به کمر من بسته بود هر وقت که قبضه آن را به دست می گرفتم و تیغ شمشیر به طرف دیگران توجه داشت کوشیدم که احترام شمشیر محفوظ بماند و تا آنجا که ممکن بود بر حریف غلبه کردم.

اینک هم شما باید احترام شمشیر را حفظ کنید و اگر دست شما هنوز آنقدر قوی نشده که این تیغ را از غلاف بیرون بکشید بگذارید تا بازوی شما نیرومند شود که در آن

صورت بهتر از این تیغ استفاده خواهید کرد.

رول شمشیر را از دست آتوس گرفت و قبضه آن را با احترام بوسید و گفت آقای کنت سوگند یاد می‌کنم که پیوسته احترام این شمشیر را نگاه دارم زیرا می‌دانم که این تیغ، بزرگترین هدیه‌ای است که شما به من تفویض کرده‌اید.

آتوس گفت: اینک برخیزید تا یکدیگر را در آغوش بگیریم و وداع کنیم. رول از جا برخاست و با حرارت و هیجان جوانی که همواره بیش از احساسات سالخورده‌گان می‌باشد خود را در آغوش آتوس انداخت. آتوس که دید نزدیک است به گریه درآید و نمی‌تواند درست حرف بزند گفت: - خداحافظ رول... خداحافظ... گاهی از من یاد کنید.

رول بانگ زد من پیوسته به یاد شما خواهم بود و خاطراتی که از شما دارم هرگز فراموش نخواهد گردید و هرگاه یک بدبختی برای من پیش بیاید و خود را در شرف مرگ ببینم آخرین کلمه‌ای که از دهان من خارج خواهد گردید نام کنت دولافر می‌باشد. آتوس برای اینکه اضطراب درونی را پنهان کند برگشت و از دخمه بالا رفت و در آنجا یک سکه زر به خادم کلیسا داد و به اتفاق رول قدم به خیابان نهاد. اولیون عنان اسب‌ها را در دست داشت و آتوس وقتی دید که رول شمشیر خود را از غلاف کنار زین آویخت خطاب به اولیون گفت: قدری این غلاف را بالا بیاورید زیرا پائین افتاده است.

اولیون غلاف شمشیر را طبق دستور آتوس اصلاح نمود و آتوس به او گفت: اولیون شما به اتفاق و یکونت باید بروید و عهده‌دار خدمات او باشید تا موقعی که گریمو به شما ملحق شود و وقتی گریمو آمد شما و یکونت را به او بسپارید و خود نزد من مراجعت کنید.

بعد خطاب به رول گفت: گریمو از زمان جوانی در خدمت من بسر می‌برد و نوکری آزموده می‌باشد و اگر گاهی من باب خیرخواهی تذکراتی به شما داد مورد توجه قرار بدهید.

رول گفت:

اطاعت می‌کنم. آتوس گفت: اینک سوار شوید زیرا من میل دارم که عزیمت شما را ببینم.

رول سوار بر اسب شد و بعد از او خادمش اولیون سوار گردید و به راه افتاد.
آتوس گفت:

رول خدا حافظ... فرزند خدا نگاهدار... رول بانگ زد:
آقای کنت خدا حافظ... حامی مهربان من خداوند شما را نگاه دارد و به شما
پاداش نیک بدهد.

طوری تأثر بر آتوس غلبه کرده بود که نمی توانست حرفی بزند و با اشاره دست از
رول خدا حافظی می نمود.

و پس از اینکه وی دور شد آتوس اسب خود را به یک روستائی سپرد که نگاه
دارد و خود وارد کلیسا گردید و در گوشه ای تاریک زانو بر زمین زد و برای پسرش
شروع به خواندن دعا کرد.

وسیله فرار

زمان، همان گونه که برای محبوس قلعه ون سن می گذشت برای کسانی هم که آماده بودند او را فرار بدهند نیز منقضی می شد با این تفاوت که برای محبوس زمان، بطئی تر می گذشت.

کسانی که قصد دارند مبادرت به اقدامی بزرگ کنند در آغاز حرارت دارند ولی هر قدر که به موقع انجام کار نزدیک می شوند حرارت آنها رو به کاهش می گذارد برای اینکه خود را در قبال مشکلات می بینند.

ولی دوک دو بوفور که مردی جدی بود و مدت پنج سال در زندان ون سن بی کار می زیست هر قدر که موقع کار نزدیک می شد احساس می کرد که انرژی و فعالیت وی رو به افزایش می گذارد.

گرچه دوک دو بوفور نمی دانست بعد از این که از زندان فرار کرد نسبت به آینده چه نقشه هایی در سر خواهد پروراند و چه خواهد کرد.

ولی این را می دانست که فرار او از زندان دو نتیجه فوری دارد. اول اینکه شاوینی سخت به زحمت می افتد و ممکن است که او را معزول نمایند.

زیرا دوک نسبت به حکمران قلعه ون سن از لحاظ اینکه او را مورد محدودیت قرار داده بود کینه داشت.

دیگر این که می دانست که مازارن از فرار او بسیار ناراحت خواهد شد و اگر تاکنون شب ها به آسودگی نمی خوابید بعد از این هرگز به خواب نخواهد رفت.

بوفور می دانست که مازارن و آن دو طریش چه فکر می کنند و اطلاع داشت که فرار او در پاله رویال انعکاسی بزرگ بوجود خواهد آورد.

و شاید بتوان گفت که در آنجا انقلابی کوچک می کند.

از این فکر که فرار او مناسبات کاردینال و آن دو طریش را تیره خواهد نمود دوک دو بوفور تبسم می کرد.

و مانند کسی که واقعاً آزاد شده هوای دشت های وسیع و جنگل های سبز را تنفس می نماید تبسم می کرد و می گفت: من آزادم... من آزادم...

ولی همین که نظر به اطراف می انداخت و خود را در چهار دیوار اطاق برج قلعه ون سین می دید، مشاهده می کرد که هنوز آزاد نیست و لارامه در چند قدمی او نشسته وی را می نگرد و از بی کاری دست ها را به هم می مالد و در اطاق دیگر عده ای نگهبان هستند که نمی گذارند وی فرار نماید.

تنها چیزی که بوفور را تسکین می داد این که می دید گریمو در نزدیکی اوست.

آری... روحیه بشر این طور بوجود آمده که از یک ساعت تا ساعت دیگر به جهاتی ممکن است تغییر کند و نوع قضاوت آن دیگرگون شود.

همان گریمو که دوک روز اول حاضر نبود وی را ببیند و قیافه اش را کربه ترین قیافه های بشری می دانست اینک در نظرش چون زیباترین افراد جلوه می نمود.

در صورتی که گریمو تغییری نکرده و همان بود که می دانیم.

لارامه هم به مناسبت قرب جوار گریمو احساس آرامش و اعتماد می نمود زیرا لارامه بیش از خود به گریمو اطمینان داشت.

مزید بر اینکه لارامه در باطن نسبت به دوک احساس تمایل می کرد.

و فکر می نمود خوب شد که دیگری زندانبان او گردید تا اینکه وی مجبور نگردد خود محدودیت های موضوع در مورد محبوس را به موقع اجراء بگذارد.

وضع لارامه در آن موقع شبیه به پدری بود که فکر می کند کودک او باید تنبیه شود ولی دلش نمی آید که خود او را تنبیه نماید و ترجیح می دهد که استاد مکتب چوب به دست بگیرد و بر پشت و کف دست کودک بنوازد.

با علاقه باطنی که لارامه نسبت به محبوس داشت پیشاپیش از غذای روز عید خمسین که با دوک صرف خواهد کرد لذت می برد.

زیرا به طوری که اشاره کردیم لارامه همین یک عیب را داشت که اکول بود و نمی توانست در قبال غذای خوب و نوشیدنی گوارا خود را حفظ نماید.

استاد قناد، که مقابل قلعه ون سن، جانشین قناد سابق موسوم به بابا مارتو شده بود به لارامه مژده داد که نان کیک حضرت والا را با خمیری طبخ خواهد کرد که گوشت فرقاو (نه گوشت مرغ) با آن مخلوط شده باشد.

استاد قناد گفت: برای این منظور من دو فرقاو تازه را که گوشت آنها نرم شده است به دست آوردم و گوشت را از استخوان ها جدا کردم و بعد در هاون کوبیدم تا اینکه گوشت فرقاو خمیر گردید.

و بعد این خمیر را با خمیر نان کیک مخلوط کردم و چیزهایی دیگر از قبیل زعفران و شربت بید مشک بر آن افزودم و خواهید دید که این کیک در فرانسه منحصر به فرد خواهد بود.

علاوه بر اغذیه لارامه از حضور خود دوک هم لذت می برد زیرا می دانست که دوک به ذاته شوخ و خوش مشرب است و می تواند علیه حکمران قلعه ون سن شوخی های جالب توجه بکند.

و داستان های خنده دار راجع به مازارن هنگام صرف غذا بگوید بدون اینکه چته داستان سرائی او خالی بشود.

و چون قرار شد که ساعت شش بعد از ظهر غذای عید را صرف نمایند محبوس و لارامه با بی صبری انتظار این ساعت را می کشیدند.

از صبح آن روز لارامه برای غذای شب به جزئیات توجه کرد و از جمله سری به مغازه قنادی زد و استاد قناد نان کیک را به وی نشان داد و لارامه دید که کیک مجوف است.

و معلوم شد علاوه بر اینکه خمیر کیک مزبور با گوشت فرقاو مخلوط خواهد گردید استاد قناد مصمم است چند عدد کبک جنگلی در جوف کیک جا بدهد و برای رهایت احترام محبوس علامت خانوادگی او را هم بالای نان ثبت کرده بودند.

لارامه با شعف از دکان قنادی به قلعه مراجعت کرد و نوید تهیه آن نان منحصر به

فرد را به محبوس داد و گفت: حضرت والا امروز عصر شما بهترین غذائی را که تا امروز نظیرش را نخورده‌اید تناول خواهید نمود.

حکمران قلعه ون سن هم به مناسبت عید خمسين آن روز به مسافرت کوچکی رفت و محبوس را به لارامه سپرد و در غیاب حکمران لارامه عملاً حکمران قلعه ون سن شد.

و اما گریمو مثل اینکه بیش از هر موقع، برای حفاظت محبوس ابراز سعی می‌کرد که وی فرار ننماید.

صبح آن روز دوک دو بوفور به اتفاق لارامه مبادرت به بازی توپ کرد به طوری که گفتیم این بازی روی بام قلعه انجام می‌گرفت.

ولی رفتن به بام قلعه برای دوک آزاد نبود و وی برای اینکه بتواند در آنجا بازی کند می‌بایست از سه در بگذرد که هر یک کلیدی مخصوص داشت.

کلیدها نزد لارامه بود و وی بعد از خاتمه بازی درها را می‌بست.

حتی در موقعی که دوک روی بام قلعه بازی می‌کرد آنجا نگهبان می‌گماشتند در صورتی که می‌دانستند محال است که دوک بتواند از حصار بلند قلعه خود را پائین بیندازد و به مناسبت اعتمادی که از این حیث داشتند شماره نگهبان‌های روی بام قلعه از دو نفر تجاوز نمی‌کرد.

در آن روز وقتی بازی شروع شد گریمو گردش‌کنان از بام گذشت و خود را به لب حصار رسانید و مانند کسی که خسته شده آنجا نشست و پاها را از حصار به خارج آویخت.

لارامه که با دوک دو بوفور توپ بازی می‌کرد معنی این عمل را درنیافت. ولی دوک متوجه شد که منظور گریمو این است که به دوک بفهماند نردبان طنابی که باید وسیله پائین رفتن شود از آنجا آویخته خواهد گردید.

در آن روز دوک که خوشوقت بود خوب بازی کرد و از لارامه برد و هیچ یک از توپ‌ها از حصار تجاوز ننمود و بیرون نیفتاد.

و فقط این طرف و آن طرف، روی بام قلعه متفرق می‌گردید و نگهبانها می‌آوردند.

دوک که در بازی برده، بر سر دماغ بود لارامه را دست می‌انداخت و با موافقت

او، دو سکه طلا به نگهبانانی که توپ‌ها را می‌آوردند انعام داد که بروند و غذا بخورند. نگهبان‌ها از لارامه پرسیدند که آیا اجازه دارند که اکنون بروند و غذا بخورند. لارامه گفت: اینک خیر ولی وقتی شب شد می‌توانید بروید. منظور لارامه این بود که تا موقعی که محبوس می‌خواهد نگهبان‌ها در اطراف وی باشند.

بالاخره ساعت شش بعد از ظهر شد. با اینکه قرار بود که غذا در ساعت هفت بعد از ظهر صرف گردید به مناسبت روز عید خمسین و هم اینکه نگهبانان می‌بایست هنگام شب بروند غذاها و اشره و بخصوص نان کیک را آورده بودند.

نان کیک خیلی بزرگ بود و رنگ درخشنده طلائی و بوی عطر آن بشارت می‌داد که غذائی بسیار گوارا می‌باشد و قناد برای طبخ آن خیلی زحمت کشیده است. در آن ساعت همه بی‌صبر بودند.

لارامه که رایحه اغذیه و کیک را استشمام می‌کرد عجله داشت که زودتر غذا شروع شود.

نگهبانان که انعام گرفته بودند و هم به مناسبت روز عید خمسین که یکی از اعیاد چهارگانه بزرگ سال است می‌خواستند بروند و استراحت کنند و غذا بخورند. دوک هم برای فرار تعجیل داشت.

و در آن جمع فقط گرمو خونسرد و صبور به نظر می‌رسید. و پنداری که آتوس مدت یک عمر او را تربیت کرده بود که در آن ساعت بتواند وظیفه بزرگ خود را با خونسردی و بدون عجله انجام بدهد.

عاقبت لارامه به مناسبت عجله‌ای که برای صرف غذا داشت نگهبانان را مرخص کرد و گفت: آنهایی که از نیمه شب کشیک دارند ساعت دوازده باید در اینجا حاضر باشند.

و من اخطار می‌کنم که هرگاه بر اثر سهل‌انگاری یا تنبلی در سر ساعت معین، یعنی نیمه شب، در اینجا حضور به هم نرسانند سخت تنبیه خواهند شد زیرا من کسی نیستم که با مقررات انضباطی شوخی کنم. و به زبان حال گفت دیگر اشکالی ندارد که ما شروع به صرف غذا نمائیم.

دوک قبل از ساعت شش بیش از ده مرتبه نظر به قیافه گریمو انداخت ولی هر بار غیر از خونسردی و بی اعتنائی اثری در رخسار او ندید به طوری که گاهی امر بر او مشتبه می شد و با خود می گفت: آیا این مرد خونسرد که گوئی مجسمه بی روح است حاضر می باشد کمک نماید تا اینکه من از اینجا فرار کنم و خود را به آزادی برسانم؟

وقتی لارامه با یک نظر معنی دار دوک را دعوت به صرف غذا کرد دوک نظری به گریمو انداخت و وی ساعت را از نظر گذرانید و دید یک ربع از شش می گذرد. موعده فرار برای ساعت هفت بعد از ظهر تعیین شده بود.

لذا دوک به عنوان اینکه علاقه مند به خواندن کتاب می باشد گفت: این فصل را تمام می کنیم و بعد غذا را می خوریم.

لارامه به دوک نزدیک شد که ببیند فصلی که مورد توجه دوک قرار گرفته چیست.

وی مشاهده کرد که فصل مزبور قسمتی از کتاب زندگی سزار قیصر روم می باشد که خود او کتاب مزبور را علی رغم قدغن حکمران قلعه برای دوک آورده بود. دوک تا ساعت شش و نیم بعد از ظهر خود را با کتاب مزبور مشغول کرد. ولی حوصله لارامه سر رفت و به طرف اغذیه توجه نمود و آنها را بوئید که امتحان کند.

دوک کتاب را بست و از جا برخاست و گفت: واقعاً سزار یکی از مردان بزرگ اعصار قدیم بود.

لارامه گفت:

- حضرت والا آیا واقعاً شما او را مردی بزرگ می دانید؟

دوک گفت: بلی.

لارامه گفت:

- ولی من آنی بال سردار کارتاژی را به سزار ترجیح می دهم.

دوک گفت: به چه دلیل؟

لارامه گفت:

- به دلیل اینکه آنی بال یادداشت هائی از خود باقی نگذاشته است.

دوک فهمید که منظور لارامه چیست.

او می‌خواست بگوید از این جهت آنی‌بال را ترجیح می‌دهد که مشارالیه یادداشت‌هایی از خود باقی نگذارده تا اینکه مطالعه آنها سبب تأخیر صرف غذا گردد. دوک دو بوفور پشت میز نشست و به لارامه اشاره کرد که مقابل او بنشیند. یکی از سعادتمندترین اشخاص در زندگی مردی اکول است که خود را مقابل یک میز رنگین و مجلل ببیند.

و لارامه در آن موقع به راستی خود را نیک‌بخت می‌دید. بعد از اینکه نشستند گریمو که عهده‌دار خدمت بود در ظرف لارامه شوربا ریخت و مقابل وی نهاد.

دوک نظری به لارامه انداخت و گفت:

ونتر - سن - گری ... لارامه عزیز... اگر به من بگوئید که اینک در فرانسه مردی وجود دارد که نیک‌بخت‌تر از شما می‌باشد من نخواهم پذیرفت. لارامه گفت:

- حضرت‌والا فرمایش شما عین حقیقت است برای اینکه من گرسنه هستم و بزرگ‌ترین سعادت‌ها را در این می‌دانم که مقابل میزی که روی آن انواع اغذیه و اشربه چیده شده است بنشینم.

بخصوص اگر پشت این میز شخصی مانند حضرت‌والا یعنی نوۀ هانری چهارم جلوس کرده باشد که در این صورت مسرت و سعادت انسان مضاعف می‌شود. دوک تبسمی کرد و آهسته سر فرود آورد.

حتی گریمو که پشت دوک ایستاده بود تبسم نمود. دوک گفت: لارامه عزیز شما در خوش‌آمدگویی هم مانند انتخاب اطعمه لذیذ استاد هستید.

لارامه که در آن لحظات خود را در آسمان سعادت می‌دید گفت: - حضرت‌والا من خوش‌آمد نمی‌گویم و آنچه عرض می‌کنم عین حقیقت است و به راستی شما را مردی بزرگ و دوست‌داشتنی می‌دانم. و افتخار می‌کنم که در این قلعه مرا مأمور خدمتگزاری حضرت‌والا کرده‌اند. دوک گفت:

- از این قرار شما نسبت به من علاقه دارید؟

لارامه گفت:

- علاقه من نسبت به حضرت والا به قدری است که اگر از این قلعه بیرون تشریف ببرید و من از شما دور شوم به راستی از غصه دق خواهم کرد.

دوک تبسم کرد و گفت:

- از این قرار علاقه شما نسبت به من مستلزم این است که من تا پایان عمر در این قلعه محبوس باشم؟... واقعاً که ابراز علاقه شما جنبه‌ای عجیب دارد.

لارامه گفت:

- حضرت والا... خودمانیم... شما اگر از این قلعه بیرون تشریف ببرید آیا سودی خواهید برد؟

دوک گفت:

- منظور شما از سود چیست؟

لارامه جواب داد:

- حضرت والا شما اگر از اینجا بیرون بروید به زودی با مازارن و آن دو طریش شروع به مبارزه خواهید کرد و آن وقت شما را به قلعه باستیل خواهند فرستاد.

- آه... آیا مرا در باستیل جا خواهند داد؟

- بلی حضرت والا و گرچه من از این قلعه تعریف نمی‌کنم و نمی‌گویم که شاوین‌بی حکمران این قلعه آدمی بسیار خوب است ولی هرچه باشد قلعه ون‌سن بر قلعه باستیل ترجیح دارد.

و شاوین‌بی حکمران اینجا از ترامبله حکمران باستیل بیشتر دارای نزاکت و ادب است.

این صحبت در آن دقایق اضطراب‌آور، مورد توجه دوک قرار گرفته بود و در حالی که از کندی حرکت عقربه ساعت سخت نگران بود گفت: آیا راست می‌گوئید؟

لارامه گفت:

- بلی حضرت والا و من این گفته را از روی صمیمیت و فقط به مناسبت علاقه‌ای که به شما دارم عرض می‌کنم زیرا...

دوک گفت:

- منظور شما از «زیرا» چیست؟

لارامه که سرگرم شده بود با بی احتیاطی گفت:

زیرا کاردینال دومازارن مردی است که در مکتب ریشلیو بزرگ شده و اگر زبردست خود او درس نخوانده باشد باری اسلوب حکومت فرانسه را از او آموخته است.

و این مرد بعد از اینکه شما با وی مخالفت کردید شما را به قلعه باستیل خواهد فرستاد.

و اگر ملاحظه می‌نمائید که شما اکنون در این قلعه هستید... یعنی در قلعه‌ای زندگی می‌کنید که هوایی خوب و گردشگاه دارد و محبوسین می‌توانند در آنجا بازی کنند فقط بر اثر مساعدت آن دو طریش می‌باشد که نخواست نوه هانری چهارم را در قلعه باستیل محبوس کنند.

و اگر خود مازارن اختیار کامل می‌داشت و از آن دو طریش ملاحظه نمی‌کرد شما را در باستیل جا می‌داد.

دوک گفت:

- از این قرار من مردی ناسپاس بودم که فکر می‌کردم از اینجا خارج شوم.

لارامه گفت:

- بلی حضرت والا...

اگر شما در این فکر بوده‌اید می‌توانم جسارت ورزیده، عرض کنم که ناسپاسی کردید ولی خوشبختانه شما هرگز به طوری جدی در این فکر نبودید.

دوک گفت:

- لارامه عزیز...

من باید بگویم که گاهی بدین فکر می‌افتم و گرچه این فکر جنون‌آمیز است ولی چه کنم که فکر آزادی، برای یک محبوس، اندیشه‌ای است که از حیطة اختیار او بیرون است و وی چه بخواهد و چه نخواهد این فکر را می‌کند.

لارامه خندید و گفت:

- حضرت والا، لابد باز فکر وسائل چهل‌گانه فرار از خاطر شما می‌گذرد.

دوک جواب داد:

- بلی لارامه عزیز... این وسائل چهل‌گانه می‌توانم بگویم جزو افکار ثابت من

شده و دست از من بر نمی دارد.

لارامه جواب داد:

- حضرت والا... اینک که خوشبختانه من شما را بر سر حال می بینم بفرمائید که این وسائل کدام است و اگر ذکر هر چهل وسیله برای شما مشکل می باشد یکی از آنها را بگوئید.

دوک گفت: بسیار خوب... چون موقع خوردن نان کیک رسیده آن نان را به من بدهید تا من یکی از این وسائل را برای شما شرح بدهم.

لارامه ظرف مخصوص محتوی نان کیک را مقابل دوک گذاشت و آنگاه لیوانی نوشابه برای خود ریخت و مانند کسی که از زندگی کاملاً راضی است لیوان را به دست گرفت و به پستی صندلی تکیه داد و لیوان خود را نگریست.

دوک نظری به ساعت انداخت و دید هنوز ده دقیقه به ساعت هفت بعد از ظهر مانده است.

این بود که با ملایمت و طمأنینه کارد نقره را از دست گریمو گرفت که قسمت فوقانی کیک را جدا کند.

لارامه گفت: حضرت والا حیف است که شما این کیک زیبا و لذیذ را با کارد نقره قطع نمائید.

دوک گفت:

- برای چه؟

لارامه جواب داد.

- برای اینکه کارد نقره برندگی ندارد و تیغه سیم کارد نمی تواند درست کیک را قطع کند و آن را خرد خواهد کرد.

و اجازه بدهید که کارد خودم را که آهنی است به شما تقدیم کنم زیرا برندگی آن بیشتر می باشد.

دوک کارد آهنی را از دست لارامه گرفت و او گفت:

- حضرت والا موضوع صحبت فراموش نشود و قرار بود که شما یکی از وسائل

فرار خود را شرح بدهید.

دوک گفت: به طوری که می دانید من برای فرار چهل وسیله در نظر گرفته بودم.

و طبعاً بعضی از این وسائل مؤثرتر و برخی کم اثرتر است زیرا نمی‌شود که هر چهل وسیله به یک اندازه اثر داشته باشد.

کما اینکه اگر شما هم چهل سرباز زیردست خود داشته باشید ارزش جنگی هر چهل نفر یک اندازه نیست.

و برخی شجاع‌تر هستند وعده‌ای کمتر دلیری دارند.
لارامه گفت: درست است. و لذا بهتر اینکه مؤثرترین وسیله فرار خود را شرح بدهید.

دوک گفت: یکی از مؤثرترین وسیله فرار من این است که می‌اندیشیدم چه خوب می‌شد که مردی مانند آقای لارامه مستحفظ من باشد.
لارامه به عنوان تشکر سر فرود آورد.
دوک گفت:

- بعد از اینکه آقای لارامه مستحفظ من گردید بعد به فکر می‌افتادم که بوسیله یکی از دوستان خود، که مورد اعتماد او می‌باشد به وی توصیه کنم که مردی دیگر را به خدمت خود بپذیرد.

لارامه گفت: حضرت والا فکری بد نکردید.
دوک گفت:

- من فکر می‌کردم یکی از دوستان من که فی‌المثل اصیل‌زاده است و از دشمنان مازارن می‌باشد (زیرا هر اصیل‌زاده‌ای خصم مازارن به شمار می‌آید) مردی را به آقای لارامه توصیه کند که او را به خدمت خود بپذیرد.
لارامه گفت:

- حضرت والا راجع به سیاست صحبت فرمائید زیرا صحبت‌های سیاسی محیط این مجلس سور مارا مکدر خواهد کرد.
دوک گفت:

- بسیار خوب... صحبت سیاسی نمی‌کنیم.
لارامه پرسید: بعد چه می‌کردید؟
دوک گفت:

- وقتی آن مرد که گفتم مورد اعتماد آقای لارامه قرار می‌گیرد وارد خدمت او

شد و اینجا آمد آن وقت من می توانستم که بوسیله او از اخبار خارج مطلع گردم.
لارامه گفت:

- حضرت والا چگونه از اخبار خارج مطلع می شدید؟
دوک گفت:

- من بوسیله بازی بوسیله گلوله ها از اخبار خارج مستحضر می شدم.
برای اولین مرتبه لارامه نسبت به صحبت دوک علاقه ای بیش از سرگرمی و
تفریح ابراز کرد و گفت: حضرت والا من خیلی میل دارم که بدانم شما چگونه بوسیله
گلوله بازی از اخبار خارج مستحضر می شدید.
دوک گفت:

- روش تحصیل اطلاعات از خارج خیلی سهل می باشد زیرا در ضمن گلوله بازی
من گلوله ها را به خارج حصار پرتاب می کردم.
و شخصی در پائین حصار آن گلوله ها را جمع آوری می کرد و به طرف بالا
پرتاب می نمود منتهی آن مرد به جای یک گلوله عادی یک گلوله مجوف که درون آن
کاغذ بود بالا می فرستاد و بدین ترتیب من از خبرهای خارج مستحضر می شدم.
لارامه پشت گوش را خارانید و گفت: حضرت والا خوب شد که شما این نکته را
بیان کردید؟

دوک گفت: چگونه؟
لارامه گفت:

- برای اینکه بعد از این من نسبت به کسانی که در پای حصار هستند و گلوله ها را
بالا می فرستند دقتی مخصوص خواهم کرد.
دوک تبسم کرد.
لارامه گفت:

- حضرت والا اینها که فرمودید فقط وسیله ای است برای ارتباط با خارج و سبب
آزادی شما نخواهد شد.
دوک گفت:

- اشتباه می کنید این وسائل خیلی مؤثر است برای اینکه وقتی من با خارج مربوط
شدم می توانم به دوستان خود اطلاع بدهم که در فلان روز و فلان ساعت با دو اسب، در

پای حصار حضور به هم رسانند.

لارامه گفت:

- حضرت والا به فرض اینکه شما موفق شدید که این ارتباط را برقرار کنید و

اسب‌ها هم پای حصار آورده شدند باز فایده‌ای ندارد.

- چرا؟

- برای اینکه اسب‌ها بال ندارند که بتوانند از زمین اوج بگیرند و روی بام قلعه

بیایند.

- لزومی ندارد که اسب‌ها بال داشته باشند.

- پس شما به چه ترتیب از قلعه خارج می‌شوید؟

- من بوسیله یک نردبان طنابی از قلعه خارج می‌شوم و خود را به اسب می‌رسانم.

لارامه با وحشت گفت: به وسیله یک نردبان طناب از قلعه خارج می‌شوید؟

دوک گفت:

- بلی.

- ولی نردبان طنابی کاغذ نیست که بتوان آن را در جوف یک گلوله به بالای بام

قلعه فرستاد.

- وسیله‌ای دیگر وجود دارد که با آن می‌توان نردبان طنابی را به بالای بام رسانید.

لارامه در حالی که سعی می‌کرد بخندد گفت: آن وسیله کدام است؟

- نردبان طنابی را با وسائل گوناگون می‌توان به قلعه رسانید و یکی از آنها نان

کیک می‌باشد.

عرقی از پیشانی لارامه سرازیر گردید ولی چون هنوز تصور می‌کرد که صحبت،

دارای جنبه شوخی است گفت:

- چگونه بوسیله یک نان کیک نردبان طنابی را به بالای بام قلعه می‌رسانند؟

دوک گفت:

- فرض کنید که من دارای یک خوانسالار می‌باشم که اسم او نوارمون است و

فرض نمائید که خوانسالار من با صاحب سابق یک مغازه قنادی موسوم به بابا مارتو

مذاکره می‌کند و سرقفلی دکان او را می‌پردازد و اثاث دکانش را خریداری می‌نماید.

این مرتبه لارامه لرزید و گفت: بعد چه می‌شود؟

دوک گفت:

- خوانسالار من که در طبخ انواع اغذیه و شیرینی‌ها و بالاخص نان کبیک مهارت دارد نان‌های کبیک جالب توجهی را طبخ می‌نماید و پشت ویتترین مغازه قنادی می‌گذارد.

لارامه وقتی نان‌های مزبور را می‌بیند چون مردی اکول است یکی از آنها را تناول می‌نماید و می‌پسندد و بعد به من پیشنهاد می‌کند که من هم از آن کبیک‌ها تناول کنم.

من نیز پیشنهاد او را می‌پذیرم مشروط بر اینکه لارامه در صرف غذا با من شریک باشد.

و ما برای اینکه بتوانیم به آسودگی غذا بخوریم یک محیط مخلی به طبع بوجود می‌آوریم.

بدین ترتیب که لارامه به نگهبانان مرخصی می‌دهد و آنها می‌روند و غیر از من و لارامه و یک نفر دیگر که در خدمت لارامه می‌باشد کسی باقی نمی‌ماند.

ولی این یک نفر همان است که یکی از اصیل‌زادگان به لارامه توصیه کرده و مورد اعتماد او می‌باشد و من و او قرار گذاشته‌ایم که در ساعتی معین و فی‌المثل در ساعت هفت بعد از ظهر فرار کنیم.

لارامه بی‌اختیار نظر به ساعت انداخت و دید چند دقیقه به ساعت هفت بعد از ظهر مانده است.

دوک گفت:

- چند دقیقه به ساعت هفت مانده من نان کبیک را قطع می‌کنم و از جوف آن دو خنجر بیرون می‌آورم که یکی را خود برمی‌دارم و دیگری را مردی که مورد اعتماد لارامه می‌باشد.

هنگامی که دوک این کلمات را بر زبان می‌آورد عمل را با حرف توأم کرد و دو خنجر از جوف نان کبیک بیرون آورد و یکی را خود برداشت و دیگری را گریمو به دست گرفت.

دوک نوک خنجر را روی سینه لارامه نهاد و گفت:

- در این نان کبیک علاوه بر دو خنجر یک نردبان طنابی از ابریشم خالص و یک

دهان بند وجود دارد.

ولی نوک خنجر را بعد از این که روی سینه لارامه نهادم به او می‌گویم:
دوست من، با اینکه از قتل متأسفم، اگر فریاد بزنی یا کوچکترین مقاومتی بکنی
در دم مقتول خواهی شد.

وقتی دوک این جمله را بر زبان آورد طوری برق از چشم‌های او جست که
لارامه دانست که کوچکترین تردید در تصمیم او وجود ندارد.

و به راستی اگر او فریاد بزند یا مقاومت کند کشته خواهد شد.

گریمو نردبان طنابی و دهان‌بند را از درون نان کیک بیرون آورد.

لارامه طوری مبهوت بود که تصور می‌کرد خواب می‌بیند.

وی نمی‌توانست بارو کند که آن منظره واقعیت دارد.

و فقط صدای زنگ ساعت که هفت بعد از ظهر را اعلام کرد او را به خود آورد

و فهمید آنچه می‌بیند در حال بیداری است نه رؤیا!

گریموی خاموش به سخن درآمد و گفت: ساعت هفت بعد از ظهر است.

لارامه با تفریح گفت: حضرت والا... حضرت والا... آیا قصد دارید مرا به قتل

برسانید؟

دوک خم بر ابروان انداخت و در حالی که خنجر او روی سینه لارامه بود گفت:

برای من قتل تو دشوار است ولی به شرافت اصیل‌زادگی خود سوگند یاد می‌کنم که به

کوچکترین فریاد یا مقاومتی که از تو ببینم تو را خواهم کشت.

لارامه گفت: حضرت والا اگر من بگذارم که شما فرار کنید از نان خوردن خواهم

افتاد.

دوک گفت:

- من تا پایان عمر هزینه زندگی تو را تقبل خواهم کرد.

لارامه گفت:

- آیا واقعاً قصد دارید فرار کنید؟

دوک گفت:

- بدیهی است.

- آیا هرچه من بگویم از لحاظ تغییر تصمیم شما بدون اثر خواهد بود؟

- کاملاً بدون اثر است زیرا من تصمیم قطعی گرفته‌ام که فرار کنم و آزاد شوم!

- اگر فریاد بزنم چطور؟

- در دم کشته خواهی شد.

لارامه وقتی خنجر دیگری در دست گیرمو دید دریافت که هرگونه مقاومت بدون فایده است و گفت:

- بسیار خوب من مقاومت نخواهم کرد.

گیرمو گفت:

- حضرت والا عجله کنید.

لارامه گفت:

- حضرت والا یک استدعا دارم.

- چه می‌گوئید؟

- دست‌های مرا ببندید؟

- برای چه؟

- برای اینکه تصور نکنند که من با شما همدست بوده‌ام.

دوک گفت:

- چیزی ندارم که با آن دست‌های ترا ببندم.

- با کمر بند خود ببندید.

دوک شروع به بستن دست‌های او کرد.

و چون از جلو می‌بست لارامه گفت از عقب ببندید... از عقب ببندید.

دوک همانطور عمل نمود.

لارامه گفت:

- حالا پاهای مرا نیز بوسیله این حوله‌های غذاخوری ببندید.

دوک به اتفاق گیرمو بوسیله حوله‌های غذاخوری پاهای او را بستند.

لارامه گفت:

- بستن شمشیر مرا هم فراموش ننمائید.

دوک چون چیز دیگری به دست نیاورد یک روبان از کلاه خود گشود و شمشیر لارامه را طوری بست که به ظاهر نتوان قبضه شمشیر را گرفت و تیغ را از غلاف بیرون

آورد.

لارامه بدبخت گفت: اینک این دهان بند را هم روی دهان من بگذارید و محکم ببندید.

دوباره می‌گویم محکم ببندید که وقتی مرا کشف کردند بدانند که من نمی‌توانستم فریاد بزنم.

در غیر این صورت مرا محکوم خواهند کرد که چرا به شدت فریاد نزدم و سایر قسمت‌های قلعه را مطلع نکردم.

دوک به اتفاق گریمو شروع به بستن دهان او کردند.

ولی وی با اشاره چشم و ابرو نشان داد چیزی می‌خواهد بگوید. دوک گفت: بگو.

لارامه گفت: حضرت والا بدانید که بعد از تمام این مقدمات باز مرا رها نخواهند کرد و حداقل مجازات من این است که مرا بیرون خواهند نمود.

و به خاطر بیاورید که من زن و چهار بچه دارم و آنها گرسنه خواهند ماند.

دوک گفت: از حیث عائله خود غم مدار زیرا من معاش آنها را تأمین می‌کنم. آنگاه دهان لارامه را بستند.

و چند صندلی را به عنوان اینکه در اطاق نزاع در گرفته و از گون کردند و گریمو دسته کلید را از جیب لارامه بیرون آورد و به راه افتاد.

بین اطاق مزبور و بام قلعه به طوری که گفتیم سه در بود.

که گریمو یکایک آنها را گشود و بعد از بستن هر در قفل می‌کرد که اگر کسانی از عقب بیایند نتوانند به سهولت خود را به فراریان برسانند.

وقتی به بام قلعه رسیدند دوک دید که در آن طرف قلعه سه سوار ایستاده دو اسب یدک دارند.

دوک فهمید که آنها برای او ایستاده‌اند ولی هیچ یک از آنها اشاره‌ای نکردند که مبادا بر حسب تصادف از سایر نقاط قلعه آنها را ببینند.

وقتی که به لب حصار رسیدند دوک می‌خواست که زودتر برود ولی متوجه شد که به گریمو قول داده که او را جلو بفرستد.

و گفت: گریمو شما جلو بروید زیرا اگر مرا دستگیر کنند بزرگترین مجازات من

این است که مرا به قلعه برمی گردانند.

ولی اگر شما دستگیر شوید به دار آویخته خواهید شد.

نردبان ابریشمین کذائی که می بایست به مصرف فرار برسد در واقع نردبان نبود.

بلکه یک ریسمان بلند ابریشمین بود که یک قطعه چوب محکم داشت.

و فراری می بایست روی آن چوب بنشیند به طوری که طناب ابریشمین وسط دو پای او واقع شود.

و بعد با فشار بدن خود در طول طناب پائین برود.

در روزهای گذشته گریمو که می دانست دوک می بایست بوسیله آن فرار کند بدو

سپرده بود که به عنوان ورزش تمرین نماید تا اینکه مچ دست و بازوان او قوی شود.

و دوک ورزش کرده بود اما گریمو که نیروی دوک را نداشت و از او هم

سنگین تر می نمود مجبور شد هر طور شده روی چوب فرار بگیرد و در طول طناب پائین برود.

گریمو آهسته پائین می رفت و هر لحظه از نزول او به قدر یک سال در نظر دوک

جلوه می کرد.

در ۹ قدمی زمین یک مرتبه طناب پاره شد و گریمو سقوط کرد.

معلوم شد ضربتی شدید بر او وارد آمده زیرا توانست برخیزد و دو نفر از اهلای

که آن طرف حصار بودند خود را به گریمو رسانیدند و وی را از زمین بلند کردند و از

خندق گذرانیدند و روی اسب بستند.

یکی دیگر از آنها خطاب به دوک گفت: حضرت والا پائین بیایید زیرا از آنجا

که طناب پاره شده تا زمین ارتفاعی وجود ندارد و کف زمین چمن می باشد.

دوک مجبور شد بدون استعانت از چوب فقط به قوه بازوی خود در طول طناب

پائین برود.

زیرا چوب را بدو آگریمو با خود برده بود و ضیق فرصت هم اجازه نمی داد که

فکری دیگر کند و نردبان یا چوبی تهیه نماید.

دوک ناچار طناب را گرفت و فرود آمد.

ولی نیروی جوانی و تمرین روزهای قبل به کمک او رسید به طوری که بدون

خستگی زیاد توانست خود را به انتهای طناب برساند.

در آنجا دست‌ها را گشود و بدون این که آسیب ببیند روی چمن افتاد.
 آنگاه از خندق بالا رفت و دید یکی از آن سه نفر روشفور می‌باشد.
 اما دو نفر دیگر را شناخت و اظهار کرد:

- آقایان در این موقع من فرصت ندارم از شما تشکر کنم و مجالی هم برای معرفی نیست و لذا سوار می‌شوم و می‌روم و هر کسی مرا دوست می‌دارد در عقبم به راه بیفتد.

یکی از سواران رکاب اسب دوک را گرفت تا اینکه او سوار شد و آنگاه اسب را به جولان درآورد.

و در حالی که با سرعت از قلعه ون سن دور می‌شد با شادی و هیجانی که هیچ قلم قادر به وصف آن نیست با خود می‌گفت آزاد شدم... آزاد شدم... آزاد شدم...

دارتن‌یان در شهر بلوا

دارتن‌یان در شهر بلوا تنخواهی را که مازارن حواله داده بود دریافت کرده به اتفاق پلانسه به طرف پاریس روانه شد. از بلوا تا پاریس یک مسافر معمولی مشروط بر این که سریع حرکت کند چهار روز صرف مسافت می‌نماید.

ولی دارتن‌یان در عصر روز سوم به دروازه سن‌دلیس در پاریس رسید. و آنوس بیست و چهار ساعت زودتر از او وارد پاریس شده بود. اگر پلانسه با دارتن‌یان نبود دارتن‌یان زودتر خود را به پاریس می‌رسانید. ولی به خاطر پلانسه که خسته می‌شد مجبور می‌گردید زود به زود در راه توقف نماید.

و گاهی او را مورد شماتت قرار می‌داد که تنبل شده و دیگر چابکی و استقامت سابق را ندارد.

وقتی به دروازه پاریس رسیدند و یک مرتبه دیگر دارتن‌یان او را مورد شماتت قرار داد پلانسه گفت:

- آقای دارتن‌یان ما مرتباً در ظرف سه روز چهل فرسنگ را پیموده‌ایم.

و آیا این راه در نظر شما کم است؟

دارتن‌یان گفت:

مگر به خاطر نداری که در گذشته چه مسافات طولانی را در اندک مدتی می‌پیمودی؟

و آیا مسافرت به انگلستان و بازگشت از آنجا را از یاد برده‌ای؟
آیا راه پیمائی دیگر ما در قفای مای لیدی از خاطرت رفته است؟
پلانسه گفت:

- آقا در آن موقع من مردی بودم سرباز و امروز مردی هستم کاسب و به عقیده من چهل فرسنگ راه در ظرف سه روز برای یک مرد کاسب خیلی راه است.
دارتن‌یان گفت:

- راستی اینک که به پاریس رسیده‌ایم آیا قصد داری که به زندگی سابق ادامه بدهی و سوداگری نمائی؟
پلانسه گفت:

- آقا در بین دوستان قدیم شما فقط شما هستید که هنوز جدی مشغول خدمت نظامی می‌باشید.

و دیگران خدمات نظامی را رها کرده و ملاک شده‌اند.
قبلاً یکی از دوستان شما آقای آتوس بود که کسی در شجاعت و جرأت او تردید ندارد و معه‌ذا ملاحظه فرمودید که ایشان خدمت جنگی را رها کرده و یک ملاک شده‌اند و به راحتی زندگی می‌نمایند.
دارتن‌یان گفت: بلی علت این که آتوس ملاک شده این که وی بدوآ دارای املاک بود.

و بعد املاکی دیگر به او ارث رسید.
در صورتی که ملک دارتن‌یان من ویرانه‌ای بیش نیست.
و من با فقدان سرمایه برای آباد کردن ملک مزبور نمی‌توانم ملاک شوم.
ولی تو پلانسه عزیز باید متوجه باشی که ما به پاریس نزدیک می‌شویم.
و در این شهر یک چوبه‌دار در حالی که طنابی بدان آویخته منتظر تو می‌باشد.
پلانسه از این حرف لرزید و گفت: راست می‌گوئید؟!
و صلاح من در این است که اینک در خدمت شما باشم و شما مرا تحت حمایت قرار بدهید.

بعد وارد پابتخت فرانسه شدند.
 پلانسه که می‌دانست در خیابان‌ها ممکن است او را بشناسند لبه کلاه را روی صورت کشید.
 اما دارتن‌یان که می‌دانست پورتوس را در مهمانخانه شورت ملاقات خواهد کرد سبیل‌ها را تابید.

تا این که به خیابان تیک‌تون که مهمانخانه شورت آنجا بود رسیدند.
 دارتن‌یان از دور پورتوس را کنار یکی از پنجره‌ها دید.
 و مشاهده کرد که وی لباس آبی رنگ گران‌بهایی که دارای تزیینات سفید است پوشیده ولی از شدت کسالت خمیازه می‌کشد.
 مردم با حیرت و تمجید آن اصیل‌زاده ثروتمند را که کنار پنجره مهمانخانه ایستاده بود می‌نگریستند.
 و از این جهت حیرت می‌کردند که چرا مردی که آن طور ثروتمند است به نظر کسل می‌نماید.

پورتوس هم دارتن‌یان و پلانسه را دید و بانگی از مسرت برآورد و گفت: آه...
 دارتن‌یان عزیز... این شما هستید...؟ اگر بدانید من چقدر منتظر ورود شما بودم؟
 دارتن‌یان خود را پای دیوار مهمانخانه رسانید و سر بلند کرد و گفت: آقای دووالون عزیز، روز بخیر.

به زودی عده‌ای از عابرین اطراف آنها و در واقع اطراف مهمانخانه جمع شدند.
 و به صحبت‌های آن دو دوست گوش دادند و چون نمی‌دانستند برای چه آنها جمع شده‌اند لحظه به لحظه جمعیت آنها زیادتر می‌شد.

دارتن‌یان که دید انبوه جمعیت مزاحم گردیده‌اند خم برآورد.
 و پلانسه چپ و راست نهیب زد و مردم را متفرق کرد.

بعد دارتن‌یان و پلانسه وارد مهمانخانه شده و پورتوس هم از بالا پائین آمده و گفت: دارتن‌یان عزیز اگر بدانید که اسب‌های من در اصطبل این مهمانخانه چقدر ناراحت هستند.

دارتن‌یان گفت:

- من می‌دانم که اصطبل این مهمانخانه هرگز به پای اصطبل ملک شما در پیرفون

نمی‌رسد.

پورتوس گفت:

- آری اینجا مهمانخانه‌ای خوب نیست و تنها چیزی که مرا در اینجا نگاه داشت این که دیدم مهمانخانه‌چی خوش اخلاق می‌باشد و از شوخی بدش نمی‌آید. مهمانخانه‌چی که این حرف را شنید بر خود لرزید چون پیش‌بینی کرد عنقریب نزاع دارتن‌یان با مرد سوییسی تجدید خواهد شد.

ولی بر خلاف تصور او دارتن‌یان متغیر نشد و گفت: دوست عزیز من می‌دانم که آب و هوای این خیابان با آب و هوای املاک شما خیلی تفاوت دارد ولی غصه نخورید زیرا به زودی از اینجا خواهیم رفت.

پورتوس گفت: چه موقع می‌رویم و دارتن‌یان گفت: تصور می‌کنم بلافاصله، مأموریتی به ما واگذار خواهد شد و بر اثر این مأموریت شما نقل مکان خواهید کرد. این حرف صدای ناله‌ای بوجود آورد.

دارتن‌یان روی برگردانید و موسکون نوکر پورتوس را دید و گفت:
- آه... آقای موستون این شما هستید.

زیرا به طوری که می‌دانیم دارتن‌یان قول داده بود که موسکون را موستون بخواند.

موسکون با شکم بزرگ خویش جلو آمد و سلام داد.
دارتن‌یان گفت:

- آقای موستون آیا به شما هم در اینجا به می‌گذرد؟
پورتوس گفت:

- او از آشپزخانه اینجا ناراضی است.
دارتن‌یان خندید و گفت:

- آقای موستون برای چه مثل موقعی که در مهمانخانه شان تیلی بودید خودتان یک مطبخ مخصوص بوجود نیاوردید؟
موسکون گفت:

- برای اینکه در شان تیلی دریاچه‌ها و استخرهای آقای برنس نزدیک بود و من در آنجا ماهی می‌گرفتم.

همچنین جنگل‌های برنس در آن نزدیکی بود.
و من در آن جنگل‌ها خرگوش و کبک جنگلی صید می‌کردم.
ولی در خیابانهای پاریس جز گرد و غبار یا سنگ‌های کثیف چیزی به دست
نمی‌آید.

دارتن‌یان گفت:

- آقای موستون افسوس که اینک یک کار فوری دارم و گرنه نسبت به وضع
زندگی ناگوار شما در این مهمانخانه خیلی ابراز تأسف می‌کردم.

سپس خطاب به پورتوس گفت:

- من خوشوقتم از اینکه شما لباس پوشیده‌اید.

پورتوس گفت:

- چطور؟

دارتن‌یان گفت:

- برای اینکه قرار است شما نزد کاردینال بروید.

از این حرف صورت پورتوس شگفت و هم قدری مضطرب شد و گفت:

- آیا هم اکنون نزد کاردینال می‌رویم؟

دارتن‌یان گفت:

- بلی مگر شما ناراحت هستید؟

پورتوس گفت:

- البته ناراحت نیستم ولی برای من خبری غیرمنتظره بود.

دارتن‌یان گفت:

- از رفتن نزد کاردینال زیاد بیم نداشته باشید برای اینکه کاردینال با دیگری

تفاوت دارد و دارای آن قدرت و شکوه نیست.

پورتوس گفت:

- بالاخره هرچه باشد ما به پاله رویال می‌رویم.

دارتن‌یان جواب داد:

- این پاله رویال هم غیر از کاخی است که شما در قدیم دیدید و آن ابهت و

عظمت را ندارد.

- مگر ما نزد آن دو طریش نمی‌رویم؟
- به هیچ وجه و ما او را ملاقات نخواهیم کرد.
- عجب... عجب... مگر او اداره‌کننده کشور فرانسه نیست؟
- کشور فرانسه را کاردینال اداره می‌کند و بس.
- پورتوس گفت: بسیار خوب برویم.
- دارتن‌یان گفت:
- اسب من خیلی خسته است و بسیار هم کثیف می‌باشد و خوب است که شما یکی از اسب‌های خود را برای رفتن نزد کاردینال به من به عاریت بدهید.
- پورتوس گفت:
- تمام اسب‌های من در اختیار شماست.
- من فقط احتیاج به یک اسب دارم.
- آیا نوکرهای خود را هم باید ببریم یا نه؟
- به عقیده من فقط بردن موسکتون کافی است.
- شما گماشته خود را با ما نمی‌آورید؟
- نه برای اینکه او با کاردینال میانه‌ای خوب ندارد.
- پورتوس خطاب به موسکتون بانگ زد.
- موستون.
- بلی آقا.
- اسب‌های ولکن و بایار را زین کنید که یکی را آقای دارتن‌یان و دیگری را من سوار شوم و شما با ما بیایید.
- موسکتون گفت:
- آقا آیا خود من سوار روستو شوم؟
- پورتوس گفت:
- نه، روستو اسب شکار و جنگ است و ما امروز برای یک دیدار تشریفاتی می‌رویم و بهتر اینکه سوار اسب فبوس شوید.
- دارتن‌یان گفت:
- بلی ما برای یک دیدار تشریفاتی می‌رویم ولی طپانچه‌ها را فراموش ننمائید و

در کیف زین ارباب خود طپانچه‌های پر شده بگذارید.
و طپانچه‌های مرا هم که پر است از زین اسب خسته به زین اسب تازه نفس منتقل کنید.

موسکون که خوشوقت شده بود که به یک دیدار دوستانه می‌روند از این حرف آهی عمیق کشید.

پورتوس بعد از دور شدن موسکون گفت: نوکر من وضعی باشکوه دارد و آمدن او، با ما، مزید آبرو و حیثیت ما می‌شود.

دارتن‌یان گفت:

- راست می‌گوئید.

پورتوس پرسید:

- آیا شما لباس خود را تعویض نمی‌نمائید؟

دارتن‌یان گفت:

- نه.

- آخر لباس شما غبار آلود و کثیف شده است.

- من اگر با این لباس نزد کاردینال بروم بهتر می‌باشد زیرا می‌فهمد که برای تسریع

در شرفیابی نخواستم لباس عوض کنم.

در این وقت موسکون با سه اسب زین شده یکی برای خود و دو اسب دیگر

برای پورتوس و دارتن‌یان آمد.

دارتن‌یان پلانسه را صدا زد و گفت: شمشیر بلند مرا بیاور.

پلانسه رفت و شمشیر بلند دارتن‌یان را آورد و او به کمر بست.

پورتوس گفت: ولی شمشیر من شمشیر کوتاه مجالس ضیافت است.

دارتن‌یان گفت: من عقیده دارم که شما شمشیر خود را تعویض کنید و شمشیر بلند

بر کمر ببندید.

پورتوس گفت: موسکون شمشیر بلند مرا بیاور.

موسکون گفت: آقا این چه جور ملاقات دوستانه و شرفیابی است که با

طپانچه‌های پر شده و شمشیرهای بلند باید رفت؟

و اگر به جنگ می‌روید به من بگوئید که من احتیاط خود را بکنم.

دارتن یان گفت:

«آقای موستون، هرکسی که با ما زندگی می‌کند همواره باید محتاط باشد. زیرا ما کسانی نیستیم که شب‌ها اوقات خود را در مجالس بال و شب‌نشینی بگذرانیم.»

و شما در گذشته از این موضوع مستحضر بودید ولی نمی‌دانم چه شده که فراموش کرده‌اید.

موسکتون آهی عمیق کشید و گفت: راست می‌گوئید ... بعد از چند لحظه موسکتون هم مثل ارباب خود مسلح گردید.

بعد دو ارباب و یک نوکر به طرف کاخ کاردینال به راه افتادند. به مناسبت عید خمسین در خیابان‌ها عده کثیری از عابرین مشغول آمد و رفت بودند.

و با حیرت آن دو اصیل‌زاده را می‌نگریستند. زیرا یکی از آنها مثل این بود که از قوطی بیرون آمده و دیگری پنداری هم‌اکنون از میدان جنگ مراجعت کرده است.

رمان سروانتس نویسنده اسپانیایی موسوم به دون‌کیشوت در آن عصر خیلی مقبول و رایج بود و مردم دوست داشتند که دیگران را به قهرمانان کتاب مزبور شبیه کنند.

و هرکس موسکتون را می‌دید می‌گفت که وی سانشو^۱ می‌باشد که ارباب خود را از دست داده و اینک دارای دو ارباب جدید شده است.

وقتی که وارد کاخ کاردینال شدند دارتن یان دریافت گروهان تفنگداران که وی فرمانده آنها می‌باشد کشیک دارند.

این موضوع رفتن او را نزد کاردینال خیلی تسهیل کرد و بوسیله یکی از

۱- دون‌کیشوت عنوان کتابی است که سروانتس نویسنده اسپانیایی نوشته و موضوع کتاب مربوط به جنگ‌های یک شوالیه اسپانیایی موسوم به دون‌کیشوت و نوکر او سانشو می‌باشد و دون‌کیشوت مردی است متعصب و خشمگین که با همه کس سر جنگ دارد و سانشو نوکر او یک روستائی صبور و عاقل می‌باشد و اینجانب ترجمه کتاب دون‌کیشوت را سال قبل (سال ۱۳۳۴ خورشیدی) در پاورقی یکی از جراید یومیه تهران منتشر کرده‌ام. (م)

تفنگداران پیشخدمت کاردینال دو مازارن را طلبید و کاغذ مازارن را به وی نشان داد و گفت: عالیجناب مرا احضار کرده و من باید فوراً او را ملاقات کنم. پیشخدمت که نامه مازارن را دید سر فرود آورد و گفت: هم اکنون ورود شما را به عالیجناب اطلاع خواهم داد.

در حالی که آن دو منتظر دریافت اجازه ورود به اطاق کاردینال بودند دارتربان متوجه شد که پورتوس قدری می‌لرزد.

لذا سر را نزدیک گوش او قرار داد و گفت: پورتوس عزیز آن عقاب بلند پرواز که شما در قدیم دیدید و موسوم به ریشلیو بود دیده از جهان بر بسته و شخصی که به جای او نشسته در قبال وی حتی یک کرکس نیز به شمار نمی‌آید.

و این مرد نه آن اطلاعات و عمق فکر را دارد و نه آن شکوه و عظمت را. این است که مضطرب نباشید و وقتی که وارد اطاق کاردینال شدید سر را زیاد خم ننمائید.

زیرا این مرد چون دارای اصالت ذاتی نیست وقتی دید که یک نفر در مقابل او خیلی سر فرود آورد به اصطلاح خود را می‌گیرد و هرورش زیاده‌تر می‌شود و تصور می‌نماید چون طرف خیلی حقیر است لذا سر فرود آورده و نمی‌تواند بفهمد که بعضی از افراد از روی فطرت با ادب و متین هستند.

این است که فقط قدری سر را خم نمائید و بعد قامت را راست نگاه دارید. و هنگام سخن گفتن به چشم‌های او دیده بدوزید که تصور ننماید که از او می‌ترسید.

پورتوس تبسم کنان گفت: بسیار خوب.

پیشخدمت مراجعت کرد و گفت:

افایان بفرمائید و داخل شوید.

دارتربان به اتفاق پورتوس وارد شد و هر دو به کاردینال سلام دادند.

مازارن از ورود دارتربان خوشوقت شد ولی به روی خود نیاورد.

دارتربان نظری به میز او انداخت و با نگاه تیز خود دید که وی صورتی مقابل خود نهاده مشغول حذف حقوق و مستمری‌های بعضی از اشخاص می‌باشد.

تا اینکه عین آن حقوق و مستمری‌ها را درباره خود یا خویشاوندان خویش

برقرار کند.

پس از چند لحظه مازارن سر برداشت و گفت:
- آقای دارتن یان این شما هستید. خوش آمدید.
دارتن یان گفت:

- عالیجناب به محض این که امر شما به من رسید به راه افتادم و دوست خود آقای والون را که در اینجا حضور دارد نیز با خویش آوردم.
وی همان است که در گذشته نام مستعار و جنگی پورتوس را روی خود نهاده بود.

کاردینال گفت: به نظر من اصیل زاده‌ای با احتشام می‌باشد.
پورتوس با متانت سرفروود آورد و تشکر کرد.
دارتن یان گفت:

- عالیجناب به علاوه دوست من آقای دو والون یکی از تیغ‌بازان درجه اول فرانسه است.
و کسانی که می‌توانند در این خصوص توضیحات کافی به عالیجناب بدهند اینجا حضور ندارند.

زیرا نمی‌توانند حضور داشته باشند.
زیرا ضربات شمشیر دوست من بسیاری از آنها را به جهانی بهتر فرستاده است.
پورتوس روی به طرف دارتن یان کرد و از او تشکر نمود.
مازارن مانند فردریک کبیر که بعدها پادشاه پروس شد مردان جنگی باشکوه را دوست می‌داشت.

و از سینه پهن و قامت بلند و شانه‌های عریض و وضع باشکوه پورتوس خوشش آمد.

او تصور می‌کرد هر قدر شانه‌ها پهن‌تر و قامت بلندتر باشد شجاعت کسی که اندامی آنچنان دارد بیشتر است.

و وقتی پورتوس را دید مثل اینکه به خود گفت: بعد از این اساس قدرت من متزلزل نخواهد گردید.

آنگاه به یاد آورد که در گذشته دوستان دارتن یان سه نفر بزدند پرسید:

- دو دوست دیگر شما چه شدند؟

پورتوس خواست جواب بدهد ولی دارتن‌یان به او اشاره نمود که سکوت نماید و خود گفت:

- عالیجناب آن دو نفر در حال حاضر گرفتار اشکالات خانوادگی هستند و بعد به ما ملحق خواهند شد.

مازارن گفت:

و لابد این آقا مانعی برای شروع به خدمت ندارند؟

دارتن‌یان گفت:

- به هیچ وجه ایشان دارای مانع نیستند خدمتی هم که می‌کنند از روی صمیمیت است زیرا از نظر مادی ثروتمند می‌باشند.

مازارن چون مردی مادی بود برای ثروتمندان قائل به احترام می‌شد و گفت:
جای خوشوقتی است که آقا دارای ثروت هستند و آیا ممکن است بگویند که درآمد ایشان چقدر می‌باشد و از چه محل تأمین می‌شود؟
پورتوس گفت:

- عالیجناب من ملاک هستم و درآمد ملکی من سالی پنجاه هزار لیره است.

این نخستین حمله‌ای بود که پورتوس از بدو ورود بر زبان آورد.

مازارن لسمی معنی‌دار کرد و گفت:

- از این قرار آقا فقط به نص، خدمتگزاری و بدون هیچ منظور دیگر وارد خدمت می‌شوید.

دارتن‌یان جواب داد:

- عالیجناب برای شما مشکل است باور فرمائید که شخصی فقط از روی صمیمیت بدون منظور مادی خدمت کند.

ولی به طوری که عرض کردم آقای دووالون دوبراسیو دوپیرفون واقعاً از صمیم قلب بدون انتظار پاداش مادی، داوطلب خدمت شده‌اند.

کاردینال دو آرنج خود را روی میز نهاد و در حالی که چشم به دیدگان دارتن‌یان دوخت گفت:

- آقای گاسکون.

- بلی عالیجناب.

- آیا خود شما این موضوع را باور می‌کنید؟

- عالیجناب کدام موضوع را؟

- این که انسان بدون هیچ منظور مبادرت به خدمت کند؟

- عالیجناب طبایع بشری متفاوت است و بعضی از اشخاص حاضرند از روی صمیمت خدمتگزار باشند و بعضی خواهان منافع مادی نیستند و چیز دیگر می‌خواهند.

- دوست شما که منافع مادی نمی‌خواهند، خواهان چه چیز هستند؟

- دوست بزرگوار من سه قطعه زمین به نام والون - براسیو - پیرفون - دارند و مایل هستند که روی یکی از این اراضی عنوان بارون گذاشته شود.

از این حرف چشم‌های مازارن از شعف برق زد.

برای اینکه دید می‌تواند بدون اینکه یک شاهی خرج کند پاداش خدمات پورتوس را بدهد.

او می‌دانست برای یک صدراعظم نهادن نام بارون روی یک قطعه زمین سهل‌ترین کارهاست.

اگر می‌خواست زمینی به پورتوس بدهد و بعد او را بارون کند شاید اشکال داشت.

ولی نهادن اسم بارون روی زمین آماده، جز دو سطر نویسندگی کار و اشکالی ندارد.

لذا گفت: بسیار خوب... بسیار خوب... من تصور می‌کنم که انجام درخواست آقا چندان مشکل نیست.

پورتوس از این مژده طوری خوشوقت شد که یک قدم جلو نهاد و گفت:

- آیا من بارون خواهم شد؟

دارتن‌یان گفت:

مگر به شما نگفتم که عالیجناب کریم‌ترین و سخی‌ترین زمامداران اروپا هستند و هرچه بخواهید به شما می‌دهند.

مازارن که این حرف را شنید در دل خندید.

بعد خطاب به دارتن‌یان گفت:

خوب... آقای گاسکون... خود شما چه می خواهید؟

دارتن یان گفت:

عالیجناب ماه سپتامبر آینده درست مدت بیست سال خواهد شد که من دارای درجه ستوانی هستم.

و این درجه را مرحوم کاردینال ریشلیو به من اعطاء کرد.

و من در مدت بیست سال ترقی نکردم.

و در یک دایره محدود چون چهار پای دکان عصاره مشغول حرکت بودم.

مازارن گفت:

- بنابراین میل دارید که من شما را سروان بکنم؟

دارتن یان گفت:

- بلی عالیجناب.

مازارن جواب داد:

- تصور نمی کنم که انجام تقاضای شما هم دشوار باشد.

دارتن یان می دانست که مازارن آن اندازه که حاضر است خواهش پورتوس را

به جا آورد برای درخواست خواهش او شاید روی خوش نشان ندهد.

زیرا پورتوس پول نمی خواست.

در صورتی که ترفیع درجه دارتن یان مستلزم اضافه حقوق بود.

از طرفی اطلاع داشت که مازارن زود وعده می دهد ولی خیلی دیر به وعده وفا

می نماید.

و در بسیاری از مواقع اصلاً به وعده وفا می کند.

معینا چون طبع بشر از مزده نیکو خوشوقت می گردد سرفرود آورد.

مازارن گفت:

آقای دووالون.

پورتوس جواب داد:

- بلی عالیجناب.

- شما چه نوع خدمت و مأموریتی را دوست دارید؟

آیا مایل هستید که در شهر بمانید یا اینکه به خارج مسافرت کنید؟

پورتوس خواست جواب بدهد.
ولی دارتن‌یان سبقت جست و گفت:
- عالیجناب دوست من نیز مانند من است و مأموریت‌هائی را دوست می‌دارد که
ما فوق مأموریت‌های عادی باشد.
برای او خدمت در شهر و خارج شهر یکی است.
مشروط بر اینکه نوع انجام وظیفه جنبه فوق‌العاده داشته باشد.
ساده‌تر عرض کنم او هم مثل من خواهان مأموریت‌هائی است که افراد عادی از
عهده آن بر نمی‌آیند.
مازارن گفت:
- آقایان حقیقت این است که من بیشتر میل داشتم که یک پست شهری را به شما
واگذار کنم یعنی مأموریتی به شما بدهم که شما در شهر بمانید.
دارتن‌یان گفت:
- عالیجنابا این مأموریت چیست؟
مازارن فرصت نکرد که جواب بدهد.
برای اینکه در این موقع صدای هیاهو در اطاق انتظار پیچید و مردی بانگ می‌زد
من باید عالیجناب را ببینم... من باید کاردینال را ببینم.
سپس در باز شد و مردی غبار آلوده و وحشت زده وارد گردید.
مازارن به تصور این که آمده‌اند او را به قتل برسانند خود را عقب کشید.
دارتن‌یان و پورتوس خود را بین آن مرد و کاردینال انداختند.
آن مرد بانگ زد:
- کاردینال کجا است؟
مازارن با خشم گفت:
- مگر اینجا کاروانسرا است که شما سر زده و بدون اجازه وارد می‌شوید.
مرد که مازارن را شناخت گفت: عالیجنابا معذرت می‌خواهم یک واقعه
فوق‌العاده روی داده است.
مازارن گفت:
آن واقعه کدام است؟

مرد گفت: نمی توانم علنی بگویم.
مازارن به دارتنیان اشاره کرد که دور شود و در همان حال به او فهماند که خیلی دور نگردهد.

و از آن مرد پرسید: چه می گوئید؟
مرد گفت:

عالیجنابا، من وان صاحب منصب گارد قلعه ون سن هستم.
مازارن گفت:

- برای چه داد می زدید و این طور سراسیمه وارد اطاق من شدید؟!
مرد گفت:

- عالیجنابا دوک دو بوفور از قلعه ون سن فرار کرده است!!
مازارن وقتی این حرف را شنید طوری فریاد زد که دارتنیان و پورتوس ترسیدند
زیرا متوجه نبودند که این خبر تا چه اندازه برای صدراعظم فرانسه اهمیت دارد و حتی
وخیم است!
آنگاه مازارن که به کلی رنگ رخسار را باخته بود به پشتی صندلی راحتی نچه
داد.

چند دقیقه گذشت تا اینکه وی توانست خود را جمع آوری کند.
آنگاه پرسید:

- چطور فرار کرد؟

- او بوسیله اسب فرار نمود.

- آیا در حال فرار او را دیدید؟

- خود من دیدم.

- شما کجا بودید؟

- در قلعه ون سن.

- مگر وظیفه شما نگاهداری او نبود؟

- در آن ساعت من کشیک نداشتم.

- چرا به طرف او تیراندازی نکردید؟

- خیلی دور شده بود و تیر به او نمی رسید.

- در چه ساعت فرار کرد؟
- تقریباً هفت بعد از ظهر.
- آه... آه...
- می توانم بگویم چند دقیقه از هفت می گذشت.
- حکمران قلعه چه کرد؟
- او نیست.
- چطور... حکمران قلعه حضور ندارد؟
- به مناسبت عید خمسین به منزل خود رفته بود.
- لارامه چطور؟
- او در اطاق محبوس کشف شد.
- چطور او را کشف کردید؟
- دست و پایش را بسته و دهان بندی روی دهانش گذاشته بودند.
- آن مرد... چطور شد؟
- کدام مرد؟
- همان مرد که با لارامه برای نگهبانی محبوس کمک می کرد.
- اینک ثابت شده که او محرمانه با دوک هم دست بوده است.
- وای... وای... بدبختی بزرگی است.
- دارتن یان یک قدم جلو گذاشت و گفت:
- عالیجناب.
- چه می گوئید؟
- نگذارید وقت تلف شود.
- چه منظوری دارید؟
- هنوز می توان محبوس فراری را دستگیر کرد.
- آیا شما امیدوار هستید که وی دستگیر شود؟
- دارتن یان گفت:
- عالیجناب چیزی از ساعت هفت نمی گذرد.
- خوب...

- و محبوس به احتمال قوی قصد دارد خود را به یکی از مرزها برساند.
- همین طور است.
- ولی فرانسه کشوری وسیع می باشد.
- مازارن مثل کسی که نمی فهمد چه می گوید زیرا تکرار کرد کشوری وسیع می باشد؟
- دارتن یان گفت:
- عالیجناب از قلعه ون سن تا نزدیک ترین مرز شصت فرسنگ فاصله است؟
- راست می گوئید.
- و اگر زود بجنیم می توان او را دستگیر کرد.
- که باید او را دستگیر کند؟
- من...
- مازارن با شگفت دارتن یان را نگریست بعد گفت:
- آیا شما حاضرید او را دستگیر کنید؟
- اگر شما امر صادر کنید من خود ابلیس را هم دستگیر خواهم کرد.
- پورتوس قدمی جلو نهاد و گفت:
- عالیجناب من هم حاضرم برای دستگیری او اقدام کنم.
- آه... شما نیز حاضر به اقدام هستید؟
- بلی عالیجناب.
- مازارن قدری آن دو نفر را نگریست و گفت:
- آیا شما حاضر هستید که این مرد را در صحرا دستگیر نمائید؟
- دارتن یان گفت:
- بلی عالیجناب.
- پورتوس گفت:
- بلی عالیجناب.
- مازارن جواب داد:
- ولی این مرد در صحرا مقاومت خواهد کرد و به زودی تسلیم نخواهد شد.
- دارتن یان گفت:

- بهتر!

پورتوس گفت:

- چه بهتر از این.

مازارن جواب داد:

- آیا خوشوقت هستید که او مقاومت کند؟

دارتن‌یان گفت:

- ما خوشوقت نیستیم که وی مقاومت نماید ولی اگر کرد اوقات ما تلخ نمی‌شود

زیرا مدتی است که نجنگیده‌ایم.

پورتوس گفت:

- آری... برویم و پیکار کنیم.

مازارن گفت:

- آیا امیدوار هستید که او را دستگیر کنید؟

- اگر اسب‌های ما بهتر باشد او را دستگیر خواهیم کرد.

- ولو بوفور مقاومت کند.

- حتی اگر به شدت مقاومت نماید باز او را دستگیر خواهیم نمود یا کشته خواهد

شد.

- بسیار خوب به راه بیفتید و هر قدر که میل دارید از اسب‌ها و سوارهای اینجا

ببرید...

دارتن‌یان گفت:

- آیا حکم کتبی صادر می‌کنید؟

- البته... البته.

مازارن یک قطعه کاغذ برداشت و چند سطری روی آن نوشت و دارتن‌یان

یادآوری نمود:

- مرقوم بفرمائید که در راه ما هر قدر اسب احتیاج داشته باشیم می‌توانیم مصادره

کنیم.

مازارن این نکته را هم بر حکم افزود و شفاهی گفت اجرای این حکم، خدمت به

پادشاه فرانسه است و شما می‌توانید هر قدر اسب بخواهید مصادره کنید.

دارتن‌یان حکم را از مازارن گرفت.

صدراعظم فرانسه گفت:

- آقای دورالون.

پورتوس جواب داد:

- بلی عالیجناب.

صدراعظم گفت:

- فراموش نکنید که عنوان بارونی شما در گروی دستگیری دوک دو بوفور است

و زنده یا مرده باید او را بیاورید.

و اما شما آقای دارتن‌یان اگر بتوانید این مأموریت را به انجام برسانید هرچه

بخواهید از من خواهید گرفت.

دارتن‌یان و پورتوس دیگر معطل نشدند.

و با سرعت از اطاق صدراعظم خارج گردیدند.

دارتن‌یان خطاب به تفنگداران بانگ زد.

- هرکس اسب زین کرده دارد سوار شود.

در حدود ده نفر از تفنگداران سوار به اسب گردیدند.

دارتن‌یان و پورتوس هم سوار بر ولکن و بابار شدند و موسکئون بر پشت فبوس

قرار گرفت.

دارتن‌یان در حالی که اسب می‌ناخت گفت: آقای بارون دیدید به شما گفتم که

نباید احتیاط را از دست داد.

و اگر شمشیر بلند و طپانچه‌های خود را نمی‌آوردید اکنون ما عقب می‌افتادیم.

پورتوس گفت: آقای سروان حق با شماست و مآل اندیشی شما امروز مفید واقع

گردید.

در حالی که دو دوست اسب می‌ناختند نظری به عقب انداختند و دیدند

موسکئون عرق‌ریزان سوار به فبوس می‌آید.

و در عقب او ده نفر از افراد مسلح که دارتن‌یان فرا خوانده بود می‌آمدند.

آن گروه چنان به سرعت می‌رفتند که مردم حیرت زده از دکان‌ها و خانه‌ها خارج

می‌شدند که بدانند چه اتفاق افتاده و سگ‌های پاریس عوعو کنان عقب سواران

می افتادند.

در نزدیکی قبرستان موسوم به سن‌ژان مردی کوتاه قد از اسب دارتن‌یان که به سرعت می‌رفت تنه خورد و به زمین افتاد.

دارتن‌یان برای این واقعه قائل به اهمیت نشد.

زیرا طوری برای انجام مأموریت دولتی خود عجله داشت که سقوط یک نفر را امری ناچیز می‌دانست.

ولی یک حکیم گفته که در این جهان وقایع کوچک وجود ندارد.

و حوادث کوچک هم مانند حوادث بزرگ در گیتی دارای وزن و اهمیت

می‌باشند.

این گفته آن روز که دارتن‌یان به آن مرد تنه زد صدق پیدا کرد زیرا واقعه مزبور

هلنی شد که معلول‌های بزرگ بوجود آورد.



جاده طولانی

گروه مزبور با سرعت زیاد از محله سن آنتوان و جاده ون سن گذشتند.
و به زودی حومه پاریس را در قفای خود نهادند و وارد جاده طویل و جنگل
شدند.

اسب‌ها چون به هیئت اجتماع حرکت می‌کردند به هیجان در آمده بودند.
و رفته رفته سرعت می‌گرفتند.
ولی دارتن‌یان از همه جلوتر حرکت می‌کرد.
و بعد از او پورتوس می‌آمد.
و در عقب پورتوس، موسکتون، راحت یا ناراحت خود را روی اسب نگاه داشته
بود.

سایر سواران نسبت به خوبی و بدی اسب خود بعضی نزدیک به دارتن‌یان اسب
می‌تاختند و برخی دور از او.

در نزدیکی قلعه ون سن به یک تپه رسیدند و دارتن‌یان دید که در منطقه‌ای
موسوم به سن مور عده‌ای مجتمع شده‌اند.

ستوان تفنگداران سلطنتی دانست که محبوس از آن امتداد فرار کرده و هرگاه
خود را به آنجا برساند می‌تواند از کسانی که در آنجا جمع شده‌اند اطلاعات مفید بدست
بیاورد.

به فاصله چند دقیقه دارتن‌یان خود را به سن مور رسانید و مشاهده کرد آنهایی که

آنجا هستند با حیرت دیوار قلعه را می‌نگرند و چشم آنها متوجه طنابی بود که از بالای دیوار آویخته شده است.

آنها درباره چگونگی فرار محبوس با آن طناب بحث می‌نمودند.
و بعضی متحیر بودند چگونه محبوس توانسته با آن طناب فرود بیاید.
در صورتی که در ارتفاع بالنسبه زیاد، تا زمین طناب گسیخته بود.
بالای حصار قلعه چند نگهبان مشغول آمد و رفت بودند.
دو نگهبان به اتفاق یک گروهان مردم را از نقطه‌ای که محبوس سوار اسب شده بود دور می‌کردند.

دارت‌ن‌یان چون از صحبت مردم چیزی نفهمید به طرف گروهان مزبور رفت.
گروهان گفت: آقای صاحب‌منصب در اینجا نباید ایستاد.
دارت‌ن‌یان گفت: برای چه؟
گروهان گفت:

- برای اینکه قدغن است.
- این قدغن شامل من نمی‌شود.
- قدغن مزبور عمومی می‌باشد.
- من خود مأمور تعقیب محبوس فراری هستم.
- ولی قبل از شما در صدد تعقیب آنها برآمده‌اند.
- آیا می‌دانید چند نفر هستند؟
- بلی آنها پنج نفر هستند که یکی از آنها مجروح می‌باشد و به اسب بسته شده است.

دارت‌ن‌یان روی خود را به طرف پورتوس کرد و گفت: آیا می‌شنوید چه می‌گوید؟

او می‌گوید که آنها فقط پنج نفر هستند که یکی هم طوری مجروح است که به اسب بسته شده و از او کاری ساخته نیست.

و ما به سهولت می‌توانیم بر این پنج نفر غلبه کنیم.
پورتوس گفت: صحیح است.

بعد دارت‌ن‌یان از آن صاحب‌منصب پرسید:

- آنها چقدر از ما جلو هستند؟
گروه‌بان گفت: دو ساعت و یک ربع.
دارتن‌یان گفت: پورتوس آنها بیش از دو ساعت و یک ربع بر ما سبقت ندارند.
و چون اسب‌های ما خوب است من تقریباً یقین دارم به آنها خواهیم رسید.
پورتوس آهی کوچک کشید.
زیرا می‌دانست که معنای این حرف دارتن‌یان همانا حکم فنانی اسب‌های عزیز او می‌باشد.
و پورتوس اسب‌های خود را خیلی دوست می‌داشت و نمی‌خواست آسیبی به آنها برسد.
ولی به مناسبت لزوم تعقیب محبوس فراری اجبار داشت که آنها را قربانی نماید.
بعد دارتن‌یان از گروه‌بان پرسید:
- آنها از کدام طرف رفتند؟
گروه‌بان گفت:
- نمی‌توانم بگویم.
- به شما اخطار می‌کنم که من مأمور تعقیب محبوس فراری هستم...
- هرکس هستید به من مربوط نیست و من اجازه ندارم که خط سیر آنها را بگویم.
- آیا شما حکم صدراعظم را می‌توانید بخوانید؟
گروه‌بان سر خود را طوری حرکت داد که مفهوم آن چنین بود:
من فریب این تظاهرات و احکام معمول را نمی‌خورم.
خون در عروق دارتن‌یان به جوش آمد و حکم صدراعظم را به یک دست و در دست دیگر طپانچه‌ای گرفت و حکم را مقابل چشم گروه‌بان قرار داد.
و لوله طپانچه را بالای شقیقه‌اش نهاد و گفت: این حکم کاردینال است و اگر اطاعت نکنی هم اکنون تو را خواهم کشت.
گروه‌بان دریافت که دارتن‌یان درست می‌گوید و شوخی نمی‌کند مع هذا اظهار نمود من تصدیق می‌نمایم که این حکم صدراعظم می‌باشد ولی شما باید با حکمران قلعه صحبت کنید.
دارتن‌یان گفت: حکمران قلعه کجاست؟

گروهبان گفت:

- وی به مسافرت رفته است.

دارتنیان بانگ زد:

- از این قرار من مسخره تو شده‌ام؟!!

گروهبان که از برق چشم‌های دارتنیان متوجه شد که خشم او از حد گذشته جواب داد که محبوس و همراهان او از جاده واندوموارفته‌اند.

دارتنیان گفت: اگر دروغ گفته باشی و بخواهی مرا فریب بدهی وقتی که مراجعت کردم تو را به دار خواهم آویخت.

نگهبان زیر لب گفت:

- تو اگر به محبوس فراری برسی کشته خواهی شد و نخواهی توانست برگردی و مرا به دار بیاویزی.

دارتنیان خطاب به همراهان خود گفت:

- آقایان از این طرف برویم.

در راه واندومواردروازه‌ای بود که درب آن را بسته بودند.

و دارتنیان مدت ده دقیقه نیز اوقات خود را صرف گشودن دروازه مزبور کرد.

و بالاخره جاده بلامانع مقابل دارتنیان و سواران او باز شد.

ولی همه سواران نمی‌توانستند که با سرعت متساوی حرکت کنند زیرا اسب‌های

آنها به خوبی اسب‌های دارتنیان و پورتوس نبود.

دارتنیان با اینکه دریافت که اسب‌های دیگر عقب افتاده‌اند این موضوع را بدون

اهمیت انگاشت و به پورتوس گفت: آنها چهار نفر هستند و اگر ما دو نفر به آنها برسیم

کافی است برای اینکه می‌توانیم بر آنها غلبه نماییم.

پورتوس گفت: راست می‌گوئید و بی‌آنکه منتظر دیگران باشند پورتوس و

دارتنیان رکاب کشیدند به طوری که در ظرف دو ساعت توانستند دوازده فرسنگ طی

نمایند.

در این وقت سوارها احساس کردند که ساق‌پای اسب‌ها می‌لرزد و از دهان آنها

به قدری کف بیرون می‌ریزد که لباس آنها را مرطوب کرده است.

پورتوس که دید اسب‌ها خیلی خسته شده‌اند گفت: خوب است لحظه‌ای

استراحت کنیم تا اینکه این حیوانات بدبخت نفسی بکشند.

دارتن یان گفت:

- برعکس باید بدون یک لحظه تأمل جلو رفت.

پورتوس گفت:

- مگر نمی بینید که اسب ها چطور نفس می زنند؟

دارتن یان جواب داد:

- اگر نظری به جاده بیندازید می بینید که بیش از بیست دقیقه و حداکثر نیم ساعت نیست که سوارانی از این جاده گذاشته اند.

و من یقین دارم که سواران مزبور محبوس فراری، و اطرافیان او می باشند.

پورتوس نظری به زمین افکند و دید که دارتن یان درست می گوید.

رد سم اسب ها به طور وضوح روی زمین مشاهده می شد.

و در بعضی از نقاط که اسب ها از کنار جاده عبور کرده بودند علامت سم با برجستگی روی گل رست کنار جوی مرئی بود.

لذا پورتوس رکاب کشید.

ولی پنج دقیقه دیگر موسکون با اسب بر و درآمد یعنی اسب او سقط شد.

پورتوس گفت:

فوس من از پس رفت و لابد حواله دگان می دانند که منظور او از فوس همان

اسب بود.

دارتن یان گفت:

- بهم نداشته باشد زیرا کار دنبال درازای این اسب هزار پیستول به شما خواهد

پرداخت.

پورتوس گفت:

- من کسی نیستم که تاوان یک اسب را دریافت کنم.

دارتن یان گفت:

- در این صورت برویم و توقف نکنیم.

ولی دارتن یان که این حرف را می زد متوجه نبود که اسب خود او هم یارای رفتن

ندارد.

زیرا با اینکه دارتن‌یان مهمیز را در شکم اسب فرو کرد اسب مزبور به جای اینکه بتازد ناله‌ای نمود و به زمین افتاد.
پورتوس هم با ناله‌ای دیگر گفت:
- ولکن نیز از بین رفت.
دارتن‌یان به سقط شدن اسب‌ها نمی‌اندیشید.
او فقط در فکر این بود که محبوس فراری با او شاید بیش از یک فرسنگ فاصله ندارد.

ولی او نمی‌تواند خود را به محبوس برساند.
دارتن‌یان می‌دانست که هرگاه دوک دو بوفور را دستگیر کند و به پاریس برگرداند درجه سروانی^۱ و ثروت او مأمون خواهد بود.
علاوه بر این موضوع یک مسئله دیگر او را وادار بدین کار می‌کرد.
و آن رقابتی است که بین تازی و شکار، و بین مأمور تعقیب محبوس فراری، و آن محبوس وجود دارد.
مأموری که باید یک محبوس فراری را تعقیب کند فقط برای گرفتن انعام و درجه درصدد دستگیری او بر نمی‌آید.
بلکه موفقیت در این راه را برای خود یک نوع وظیفه وجدانی به شمار می‌آورد.
او تصور می‌کند که محبوس فراری او را فریب می‌دهد.
و متوسل به عذر دیگر گردیده و چون چنین است به هر قیمت که باید او را بافت و مقید کرد و برگردانید.

دارتن‌یان هم در آن موقع گرفتار احساسی این چنین بود.
و چیزی بالاتر از مقام و ثروت او را و می‌داشت که دوک دو بوفور را دستگیر

۱- در زمان قدیم در کشورهای اروپائی مثل امروز نبود که درجات صاحب‌منصبی را طبق مقرراتی خاص به افسران بدهند و اتفاق می‌افتاد که یک نفر تا آخر عمر درجه نمی‌گرفت کما اینکه دارتن‌یان تا سن چهل سالگی، یعنی مدت بیست سال ستوان باقی ماند و ترتیب دادن درجات به صاحب‌منصبان به طور منظم جزو مقرراتی است که بعد از انقلاب کبیر فرانسه، بالاخص در دوره سلطنت ناپلئون بناپارت در فرانسه وضع شد و تا امروز به قوه خود باقی است در آلمان و ایتالیا نیز چنین بود و دادن درجات به صاحب‌منصبان مقرراتی خاص نداشت. (م)

نماید.

وقتی اسب او از پا درآمد از خشم و ناامیدی، موهای سر را با دو دست گرفت و مشتی از آنها را کند و گفت:

- پورتوس!

پورتوس جواب داد:

- چه می‌گوئید؟

- فوراً از اسب خود پیاده شوید.

- برای چه؟

- برای اینکه اسب را به من بدهید.

- من خواه‌ناخواه پیاده می‌شوم.

دارتن‌یان با شگفت دید که پورتوس از اسب به زمین می‌افتد.

او بانگ زد: برای چه خود را به زمین می‌اندازید؟

پورتوس گفت:

- من خود را به زمین نمی‌اندازم بلکه بایار دیگر قدرت راه‌پیمایی ندارد.

دارتن‌یان خواست اسب مزبور را بلند کند.

ولی دید که از منخرین اسب خون جاری است.

و لحظه بعد بایار هم بدو اسب دیگر پیوست و هر سه سقط شدند.

دارتن‌یان سر را پائین انداخت.

زیرا با این که خشم بر او غلبه کرده بود دریافت که با ابراز غضب و فریاد و کندن

موی سر، وضع اصلاح نمی‌شود.

در این وقت صدای شیهه‌ای مسموع شد.

دارتن‌یان گوش‌ها را تیز کرد.

پورتوس گفت:

- برای چه گوش فرا دادید؟

دارتن‌یان گفت:

- مگر صدای شیهه اسب را نشنیدید؟

پورتوس گفت:

- لابد یکی از سربازان ما هستند که از عقب می آمدند و اینک به ما ملحق

می شوند.

دارتن یان گفت:

- نه... نه... این صدا از جلو به گوش می رسد نه از عقب.

پورتوس گفت: شاید کسانی از امتداد مقابل به طرف ما می آیند.

هر دو گوش ها را تیز کردند.

و طوری گوش فرا می دادند که اگر صدای پرواز مگسی برمی خاست به سمع آنها

می رسید.

روز در شرف اختتام بود و آخرین اشعه خورشید به خطی که زمین را از ماوراء

آن جدا می کند و موسوم به افق می باشد نزدیک می گردید. موسکتون درحالی که

طپانچه های خود را از کیف طرفین قریوس زین برداشته به دست گرفته بود. به آن دو

ملحق گردید و گفت: آقای پورتوس؟

پورتوس گفت:

- چه می گوئی؟

- متأسفانه قریوس نتوانست که این راه پیمائی را تحمل کند و...

چون در این لحظه باز صدای شیهه یک اسب برخاست پورتوس به وی نهیب زد

که ساکت باشید.

باز گوش فرا دادند و صدای شیهه ای دیگر طوری واضح مسموع شد که پنداری

اسبی که آن شیهه را کشیده در همان نزدیکی است.

دارتن یان گفت:

- من یقین دارم بین این اسب و ما بیش از پانصد قدم فاصله وجود ندارد.

موسکتون گفت:

- آقا من این حدود را می شناسم.

دارتن یان گفت:

- آیا اسب های آن را هم می شناسی.

موسکتون گفت:

- نه آقا... ولی می دانم که در همین نزدیکی یک عمارت شکارگاهی وجود دارد.

و اگر اشتباه نکنم این شبهه اسب یکی از شکارچیان ساکن عمارت مزبور است.
دارتن یان فکری کرد و گفت:

موسئون آیا طپانچه‌های خود را دارید؟

موسکتون طپانچه‌های خود را نشان داد.

دارتن یان خطاب به پورتوس گفت:

- شما هم طپانچه‌های خود را از کیف دو طرف زین اسب بردارید.

پورتوس بدون اینکه پرسد برای چه باید این کار را بکند اطاعت کرد.

دارتن یان هم طپانچه‌های خود را برداشت و آنگاه گفت:

آقایان به طوری که می‌دانید ما مأمور رسمی دولت هستیم.

و بر طبق فرمانی رسمی برای دستگیری یک محبوس فراری می‌رویم.

در فرمان ما نوشته شده خدمتی که انجام می‌دهیم خدمت به پادشاه فرانسه است.

و در راه می‌توانیم اسب‌ها را مصادره نمائیم.

در این موقع خورشید در قفای افق فرو رفت.

و طولی نکشید که تاریکی بر زمین مستولی گردید.

ولی آنها برای راه‌پیمایی احتیاجی به روشنائی نداشتند.

زیرا از نور فضا زمین هنوز قدری روشن بود.

یک وقت از پشت درخت‌ها یک کوشک شکارگاه نمایان گردید.

دارتن یان گفت:

- آقایان شما قدری عقب‌تر بیایید ولی مواظب باشید که فوراً خود را به من

برسانید.

و دیگر اینکه اوقات را با حرف تلف نکنید.

چون هدف اصلی این است که ما اسب‌هائی به دست بیاوریم و سوار شویم و به

راه بیفتیم.

دارتن یان با استفاده از تنه درختها بدون اینکه دیده شود به کوشک نزدیک

گردید.

وی مشاهده کرد در زیر یک نوع سابات چهار اسب به ظاهر اصیل را به آخور

بسته‌اند.

و زین و لگام اسب‌ها در کنار آنها روی زمین قرار گرفته و یک مهتر مشغول تیمار اسب‌ها می‌باشد.

یک فانوس هم این منظره را روشن می‌نمود.

دارتن‌یان طوری جلو رفت که تا لحظه آخر او را ندیدند.

و یک مرتبه مقابل مهتر سبز شد و گفت:

- من این اسب‌ها را خریداری می‌کنم.

این حرف به قدری عجیب بود که مهتر نشنید.

و اگر شنید بدان توجه نکرد.

دارتن‌یان گفت:

- مگر نشنیدی به تو چه گفتم؟

مهتر گفت:

- چرا آقا.

- در این صورت این اسب‌ها را به من بفروش.

مهتر گفت:

- آقا این اسب‌ها فروشی نیست.

دارتن‌یان گفت:

- در این صورت من این اسب‌ها را مصادره می‌نمایم.

مهتر بدو آن تصور کرد آن مرد شوخی می‌کند.

ولی دارتن‌یان بدون اینکه وقت را تلف کند زین‌ها را از زمین برداشت و بر پشت

یکی از اسب‌ها نهاد.

دو دوست او نیز چنین کردند.

و شروع به زین کردن اسب‌ها نمودند.

مهتر گفت:

- آقا چکار می‌کنید؟

دارتن‌یان گفت:

- مگر نمی‌بینید که اسب‌ها را زین می‌کنیم.

مهتر گفت:

آقا این اسب‌ها شش فرسنگ راه پیموده تازه نیم ساعت است که استراحت کرده‌اند.

دارتن‌یان گفت:

- نیم ساعت استراحت برای اسب‌هائی این چنین کافی است و در عوض چون شش فرسنگ راه پیموده‌اند پاهای آنها گرم می‌باشد و سریع‌تر حرکت خواهند کرد. مهتر شروع به فریاد کرد.

و مردی که به ظاهر امیر آخور یا پیشکار بود از کوشک شکارگاه بیرون آمد. و دید که سه نفر مشغول زین کردن اسب‌ها و لگام زدن بر سر آنها هستند. امیر آخور یا پیشکار خواست ممانعت کند.

ولی دارتن‌یان لوله طپانچه خود را مقابل سینه او گرفت و گفت: آقا اگر ممانعت کنید به قتل خواهید رسید.

میرآخور گفت:

- آقا آیا می‌دانید این اسب‌ها از که می‌باشد؟

دارتن‌یان گفت:

- نه.

میرآخور گفت:

- این اسب‌ها به آقای مون بازون تعلق دارد.

دارتن‌یان گفت:

- بهتر، چه در این صورت اسب‌هائی خوب خواهند بود و ما را به مقصد خواهند رسانید.

میرآخور که دید آن سه نفر مسلح و پر زور هستند قدری عقب رفت. و معلوم بود که قصد دارد خود را به داخل کوشک برساند و کمک بخواهد و گفت:

- آقا اگر شما این اسب‌ها را ببرید من هم اکنون آدم‌های خود را صدا خواهم زد. دارتن‌یان گفت:

- آدم‌های من نیز اکنون خواهند آمد زیرا من ستوان سپاه تفنگداران سلطنتی هستم و با یک دسته بیست و پنج نفری حرکت می‌کنم.

آیا صدای سم اسب‌های آنها را می‌شنوید؟
 میرآخور گوش فرا داد و تصور کرد که صدای نزدیک شدن یک دسته سوار
 نظام را می‌شنود.
 دارتن‌یان دروغ می‌گفت.
 ولی قوه توهم میرآخور را واداشت که تصور کند او راست می‌گوید و واقعاً
 صدائی چون حرکت یک دسته سوار نظام به گوش او می‌رسید.
 دارتن‌یان خطاب به پورتوس گفت:
 - آیا کار خود را تمام کردید؟
 پورتوس گفت:
 - بلی اسب من زین شد.
 موسکتون گفت: اسب من هم زین گردید و من به سر آن لگام زده‌ام.
 دارتن‌یان گفت: پس سوار شوید و به راه بیفتید و متوجه تیراندازی عقب هم
 باشید.
 هر سه نفر خیز برداشتند و بر روی زین قرار گرفتند.
 و اسب‌ها را به حرکت درآوردند.
 میرآخور فریاد زد و آدم‌های خود را طلبید.
 دارتن‌یان در حالی که می‌تاخت بانگ زد در موقع تیراندازی متوجه باشید که
 اسب‌های خودتان به قتل نرسانید زیرا ضرری بزرگ متوجه ارباب شما خواهد شد.
 در حالی که سواران از کوشک شکارگاه دور می‌شدند در قفای آنها نوری
 درخشید.
 و بعد صدای شلیک چند تفنگ به گوش رسید.
 یا به مناسبت تاریکی، یا به علت اینکه تیراندازان می‌ترسیدند اسب‌ها را به قتل
 برسانند گلوله‌ها به هدف نخورد.
 و از کنار سواران با صدای صفیر گذشت.
 پورتوس با تمسخر گفت:
 - اینان مثل خانه شاگردهای ناشی تیراندازی می‌کنند و در گذشته تیراندازان ماهرتر
 بودند.

بعد خطاب به موسکون افزود:

- آيا جاده كر و كور و گلوله‌هائي را كه به طرف ما انداختند به ياد داريد.

موسکون گفت:

- آقا اين واقعه طوري در خاطر من باقي مانده كه هنوز قسمت خلفي من از يكي از آن گلوله‌ها درد مي‌نمايد.

در حالي كه مي‌تاختند پورتوس گفت:

دارتن‌يان آيا يقين داريد كه ما مشغول تعقيب رد محبوس فراري هستيم.

دارتن‌يان گفت: مگر نشنيديد كه ميرآخور چه گفت.

پورتوس جواب داد:

من فقط شنيدم كه او گفت اين اسب از مون بازون مي‌باشد.

دارتن‌يان گفت:

- آيا مي‌دانيد مون بازون كيست؟

پورتوس گفت: نه.

دارتن‌يان گفت:

- مون بازون شوهر خانم مون بازون مي‌باشد.

- خوب... اينكه امري طبيعي است و هر مردى رنى دارد.

- ولى امري كه شايد طبيعي نمى‌باشد اينكه مون بازون از دوستان دوكت دو بوفور

است.

- آه... آه... پس اين اسب‌ها را خانم مون بازون در راه نهييه كرده كه بوفور رازود

عبور بدهد؟

دارتن‌يان گفت:

- بلى.

پورتوس گفت:

- از اين قرار ما با اسب‌هائي كه هم اكنون دوكت دو بوفور و همراهان او سوار آنها

بودند وى را تعقيب مي‌نمائيم.

دارتن‌يان گفت:

- پورتوس عزيز شما واقعاً مظهر هوش و ذكاوت هستيد و چيزهائي مي‌فهميد كه

دیگران برای ادراک آن سال‌ها باید فکر کنند.

پورتوس بادی در آستین انداخت و با شکسته نفسی گفت:

- خوب ... طبیعت هر کس را یک نوع آفریده است.

به قدر یک ساعت آن سه نفر اسب تاختند.

برای اسب‌های توانا یک ساعت راه پیمائی زیاد نیست.

مشروط بر اینکه قبلاً شش فرسنگ طی نکرده باشند.

و سواران آنها کسانی از نوع دارتن‌یان که عجله داشت زودتر به محبوس فراری

برسد، نباشند.

به همین علت بود که بعد از یک ساعت، بدن اسب‌ها از عرق مرطوب شد و از

دهان آنها کف فرو ریخت.

یک مرتبه از دور روی جاده، برق‌هایی به نظر سواران رسید.

این برق‌ها از تصادم نعل اسب‌ها با سنگ‌های جاده برمی‌خاست.

دارتن‌یان زودتر برق‌ها را دید و گفت:

- من تصور می‌کنم اثر حرکت یک عده سوار را می‌بینم.

پورتوس گفت:

- خوشا به حال شما که از این راه دور می‌توانید آنها را ببینید.

دارتن‌یان گفت:

- آیا جرقه نعل اسب‌ها را مشاهده نمی‌کنید؟

پورتوس گفت:

تا حال ندیده بودم ولی اکنون که شما توجه مرا بدان سوی جلب کردید جرقه‌ها را

مشاهده کردم.

موسکون گفت:

- من هم جرقه‌ها را دیدم.

پورتوس یک مرتبه اسب خود را کنار زد و گفت: نگاه کنید... نگاه کنید... یک

اسب سقط شده وسط جاده دیده می‌شود.

دارتن‌یان گفت:

- از این قرار آنها هم مثل ما از حیث مال سواری دچار عسرت هستند.

پورتوس که بیشتر جاده و مقابل پای اسب خود را می نگرست گفت:
- واه... واه... یک اسب مرده دیگر دیده می شود.

در این گفت و شنود تاخت اسب های سواران سه گانه متوقف نمی شد.
و آنها کماکان می رفتند.

تا اینکه پورتوس گفت:

- آیا می بینید که روی جاده، چه انبوه سیاه رنگ دیده می شود.
دارتن یان گفت:

- بلی.

پورتوس گفت:

- معلوم می شود که شماره آنها زیاد است.

دارتن یان گفت:

- از این جهت نگرانی نداشته باشید.

موسکتون گفت:

- آقا ملاحظه کنید... تمام جاده سپاه شده و من تصور می کنم که شماره آنها از

سی نفر تجاوز می نماید.

دارتن یان گفت:

- مگر این موضوع اهمیت دارد؟

موسکتون گفت:

- اهمیتش در این است که ما می رویم که آنها را دستگیر کنیم ولی چون افراد آنها

زیاد می باشد آنها ما را دستگیر خواهند کرد.

دارتن یان گفت:

- بیم نداشته باشید.

موسکتون گفت:

- من بیم ندارم ولی می گویم باید احتیاط کرد.

دارتن یان گفت:

- بدین نکته نیز توجه کنید که آنها فراری هستند و ما آنان را تعقیب می کنیم.

- ارزش این موضوع در چه می باشد.

- آنها که فراری هستند تصور می نمایند که شماره ما خیلی زیاد است بخصوص اگر ما را با جرات ببینند.

آنگاه دارتن یان رکاب کشید و گفت:

- جلو برویم زیرا تا چند دقیقه دیگر روی این جاده یک معرکه گرم بوجود خواهد آمد.

سواران سه گانه باز شروع به تاخت کردند و اسب ها از درد مهمیز و هم به مناسبت هوش حیوانی خود که در می یافتند راه پیمائی خاتمه یافته مانند پرندگان بالدار به حرکت درآمدند.

مدت پنج دقیقه دیگر با حداعلای سرعت تاختند.

و چون احساس کردند که ممکن است زد و خوردی شروع شود قدری حرکت اسب ها را آهسته کردند که نفس بکشند.

و باز شروع به تاخت نمودند.

صدای سم اسب های آنها به گوش دسته ای که از جلو می رفتند رسید.

و دو نفر از آن دسته جدا گردیدند و به طرف آن سه نفر آمدند.

دارتن یان گفت:

- این ها به طرف ما می آیند.

پورتوس گفت:

- بگذارید ببینند.

دارتن یان و پورتوس تصمیم گرفته بودند که به آن دو سوار اعتنا نکنند.

ولی یکی از آنها با صدائی خشن گفت:

- شما که هستید و چه می خواهید؟

پورتوس و دارتن یان جواب ندادند.

و در عوض اسب تاختند.

ولی صدای خروج نیغ را از غلاف شنیدند.

و نیز صدای بلند شدن سگک طپانچه را استماع کردند.

دارتن یان بانگ زد:

پورتوس آماده شلیک باش.

پورتوس و دارتن‌یان هر یک با دست چپ یک طپانچه از کیف زین بیرون آوردند.

یکی از آن دو نفر بانگ زد:

- به شما می‌گویم که هستید؟

پورتوس زیر لب جواب داد:

- ما از این تهدیدها زیاد شنیده، از این منظره‌ها بسیار دیده‌ایم.

و خواست عبور کند.

ولی طپانچه به طرف دارتن‌یان دراز شد.

دارتن‌یان بانگ زد:

- کنار بروید... کنار بروید... راه بدهید.

در جواب او دو تیر طپانچه شلیک شد.

ظاهراً یکی از دو گلوله به طرف دارتن‌یان و دیگری به طرف پورتوس شلیک گردید.

ولی آن دو طوری سریع می‌رفتند که آن دو نفر نتوانستند نشانه بگیرند.

و هر دو گلوله خطا کرد.

در عوض دارتن‌یان طپانچه خود را خالی نمود و یکی از آن دو نفر بدون اینکه

کلمه‌ای حرف بزند بر پشت، روی اسب افتاد.

و نفر دیگر بر اثر تصادم با پورتوس که چون گردباد جلو می‌رفت طوری از اسب

پرید که چند قدم آن طرف‌تر روی جاده قرار گرفت.

پورتوس خطاب به موسکتون گفت:

- این مرد را راحت کن.

منظور او از این مرد همان بود که بر اثر تصادم با وی روی جاده پرتاب شد.

و در حالی که دارتن‌یان و پورتوس بتاخت ادامه می‌دادند صدای تفنگ

موسکتون را شنیدند.

تفنگ مزبور ثابت می‌نمود که وی آن مرد را راحت کرده است.

دارتن‌یان پرسید:

پورتوس آیا شما مجروح شدید؟

پورتوس گفت: نه. شما چطور؟

دارتن یان گفت:

- من هم مجروح نیستم.

آنگاه پورتوس سؤال کرد.

- حریف شما چطور شد؟

دارتن یان گفت:

- تصور می‌کنم که گلوله طپانچه من او را کشت.

دارتن یان پرسید:

- حریف شما چطور شد؟

- من طوری به او برخورددم که از صدر زین روی جاده پرتاب گردید و به

موسکون گفتم کارش را بسازد و این صدای گلوله تفنگ که شنیدید از آن موسکون

بود.

دارتن یان گفت:

- در این صورت برویم و معطل نشویم.

در حالی که آنها اسب می‌تاختند دو سوار دیگر از آن دسته جدا شدند.

دارتن یان گفت:

- پورتوس وقت را نباید صرف صحبت کرد زیرا دوک دو بوفور از هر لحظه.

برای دور شدن استفاده می‌نماید.

پورتوس گفت:

- راست می‌گوئید.

دارتن یان گفت:

- عمده این است که ما خود را به او برسانیم.

لذا بدون اینکه به آن دو نفر اعتناء کنند و مثل اینکه آنها را ندیده‌اند اسب

می‌تاختند.

ولی یکی از آن دو نفر راه را بر دارتن یان سد نمود و گفت:

- چه می‌خواهید؟

دارتن یان جواب داد:

- ما دوک را می‌خواهیم.

آن مرد که صورتش در تاریکی دیده نمی‌شد قاه قاه خندید.
ولی خنده یک مرتبه در دهانش متوقف شد زیرا شمشیر دارتن‌یان از یک طرف بدن او وارد و از طرف دیگر خارج گردید.

در حالی که دارتن‌یان آن مرد را به قتل رسانید دو گلوله طپانچه شلیک شد.
این دو گلوله از طپانچه‌های پورتوس و نفر دوم (با حریف دوم آن‌ها) خارج گردید.

گلوله حریف خطا رفت و دارتن‌یان برگشت و دید پورتوس سالم در کنار او است.

از او پرسید:

- آیا حریف را به قتل رسانیدید؟

پورتوس گفت:

نه و گویا فقط اسب او را به قتل رسانیدم.

دارتن‌یان گفت:

- عیب ندارد در تیراندازی، انسان نباید انتظار داشته باشد که تمام گلوله‌های او به هدف بخورد.

اما قبل از اینکه دارتن‌یان حرف خود را تمام کند احساس کرد پنداری زمین زیرپای او پائین می‌رود.

با تعجب نظر به زمین انداخت و دید که اسب او از پا درمی‌آید.

معلوم شد گلوله‌ای که از طپانچه حریف پورتوس شلیک شده بود به اسب دارتن‌یان اصابت کرد و او را به قتل رسانید و دارتن‌یان روی جاده، بدون مرکب ماند.
قبل از اینکه مرد گاسکون مثل دفعه قبل موهای سر را چنگ بزند و ابراز خشم کند موسکون با دو اسب یدک از راه رسید. و گفت:

آقای دارتن‌یان آیا اسب می‌خواهید؟

دارتن‌یان گفت:

- البته می‌خواهم ولی تو این دو اسب را از کجا آوردی؟
موسکون گفت:

- وقتی دیدم اسب‌ها بی صاحب شده‌اند آنها را با خویش آوردم که شاید به کار بیاید.

و تصدیق بفرمائید که عمل من مقرون به سأل اندیشی بوده است.
دارتن یان روی اسب مزبور پرید.
در حالی که دارتن یان سوار اسب می شد پورتوس فرصتی بدست آورد و طپانچه خود را پر کرد.

و باز پورتوس و دارتن یان به راه افتادند.
اما دو سوار دیگر را دیدند که از گروه سواران جدا شده و به استقبال آنها آمدند.
پورتوس غرشی کرد و گفت:

- به نظرم این بازی تا صبح قیامت تمام نمی شود.
موسکتون توجه ارباب خود را به طرف عقب جلب کرد و گفت:
آقا آن کس که شما اسب او را مقتول کردید برخاسته و به راه افتاده است.
پورتوس گفت:

- چرا او را راحت نکردی؟
موسکتون گفت:

- من نمی توانستم به طرف او تیراندازی کنم زیرا دست‌هایم گرفته بود.
موسکتون درست می گفت و با توجه به اینکه می بایست اسب‌های یدک را بیاورد
نمی توانست آن مرد را به قتل برساند.

ولی آن مرد که اسب‌های یدک نداشت تیر خود را از عقب رها کرد.
و موسکتون فریادی زد و گفت: آقا... آقا... گلوله درست در قسمت خلفی من و
نقطه مقابل منطقه‌ای که بیست سال قبل مجروح شده بودم جا گرفته است.
پورتوس وقتی فریاد موسکتون را شنید به طرف مرد پیاده که به سوی نوکرش
نیرانداخته بود برگشت.

و طوری رکاب بر اسب کشید و با قبضه شمشیر بر فرق آن مرد نواخت که وی
بدون یک آه چون سنگی جامد بر زمین افتاد.
موسکتون ناله کنان روی زین اسب برودر افتاد زیرا چون گلوله در لگن خاصره او
جا گرفته بود نمی توانست بر زین بنشیند.

در حالی که پورتوس ضارب موسکتون را از پا درآورد و نوکرش ناله می‌کرد
دارتن‌یان طپانچه خود را پر نمود.

و با خوشوقتی دید که اسب جدید او یک تفنگ دارد که از طرف راست زین
آویخته شده است.

پورتوس بعد از اینکه دارتن‌یان از پر کردن طپانچه فارغ شد به او گفت:

- حال چه کنیم آیا در اینجا توقف نمائیم یا جلو برویم.

دارتن‌یان گفت:

- باید جلو رفت.

و دو سوار باز اسب‌ها را به جولان درآوردند.

تا اینکه به بیست قدمی دو سوار دیگر رسیدند.

دارتن‌یان بانگ زد:

- بنام لولی چهاردهم پادشاه فرانسه امر می‌کنم که کنار بروید و به ما راه بدهید.

صدایی جدی در پاسخ او گفت:

- حکم لولی چهاردهم در اینجا نافذ نیست.

دارتن‌یان گفت:

- ولی من به شما لایق خواهم کرد که حکم پادشاه فرانسه در تمام قلمروی

سلطنت او نافذ است.

و برای اینکه عمل را با حرف تطبیق کند طپانچه خود را شلیک کرد.

هافل از اینکه آن دو نفر هم ممکن است مبادرت به شلیک نمایند.

نتیجه این شد که دو گلوله رها گردید.

یکی گلوله دارتن‌یان و دیگری گلوله حریف پورتوس.

گلوله دارتن‌یان کلاه از سر حریف او ربود.

و گلوله حریف پورتوس به حلقوم اسب وی اصابت کرد و پورتوس پیاده گردید.

حریف پورتوس که اسب او را از پا درآورده بود بانگ زد:

- به شما می‌گویم کجا می‌روید؟

دارتن‌یان گفت:

- ما به ملاقات ابلیس می‌رویم.

صاحب صدا گفت:

- در این صورت مطمئن باشید که عنقریب در جهنم بدو واصل خواهید گردید.
در این لحظه دارتن‌یان احساس کرد که صاحب صدا لوله تفنگی را به طرف او
دراز کرده است.

لوله تفنگ درست، سینه او را هدف می‌ساخت.
دارتن‌یان دید هیچ وسیله برای نجات ندارد.
و هر اقدامی که بکند از لحاظ حفظ جان بدون نتیجه است.
مگر اینکه اسب را بر سر دو پا وا دارد.
این اندرز را دارتن‌یان از آتوس فرا گرفته بود.
آتوس در قدیم به او توصیه کرد فرزند اگر زمانی فرا رسید که لوله تفنگ یا
طه‌انچه‌ای را به طرف خود دراز دیدی و مشاهده کردی که وسیله دفاع نداری محکم،
دهانه اسب را بکش و به مرکوب مهمیز بزن.
بر اثر این حرکت اسب بر سر دو پا خواهد ایستاد.
و سر و گردن اسب تو را حفظ خواهد کرد و گلوله به مرکوب اصابت خواهد
نمود.

دارتن‌یان در آن لحظه همین کار را کرد.
و گلوله به شکم اسب او اصابت نمود.
دارتن‌یان با سرعت خود را به یک طرف انداخت که مبادا زیر تنه اسب بماند.
شخصی که به طرف او لوله تفنگ دراز کرده بود با صدائی توأم با تمسخر گفت:
- این پیکار نیست بلکه قصایی اسب‌ها می‌باشد.
دارتن‌یان گفت: همین طور است.
صاحب صدا گفت:

- شمشیر بکشیم و با یکدیگر مصاف بدهیم.
صاحب صدا پس از این حرف به چابکی از اسب فرود آمد.
بین او و دارتن‌یان بیش از چند قدم فاصله نبود که دارتن‌یان آن را طی کرد.
و وقتی به حریف رسید دید شمشیر وی از غلاف بیرون آمده است.
در حالی که شمشیر دارتن‌یان و شمشیر آن مرد متقاطع گردید پورتوس در عقب

اسب خود که هنوز جان می‌کند قرار گرفته طپانچه‌ها را در دست داشت.

ولی چون دید که دارتن‌یان و حریف او با شمشیر شروع به پیکار کردند در بافت که نباید از طپانچه خود علیه حریف دارتن‌یان استفاده کند. زیرا رسوم مردانگی دیگر اجازه نمی‌داد که علیه آن دو نفر سلاح آتشی بکار رود.

دارتن‌یان با خشم به حریف حمله‌ور شد و یقین داشت در ظرف چند لحظه او را به قتل خواهد رسانید.

دارتن‌یان بدو آ شمشیر را از طرف راست برای اینکه در قلب خصم فرو برود تکان داد.

طوری تیغ در دست او تکان می‌خورد که در تاریکی شب برخورد آن با تیغ حریف انگار گوه‌ر شب چراغ بوجود آورده بود.

زیرا برخورد دو تیغ طوری تولید جرقه‌های پیاپی می‌کرد که فضا را روشن می‌نمود.

ولی فن اول و همچنین فن دوم دارتن‌یان بدون ثمر گرديد.

آن وقت مبادرت به فن سوم کرد و با یک حمله سخت حواست حریف را حذب براند.

دارتن‌یان طوری بدین فن اطمینان داشت که تصور می‌کرد لحظه دیگر خصم مقابل پای او بر زمین افتاده است.

ولی دو شمشیر مانند دو مار درخشانده دور هم پیچید و نه حریف از پا درآمد و نه یک قدم عقب گذاشت.

دارتن‌یان طوری از این عدم موفقیت حیرت کرد که با لحن ولایت خود گاسکولی لاسزالی بر زبان آورد.

حریف او که این لاسزا را شنید یک قدم به عقب جست.

و بعد سر را به طرف جلو دراز نمود که قیافه دارتن‌یان را ببیند.

در حالی که بین دارتن‌یان و حریف او این کشاکش ادامه داشت پورتوس با حریف خویش حرف می‌زد و به او گفت: مواظب باشید که من دو طپانچه پر دارم.

حریف پورتوس گفت: چون دارای دو طپانچه پر هستید بر شماست که شلیک کنید زیرا من بیش از یک تیر ندارم.

پورنوس شلیک کرد.
و نور تیراندازی او عرصه پیکار را روشن نمود.
و در این روشنائی چشم دارتن‌یان به حریف او، و دیدگان حریف بر او افتاد.
دارتن‌یان بانگ برآورد.
آتوس... آتوس است...
آتوس (زیرا حریف او آتوس بود) بانگ زد دارتن‌یان می‌باشد.
و آنگاه خطاب به مردی که می‌گفت بیش از یک تیر ندارد گفت: آرامیس
شلیک نکن.

پورتوس با شکفت خطاب به حریف خود گفت:
آرامیس... این شما بودید؟
و طپانچه دوم خود را که پر بود بر زمین افکند.
آرامیس طپانچه خود را در کیف زین اسب نهاد و شمشیر را غلاف کرد.
و آتوس آغوش را برای پذیرفتن دارتن‌یان گشود و گفت:
- فرزندان... بیا در آغوش من.
در گذشته هر وقت که دارتن‌یان قرین اندوه بود آتوس وی را بدین عنوان
می‌خواند.

و هر زمان که می‌خواست اندرزی به او بدهد این عنوان را به کار می‌برد.
دارتن‌یان خود را در آغوش آتوس انداخت.
ولی زود از بغل وی خارج شد و گفت: آتوس آیا شما از دوک دو بوفور دفاع
می‌کنید؟

آتوس گفت:
- بلی فرزندان.
دارتن‌یان گفت:
- آیا می‌دانید که من قول داده‌ام که دوک را زنده یا مرده برگردانم و گر نه آبروی
من بر باد می‌رود؟

آتوس دکمه‌های پیراهن را گشود و با لحنی مقرون به تأثر گفت:
فرزندان... من میل ندارم که آبروی شما از بین برود... و اگر حیثیت شما مستلزم

بازگردانیدن دوک است اول مرا به قتل برسانید و بعد او را دستگیر کنید.
 دارتن یان شروع به ناله کرد و مانند کسی که شیون نماید می گفت:
 - وای بر من... وای بر من... در این جهان فقط یک نفر می توانست که از اجرای
 نقشه من جلوگیری کند.
 و نگذارد که من محبوس فراری را دستگیر کنم و این یک نفر هم در سر راهم
 پیدا شد.

و اینک من با چه رو برگردم.
 و بعد از مراجعت نزد کاردینال به او چه بگویم.
 و چه عذری بیاورم که قابل قبول باشد.
 صدائی برخاست و گفت:
 وقتی که نزد کاردینال رفتید به او بگویید که شما یک نفر بودید و ما پنجاه نفر.
 و شما نمی توانستید بر پنجاه نفر غلبه نمایید.
 از این صدا آتوس و آرامیس خود را کنار کشیدند.
 زیرا صدای دوک دو بوفور بوه هاری چهارم بود.
 و پورتوس و دارتن یان هم قدمی به عقب گذاشتند.
 دارتن یان حیرت زده گفت:
 - آیا پنجاه نفر اطراف شما هستند؟

دوک گفت: نگاه کنید و به چشم خود ببینید که آیا این ها پنجاه نفر هستند یا نه؟
 دارتن یان دید که دوک راست می گوید و واقعاً پنجاه سوار اطراف او را گرفته
 است.

و محال بود که آن دو نفر بتواند بر پنجاه سوار غلبه نمایند.
 زیرا انسان هر قدر شجاع باشد در مقابل عده ای کثیر از افراد که از هر طرف
 حمله ور شوند از پا در می آید.
 بعد دوک افزود:

- وقتی من هیاوی شما را شنیدم مستحضر شدم که دو سه نفر از همراهان من به
 قتل رسیده اند تصور کردم که شما بیست نفر هستید. در صورتی که اکنون می بینم که فقط
 دو نفر می باشید.

آتوس گفت:

- عالیجناب همان طوری که تصور فرمودید این دو نفر با بیست نفر برابر هستند.

دوک گفت:

- بسیار خوب آقایان اینک شمشیرهای خود را تسلیم کنید.

پورتوس و دارتن‌یان نظری با هم مبادله کردند.

دارتن‌یان یک قدم به عقب نهاد.

پورتوس هم از حرکت او تقلید کرد.

دوک گفت: آقایان شمشیرهای خود را تسلیم کنید.

دارتن‌یان با خشم جواب داد:

- آیا ما شمشیرهای خود را تسلیم کنیم؟

و بعد دست او به طرف قبضه شمشیر رفت و پورتوس هم خود را آماده کشیدن

شمشیر از غلاف کرد.

سربازان دوک که دیدند آن دو نفر خیال مقاومت دارند حرکتی کردند که آنها را

محاصره نمایند.

ولی آتوس مداخله کرد.

و گفت: عالیجناب اجازه بدهید.

و دوک را به کناری برد و قدری با او نجوی نمود و آن گاه دوک گفت:

- بسیار خوب آقایان، به مناسبت اینکه شما از دوستان آقای کنت دولافر هستید

و آقای کنت هم برگردن من حق دارند لذا من نمی‌توانم از ایجاب نخستین خواهش

ایشان استنکاف نمایم.

بعد خطاب به سربازان خود که یک دایره وسیع تقریباً به شکل محاصره، اطراف

آن دو نفر بوجود آورده بودند گفت:

- کنار بروید... این دو نفر آزاد هستند و هر جا که میل دارند می‌توانند بروند.

سربازان عقب رفتند.

یعنی دنبال دوک را گرفتند و مراجعت نمودند.

و فقط چهار نفر غیر از موسکئون که روی اسب می‌نالید، در آنجا باقی ماندند.

و این چهار نفر عبارت بودند از دارتن‌یان و پورتوس و آتوس و آرامیس که بعد

از بیست سال با آن وضع غیرمنتظره دور هم جمع شدند.

آتوس گفت:

- دارتن‌یان و شما پورتوس عزیز آیا از اینکه خون ما را نریختید متأسف هستید؟

دارتن‌یان گفت:

- نه آتوس عزیز بریده باد دست من اگر با اراده و عمد به طرف شما شمشیر دراز

کند.

ولی تأسف من از چیزی دیگر است.

آتوس گفت:

- از چه متأسف هستید.

دارتن‌یان جواب داد:

- از این متأسفم که ما چهار نفر که در قدیم با هم بودیم و برای یک هدف پیکار

می‌کردیم چرا اینک طوری از هم دور شده‌ایم که حتی یکدیگر را در دو جبهه متفاوت

نمی‌شناسیم. و از روی سهو بروی هم شمشیر می‌کشیم.

آرامیس گفت:

- دارتن‌یان عزیز اشکالی ندارد که این لمس رفع شود.

و شما می‌توانید به جبهه ما ملحق گردید.

آتوس خطاب به آرامیس گفت:

- ساکت باشید کسانی مثل دارتن‌یان و پورتوس وقتی وارد جبهه‌ای شوند برای

پیروی از وجدان خود در آن جبهه پیکار می‌نمایند.

همانگونه که ما هم برای پیروی از وجدان خویش وارد جبهه دوک شده‌ایم.

پورتوس آهی عمیق کشید و گفت:

- آقایان این نکته درست ولی افسوس که من می‌بینم که اینک ما... با یکدیگر

دشمن شده‌ایم.

آتوس دست‌های دارتن‌یان و پورتوس را گرفت و گفت:

- دوستان عزیز این واقعه طوری مرا متأثر کرده که گویی یک زوبین از یک

طرف قلب من وارد و از طرف دیگر خارج گردیده است.

ولی اگر ما از یکدیگر جدا هستیم هنوز به هم اعلان جنگ نداده‌ایم.

و لذا می‌توانیم بوسیله مذاکره وضع خود را روشن کنیم.

آیا مایل هستید که در نقطه‌ای یکدیگر را ملاقات نمائیم و در این باره صحبت به عمل آوریم.

آرامیس گفت:

- من کمال میل را نسبت به این ملاقات دارم.

دارتن‌یان گفت:

- من از صمیم قلب خواهان این ملاقات هستم.

آتوس اظهار کرد:

- حال که همه خواهان این ملاقات هستیم باید نقطه‌ای را برای ملاقات و مذاکره به طوری که در دسترس همه باشد تعیین کرد.

قدری فکر کردند و بعد دارتن‌یان گفت: آیا میل ندارید که در میدان رویال در پاریس یکدیگر را ملاقات کنیم.

آرامیس و آتوس نظری با هم مبادله کردند و آرامیس گفت: من موافقم.

آتوس گفت:

- من هم موفق می‌باشم.

دارتن‌یان از پورتوس توضیح خواست.

و او هم اظهار موافقت کرد.

دارتن‌یان گفت: ساعت ملاقات چه موقع باید باشد؟

آتوس گفت: فردا شب، در ساعت ده بعد از ظهر.

دارتن‌یان گفت:

- آیا تصور می‌کنید که در این ساعت بتوانید به پاریس برسید؟

آتوس گفت:

- بلی کارهای ما تا آن موقع تمام می‌شود.

دارتن‌یان گفت:

- بسیار خوب پس ساعت ملاقات فردا شب در ساعت ده بعد از ظهر.

آتوس جواب داد:

- از این ملاقات یا صلح برخواند خاست یا جنگ و در هر صورت شرافت ما

محفوظ می ماند زیرا تکلیف ما معلوم می شود.

دارتن یان گفت:

- افسوس که حیثیت و آبروی جنگی ما بکلی از بین رفت.

آتوس گفت:

- دارتن یان عزیز وقتی من این حرف را از تو می شنوم مثل این است که قلب مرا

سوراخ می نمایند.

لیکن آنچه بیشتر مرا متأثر می کند این است که امشب شمشیرهای ما با یکدیگر

تقاطع کرد.

آنگاه آتوس خطاب به آرامیس گفت: دوست عزیز! بیایید برویم زیرا یک

سرنوشت شوم ما را بدبخت کرده است.

دارتن یان هم خطاب به پورتوس گفت:

- دوست عزیز! بیایید برویم و لنگ و بی آبروی خود را با حویش ببریم.

دوک دو بوفور که دور شده بود وقتی دید که آتوس و آرامیس با هم کردند.

برگشت.

و جملات احرین دوستان قدیم را شنید.

و قبل از اینکه دوک چیزی بگوید صدای برحاست که گفت:

- مخصوصاً از طرف من به کار دینال بگوئید که من هنوز انقدر پیر شده ام که

کاری از من ساخته نباشد.

دارتن یان صدای روشفور را شناخت.

دوک نیز این صدا را شنید و خندید و آنگاه خطاب به دارتن یان و پورتوس گفت:

- آقایان! اگر کاری دارید بگوئید زیرا من بی میل نیستم که بتوانم به شما مساعدتی

بنمایم.

دارتن یان گفت:

- عالیجناب! ما فقط یک استدعا داریم.

دوک گفت:

- در خواست شما چیست؟

دارتن یان گفت:

- استدعای ما این است که اگر پیش آمد شما در حضور صدراعظم فرانسه و دیگران بفرمائید که ما حداعلای سعی و مجاهدت را برای انجام وظیفه خویش کردیم. دوک گفت:

- مطمئن باشید که من در اولین فرصت این موضوع را به مازارن و دیگران خواهم گفت.

به علاوه تصور می‌کنم در آتیه‌ای نزدیک ما در پاریس یا در جوار پاریس یکدیگر را ملاقات خواهیم نمود و آن وقت شما می‌توانید تلافی امشب را در آورید. سپس دوک به اتفاق آتوس و آرامیس و دیگران با سرعت دور گردیدند. زیرا هنوز در نزدیکی پاریس بودند.

و احتیاط اقتضا می‌کرد از آنجا دور شوند.

بعد از اینکه صدای سم اسب سواران خاموش شد دارتن‌یان و پورتوس حیرت‌زده و ساکت یکدیگر را نگرستند. هیچ یک نمی‌توانستند حرف بزنند.

برای اینکه هر دو می‌دانستند چه می‌خواهند بگویند و تکلم بین آنها زائد بود. دارتن‌یان سکوت را شکست و گفت:

- برویم.

پورتوس گفت:

- از همه بدتر ما باید پیاده راهی را که آمده‌ایم تا اولین آبادی طی نمائیم. ولی بعد از اینکه چند قدم برداشتند دیدند که یک سوار دو اسب را یدک دارد. آنها تصور کردند که وی موسکون می‌باشد.

ولی وقتی نزدیک گردیدند با حیرتی بسیار مشاهده کردند که وی گریمو است. پورتوس گفت: گریمو تو هستی؟

گریمو گفت: بلی آقا.

دارتن‌یان گفت: گریمو اینجا چه می‌کنی؟
گریمو گفت:

آقا، آقای من گفت با این دو اسب یدک در اینجا توقف نمایم. دارتن‌یان پرسید: برای چه؟

گریمو گفت:

- برای اینکه آقایان سوار این اسب‌ها شوند و مجبور نباشند که پیاده طی طریق کنند.

دارتن‌یان گفت:

- آه آتوس... آتوس شریف و نجیب تو پیوسته در فکر همه چیز هستی. و حتی در این موقع با همه گرفتاریها ما را فراموش نکردی. بعد از اینکه دارتن‌یان و پورتوس سوار بر اسب‌ها شدند دارتن‌یان گفت: گریمو اکنون تو کجا می‌روی؟ و آیا نزد آتوس برمی‌گردی؟
گریمو گفت:

- نه آقا، من نزد آقای ویکونت دو براژلون می‌روم زیرا ایشان احتیاج به یک پیشکار دارند.

دارتن‌یان گفت:

- راه تو از کدام طرف است.
گریمو که کم حرف بود با رحمت جواب داد تصور می‌کنم تا چند فرسخ در خدمت آقایان خواهم بود.
بعد از اینکه نزد یک سیصد قدم طی طریق کردند ناله‌ای از کنار جاده به گوششان رسید.

دارتن‌یان گفت: این ناله از کجاست؟

پورتوس گفت:

- این ناله از موسکئون می‌باشد که مجروح شده است.
و چون ارباب او واقعاً به موسکئون علاقه داشت به طرف او رفت و گفت:
موستون عزیز آیا جراحت تو شدید است؟
گریمو که کلمه موسکئون بدون حرف کاف را شنیده بود از حیرت چشم‌ها را گشود.

موسکئون گفت:

- نه آقا جراحت من شدید و خطرناک نیست ولی از بد موضع مجروح شده‌ام.
پورتوس گفت:

- آیا نمی‌توانی سوار بر اسب شوی؟

موسکتون گفت:

- به هیچ وجه آقا.

پورتوس پرسید:

- آیا می‌توانی پیاده بروی؟

موسکتون جواب داد:

- سعی می‌کنم که پیاده بروم گو اینکه خیلی ضعف دارم و خون از من رفته است.

گریمو گفت: آقایان شما برای آقای موسکتون مشوش نباشید زیرا هر طور باشد

من او را به نخستین آبادی خواهم رسانید.

موسکتون که دوست و همقطار سابق خود را دید او را در برگرفت و اشک از

چشم‌های او سرازیر شد.

ولی معلوم نبود که اشک شوق دیدار است یا اشک ناشی از سوز جراحت.

دارتن‌یان و پورتوس موسکتون و گریمو را گذاشتند و از آنها گذشتند.

بعد از این که سه ساعت راه پیمودند دیدند چاباری از عقب با سرعت آمد و از

آنها گذشت و به طرف پاریس رفت.

این چابار را دوک دوفور برای کاردینال دو مازارن می‌فرستاد.

و نامه‌ای به او داده بود که به صدراعظم فرانسه برساند.

و در آن نامه به تفصیل شرح می‌داد که چگونه دارتن‌یان و پورتوس برای

دستگیری او آمدند.

ولی وی چون محاط از پنجاه سوار اصیل زاده بود آنها نتوانستند مأموریت خود

را انجام بدهند.

نکته‌ای دیگر که در آن نامه نوشته شد اینکه دوک، به صدراعظم چنین می‌گفت:

خود را برای یک پیکار سخت آماده کنید زیرا اینکه که من آزاد شده‌ام به

سخنی از شما انتقام خواهم گرفت.

مازارن نامه مزبور را چند مرتبه خواند.

و بعد تا کرد و زیر سر نهاد و خوابید.

و هنگام خواب با خود گفت.

این دارتن‌یان گرچه نتوانست دوک را توقیف کند ولی خدمتی دیگر به من کرد که اهمیت آن از توقیف دوک کمتر نیست.

و به همین جهت من از او راضی هستم.

زیرا حتی بدون اراده این مرد به من خدمت می‌کند.

و غفلت‌های او به سود من تمام می‌شود زیرا امشب بروسل رایزن را سرنگون نمود.

منظور مازارن از بروسل همان مرد بود که گفتیم که دارتن‌یان هنگام خروج از پاریس با اسب خود به او تنه زد.

و این واقعه را به کلی بی‌اهمیت شمرد و ندانست که موضوع مزبور دارای چه نتایج و عواقب خواهد گردید.

اجتماع دوستان قدیم

پورتوس در اطاق مهمانخانه شورت نشسته بود و نان‌های بیسکویت را در یک
 گلاس بزرگ شیر فرو می‌برد.
 و بعد از اینکه خوب خیس می‌شد در دهان می‌گذاشت.
 تا اینکه دارتن‌یان آمد.
 به دیدار او پورتوس نیم خیز کرد و پرسید:
 - آیا کاردینال شما را خوب پذیرفت یا بد؟
 دارتن‌یان گفت:
 - نمی‌توانم بگویم خوب پذیرفت. زیرا ما موفق نشده بودیم.
 حال بگوئید که غذا چه می‌خورید؟
 پورتوس گفت: به طوری که ملاحظه می‌نمائید من مشغول خوردن نان
 بیسکوئیت با شیر هستم.
 دارتن‌یان گفت: من هم مثل شما می‌کنم.
 آنگاه صدا زد:
 ژن بلو... ژن بلو.
 جوانکی که بدین نام عجیب خوانده می‌شد آمد.
 دارتن‌یان گفت: یک لیوان بزرگ شیر برای من بیاور.
 ژن بلو رفت و لیوان شیر را آورد.

پورتوس گفت:

- خوب کاردینال چگونه با شما برخورد کرد؟

دارتن یان گفت:

- وارد اطاق او شدم و ایستادم و او نظری به من انداخت و گفت:

- چطور شد؟

من شانه‌ها را با بی‌اعتنائی بالا انداختم و گفتم آنها قوی‌تر از ما بودند.

مازارن گفت:

- من این موضوع را می‌دانم ولی می‌خواهم از جزئیات واقف شوم.

ولی من نمی‌توانستم جزئیات را به او بگویم.

زیرا لازمه ذکر جزئیات این بود که نام از آتوس و آرامیس ببرم.

و آن وقت آنها محو می‌شدند.

پورتوس گفت: راست می‌گوئید بعد چه شد.

دارتن یان گفت:

- لذا به همین جهت اکتفا کرده گفتم:

- عالیجناب آنها پنجاه نفر بودند و ما دو نفر.

مازارن گفت:

- این را هم می‌دانم ولی با این وصف مثل اینکه تیراندازی کردید.

گفتم: بلی عالیجناب.

مازارن گفت:

- مثل اینکه شمشیرهایی در روشنائی روز پدیدار شد.

در جواب گفتم:

- عالیجناب بفرمائید شمشیرهایی در تاریکی شب پدیدار گردید.

مازارن گفت:

- من تصور می‌کردم که شما یک گاسکون هستید و گاسکون‌ها شخصیت خود را

پیوسته حفظ می‌کنند.

من در جواب گفتم:

عالیجناب وقتی من دچار عدم موفقیت می‌شوم دیگر خود را گاسکون نمی‌دانم.

بعد وی که از این جواب خوشش آمده بود خندید و گفت:
با این وصف من مطلع شدم که شما چند نفر را به قتل رسانیدید.
سکوت کردم.

مازارن گفت: اگر هر یک از سواران سپاه تنگداران که با شما بودند نصف شما
شجاعت به خرج می دادند دوک بوفور دستگیر شده بود.
باز سر را پائین انداختم.

مازارن گفت: این موضوع برای من یک تجربه به بار آورد.
پرسیدم: تجربه مزبور کدام است؟
صدراعظم گفت:

- تجربه مزبور این است که بعد از این به سواران دولتی اسب های خوب بدهم زیرا
اگر سواران امشب اسب های خوب می داشتند و پا به پای شما می آمدند محبوس
نمی توانست بگریزد و دستگیر می شد.

من سر فرود آوردم و سکوت کردم.
سخن دارتن یان که به اینجا رسید بانگ زد.
- ژن بلو... ژن بلو.

جوانک مزبور آمد.
دارتن یان گفت:

این نان های بیسکویت مانند اسفنج است و یک نان در یک لحظه یک لیوان شیر
را جذب می کند... یک لیوان شیر بیاورید.
مستخدم با سرعت رفت و برگشت.

و این موضوع نشان می داد که دارتن یان در آن مهمانخانه خیلی نفوذ دارد.
بعد از این که دارتن یان دو سه لیوان شیر را روی میز نهاد پورتوس گفت:
- بعد چه شد؟

دارتن یان گفت:

- صدراعظم از من پرسید:

مثل اینکه شما در این مأموریت سه اسب تلف کردید.
من گفتم: بلی.

مازارن گفت:

قیمت اسب‌ها چقدر است.

من گفتم: هزار پیستول.

پورتوس تعجب نمود و گفت: دوست عزیز شما خیلی زیاد حساب کردید و

قیمت سه اسب من هزار پیستول نبود.

و اگر مازارن خود مربی اسب باشد می‌فهمد که این رقم خیلی گزاف است.

دارتن‌یان گفت:

- از قضا او در گذشته مربی اسب‌ها بوده و بهای انواع اسب را می‌داند و به همین

جهت از حیرت نیم‌خیز کرد و گفت:

- هزار پیستول.

من در جواب گفتم:

- بلی عالیجناب.

ولی چشم خود را مستلهم به چشم‌های او دوختم و پلک‌زدن و آن وقت او

فهمید که جای چاله زدن نیست.

پورتوس گفت:

- بعد چه شد؟

دارتن‌یان جواب داد:

- آنگاه دست در اشکاف کرد و یک قطعه حواله بر سر بانک لیون بیرون آورد.

پورتوس گفت:

- حواله چقدر است؟

دارتن‌یان گفت: متأسفانه فقط هزار پیستول می‌باشد.

پورتوس گفت:

- با این وصف من عقیده دارم که کاردینال با ما به درستی رفتار کرد.

دارتن‌یان گفت: این یک علت دارد.

پورتوس گفت:

- چه علتی؟

دارتن‌یان گفت:

- علتش این است که ما به او خدمتی کرده‌ایم.

پورتوس با تعجب پرسید:

- چگونه ما به کاردینال خدمت کرده‌ایم؟

دارتن‌یان گفت:

- گویا وقتی که ما از پاریس خارج می‌شدیم یکی از رایزن‌های پارلمان را

سرنگون نمودیم.

پورتوس گفت:

- آه... آه... آیا همان مرد است که نزدیک قبرستان سن ژان از اسب شما تنه

خورد؟!؟

دارتن‌یان گفت: بلی.

پورتوس گفت:

من تصور نمی‌کردم این مرد ضعیف‌الجثه رایزن پارلمان باشد^۱.

دارتن‌یان گفت:

- در هر صورت او رایزن پارلمان بود و عموماً اشخاص ضعیف‌الجثه دارای این

شغل می‌شوند.

ولی من قدری کسل هستم.

پورتوس گفت:

- برای چه؟

دارتن‌یان گفت:

- برای اینکه کاملاً او را له نکرده‌ام.

و وی بعد از اینکه قدری در بستر خوابید برخاست و باز برای کاردینال

اسباب زحمت خواهد شد.

پورتوس گفت:

۱- در قدیم پارلمان فرانسه بیشتر وظیفه اجرای عدالت را انجام می‌داد یعنی دادگستری بود و اعضای آن را

به طور عموم رایزن می‌خواندند و امروز وکیل پارلمان می‌خوانند نام رایزن از فرانسه به ایران سرایت

کرده و امروز قضات دیوان تمیز را به نام مستشار دیوان تمیز که همان رایزن است می‌خوانند و این

عنوان، باتوجه به سابقه مزبور از فرانسه به ایران رسیده. (م)

- من هم متأسفم.

دارتن‌یان گفت:

- شما دیگر برای چه متأسف هستید؟

پورتوس گفت:

- برای اینکه اسب من نزدیک بود درست از روی سینه او عبور کند و من اسب

خود را رد کردم.

دارتن‌یان گفت: راست می‌گوئید... این موضوع در خور تأسف می‌باشد.

پورتوس گفت:

- خوب ... بابت سرنگون کردن رایزن پارلمان چیزی به شما نداد؟

دارتن‌یان گفت:

- چون کاملاً او را له نکرده بودم نه.

ولی اگر ریشلیو به جای مازارن می‌بود می‌گفت: این پانصد پیستول را هم برای له

کردن رایزن دریافت کنید.

پورتوس به حای حواب اه کشید.

دارتن‌یان گفت:

- پورتوس هر یک از اسب‌های شما چهار صد ۲

اگر موسون اینجا بود حساب دقیق بهای آنها را به شما می‌گفت.

- حال که وی نیست شما می‌توانید با حساب کلی بگوئید.

- تصور می‌کنم قیمت و لکن دو بست پیستول و قیمت بایار نیز همین مبلغ بود.

- این می‌شود چهار صد پیستول.

- یک صد و پنجاه پیستول هم برای لبوس حساب کنید.

- این می‌شود پانصد و پنجاه پیستول و لذا چهار صد و پنجاه پیستول از هزار

پیستول باقی می‌ماند.

- آری دوست عزیز اما اسب‌ها زین و برگ و براق هم داشتند.

- عجب... من این قسمت را فراموش کرده بودم.

پورتوس گفت:

- قیمت زین و برگ هر اسب را هم یکصد پیستول حساب کنید.

دارتن‌یان گفت:

- این می‌شود ششصد و پنجاه پیستول و سیصد و پنجاه پیستول باقی می‌ماند.

پورتوس گفت: درست است.

دارتن‌یان گفت:

- از این مبلغ ما پنجاه پیستول هم به خاطر صاحب این مهمانخانه برای هزینه

توقف خود در اینجا می‌دهیم.

پورتوس گفت:

- این هم حسابی درست است.

دارتن‌یان گفت:

- و سیصد پیستول دیگر را نیز بین خود قسمت می‌نمائیم و به هریکی یک صد و

پنجاه پیستول می‌رسد.

پورتوس به علامت رضا سر فرود آورد.

وقتی از این حساب فارغ شدند پورتوس گفت:

- خوب آیا کاردینال راجع به من چیزی نگفت؟

دارتن‌یان ترسید که اگر جواب منفی بدهد پورتوس را مأیوس کند و گفت:

- چرا... چرا... مخصوصاً راجع به شما صحبت کرد.

پورتوس پرسید: صحبت او چه بود؟

دارتن‌یان برای اینکه بتواند دروغی پیدا کند گفت: اجازه بدهید فکر کنم تا عین

اظهارات او را به خاطر بیاورم.

پورتوس گفت:

- عین اظهارات او چه بود؟

دارتن‌یان گفت:

- مازارن گفت از قول من به دوست خود بگوئید که با کمال آسودگی خاطر روی

دو گوش خود بخوابد.

پورتوس گفت:

- این گفته کاردینال کاملاً صراحت دارد.

دارتن‌یان گفت: بلی.

پورتوس گفت:

- و نشان می دهد که او مرا بارون خواهد کرد.

دارتن یان گفت: راست می گوئید.

در این وقت صدای ۹ ضربت زنگ کلیسای مجاور به گوش رسید و از این صدا

دارتن یان لرزید.

پورتوس گفت:

- دوست عزیز آیا می دانید در ساعت ده باید در میعاد باشیم؟

دارتن یان گفت:

- خواهش می کنم از این مقوله صحبت نکنید.

پورتوس گفت:

- برای چه؟

دارتن یان جواب داد:

- برای اینکه من قصد ندارم به این میعاد بروم.

- چرا نمی روید؟

- چون نمی توانم فراموش کنم که این دو نفر سبب شکست ما شدند.

- آنها ما را شکست ندادند.

- چگونه؟

- برای اینکه من هنوز یک طیانچه پر داشتم و شما دارای یک شمشیر بودید.

- منظورم این است که بگویم آنها نگذاشتند که ما به مقصود برسیم.

- ولی بالاخره ما به آنها وعده ملاقات داده ایم.

- آخر مگر شما نمی دانید که دیدار آنها چقدر برای ما دردآور است.

زیرا به محض اینکه آنها را می بینیم به یاد می آوریم که آنها باعث شکست ما

گردیدند.

از این گذشته، شما چگونه می توانید اعتماد داشته باشید که این وعده ملاقات یک

حیله و دام نیست؟

پورتوس گفت:

- دارتن یان عزیز شما می دانید که آتوس آدمی نیست که برای ما دام بگستراند.

دارتن‌یان این موضوع را بهتر از پورتوس می‌دانست.

منتهی دنبال بهانه‌ای بود که به میعاد نرود.

پورتوس گفت:

- ما مخصوصاً باید به این میعاد برویم.

دارتن‌یان گفت:

- برای چه؟

- برای اینکه اگر نرویم تصور می‌کنند که ما ترسیده‌ایم و ما که با پنجاه نفر در

جاده برخورد کردیم (در صورتی که آنها دشمن ما بودند) می‌توانیم با دو نفر دوست در

میدان روبال برخورد نمائیم.

دارتن‌یان گفت:

- من می‌دانم که نباید از دو دوست بترسیم.

ولی فراموش نشود که این دوستان یک مرتبه ملحق به جبهه سیاسی دوک دو

بوفور شدند بدون اینکه به ما اطلاع بدهند.

و ما تا دیشب از این موضوع اطلاع نداشتیم.

و می‌ترسم اگر برویم و با آنها ملاقات کنیم اکتشافات تأسف آور دیگری بکنیم.

پورتوس گفت:

- آیا واقعاً شما از آنها ملاحظه دارید یعنی نسبت به این دو نفر ظنین هستید.

دارتن‌یان گفت:

- از آرامیس ملاحظه دارم زیرا آرامیس مردی است مادی و جاه‌طلب و اهل

حيله.

و اگر ببیند که ما مانع ترقی او هستیم و فی‌المثل سد راه او برای وصول به مقام

اسقفی شده‌ایم ما را محو خواهد کرد.

پورتوس گفت:

- راجع به آرامیس این نکات را باور می‌کنم.

دارتن‌یان گفت:

- و ممکن است که دوک دو بوفور ما را توقیف نماید.

پورتوس جواب داد:

- دوک اگر می‌خواست ما را توقیف کند در جاده رها نمی‌کرد و با خود می‌برد و از این گذشته اگر شما بیم دارید ممکن است مسلحانه برویم. و پلانسه گماشته شما هم با تفنگ بیاید. دارتن‌یان گفت:
- بدبختانه پلانسه طرفدار نهضت فلاخن است. پورتوس گفت:
- عجب روزگاری منحوس شده که انسان حتی به نوکر خود هم نمی‌تواند اعتماد نماید.

ولی اگر موسکون اینجا بود می‌توانستم به او اعتماد نمایم. زیرا وی از آب و آتش درآمده و در وفاداری او تردیدی وجود ندارد و نه وارد جنگ خانگی می‌شود و نه طرفداری از نهضت فلاخن یا مخالف فلاخن می‌نماید. دارتن‌یان آه کوچکی کشید و گفت:
- وفاداری موسکون نسبت به شما ناشی از این است که شما ثروت دارید. و اگر شما ثروت نمی‌داشتید او شما را رها می‌کرد و می‌رفت و اربابی ثروتمند پیدا می‌نمود.

یا اینکه کار و کسب دیگر را پیش می‌کشید. پورتوس گفت:
- من حیرت می‌کنم ما چهار نفر که در گذشته آنقدر دوست و یگانه بودیم چرا اینک در دو جبهه مخالف با هم می‌جنگیم. دارتن‌یان گفت:

- در گذشته ما همه جوان بودیم و قلب‌هالی پاک داشتیم. و هیچ یک از ما نمی‌خواستیم ثروتمند شویم و به مقامات عالیه برسیم. نمی‌گویم که این آرزو را نداشتیم بلکه می‌خواهم اظهار کنم که برای وصول به ثروت و مقامات عالیه خود را وارد توطئه و دسیسه‌ها نمی‌کردیم. و عواطف را زیر پا نمی‌گذاشتیم. ولی اینک دیگر بیست ساله نیستیم. و هر یک آرزوئی داریم.

یکی می‌خواهد اسقف و کاردینال و شاید پاپ شود و دیگر قصد دارد ثروتمند گردد.

(دارتن‌یان دیگر نگفت یکی هم می‌خواهد بارون شود) و وصول به این آرزوها را از هر راه مشروع یا لازم می‌دانیم.

و احساسات پاک دوره دوستی ما را ترک کرده و حرص و جاه‌طلبی جای آن را گرفته است.

سپس دارتن‌یان موضوع صحبت را تغییر داد و گفت: بسیار خوب... برای اینکه نگویند که ما ترسیدیم برویم.

و آنگاه صدا زد:

- پلانسه... پلانسه.

پلانسه آمد.

دارتن‌یان گفت: اسب‌ها را زین کنید و تفنگ خود را بردارید.

پلانسه گفت:

- آقا بدو! بفرمائید که ما علیه که به جنگ می‌رویم.

دارتن‌یان گفت:

- ما علیه هیچ کس به جنگ نمی‌رویم.

و فقط احتیاط می‌کنیم که اگر به ما حمله‌ور شدند دفاع نمائیم.

پلانسه گفت:

- آقا خبر تازه را شنیده‌اید؟

دارتن‌یان گفت: نه.

پلانسه گفت:

آقا می‌خواستند بروسل پدر ملت و رایزن پارلمان را به قتل برسانند.

دارتن‌یان گفت:

- آیا راست می‌گوئید؟

پلانسه گفت: بلی آقا.

ولی ملت انتقام او را از مازارن گرفت.

دارتن‌یان پرسید: چطور؟

پلانسه گفت: برای اینکه روی دست او را به منزلش بردند. و از امروز صبح اسقف پاریس و آقای لونک وی و شاهزاده کوتلی و خانم شوروز و خانم واندوم و دیگران به ملاقات او رفته‌اند.

به طوری که خانه او طوری پر از جمعیت است که اگر سوزن بیندازند پائین نمی‌رود و اینک خانه بروسل بزرگترین مرکز مقاومت علیه مازارن گردیده، سپس پلانسه شروع به خواندن تصنیف خود فلاخن که در صفحات قبل ذکر کردیم کرد و مضمون آن از این قرار بود:

یک باد از فلاخن

امروز صبح وزیدن گرفته است

و من تصور می‌کنم این باد

علیه مازارن می‌غرد... الی آخر...

دارتن‌یان آهسته به پورتوس گفت: در این صورت حیرت نکنید که چرا مازارن از اینکه بروسل به شدت مجروح گردید این طور خوشوقت شد. پورتوس گفت: درست است.

پلانسه گفت: آقا که می‌گوئید من تفنگ خود را بردارم آنها در صدد هسبد که نقشه حدیدی علیه یکی دیگر از پدرهای ملت طرح کنند و او را له نمایند؟

دارتن‌یان گفت: نه... نه... آسوده خاطر باش هیچ این نقشه در مد نظر نیست.

ولی تو اطلاعات مربوط به بروسل را از کجا دریافت کردی؟

پلانسه گفت: من این اطلاعات را از هرپکه دریافت نمودم.

دارتن‌یان قدری در حافظه جستجو کرد و گفت: من این اسم را شنیده‌ام و به گوشم آشنا می‌آید.

پلانسه گفت: آقا این پسر خدمتکار آقای بروسل است و این پسر به قدری متهور می‌باشد که در یک نزاع می‌تواند با ده نفر نبرد کند.

دارتن‌یان گفت:

- آیا این پسر در کلیسای نوتردام هم سرودهای مذهبی را پای منبر می‌خواند؟

پلانسه گفت:

- بلی او در کلیسای نوتردام پای منبری می‌خواند و باز در آنجا از او حمایت

می‌کند.

دارتن‌یان گفت: علاوه بر این فریکه مثل اینکه در یکی از مهمانخانه‌ها هم کار

می‌کند.

پلانسه گفت: بلی او عصرها چون در کلیسا کاری ندارد در مهمانخانه به کار

مشغول می‌شود.

پورتوس که شنید دارتن‌یان راجع به پسر بی‌مقدار این قدر صحبت می‌نماید

پرسید این پسر مگر چه اهمیتی دارد که شما این همه درباره او حرف می‌زنید؟

دارتن‌یان گفت:

- شما نمی‌دانید که این پسر چه اطلاعاتی جالب توجه به من داده است.

اگر او نبود من نمی‌توانستم دوستان خود یعنی شما و دیگران را بعد از بیست سال

پیدا کنم.

پورتوس گفت:

- شما خوب پاداش او را دادید.

دارتن‌یان گفت: چطور؟

پورتوس گفت:

- این طور که نزدیک بود ارباب او را خرد نمائید.

دارتن‌یان خندید و گفت:

- ولی هیچ کس این موضوع را به او خبر نخواهد داد.

در آن ساعت آتوس و آرامیس از دروازه سن آنتوان وارد پاریس شدند.

بازن با آنها می‌آمد ولی گریمو آنها را تعقیب نمی‌کرد.

زیرا گریمو اولاً می‌بایست که از موسکتون برای درمان زخم وی پرستاری کند.

و ثانیاً بعد از اینکه محل سکونت موسکتون را تعیین کرد خود را به رول برساند.

وقتی آتوس و آرامیس وارد پاریس شدند آتوس به دوست خود گفت:

- چیزی به ساعت ده نداریم و ما باید قبلاً به یک مهمانخانه برویم و در آنجا

لباس خاک آلود سفر را عوض نمائیم و اسلحه خودمان را آنجا بگذاریم.

آرامیس گفت:

- دوست عزیز من با این عقیده شما یعنی نهادن اسلحه در یک مهمانخانه موافق

نیستم.

آتوس گفت: برای چه؟

آرامیس گفت: میعاد ما یک میعاد جنگی است و اگر در اینجا پیکاری در بگیرد ما باید بتوانیم از خود دفاع کنیم.

آتوس گفت: ما به ملاقات دوستان می‌رویم و احتیاج به اسلحه نداریم.

آرامیس گفت: ولی آنها اینک جزو خطرناکترین دشمنان ما گردیده‌اند.

آتوس وقتی این حرف را از آرامیس شنید متأثر گردید و گفت: اربله عزیز آیا می‌دانی که این فکر چقدر مرا قرین ناراحتی می‌کند.

آرامیس گفت:

- دارتن‌یان مردی است که هرگز یک شکست را فراموش نمی‌نماید و کینه آن کس را که سبب شکست او گردیده بر دل می‌گیرد.

وقتی او برای دستگیری دوکت دوبو فور آمد ما نگذاشتیم که وی به مقصود برسد.

و بتواند خدمتی شایان به کاردینال بدل که جای کاردینال اصلی را گرفته بنماید.

لذا عجیب نیست که وی کاردینال را از ورود ما مستحضر کرده باشد و به محض

اینکه ما وارد شدیم ما را دستگیر کند.

آتوس گفت:

اربله عزیز، قلب من می‌گوید کسانی مانند دارتن‌یان و پورتوس مبادرت به این

فرومایگی نمی‌کنند.

گرچه دارتن‌یان یک گاسکون و کینه‌توز است و عدم موفقیت‌ها را فراموش

نمی‌نماید ولی وقتی با یک نفر دوست شد نسبت به دوست تغییر ماهیت می‌دهد یعنی

کینه‌توزی را فراموش می‌نماید.

اربله گفت:

ولی وی امروز با ما دوست نیست بلکه دشمن است و بین دشمنان این گونه اعمال

یعنی دستگیری آنها بوسیله مکر و خدعه جائز می‌باشد و این را فن حرب می‌نامند.

اربله گفت:

آتوس عزیز من هم مثل شما از این فکر ناراحت هستم.

ولی چه باید کرد که نوع بشر این طور ساخته شده که بر اثر مرور سنوات تغییر

ماهیت می دهد.

و یک مرد چهل ساله چون دارتن یان اکنون با جوان هیجده ساله ای که اولین بار ما را دید، خیلی فرق دارد.

آیا نشنیدید که وقتی دارتن یان دریافت که قرین عدم موفقیت شده چگونه در وسط جاده می نالید و از فرط خشم نزدیک بود گریبان چاک بزند.

و اما پورتوس به احتمال قوی بدین امید آمده بود که با دستگیری دوک دو بوفور رتبه بارون را احراز نماید و او هم دید که از وصول بدان عنوان محروم گردید. و شاید امروز پورتوس بوسیله دستگیری ما فکر می کند که بدین عنوان می رسد. آتوس گفت:

- اگر آنها بدون اسلحه به میعاد بیایند و ما را مسلح ببینند آیا متوجه می شوید چقدر برای ما ننگ خواهد داشت.
اربله گفت:

- من به شما اطمینان می دهم که آنها، مسلح به میعاد خواهند آمد به فرض اینکه بدون سلاح بیایند و ما را مسلح ببینند برای ما ننگ و عار نیست زیرا ما از راه می رسیم و چون علی الرسم یاغی هستیم مجبوریم با اسلحه حرکت نمائیم و این برای ما یک عذر موجه به شمار می آید.

آتوس سر نجیب خود را پائین انداخت و بعد آهی عمیق کشید و گفت:
- آرامیس... آرامیس... حرف های شما قلب مرا به درد آورد. زیرا من کسی هستم که به دوستی و صمیمیت ایمان دارم.
و معتقدم که در این جهان ماورای مادیات و جاه و مقام چیزی هست که بیش از همه ارزش دارد و آن را محبت می خوانند.

و قلب من تا این لحظه از محبت این دو نفر آکنده بود و اگر بدانم این قلب از دوستی آنان تهی گردیده ترجیح می دهم که قلب را از سینه بیرون بیاورم و دور بیندازم.
اربله سکوت کرد.

آتوس گفت:

- اربله عزیز اگر شما مسلح به میعاد می روید مختارید ولی من بدون سلاح خواهم

رفت.

آرامیس گفت:

- من نمی‌گذارم که شما بدون سلاح به میعاد بروید.

آتوس گفت: برای چه؟

آرامیس گفت:

- اگر شما فقط یک نفر بودید، اختیار خویش، یعنی کنت دولافر را داشتید ولی شما امروز جزو رجال برجسته یک نهضت بزرگ به شمار می‌آئید و اگر شما را دستگیر کنند آن نهضت از بین خواهد رفت یا، بدان لطمه‌ای بزرگ وارد خواهد آمد.

و من نمی‌گذارم که شما بدون اسلحه به میعاد بروید.

آتوس یک مرتبه دیگر آه کشید و گفت: بسیار خوب... طبق تمایل شما رفتار می‌کنم. و مسلح. به میعاد خواهیم رفت.

آنگاه بدون اینکه صحبتی کنند به راه ادامه دادند تا این که به محل وعده رسیدند. به محض ورود به آنجا و خروج از خیابان پا - دولامول مشاهده کردند که سه سوار زیر طاق سر در بزرگ یکی از همارات ایستاده‌اند.

آن سه عبارت بودند از دارتن‌یان و پورتوس که بالا پوش در بر داشتند، ولی شمشیر آنها از زیر بالا پوش دیده می‌شد و پلانسه که تفنگی در دست داشت، آتوس و آرامیس وقتی آن سه نفر را دیدند از اسب پیاده شدند، دارتن‌یان و پورتوس نیز چنین کردند.

بازن اسب‌های آتوس و آرامیس را به طارمی‌های کنار میدان بست. پلانسه هم از حرکت آنان تقلید نمود و اسب‌ها را به طارمی‌های آهنی بست. آرامیس و آتوس از یک طرف، و دارتن‌یان و پورتوس از طرف دیگر، یعنی از دو امتداد مخالف به هم نزدیک شدند و با احترام به هم سلام دادند. بلافاصله جرگه‌ای از عابرین اطراف آنها بوجود آمد.

زیرا مردم تصور می‌کردند که آنها برای دوئل به آنجا آمده‌اند خاصه آنکه میدان مزبور یکی از میعادهای هادی دوئل بود.

آتوس گفت: آقایان، اینک بفرمائید در کجا میل دارید که ما با هم صحبت کنیم؟ آرامیس گفت: درب باغ مجاور که به روهان تعلق دارد بسته ولی من می‌توانم آن را بگشایم و وارد باغ شویم و اگر میل دارید از هوای خنک باغ استفاده کنید به عقیده

من رفتن به آنجا بهتر است.

پورتوس و دارتن‌یان از پشت طارمی‌ها نظری به اعماق باغ انداختند و آتوس که متوجه شد شاید آن دو نفر ظنن‌گر دیده‌اند گفت:

- آقایان هر نقطه دیگر را که شما میل دارید ممکن است انتخاب کنید و ما با آن موافقت می‌نمائیم.

دارتن‌یان گفت: اگر آقای اربله بتواند کلید درب این باغ را بدست بیاورد به عقیده من اینجا بهتر از هر نقطه است.

اربله جواب داد: هم اکنون کلید آن را تهیه خواهم کرد.
آنگاه زیر گوش آتوس گفت: خود را از اینها دور نگاه دارید و مواظب خویش باشید تا من مراجعت کنم.

آتوس بدین گفته اصلاً اعتناء نکرد و برعکس به دارتن‌یان و پورتوس نزدیک شد.

اربله رفت و طولی نکشید که با باغبان مراجعت کرد و دیگران شنیدند که باغبان می‌گفت:

- آیا سوگند یاد می‌کنید که در این مکان دوئل روی نخواهد داد.
اربله یک سکه طلا در کف او نهاد و گفت: دوست من این را بگیر.
باغبان گفت:

- آقا من از شما می‌خواهم که سوگند یاد کنید که در اینجا مباردت به دوئل نخواهید کرد.

آرامیس گفت: دوست من، مگر تو نمی‌دانی که سوگند اعم از این که درست باشد یا نباشد کفاره دارد.

و من حاضرم به تو قول شرف بدهم که این آقایان که ملاحظه می‌کنی اکنون دوست ما هستند.

دیگران گفتند: راست است... راست است... ولی این کلمات را بدون صمیمیت بر زبان آوردند و تو گوئی اجبار داشتند که گفته آرامیس را تصدیق کنند.

دارتن‌یان آهسته به پورتوس گفت: آیا متوجه شدید که آرامیس حاضر نشد سوگند یاد کند.

پورتوس گفت: برای چه سوگند یاد نماید.
 دارتن یان حیرت زده او را نگریست و گفت:
 - عجب... مگر شما متوجه نشدید که باغبان می خواست آرامیس را وادارد که
 قسم بخورد که وی در این باغ با ما دوئل نخواهد کرد.
 پورتوس گفت: خوب... بعد چه شد؟
 دارتن یان گفت:
 - بعد همین شد که آرامیس سوگند یاد نکرد.
 پورتوس گفت: در این صورت بر ماست که مواظب خود باشیم.
 آرامیس به دوستان گفت که وارد باغ شوند.
 وقتی دارتن یان می خواست قدم به درون باغ بگذارد قبضه شمشیر او به آستان در
 گیر کرد.

در نتیجه بالا پوش او عقب رفت.
 و نور ماه به قبضه طهانچه هالی که بر کمر داشت تابید.
 آرامیس آهسته بازوی آتوس را فشرده و گفت: آها طهانچه های او را دهید؟
 آتوس آهی دیگر کشید و گفت: السوس... که او هم با سلاح آمده است.
 بعد دوستان وارد باغ شدند و آرامیس که عقب می آمد در را بست.
 نوکرها در بیرون در ماندند.
 ولی آنها هم مانند اینکه نسبت به یکدیگر سوءظن داشتند از هم کناره گرفتند و
 نمی خواستند نزدیک شوند.

میدان رویال

بعد از اینکه دوستان وارد باغ گردیدند از خیابان مرکزی آن گذشتند و وارد خیابان‌های فرعی شدند.

منظور آنها وصول به خیابانهائی بود که در آنجا درختان انبوه باشد تا آنهائی که از خارج می‌گذرند بتوانند آنها را ببینند زیرا نور ماه قسمت‌های جلوی باغ را روشن می‌کرد.

آتوس به دوستان اشاره‌ای کرد و دارتن‌یان و پورتوس جلوس کردند. آنگاه سکوت برقرار شد.

همه دریافتند که آغاز صحبت کاری است مشکل زیرا کسی نمی‌دانست از کجا می‌بایست شروع نماید تا اینکه آتوس سکوت را شکست و گفت:
- آقایان یکی از دلائل دوام محبت ما این است که ما امشب به این میعاد آمدیم و هیچ یک تخلف نکردیم.

دارتن‌یان گفت: آقای کنت به جای اینکه تعارف تحویل یکدیگر بدهیم (آن هم تعارفی که هیچ یک در خور آن نیستیم) بهتر اینکه مستقیم بر سر صحبت برویم.
آتوس گفت: من خیلی میل دارم که صحبت ما شروع شود و سوء تفاهمات از بین برود.

آیا شما نسبت به من یا اربله گله و شکوه‌ای دارید و ما را در خور نكوهش می‌دانید؟

دارتن‌یان گفت: بلی، گله من از شما این که وقتی من در کاخ براژلون خدمت شما رسیدم با سادگی خود، بدون پرده پوشی پیشنهاد صریح به شما کردم.

ولی شما به جای اینکه جواب مرا با صراحت بدهید با من بازی کردید.

و مرا لایق این ندانستید که اقلاً یک جواب صریح از شما بشنوم تا اینکه تکلیف خود را در مراحل دیگر زندگی بدانم.

و شاید شما تصور کنید آنچه سبب شد که ارکان دوستی را متزلزل کند این بود که شمشیرهای ما بر سر دوک دو بوفور با هم تقاطع کرد.

در صورتی که چنین نیست و دوستی ما را خودداری شما، از بیان مطلب صریح متزلزل کرد.

آنوس با ملایمت گفت: دارتن‌یان، آیا شما تصور کردید که من قصد فریب شما را داشتم.

دارتن‌یان گفت: من اسمی از فریب نبردم و منظورم این بود که نیت خود را بدون پرده پوشی بیان کنم.

زیرا اگر من پرده پوشی می‌کردم باز این موضوع حاصل و حلتی برای یک سوء تفاهم دیگر بین ما می‌شد و شاید به کلی دوستی ما را بر هم می‌زد.

و شما افای اربله از این جهت مورد گله من هستید که من با پیشنهادی صریح و بدون ابهام خدمت شما رسیدم و حرف دل خود را به شما زدم. ولی شما حاضر نشدید با من که دوست بیست‌ساله شما بودم با صراحت صحبت نمائید.

اگر شما صریح به من می‌گفتید که مشغول به چه کاری هستید من تکلیف خود را می‌فهمیدم و هرگز این واقعیه پیش نمی‌آمد که ما در جاده، بدون اینکه یکدیگر را بشناسیم به سوی هم تیراندازی کنیم و به روی هم شمشیر بکشیم.

آرامیس گفت: دارتن‌یان عزیز حال که فرار است با صراحت صحبت کنیم خوب است که هرگونه پرده پوشی از بین برود.

در این که شما نزد من آمدید و صحبت کردید تردیدی وجود ندارد ولی پیشنهاد صریح به من نمودید.

شما آمدید که مرا بیازمائید و چند و چون مرا دریابید و ببینید که مزه دهان من چیست و من به که تمایل دارم و از که متنفر هستم.

و همانطور که یک مهندس اعماق یک معدن را واریسی می‌کند که بداند آیا در آن فطراتی وجود دارد یا نه شما هم می‌خواستید اعماق مرا واریسی کنید.
و تصدیق نمائید که من نظریه خود را درباره اشخاص بدون هیچ ابهام به شما گفتم.

و اظهار کردم که از مازارن نفرت دارم.
آیا در آن شب که شما با من برخورد کردید من که گفتم از مازارن نفرت دارم اظهار کردم که به دیگران خدمت نخواهم کرد؟
به هیچ وجه، و این جمله از دهان من بیرون نیامد بلکه ضمن صحبت به شما فهمانیدم که ممکن است من از شاهزادگان طرفداری نمایم....
و اگر فراموش نکرده باشید ما در آن شب قدری شوخی هم کردیم که هرگاه مازارن شما را مأمور توقیف من نماید چه خواهد شد؟
و آیا شما مرا توقیف خواهید کرد یا نه؟

خوب دوست عزیز کجای این صحبت‌ها جنبه پرده‌پوشی داشت؟
آیا من با وضوح نفرت خود را نسبت به مازارن برای شما بیان نکردم؟
آیا در ضمن صحبت به شما نفهمانیدم که ممکن است از شاهزادگان طرفداری کنم؟

شما که طرفداری از یک جبهه، یعنی جبهه مازارن می‌کنید چرا بدتان می‌آید که دوستان شما طرفداری از جبهه دیگر بکنند.
اگر وارد دسته‌بندی شدن بد است برای شما هم باید بد باشد و اگر خوب است پس ماکاری بد نکرده‌ایم.

در هر صورت شما در آن شب به من پیشنهاد صریح نکردید و معلوم بود که چیزی در دل دارید که نمی‌خواهید بگوئید؟
من هم راز خود را به شما نگفتم و از این حیث هر دو برابر هستیم و نباید از هم گله داشته باشیم.

جمله آخر را آرامیس با لحن نیشدار گفت بطوری که به دارتن‌یان برخورد و اظهار کرد:

ما در اینجا برای توضیحات دوستانه گرد آمده‌ایم نه اینکه حرف‌هایی نامناسب به

یکدیگر بزنیم.

آرامیس قدری صدا را بلند کرد و گفت: حرف نامناسب من چه بود؟
دارتن‌یان که شنید وی صدا را بلند و تهدید آمیز کرد گفت:
- حرف نامناسب شما این است که شما مانند یکی از شاگردان مکتب فرقه زروپت
(یسوعیون) صحبت می‌کنید.

دارتن‌یان این گفت و از روی نیمکت برخاست.
پورتوس از حرت او تقلید کرد و بلند شد.
آن چهار نفر، دو به دو، مقابل هم قرار گرفتند.
آرامیس حرکتی نمود که دست را به طرف شمشیر بیرد ولی آتوس دست او را
گرفت و گفت:

- دارتن‌یان شما امشب با روحیه‌ای خشمگین به اینجا آمده‌اید و واقعه شب
کذائی روی جاده، احساسات شما را بسیار تحریک کرده و هنوز آن را فراموش
نموده‌اید.

ولی این واقعه را که فقط در یک ربع ساعت اتفاق افتاده نباید بر دوستی بیست
ساله ترجیح داد.

در این جهان، فرقه‌ها می‌آیند و می‌روند و اشخاص هر یک بنا بر اقتضای زمان
چند ماه یا چند سالی جلوه‌گری می‌کنند و جای خود را به دیگران می‌گذارند.
و فقط دوستی باقی می‌ماند و اینک دارتن‌یان عزیز خواهش می‌کنم بگوئید آیا
از شخص من گله‌ای دارید یا نه؟

لحن بیان موقر و متین و ملایم آتوس پیوسته در دارتن‌یان اثر نیکو می‌کرد و او را
از خشم فرود می‌آورد.

در صورتی که لحن تیز و نیشدار و مقرون به حيله آرامیس او را غضبناک
می‌نمود.

این بار هم دارتن‌یان بر اثر گفته آتوس از غضب فرود آمد و گفت: آقای کنت
یگانه گله‌ای که من از شما دارم این است که دوست بیست ساله خود را لایق این ندانستید
که قدری از روی راز زندگی سیاسی خود پرده بردارید.
همچنین گله‌ای که من از آقای آبه دارم همین است که ایشان نخواستند که قدری

از رموز خود را به من بگویند تا من تکلیف خود را بدانم و دریابم که دوست من که می‌باشد و دشمنانم که هستند.

اگر شما آقای کنت، و شما آقای آرامیس، قدری مرا در جریان دسته‌بندی سیاسی خود می‌گذاشتید محال بود که این سوء تفاهم پیش بیاید و ما علی‌العمیا به روی هم شمشیر بکشیم.

و شما آقای آرامیس که خود را خیلی زرنگ و باهوش و دیگران را احمق می‌دانید متوجه باشید که سایرین آن طوری که شما تصور می‌نمائید نفهم نیستند متنها رعایت رسوم دوستی آنها را و می‌دارد که چشم‌ها و گوش‌های خود را ببندند. مثلاً در همان شب که من خدمت شما رسیدم اگر می‌خواستم به راز شما پی ببرم و بدانم در چه دسته‌بندی کار می‌کنید بسیار آسان بود.

آرامیس پرسید: چگونه شما می‌توانستید به آسانی به راز من پی ببرید؟
دارتن‌یان گفت:

- من به شما می‌گفتم آقای آبه عزیز کسانی هستند که شما با نردبان طنابی آنها را وارد اطاق خود می‌کنید...

و کسانی هم وجود دارند که با نردبان چوبی وارد اطاق شما می‌شوند...
و شما به محض اینکه متوجه می‌شدید که من بین این دو نوع ملاقات‌کننده فرق داده‌ام اسرار خود را به من می‌گفتید.
این حرف، مانند جرقه‌ای که به انبار باروت بیفتد یک مرتبه آرامیس را منفجر کرد.

و خشمگین بانگ زد این حرف‌ها به شما چه ربط دارد و برای چه در کاری که به شما مربوط نیست مداخله می‌نمائید.

زیرا آرامیس تصور کرد که دارتن‌یان به اسرار او بالونک‌وی پی برده و آن دو را با هم دیده است.

دارتن‌یان گفت: این حرف‌ها و کارها تا یک اندازه به من مربوط است و در همان حال آنقدر گذشت دارم که بتوانم چشم برهم بگذارم و اینطور نشان بدهم که این حرف‌ها و کارها به من مربوط نیست ولی آیا دیگران هم این گذشت را دارند و می‌توانند در مورد دوست خود دست از حيله بردارند.

آرامیس گفت: آیا مرا حبله گر می خوانید؟

دارتن یان گفت:

کسی که لباس تفنگداری در بر دارد و می خواهد خود را کشیش جلوه بدهد و کسی که کشیش است و می خواهد مردم او را تفنگدار بدانند چه نام دارد؟
آیا این ظاهر سازی، و در آن واحد در دو کسوت جلوه کردن حبله سه شمار نمی آید؟

و من یقین دارم که دوست من پورتوس از این حیث با من موافقت کامل دارد.

تا آن لحظه پورتوس یک کلمه حرف نزده بود.

و وقتی این جمله را شنید سر را تکان داد و تصدیق کرد.

نیروی خویشتن داری آرامیس بر اثر کلام آخر دارتن یان از بین رفت و یک قدم به عقب جست و شمشیر از غلاف کشید.

دارتن یان هم یک قدم به عقب پرید که خود را از حمله ناگهانی حفظ کند ولی شمشیر از غلاف نکشید و فقط پورتوس شمشیر خود را به قدر یک وجب از غلاف بیرون آورد که بتواند با سرعت از آن استفاده کند.

در این لحظه آتوس با وقار و متانتی که خاص او بود دست راست را بلند کرد و به همه اشاره نمود که ساکت و بدون حرکت باشند.

آنگاه با دست چپ شمشیر خود را با غلاف از بند شمشیر بیرون آورد.

و با یک حرکت شدید شمشیر و غلاف را روی زانو شکست و قطعات آن را دور انداخت.

بعد خطاب به آرامیس گفت: اربله شما هم شمشیر خود را بشکنید.

آرامیس خواست از اجرای این امر خودداری کند ولی آتوس با صدای بلند

گفت: من به شما امر می کنم که شمشیر خود را بشکنید.

آرامیس که در این موقع به کلی رنگ را باخته بود شمشیر را طبق دستور آتوس روی زانو نهاد و با یک فشار شکست.

و آنگاه دو دست را روی سینه نهاد و منتظر ایستاد که ببیند بعد چه می شود.

آتوس در این موقع دست راست را بلند کرد و چنین گفت:

من در پیشگاه خداوندی که در حال حاضر شاهد و ناظر است سوگند یاد می کنم

که هرگز دستم به طرف دوستان قدیمی‌ام دارتن‌یان و پورتوس دراز نخواهد شد.
 من سوگند یاد می‌کنم که هرگز به روی آنها شمشیر نخواهم کشید.
 و در صورتی که امری پیش بیاید و مرا مجبور کند که به طرف آنها تیغ از نیام
 بکشم ترجیح می‌دهم که دست خود را قطع نمایم.
 من سوگند یاد می‌کنم که هرگز با خشم و کینه به طرف دوستان خود نظر نخواهم
 انداخت.

و در قلب من جز محبت آنها چیزی وجود نخواهد داشت.
 من سوگند یاد می‌کنم که هر واقعه‌ای که بین ما پیش بیاید این محبت مبدل به کینه
 نخواهد گردید.

و تا روزی که من زنده هستم این دوستی را حفظ خواهم کرد.
 زیرا فیما بین ما چهار نفر نه فقط دوستی وجود دارد بلکه چیزی موجود است که
 مؤثرتر از دوستی می‌باشد.
 نمی‌گویم که بزرگتر از دوستی است زیرا آن شیئی لیاقت آن را ندارد که از دوستی
 بزرگتر باشد.

اما از لحاظ نزدیک کردن افراد بهم زیاده‌تر از دوستی اثر دارد.
 چون ما چهار نفر می‌توان گفت که در یک جنایت شریک هستیم.
 زیرا هر چهار تن به اتفاق، موجودی را دستگیر و محکوم و اعدام کردیم.
 و گرچه آن موجود لایق این بود که اعدام شود و از بین برود ولی ما حق قضاوت
 او را نداشتیم.

آنگاه آنوس خطاب به دارتن‌یان گفت:

فرزند... من شما را پیوسته مثل پسر خود دوست می‌داشتم.
 امروز هم مانند بیست سال قبل و ده سال پیش شما را مانند پسر خود دوست
 می‌دارم.

و شما پورتوس عزیز بهترین دوست من هستید برای اینکه مدت ده سال من و
 شما در جوار یکدیگر خوابیدیم.

آرامیس هم مانند من شما را دوست می‌دارد و اگر ملاحظه می‌کنید که گاهی از
 اوقات چیزهائی بر زبان می‌آورد، دلیل بر این نیست که نسبت به شما کینه دارد.

بلکه بر زبان آوردن این مطالب جزء عادات او شده است.
من فکر می‌کنم و یقین دارم که مازارن کوچکتر از این است که سبب شود ما از
یکدیگر برنجیم.

قطع نظر از اینکه این مرد انسان است و یک انسان ممکن است از بین برود ما که
مردی چون ریشلیو را دست انداختیم نباید برای مازارن آنقدر قائل به ارزش باشیم که
وی دوستی ما را از بین ببرد.

ما که دیهیم سلطنت را به فرق یک ملکه فرانسه مستحکم کردیم نباید برای
پرنس‌های امروزی فرانسه قائل به ارزش شویم.

دارتن‌یان، من از صمیم قلب از شما معذرت می‌خواهم که بر سر واقعه دوک دو
بوفور شمشیر من با شمشیر شما متقاطع گردید.

هر قدر که میل دارید نسبت به من کینه داشته باشید ولی بدانید که در قلب من
نسبت به شما غیر از محبت چیزی نیست.

اینک آرامیس شما آنچه را که من به آقایان گفتم تکرار کنید و بعد اگر آقایان
خواستند از ما جدا شوند دوستانه از هم جدا گردیم.

قدری سکوت برقرار گردید.

آنگاه آرامیس گفت:

من سوگند یاد می‌کنم که در قلب من نسبت به شما دو نفر که دوستان قدیم من
بودید کینه‌ای وجود ندارد.

من سوگند یاد می‌کنم که اگر شما هم در این ساعت نسبت به من کینه داشته باشید
من شما را دوست می‌دارم.

پورتوس عزیز، من از شما معذرت می‌خواهم که تیغ خود را به تیغ شما متقاطع
کردم.

ولی بدانید که این واقعه تا وقتی که من زنده هستم تکرار نخواهد گردید.
و من ترجیح می‌دهم که سینه من آماج تیغ شما بشود ولی به طرف شما شمشیر
نخواهم کشید.

اینک آتوس ... بیایید برویم.

دارتن‌یان که مردی اهل گاسکتون و خون گرم و عصبی مزاج بود و مانند همه

مردان عصبی در دوستی و دشمنی زود به هیجان می آمد بانگ زد:
 نه... نه... نروید... نروید... و صبر کنید تا اینکه من هم سوگند خود را یاد کنم.
 زیرا من نیز باید سوگندی یاد نمایم و قسم من این است که حاضرم تا آخرین قطره
 خون و تا آخرین قطعه گوشت بدن خود را فدا نمایم که بتوانم دوستی مردی چون شما
 آتوس... و دوستی مردی چون شما آرامیس... را حفظ کنم.
 پس از این حرف دارتن یان خود را در آغوش آتوس انداخت.
 و وی در حالی که او را روی سینه می فشرد گفت:
 اوه... اوه... ای فرزند من... اگر بدانی این قلب چقدر از محبت تو آکنده است.
 پورتوس گفت:

- من نمی توانم قسم بخورم زیرا طوری هیجان دارم که از عهده ادای سوگند
 بر نمی آیم ولی اگر مقرر می شد که با شما دوئل کنم، شمشیر خود را طوری به حرکت در
 می آوردم تا اینکه شمشیر شما وارد بدن من شود.
 و مثل یک سیخ که در یک مشک پر از باد فرو می رود، از یک طرف بدن وارد
 و از طرف دیگر خارج گردد.

زیرا شما یگانه دوستان من هستید.
 و من غیر از شما در جهان دوست ندارم.
 بعد از این حرف پورتوس خودداری نتوانست و سیل اشک چون باران از
 چشم های او سرازیر شد و خود را در آغوش آرامیس انداخت.
 آتوس در حالی که دارتن یان را روی سینه می فشرد با یک دست شانه پورتوس را
 که در آغوش آرامیس به سر می برد گرفته بود.
 و گفت دوستان عزیز.

من نیز همین انتظار را داشتم.
 حتی باید بگویم یقین داشتم که همین طور خواهد شد و این ملاقات ما ملاقات
 تجدید عهد مودت خواهد گردید.

زیرا محال است که ما بتوانیم با یکدیگر خصم شویم.
 و گرچه هر کدام از ما از یک طرف ممکن است برویم ولی قلوب ما به هم
 پیوسته است.

و مثل این که نباید از هم جدا گردیم و در هر صورت یک عامل و قدرت در پس پرده غیب هست که ما را به هم وابسته کرده است.

و چون اینک هنگام تجدید عهد مودت است می‌گوییم:
دارتن‌یان عزیز... و شما پورتوس عزیز... از هر راه که میل دارید بروید.
و هر عقیده و مسلک را که می‌خواهید بپذیرید.

و هیچ وقت عقیده و خط مشی شما در محبت من نسبت به شما دو نفر اثری نخواهد داشت.

و شما در هر لباس و هر کجا که باشید من شما را دوست می‌دارم و محترم می‌شمارم.

دیگر اینکه هاتفی در گوش من فرو می‌خواند که این حوادث که می‌بینیم خواهد گذشت.

مازارن می‌رود... آن دو طریش منقضی می‌شود... برنس‌ها سهری می‌گردند... و جنگ‌های داخلی مثل جنگ فلاخن به اتمام خواهد رسید.

ولی ما... چهار نفر که از جوانی با هم دوست بودیم باقی می‌مانیم.

و این دوستی از هر چیز گران‌بها تر است و نباید گذاشت از پس برود.

دارتن‌یان گفت: آری دوستی خود را معنم شماریم و پرچم ده ستی جاوید ما هم باید همان پرچم باشد که در دژ سن‌ژروه به ضرب گلوله‌های سکنه بندر روشل سوراخ شد و کاردینال پرچم مزبور را که یک حوله بود تریپن کرد و داد که روی آن سه گل زنبق نقش نمودند

ما باید همان تفنگداران چهارگانه همیشگی باشیم که در راه هم جان می‌دادیم و مردی چون کاردینال را خسته کرده بودیم و وی هرچه کرد که ما را از خود دور کند نتوانست.

امروز گرچه سن ما دو برابر آن دوره است ولی خدا را شکر که قلب، جوان مانده و می‌توانیم مانند گذشته دوئل کنیم و جان را فدای یکدیگر نماییم.
آتوس گفت:

دوستان ما در دوره‌ای زندگی می‌کنیم که ممکن است باز هم در دو جبهه مخالف به هم برسیم.

و من عقیده دارم که خوب است یک نشانی بین ما باشد.
و نشانی مزبور اینکه به محض وصول به هم ولو در دو جبهه مخالف باشیم
شمشیر را از دست راست به دست چپ بدهیم و بگوئیم «میدان رویال».
و میدان رویال نشانه ما برای شناسائی خواهد بود.
پورتوس گفت: آفرین بر شما آتوس، من همواره می‌گویم آتوس هر وقت حرف
می‌زند گفته او به اندازه زر قیمت دارد.
دارتن‌یان گفت:
آتوس یکی از مردان بزرگ دنیا است.
و هر وقت که من بخواهم مردی بزرگ را ضرب‌المثل قرار بدهم از آتوس یاد
می‌کنم.
آتوس تبسم کرد و آهسته سر فرود آورد.
و آنگاه گفت:
آقایان بیائید که با یکدیگر دست بدهیم.
دارتن‌یان گفت: این عهد دوستی را می‌بایست با یک سوگند برای محبت جاوید
استوار کرد.
پورتوس گفت:
- من به هر کس که مایل باشید سوگند یاد می‌کنم ولو از من بخواهید به کسانی غیر
از اولیای دیانت مسیح قسم بخورم.
زیرا در این ساعت آنقدر خویشتن را سعادتمند می‌بینم که حاضرم با مؤمنین همه
ادیان جهان آشتی نمایم.
و یک مرتبه دیگر اشک در چشم‌های پورتوس نیکو فطرت مجتمع گردید.
و دستمال از جیب بیرون آورد و اشک‌های دیدگان را زدود.
آتوس گفت:
آقایان آیا هیچ یک از شما دارای یک صلیب هست.
دارتن‌یان و پورتوس یکدیگر را نگریستند و گفتند ما صلیب نداریم.
ولی آرامیس تبسم‌کنان یک صلیب الماس از زیر پیراهن بیرون آورد.
صلیب مزبور را به قدری ظریف ساخته بودند که تصور نمی‌شد که صلیب یک

مرد و به طریق اولی صلیب یک کشیش باشد.
 آنوس با تبسم اظهار نمود در هر حال این یک صلیب است و می‌توان بدان
 سوگند خورد.
 اینک دست‌های خود را جلو بیاورید.
 همه دست‌ها را جلو آوردند و روی صلیب نهادند.
 آنوس گفت:
 من بدین صلیب مقدس سوگند یاد می‌کنم که اوضاع و احوال به هر شکل که
 درآید هرگز با این سه نفر که در اینجا حضور دارند خصم نشوم.
 و نیز سوگند یاد می‌کنم که به بازماندگان خود توصیه خواهم کرد که با این سه نفر
 هرگز، و در هیچ حال خصومت نکنند.
 سه نفر دیگر این سوگند را تکرار کردند.
 دارتن‌یان بعد از این که سوگند خود را تکرار نمود آهسته به آرامی گفت: ای
 شیطان تو ما را وادار کردی که به صلیب یک فلاخن انداز سوگند یاد کنیم.^۱

۱- در این جمله یک ابهام ادبی وجود دارد چون فلاخن انداز در زبان فرانسوی دارای دو معنی است یکی
 کسی فلاخن می‌اندازد و دیگری آن کس که شیطنت می‌کند. (م)

زورق رودخانه اواز

امیدواریم که خوانندگان ما مسافر جوانی را که از آتوس جدا شده بود فراموش نکرده باشند.

این مسافر یعنی رول وقتی از کنت دولافر جدا گردید رکاب به اسب کشید. دو چیز او را وادار کرد با سرعت برود. اول اینکه اضطراب فراق را از بین ببرد و خود را تسکین بدهد و دوم اینکه اولیون نوکر او متوجه اضطراب وی نگردد. بعد از اینکه قدری اسب راند حرکت اسب را آهسته کرد. و احساس نمود که نگرانی او تا اندازه‌ای از بین رفته و در عوض خوشی جای آن را گرفته است.

به فکر اندر شد که بداند خرسندی او ناشی از چه می‌باشد. یک مرتبه دریافت که او از آزادی خرسند است. آزادی به قدری نعمتی بزرگ و گران‌بها است که حتی کسانی که در یک محیط غیر آزاد با کمال راحتی زندگی می‌کنند باز از آزادی لذت می‌برند. مثلاً پسری جوان که در خانه پدر از انواع نعم برخوردار است. و هر قدر پول بخواهد از پدر می‌گیرد. و هر موقع که بخواهد برای شکار و تفریح برود کسی مزاحم او نمی‌شود. معهذا در خانه پدر خود را گرفتار نوعی از قید می‌بیند.

و وقتی آزاد شد احساس وجد می‌نماید.
 رول نیز با اینکه در خانه کنت بسیار آزادی داشت و حتی می‌توانست به ملاقات
 لاوالیر برود باز وقتی خود را آزاد دید خوشوقتی جدیدی در قلبش پرتو افکند.
 مثل این بود که بند از پای و قید از بال‌های او برداشته‌اند.
 پنداری که می‌توانست چون غزال در صحرا بدود و مانند مرغ در فضا طیران
 نماید.

این آزادی زندگی آینده را که هنوز نمی‌دانست چیست در نظرش یک بهشت
 طلائی جلوه داد.

و بعد چون راه طولانی بود سر صحبت را با اولیون گشود.
 ولی بعد از چند جواب که از او شنید دریافت که بین صحبت با اولیون با
 صحبت‌هایی که کنت دولافر می‌کرد خیلی تفاوت وجود دارد.
 هرچه کنت می‌گفت پند بود و اندرز.
 ولی نه یک اندرز خشک.

بلکه اندرز توأم با علوم و جغرافیا و تاریخ و اجتماعی.
 محال بود در مسافرت‌ها رول از جاده‌ای به اتفاق آنوس بگذرد و در خصوص
 جاده اطلاعی از او کسب ننماید.

محال بود که از شهری عبور کند و آنوس تاریخچه آن شهر را برای پسر نگوید.
 و گاهی این تاریخچه‌ها توأم با امثال و لطائف و ظرائف آنقدر شیرین بود که
 رول از شنیدن آنها سیر نمی‌شد.

و مخصوصاً سؤالات زائد می‌کرد که آنوس را به حرف در بیاورد.
 در حالی که مشغول پیمودن راه بودند یک مرتبه چشم رول به یک کاخ افتاد و
 متوقف گردید.

مشاهده کاخ مزبور طوری رول را فرین تفکر کرد که مدتی بدون اینکه تکان
 بخورد عمارت مزبور را می‌نگریست.

زیرا آن کاخ، قصر خانوادگی لاوالیر را به خاطر او آورد.
 هرگاه اولیون با احترام او را متوجه نمی‌کرد که ممکن است وقت بگذرد معلوم
 نبود که پسر جوان تا چه وقت مقابل آن کاخ خواهد ایستاد.

در ذهن افراد بشر تداعی معانی خیلی اهمیت دارد.
گاهی مشاهده یک خانه، یک مزرعه، یک آسیاب، ما را به یاد گذشته‌ها
می‌اندازد و یک مرتبه خاطراتی که هیچ مربوط به زمان حال نیست به یاد ما می‌آید.
و طوری ما را مشغول می‌کند که ما زمان حال را به کلی فراموش می‌نمائیم.
رول هم وقتی که دید کاخ مزبور شبیه به قصر خانوادگی لاوالیر می‌باشد فراموش
کرد در کجاست و به چه مقصد باید برود.
یادآوری اولیون سبب گردید که پسر جوان به راه افتاد.
ولی در همان نزدیکی یک مهمانخانه بود که مقابلش منظره‌ای خرم و باصفا به
نظر می‌رسید.

رول مقابل مهمانخانه از اسب فرود آمد.
و به نوکرش گفت که اسب‌ها را به اصطبل ببرد.
و خود روی یک صندلی جلوی یک میز کوچک، که گوئی مخصوصاً آنجا
گذاشته بودند تا مسافرین جلوس نمایند قرار گرفت.
قبل از اینکه اولیون دور شود او را صدا زد و گفت:
به مهمانخانه‌چی بگو برای من وسائل نوشتن بیاورد.
اولیون امر رول را به صاحب مهمانخانه ابلاغ کرد و اسب‌ها را به سوی اصطبل
برد.

طولی نکشید که مردی خنده‌رو پدیدار شد.
بد نیست دو کلمه راجع به این مرد صحبت کنیم.
زیرا هیتی دیدنی داشت.
وی به جای لباس یک حوله دور کمر و حوله‌ای دیگر دور بدن پیچیده، شب
کلاهی به سر نهاده بود.

وقتی کاغذ و پاکت و دوات و قلم را روی میز نهاد خنده کنان گفت:

چیزی عجیب است!

رول پرسید:

چه چیز در نظر شما عجیب آمد؟

آن مرد گفت:

مثل اینکه این منظره در همه جوانان اصیل زاده یک نوع اثر می‌کند.

رول گفت: چطور؟

آن مرد گفت:

تقریباً نیم ساعت قبل یک جوان اصیل زاده اینجا آمد.

رول گفت: خوب...

آن مرد گفت: جوان مزبور با یک مرد سالخورده مسافرت می‌کرد.

رول گفت: آیا آن مرد پدرش بود؟

مرد گفت:

- نه آقا.

رول گفت: لابد عموی او بوده.

- خیر آقا من تصور می‌کنم که وی للّه او محسوب می‌گردید.

رول گفت:

- خوب بعد چه شد.

مرد گفت:

- به محض اینکه جوان پشت این میز نشست امر کرد که برای او وسائل نوشن

بیاورند.

و بعد از اینکه نامه خود را نوشت دستور آوردن لهذا و نوشیدنی داد.

و ما برای او پته (کوکوی مخصوص فرانسوی‌ها که با گوشت و خمیر تهیه

می‌شود. م) آوردیم.

و آن دو نفر پته را طوری خوردند که ذره‌ای از آن باقی نماند خوشبختانه ما از

این پته داریم و در صورتی که آقا دستور بدهید برای شما خواهم آورد.

رول گفت: نه دوست من... در حال حاضر من احتیاج به پته ندارم.

ولی اگر مرکب سیاه و روان باشد و قلم خوب بنویسد حاضرم که مرکب و قلم را

به قیمت پته خریداری کنم.

صاحب مهمانخانه گفت: آقای محترم در این صورت اجازه بدهید که من پته را

به نوکر شما بدهم.

زیرا ممکن است او گرسنه باشد و بدین ترتیب با توجه به آنچه فرمودید، پته با قلم

و مرکب برای شما به رایگان تمام خواهد شد.
 رول تا آن موقع با این گروه از مردم که در جاده‌ها دکه دارند سروکار نداشت.
 زیرا در مسافرت‌ها پیوسته آتوس حساب مهمانخانه‌چی‌ها را می‌پرداخت.
 رول نمی‌دانست در زمان قدیم که قطاع‌الطریق وجود داشتند این دکه داران جاده
 همدست راهزنان بودند.

و بعد از اینکه راهزنان جاده‌ها از بین رفتند خود آنها جای آنان را گرفتند.
 مهمانخانه‌چی بعد از اینکه دریافت خواهد توانست غذائی بفروشد و سائل تحریر
 را نهاد و رفت.

از قضا مرکب و قلم هر دو به‌النسبه خوب بود.
 و رول می‌توانست با آنها خوب بنویسد و در حالی که قلم را روی کاغذ به
 حرکت درمی‌آورد وزش نسیم موهای او را پریشان می‌کرد.
 مهمانخانه‌چی از دور مشتری جوان خود را می‌نگریست.
 مهمانخانه‌چی از نوکر پرسید:
 - برای چه ارباب شما اشتها ندارد؟
 اولیون گفت:

- آقای من تا دو سه روز قبل خیلی اشتها داشت.
 مهمانخانه‌چی گفت:

- ولی برخلاف مسافر قبلی امروز چیزی تناول نکرد.
 اولیون گفت:

- برای اینکه آقای من اشتهای خود را در این دو سه روز از دست داده است.
 مهمانخانه‌چی بالاخص آنهایی که در جاده‌ها دکه دارند کنجکاوی می‌شوند.
 و کنجکاوی جزو سرشت آنها می‌گردد.
 آنها نمی‌خواهند از کنجکاوی استفاده مادی نمایند.
 ولی لذت روحی می‌برند.

مهمانخانه‌چی هم بعد از اینکه پته را مقابل اولیون نهاد هرچه می‌خواست از او
 پرسید.

یا اینکه بهتر است بگوئیم هر نوع اطلاعی که اولیون اکنون داشت و می‌توانست

بدهد بدو داد.

و اما رول در نامه خود چنین نوشت:

«آقای محترم:

اینک چهار ساعت است که من مشغول راه پیمائی هستم.
و با اینکه ساعات چهارگانه برای دیگران شاید طولانی لیست ولی در نظر
من یک مدت بلند جلوه می نماید.
زیرا در این مدت از شما دور بوده ام.
از این بی تابی من حیرت نکنید یا اقلّاً مرا ببخشید.
زیرا من عادت کرده ام در کنار شما باشم و اکنون که خود را تنها می بینم
مشاهده می کنم که اندرزهای شما برای من بسیار مغتنم بوده است.
و بسیار میل دارم از آن اندرزها بهره مند گردم.
و باور کنید که بعد از هر ربع ساعت روی برمی گردانم که شما را ببینم و
کلمات دُرّبار شما را بشنوم.
از شما چه پنهان که من علاوه بر جدائی از شما... بک اضطراب دگر هم
دارم.

اضطراب من ناشی از این است که وقتی قصد داشتیم از هم جدا شویم من
احساس کردم که شما به بک سفر می روید.
و این سفر شما بک مسافرت عادی نیست.
من جرأت نکردم از شما بپرسم به کجا می روید.
ولی در باقیم که مسافرت شما خطرناک است یا اینکه شاید خطرناک شود.
آقای محترم و حامی عزیز من،
ممکن است از شما خواهش کنم که اگر از بلوا خبری به شما می رسد مرا
نیز مستحضر نمائید.

تا اینکه بدانم که حال دوست کوچک من لاوالیر چگونه است.
زیرا وقتی من از آنجا حرکت می کردم حال او خوب نبود.
و گرچه در حضور من نمی نالید.
ولی پریدگی رنگ صورت وی نشان می داد که درد می کشید و رنج

می برد.

من نمی توانم به شما بگویم که چگونه خاطرات ساعات و روزها و شب هائی که من نزد شما گذرانیده ام برای من قیمت دارد. و امروز که تنها هستم خود را با این خاطرات تسکین می دهم. من آنقدر خودستائی ندارم که فکر کنم شما ممکن است از دوری من ملول شده باشید.

ولی اگر شما در قلب خود، از دوری من، قدری احساس ملالت کنید در آن صورت من خود را یکی از نیک بخت ترین مردان جهان خواهم دانست.

چون می فهمم که شما دریافته اید که من چه اندازه به شما علاقه مند هستم. و وجود شما چقدر جهت من دارای قیمت و اهمیت است. و امیدوارم روزی بیاید که من بتوانم عملاً به شما ثابت کنم که موجودیت شما برای من دارای ارزشی گران بها می باشد. و در هر صورت یاد ساعات و ایام سعادت بخشی که در کنار شما بودم فراموش نخواهد شد.»

بعد از این که نامه رول تمام شد نظری به چپ و راست انداخت. وی می خواست ببیند که آیا مهمانخانه چی و نوکرش او را می نگرند یا نه؟ ولی هیچ یک از آن دو در منظر نبودند. لذا نامه را قبل اینکه در پاکت بگذارد بوسید. اگر آتوس می توانست بوسه مزبور را ببیند قلبش از شادی می طپید. پس از این که درب پاکت را بست رول یک سکه اکو روی میز انداخت و از جا برخاست.

و سوار بر اسب شد که به راه بیفتد. در این وقت یادش آمد که قبل از او یک اصیل زاده از آنجا گذشته است. از مهمانخانه چی پرسید: آیا می توانید بگوئید که وی چقدر از من جلوتر می باشد. مهمانخانه چی گفت: نظر به اینکه وی و الله اش اسب هائی خوب داشتند تصور می کنم که یک ساعت از شما جلوتر می باشند.

رول وقتی از مهمانخانه دور شد به نوکرش گفت:
اگر ما بتوانیم به این اصیل زاده برسیم خوب است زیرا او هم مثل من به طرف
قشون می رود و قصد دارد که در ارتش خدمت نماید.
و در راه من و او با هم صحبت خواهیم کرد و تو هم بالله وی هم صحبت خواهی
گردید.

وقتی که به نقطه موسوم به سن لیس رسیدند رول نامه را در صندوق پست
انداخت.

و بالاخره چهار ساعت بعد از ظهر رول به شهر کوچک کوم پین واصل گردید.
در آن شهر مهمانخانه ای بود به نام ناقوس و بطری که بهترین مهمانخانه شهر به
شمار می آمد.

و رول در آنجا سکونت اختیار کرد و چون احساس گرسنگی نمود برایش شام
آوردند.

و با اشتها غذا خورد و خواست شب در آنجا بماند.
ولی اصیل زاده مذکور در سطور قبل را به یاد آورد و از مهمانخانه چی پرسید، نه
آیا اصیل زاده در اینجا توقف کرد یا نه؟

مهمانخانه چی گفت:

- بلی اقا.

رول پرسید:

- آیا اکنون در این مهمانخانه است.

صاحب مهمانخانه گفت:

نه اقا وی رفت.

رول پرسید:

کجا رفت؟

مهمانخانه چی جواب داد:

او اظهار می داشت، میل دارد شب را در نویون استراحت کند.

رول نوکرش را صدا زد و گفت:

اسب ها را زین کنید که به راه بیفتم و شب را در نویون استراحت خواهیم کرد.

نوکر با احترام زیاد گفت:

آقا امروز ما به قدر کافی اسب‌ها را خسته کرده‌ایم.

و بهتر این است که امشب اسب‌ها در اینجا استراحت نمایند و فردا صبح به راه

بیفتیم.

رول گفت:

وقتی به نویون رسیدیم اسب‌های ما سراسر شب را می‌توانند استراحت کنند و روز

دیگر در ساعت پنج صبح به حرکت در خواهیم آمد.

نوکر جرأت نکرد مقاومت کند ولی هنگامی که به طرف اصطبل می‌رفت زیر لب

گفت:

من می‌دانم که این جوان‌ها چگونه هستند.

و چگونه حرارت اولیه آنها یک مرتبه از بین می‌رود.

آنها روز اول بیست فرسنگ طی مسافت می‌نمایند.

و به خود وعده می‌دهند که روز دیگر بیست و پنج فرسنگ راه خواهند پیمود.

غافل از اینکه روز بعد نمی‌توانند پانزده فرسنگ هم راه بپیمایند.

و بدین ترتیب هر روز که می‌گذرد جوش و خروش آنها کمتر می‌شود.

برای اینکه خستگی زیادتر به وجود آنها غلبه می‌نماید.

و در روزهای آخر شاید هر روز چهار پنج فرسنگ هم نتوانند طی طریق کنند.

در صورتی که اگر روز اول با اعتدال رفتار نمایند و مثلاً هفت یا هشت فرسنگ

بپیمایند در روزهای بعد می‌توانند رفته رفته میزان راه پیمائی را زیاد کنند.

و به روزی بیست فرسنگ هم برسانند.

رول برای اینکه نوکر را قائل کند که رفتن آنها به نویون ضروری است گفت:

آقای کنت گفته‌اند که من هرچه زودتر باید به ارتش واصل گردم.

ولی در باطن منظوری دیگر داشت و آن اینکه می‌خواست خود را بیازماید.

او شنیده بود که در دوره جوانی آتوس و دارتن‌یان حتی روزی بیست و پنج

فرسنگ طی طریق کرده بودند.

و می‌اندیشید اینک که وی جوان است باید از روش آنها تقلید کند.

و به خصوص مشاهده چابکی و استقامت دارتن‌یان در وجود پسر جوان، خیلی

مؤثر گردیده بود.

و به خود می‌گفت: دارتن‌یان با اینکه امروز مردی است سالخورده می‌تواند ساعت‌های متمادی روی زین مقام کند و خسته نشود.

در این صورت من که جوان هستم چرا از خستگی تن و راه‌پیمائی بترسم. وقتی که به طرف نویون به راه افتاد در راه شنید که یک رودخانه وجود دارد که باید بوسیله زورق از آن بگذرند.

رول می‌کوشید که زودتر خود را به رودخانه مزبور برساند و قبل از اینکه آفتاب غروب کند از رود مزبور بگذرد.

تا اینکه به بالای یک تپه رسیدند و رول در آنجا رودخانه مزبور را دید و مشاهده کرد که عده‌ای کنار رودخانه هستند مثل اینکه قصد دارند سوار زورقی شوند. رول به محض اینکه آنها را دید حدس زد اصیل‌زاده‌ای که او قصد دارد خویش را بدو برساند فیمابین آنهاست.

و از دور صدا زد.

ولی صدای او به گوش کسانی که کنار رود بودند به مناسبت دوری راه نرسید.

با وجود خستگی اسب، رول اسب خود را چهار لعل به حرکت در آورد.

ولی پستی و بلندی جاده رودخانه را از نظرش پنهان نمود.

و وقتی کنار رودخانه رسید دید که زورق با سر نشینان خود از ساحل جدا گردیده به طرف ساحل مقابل روان است.

چون رول دید به زورق نمی‌رسد و ناچار است که منتظر بازگشت آن باشد حرکت اسب را آهسته کرد که اولیون به او برسد.

ولی در این موقع از رودخانه فریادهائی به گوش او رسید و کسانی که درون زورق بودند بانگ استمداد برمی‌آوردند.

رول نظر را متوجه زورق کرد و دید طنابی که از یک ساحل به ساحل دیگر می‌کشند و زورق در طول آن عرض رودخانه را می‌پیماید پاره شده است.

و چون دیگر زورق به طناب اتصال ندارد مطیع جریان آب شده و پائین می‌رود.

ولی غیر از زورق یک موضوع دیگر هم در پرتو انوار خورشید توجه او را جلب نمود و آن اینکه دید یک سوار با اسب خود در وسط رودخانه تقلا می‌کند.

و مثل این که نزدیک است غرق شود.
 رول بدو تصور نمود که اشتباه می نماید.
 و سوار مزبور آزادانه از آب می گذرد.
 ولی وقتی قدری دقت کرد و سوار را نگریست برای او یقین حاصل شد که در
 حال غرق شدن می باشد.
 این بود که بدون یک لحظه درنگ و تردید مهمیز را در تهی گاه اسب فرو برد.
 و مرکب را به جولان درآورد.
 همه کسانی که سوارکارند یا اینکه سوار بر اسب شده اند می دانند که اسب برای
 ادراک حوادث فوق العاده دارای هوش مخصوص است.
 و فوراً می فهمد که از او چه می خواهند و اسب رول هم که دانست صاحب او
 قصد بدارد به کمک سوار مزبور برود با وجود خستگی به تاخت درآمد.
 و از روی جان پناه کم ارتفاعی که کنار رودخانه برپا کرده بودند پرید و خود را
 در آب انداخت.
 در این موقع اولیون کنار رودخانه رسید و بانگ زد: آقا چه می کنید. آقا من
 جواب کنت را چه بدهم.
 رول گفت: به او بگوئید که من برای نجات یک غریق خود را وارد رودخانه
 کردم.
 اولیون گفت: شما غرق خواهید شد... و آب شما را خواهد برد.
 و من نمی توانم جواب کنت را بدهم.
 رول بانگ زد اگر خود کنت هم اینجا بود برای نجات این غریق غیر از این
 نمی کرد.
 اولیون نمی دانست که رول نظر به این که کنار رودخانه معروف لوآر بزرگ شده
 به دفعات شاید بیش از صدها مرتبه سوار بر اسب، یا بدون اسب شناکان از آن رودخانه
 گذشته است.
 رودخانه لوآر هم از رودهای پر آب فرانسه به شمار می آید و کسی که در آن
 رودخانه دست به آب داشته باشد تقریباً از تمام رودخانه های پر آب می تواند بگذرد.
 آتوس که می دانست رول روزی باید وارد در قشون گردد او را آب باز تربیت

کرده بود.

و نه فقط شنا کردن در رودخانه و طرز عبور از رودخانه را با اسب بدو آموخت بلکه به وی یاد داد که چگونه باید یک غریق را نجات بدهد. اولیون هر قدر کنار رودخانه ناله کرد و فریاد زد دید که ثمری از آن عایدش نگردید.

و رول به جای فسخ عزیمت، مستقیم به طرف سوار غریق می‌رفت. رفته رفته اولیون متوجه شد که رول می‌تواند گلیم خود را از آب بکشد. ولی مردد بود که خود او چه باید بکند. و به چه ترتیب از رودخانه بگذرد. و ندا در داد: آقای ویکونت... آقای ویکونت... من چه بکنم. رول گفت:

تو هم مثل من بکن و اسب خود را وارد رودخانه نما...
اولیون گفت: می‌ترسم غرق شوم.
رول گفت:

ترس... ترس... غرق نخواهی شد زیرا اسب می‌تواند شنا کند.
اولیون قدری عقب رفت و اندکی به جلو راند.
بالاخره مثل کسی که خود را برای یک مرگ حتمی آماده می‌کند با اسب وارد در رودخانه گردید و با خود می‌گفت:

- حضرت مسیح... به فریاد برس... ما هر دو هلاک خواهیم شد.
رول نظری به عقب انداخت و بعد از اینکه دید که نوکرش وارد آب شد به طرف مرد غریق که هنوز سوار بر اسب بود رفت.
از درون زورق که در امتداد جریان آب می‌رفت همچنان فریادهای وحشت به گوش می‌رسید.

یک مرتبه مردی که موهای سفید داشت خود را از زورق به رودخانه پرتاب کرد و به طرف سوار غریق شنا نمود.
از وضع مرد غریق معلوم بود که از اسلوب راندن اسب در رودخانه مستحضر نیست.

زیرا اگر اسب را به خود می گذاشت چون اسب می تواند شنا کند، مرکوب، وی را نجات می داد.

ولی اسب به مناسبت اینکه صاحبش دهانه او را محکم می کشید نمی توانست شنا کند.

و نظر به اینکه راکب هم از فن شنا بدون بهره بود موقعی فرا رسید که دهانه اسب را رها کرد و آب خود او را غلطانید.

رول متوجه شد که عنقریب آن مرد که جوان بود هلاک خواهد گردید و بانگ زد: آقا خود را قدری نگاه دارید من اکنون خویش را به شما می رسانم.

ویکونت جوان دریافت که هرگاه لحظه ای تأخیر کند ممکن است جوان مزبور تلف شود لذا اسب خود را رها کرد و با یک خیز خود را به جوان رسانید.

با اینکه جوان دهانه اسب را از دست داده بود یک پایش در رکاب قرار داشت. رول دو کار کرد اول این که سر جوان را از آب بیرون آورد و دوم اینکه سر اسب او را خارج نمود.

خروج سر اسب سبب شد که جوان غریق توانست دست را اطراف گردن اسب بیندازد.

این حرکت، فعالیت رول را ساده کرد.

زیرا دریافت که اگر اسب را نجات بدهد راکب آن بخودی خود نجات خواهد یافت زیرا سرش از آب بیرون می باشد.

لذا اسب را تهییج به شنا کردن نمود و در ضمن متوجه بود که سر جوان زیر آب نرود.

اسب که دیگر کسی دهانه اش را نمی کشید آزادانه شنا کرد.

و رول او را به طرف ساحل رهنمون گردید.

و طولی نکشید که به نقطه ای واصل گردید که پای اسب روی کف رودخانه بند شد.

از آن پس رول دانست که هم اسب رهائی یافته و هم سوار.

مرد سفید موئی هم که خود را در رودخانه انداخته بود این موضوع را استنباط کرد.

و بانگ زد: نجات یافت... نجات یافت.

رول اسب را وارد خشکی کرد و کمک نمود که راکب جوان فرود بیاید.

و جوان در حال فرود آمدن به آغوش رول افتاد.

به محض اینکه جوان از اسب فرود آورده شد از حال رفت.

رول او را در برگرفت و در ده قدیمی آب روی علف‌ها خوابانید.

طبق تعلیماتی که از آتوس دریافت کرده بود بدو دست بر شکم جوان زد.

که بداند آب زیاد وارد شکم او شده یا نه؟

ولی اثری از نفخ شکم که علامت خوردن مقداری فراوان آب می‌باشد ندید.

و چون جوان آب در شکم نداشت به حال آوردنش آسان می‌نمود.

مرد سفید موی وقتی دید آن جوان از حال رفته سخت مضطرب شد.

ولی رول او را آسوده خاطر کرد و بدو گفت:

مطمئن باشید که این جوان هیچ عیب ندارد و از نظر مزاجی خطری او را تهدید نمی‌کند.

و فقط چون شما نمی‌دانسته بر اثر افتادن در آب روحیه خود را از دست داده است.

و این حال اغماء چون ناشی از عوارض فرو رفتن آب در شکم نیست «نفریب» از بین خواهد رفت.

شما کاملاً آسوده خاطر باشید.

رول درست می‌گفت.

زیرا تقریباً بعد از پنج دقیقه جوان مزبور چشم گشود و همین که رول را دید او را شناخت و گفت:

آقا... من نمی‌دانم چگونه از شما تشکر کنم.

رول گفت:

- این فرمایش را فرمائید.

- نه... نه... من تا زنده‌ام رهین مساعدت شما می‌باشم.

- هر کس دیگر هم به جای من بود به کمک شما می‌شتافت.

- این طور نیست.

- همه مردم دارای عاطفه و احساسات هستند.

- نه آقا... و درون زورق بسیاری بودند و هیچکدام حاضر نشدند برای نجات من کمک کنند و من نه فقط یک مرتبه بلکه دو مرتبه... سه مرتبه... جان خود را مدیون شما هستم.

رول برای اینکه این مقوله از صحبت متروک شود گفت:
آقا خوشبختانه هیچ نوع آسیب بر شما وارد نیامده و فقط باید لباس خود را تجدید فرمائید.

مرد سفید موی خطاب به رول گفت:
آقا من نمی دانم به چه زبان از شما تشکر کنم.
رول گفت:

- آقا خواهش می کنم که شما دیگر شروع نکنید.
مرد سفید موی گفت:

- اگر شما نبودید و آقای کنت (اشاره به جوان) را نجات نمی دادید من نمی دانم با چه رو می توانستم نزد مارشال بروم.

رول نپرسید که مارشال کیست و از آن گذشته مجالی هم برای این پرسش بدست نیاورد زیرا جوان خطاب به مرد سفید موی گفت:
آرمنز شما که می گوئید نمی دانید با چه رو مقابل مارشال حضور می یافتید چرا شنا کردن را به من نیاموختید.

مگر شما لله و مربی من نبودید.
و مگر یک مربی و لله نباید همه فنون لازم را که برای زندگی ضرورت دارد به مربای خود بیاموزد؟

و اگر امروز آقا (اشاره به رول) نبود و نمی رسید و مرا نجات نمی داد من به مناسبت اینکه از فن شنا بهره نداشتم غرق می شدم.

رول خطاب به جوان گفت:
آقا اگر من اشتباه نکرده باشم شما قبلاً در زورق بودید.
جوان گفت:
صحیح است.

رول گفت: پس چطور شد که در آب افتادید؟

جوان گفت:

زورق ما در طول طناب عرض رودخانه را می پیمود.

این زورق بان‌ها به قدری بی حال هستند که حتی برای حفظ منافع خودشان هر

چندی یک بار طناب زورق را تجدید نمی کنند.

و فکر نمی نمایند که چند متر طناب را تجدید کردن ممکن است از غرق عده

کثیری از مسافرین جلوگیری کند.

در هر صورت زورق ما هنوز به وسط رودخانه نرسیده بود که طناب پوسیده پاره

شد.

بر اثر گسیختن این طناب فرسوده زورق که از یک ساحل به ساحل دیگر

می رفت مطیع جریان گردید.

مسافرین زورق از فرط بیم شروع کردند به فریاد زدن.

من هم بین آن‌ها و سوار بر اسب بودم.

و اسب من بر اثر هیاهوی مسافرین وحشت زده زورق را رم کرد و در آب پرید.

و من چون شنا نمی دانم مضطرب شدم و از فرط نگرانی و وحشت نگذاشتم که

اسب به اختیار خود شنا کند و مرا به ساحل برساند.

باقی را شما می دانید و هرگاه شما نرسیده بودید و مرا نجات نمی دادید به طور

قطع من اکنون مرده بودم.

و بنابراین حیات خود را مرهون مساعدت شما می دانم.

و این واقعه سبب گردید که تا من زنده هستم ممنون شما باشم.

و بین ما دوستی همیشگی وجود داشته باشد.

بعد از این مقدمه جوان خود را معرفی کرد و گفت:

اسم من کنت دو گیش می باشد و پدرم مارشال دو گرامون است و اینک که شما

مرا شناختید خواهشمندم این افتخار را به من ارزانی دارید که خود را معرفی کنید.

رول گفت: اسم من ویکونت دو براژلون می باشد.

هنگام این معرفی جوان سرخ گردید.

زیرا نمی توانست او هم مانند گیش پدرش را معرفی نماید و بگوید وی کیست.

جوانی که فرزند مارشال گرامون بود گفت:
و یکونت شجاعت و فداکاری شما تولید محبت می کند.
به طوری که میل دارم شما را در آغوش بگیرم.
و یکونت گفت:

به همان اندازه که شما خواهان دوستی من هستید من دو چندان متمایل به دوستی
شما می باشم.

و آن گاه دو جوان یکدیگر را در آغوش گرفتند.
پسر مارشال پرسید: شما کجا می روید و مقصد شما چه نقطه است؟
رول گفت:

من باید به ارتش ملحق شوم.
جوان گفت: به به... زهی سعادت... زیرا من هم به سوی ارتش می روم و باید به
قشون ملحق گردم.

و ما دو نفر می توانیم که راه را به اتفاق طی کنیم و در میدان جنگ هم به اتفاق
پیکار نمائیم.

در خلال این احوال که دو جوان با هم صحبت می کردند مسافری زورق بوسیله
یک پارو که درون زورق خویش یافته بودند و با کمک زورق بان توانستند خویش را به
خشکی برسانند.

اولیون هم با اسب خویش به ساحل رسید به طوری که جوانان از حیث مسافری
دیگر دغدغه نداشتند.

لله وقتی دید دو جوان یکدیگر را در آغوش گرفتند گفت: مثل اینکه قضا و قدر
هم شما را برای دوستی با یکدیگر بوجود آورده زیرا از حیث جوانی و قیافه و نجابت به
هم می آئید.

لله متوجه نبود که رول بیش از پانزده سال ندارد.
در صورتی که گیش هیجده سال داشت ولی قامت و شانه های جوان پانزده ساله،
به اندازه جوان هیجده ساله بود.

و هرکس آن دو را می دید تصور می کرد که دارای سنی متشابه هستند.
لله گفت: لباس شما مرطوب و گل آلوده گردیده و مهمانخانه نزدیک و این

طرف آب است.

و بهتر اینکه به مهمانخانه بروید و لباس خود را تجدید و استراحت نمایید.
و تصور می‌کنم که آقا (اشاره به رول) نیز احتیاج به تجدید لباس و استراحت دارند.

رول گفت: راست می‌گوئید من هم بی‌میل نیستم که خود را به مهمانخانه برسانم و لباس خود را تجدید کنم.

رول و گیش سوار بر اسب‌های خود شدند و به طرف مهمانخانه به راه افتادند.
لله و اولیون هم در قفای دو جوان به حرکت درآمدند.
گیش از این که از مرگ رهائی یافته بسیار خوشوقت بود.
و در قلب خداوند را شکر می‌کرد که از این خطر بزرگ رهائی یافته است.
رول از اینکه توانسته اصیل زاده‌ای چون پسر مارشال را از خطر مرگ نجات بدهد احساس مسرت می‌کرد.

لله هم از این جهت که با حال ناامیدی نزد مارشال نخواهد رفت خویش را مسرور می‌دید.

فقط اولیون متأثر و ملول بود.

زیرا می‌دید که همه لباس به ضمیمه خورجین ترک او مرطوب گردیده علاوه بر اینکه باید در سراسر شب لباس و اثاث سفر خود را خشک کند بعید نیست که مبتلا به مرض درد مفاصل و روماتیسم گردد.

یک زد و خورد

در شهر نویون جوان‌ها در بهترین مهمانخانه‌های که آنجا موجود بود سکونت اختیار کردند.

رول به نوکر خود گفت: اگر هنگام شب گریمو رسید او را از خواب بیدار کند. ولی گریمو در موقع شب نیامد.

صبح در ساعت پنج رول از خواب برخاست و به طرف اطاق گیش رفت و او را از خواب بیدار کرد.

دو جوان با سرعت صبحانه‌ای تناول کردند و چون اسب‌هایشان خستگی نداشتند سوار شدند و به راه افتادند.

در راه گیش همه‌اش صحبت می‌کرد و رول همه‌اش گوش می‌داد.

صحبت‌های پسر مارشال گرامون برای رول جالب توجه بود.

برای اینکه پسر مزبور در پاریس می‌زیست در صورتی که رول بیش از یک مرتبه به پاریس نرفته بود.

آن یک بار هم فرصتی به دست نیامد که رول بتواند در محافل و مجالس، با اشراف و زندگی آنها آشنا شود.

در صورتی که پسر جوان مارشال گرامون مدتی مدید در دربار فرانسه و محافل

اشراف پاریس زیسته، همه را می‌شناخت و می‌توانست راجع به هر کس صحبت کند.

رول فقط از کسانی که در منزل اسکارون دیده بود نام برد.

و گفت آنها را دیده و می‌شناسد.
و متوجه شد که گیش همه کسانی را که در آن مجلس حضور داشتند شناخت و
توانست نقطه ضعف اخلاقی هر یک از آنها را بگوید.
و از هر کدام به نحوی انتقاد کند.
رول خیلی ترسید که مبادا گیش جوان خانم دوشس دو شوروز را هم به باد
تمسخر بگیرد.
زیرا پسر جوان احساس می‌کرد که نسبت به خانم مزبور یک نوع علاقه قلبی
دارد که خود نمی‌داند از چه منبع سرچشمه می‌گیرد.
شاید به مناسبت محبتی که در اولین ملاقات دوشس نسبت بدو کرد او را دوست
می‌داشت.

یحتمل بر اثر توصیه‌ای که جهت رول گرفت برای او قائل به احترام بود.
در هر صورت رول نمی‌خواست که راجع به خانم مزبور چیزی که بوی مسخره
یا شعرخوانی از آن استشمام گردد بشنود.
خوشبختانه گیش یا به مناسبت اینکه خانم دوشس دو شوروز را فراموش کرد یا
اینکه وی را زنی در خور تحسین می‌دانست چیزی درباره او نگفت.
ولی پس از این مبحث وقتی موضوع دیگران رسید، گیش جوان داد سخن داد.
رول یک قسمت از داستان‌های مربوط به کاخ لوور را از آتوس شنیده بود ولی
آن داستان‌ها به مناسبت اینکه مسبوق به بیست سال قبل می‌گردید تازه به شمار نمی‌آمد.
در صورتی که همه سرگذشت‌های گیش جوان تازه و برای رول بدون سابقه جلوه
می‌کرد.

مثلاً یکی از سرگذشت‌هایی که گیش نقل کرد مربوط به لونک‌وی باکولینی
بود.

و گفت چگونه بر اثر این واقعه کولینی در میدان رویال مبادرت به دوئل کرد و
لونک‌وی از پشت یکی از پنجره‌های منظره آن دوئل را دید و مشاهده کرد چگونه او
به قتل رسید.

بعد گیش به شرح ماجراهای شاهزاده مارسیلاک رسید و تشریح کرد چگونه
شاهزاده مزبور طوری نسبت به همه کس ظنین است که اگر بتواند هرکس را که یک

مرتبه نظر به لونک وی بیندازد به قتل می‌رساند.
 یکی از کسانی که گیش نام برد آبله اربله بود.
 این اسم در گوش رول آشنا جلوه نمود و پسر مارشال گفت این آبه یک کشیش
 است و بعضی برآند که شاهزاده مارسیلاک اگر بتواند او را هم به قتل می‌رساند.
 در ضمن اینکه پسر مارشال گرامون از خانم‌ها و آقایان پاریس نام می‌برد حتی از
 ذکر اسم آن دوطریش هم فروگزاری نکرد و طبعاً با اسم آن دوطریش نام مازارن
 صدراعظم فرانسه نیز قرین شد.
 گاهی لله گیش در صحبت جوانان مداخله و اظهار فضل می‌کرد و اطلاعاتی به
 رول می‌داد.

و رول از اطلاعات او استفاده می‌نمود ولی هر دفعه که رول صحبت‌های او را با
 مکالمات آتوس مقایسه می‌کرد می‌دید که از زمین تا آسمان بین آن دو فرق وجود
 دارد.

زیرا آتوس در ضمن صحبت نه فقط اطلاعاتی جدید به رول می‌داد بلکه پسر
 جوان از مکالمه با او مانند اینکه غذایی گوارا می‌خورد یا یک موسیقی خوش‌آهنگ
 می‌شنود لذت می‌برد.

در صورتی که لله طوطی‌وار، فقط می‌توانست خاطراتی ذکر کند بدون اینکه
 ذوق و استعداد معنوی او قادر باشد که آن خاطرات را پیروراند و آنها را به صورت
 لطائفی دلپسند درآورد.

حتی صحبت‌های گیش جوان با همه تازگی که برای رول داشت نمی‌توانست که با
 صحبت‌های شیرین آتوس برابری نماید.

با این صحبت‌های شیرین طبعاً راه طولانی کوتاه می‌شود.
 چه از قدیم گفته‌اند که اگر می‌خواهید جاده سفر طولانی نباشد با همسفر بروید و
 هرگاه همسفری خوش صحبت نصیب انسان گردد جاده کوتاه‌تر خواهد گردید.

چهار ساعت بعد از ظهر جوانان به شهر آراس رسیدند.
 از آنجا تا موضع ارتش فاصله‌ای زیاد وجود نداشت.
 و ممکن بود که شب خود را به آراس برسانند ولی آن وقت مجبور بودند که
 قسمتی از راه را در تاریکی پیمایند و لله عقیده داشت که این دور از حزم است.

زیرا اسپانیایی‌ها که آن هنگام خصم فرانسه بودند از تاریکی شب برای دستبرد در جاده‌ها استفاده می‌کردند و با هیئت‌های صد و صد و پنجاه نفری برای اکتشاف یا دستبرد می‌آمدند و اگر در راه به آن دو جوان برمی‌خوردند ممکن بود که هر دو را با نوکرهایشان به قتل برسانند.

به طور کلی در آن موقع در قراء و قصبات منطقه جنگ، زارع فرانسوی یافت نمی‌شد.

و همه از بیم اسپانیایی‌ها مزرعه و خانه خود را رها کرده به شهرهای بزرگ چون آراس پناهنده شده بودند.

زیرا می‌دانستند که در شهرهایی چون آراس که دارای حصار و برج و ساخلو است در امان خواهند بود و خصم یعنی اسپانیایی‌ها لاقلاً آنان را به قتل نخواهند رسانید. وقتی که جوانان به آراس رسیدند شنیدند که پرنس فرمانده ارتش فرانسه قصد دارد که مبادرت به حمله‌ای جدید علیه اسپانیایی‌ها کند.

و حمله خود را از این جهت عقب انداخته که به او قوای امدادی برسد. جوانان از این بشارت شاد گردیدند زیرا دریافتند که موقعی به ارتش فرانسه ملحق می‌شوند که هنوز حمله بزرگ و عمومی شروع نگردیده است.

دو جوان با هم شام خوردند و در یک اطاق خوابیدند زیرا در این سن جوانان زود با هم انس می‌گیرند و دو جوان تصور می‌کردند طوری با هم دوست هستند که گوئی از طفولیت با یک دیگر بزرگ شده‌اند.

در آن شب جوانان طپانچه‌های خود را پر کردند که هرگاه حمله‌ای از طرف دیگران صورت گرفت بتوانند جواب بدهند.

ولی تا صبح واقعه‌ای پیش نیامد جز اینکه جوانان در خواب دیدند که جنگ بزرگ شروع گردیده و آنها دیرتر رسیده‌اند.

صبح زود از خواب برخاسته و به طرف منطقه‌ای که می‌دانستند که مرکز قوای شاهزاده‌کنده است روان شدند.

این نقطه بنام بتون خوانده می‌شد.

ولی وقتی به آنجا رسیدند شنیدند که پرنس یعنی (شاهزاده‌کنده) فرمانده قوای فرانسه آنجا را تخلیه کرده و به طرف نقطه‌ای دیگر موسوم به کارون رفته و آنجا را

مرکز ستاد خود کرده است.

لله گیش چون آن ولایت را به خوبی می شناخت داوطلب شد که جوانان را به طرف کارون ببرد.

گیش علاوه بر لله دارای دو نوکر مسلح بود و هنگامی که به راه افتادند جوان مزبور گفت:

ما اینک سه آقا هستیم و سه نوکر داریم (جوان مزبور لله خود را هم جزو آقایان محسوب می کرد).

و هنگامی که به ما حمله ور گردیدند شش نفر می توانیم دفاع نمائیم.

و نوکر شما به نظر من مردی شجاع می آید.

رول گفت: من هنوز او را در طی عمل ندیده و نمی دانم که در پیکار چگونه است.

ولی چون از اهالی ایالت برتانی می باشد و سکنه این ایالت مردمی سرسخت هستند تصور می کنم که بتواند در موقع پیکار لاف از خود دفاع کند.

گیش گفت: ولی من بدو نوکری که با من هستند اطمینان دارم.

زیرا با پدر من جنگیده و در میدان مصاف شجاعت خود را به ظهور رسانیده اند.

و در صورتی که ما شش نفر با یک عده شش نفری از سربازان اسپانیایی برخورد

نمائیم آیا با آنها نخواهیم جنگید؟

رول در جواب می گفت: چرا و با اعتمادی که شما به نوکرهای خود دارید ما

می توانیم با یک عده ده نفری از اسپانیایی ها هم پیکار کنیم.

ولی لله با این نظریه مخالفت می کرد و می گفت آقای کنت من به پدر شما آقای

مارشال قول داده ام که صحیح و سالم شما را به قشون برسانم.

و وقتی به قشون رسیدید اگر خواستید خود را به قتل برسانید مختارید.

ولی تا وقتی که به ارتش داخل نشده اید من از طرف پدر بزرگوار شما فرمانده

شما به شمار می آیم و نمی گذارم که خود را به قتل برسانید.

رول و گیش نظری معنی دار با هم مبادله می کردند و چیزی نمی گفتند.

و هرچه جلوتر می رفتند پستی و بلندی اراضی بیشتر می شد و می دیدند که

روستایان گاو و گوسفند خود را جلو انداخته می کوشیدند که خویش را به یکی از

شهرهای مستحکم برسانند.

بالاخره بدون اینکه حادثه‌ای پیش بیاید و کسی بدان‌ها حمله‌ور شود به شهر موسوم به آبلن رسیدند و در آنجا طبق اطلاعاتی که به دست آوردند یقین حاصل کردند که فرمانده قوای فرانسه به طور قطع از بتون رفته است.

ولی در حالی که دو جوان به طرف مرکز اردوی شاهزاده می‌رفتند در هر مهمانخانه یا آبادی یادداشتی برای گریمو می‌گذاشتند.

که اگر او از عقب باید بتواند آنها را پیدا کند زیرا رول یقین داشت که گریمو خواهد آمد.

سرزمینی که از آن عبور می‌کردند منطقه‌ای بود سبز و مصفا و مستور از جوی‌های آب.

این نهرها بعضی بزرگ و برخی کوچک بود.

در طرفین جاده به مناسبت سر سبزی اراضی بیشه‌های متعدد دیده می‌شد. بعضی از بیشه‌ها آنقدر وسعت داشت که اگر یک لشکر سرباز در آن مکان می‌گرفت کسی سربازان را نمی‌دید.

هر مرتبه که به یکی از این بیشه‌ها می‌رسیدند لله دو نوکر گیش را جلو می‌فرستاد. و آنها تفنگ بدست راه را می‌گشودند و طلایه به شمار می‌آمدند و در عقب آنها دو جوان و لله حرکت می‌کردند.

و آن گاه اولیون عقب دار سپاه کوچک را تشکیل می‌داد.

و ناگفته نماند که از این وظیفه که بر عهده‌اش محول کرده بودند خشنود بود. زیرا اگرچه وی جوانی بسیار ترسو به شمار نمی‌آمد ولی می‌اندیشید که انسان نباید بدون جهت خود را گرفتار مخاطره کند.

هنگامی که نوکرها در جلو و جوان‌ها و لله در عقب و اولیون آخر همه بود از بیشه‌ای واقع در سر راه صدای چند تیر برخاست.

به صدای تیر لله فریاد زد.

عقب بروید... به قهقرا برگردید...

جوان‌ها برای رعایت احترام لله (نه از روی ترس) قدری عقب رفتند.

و دو نوکر که جلو بودند بتاخت برگشتند.

گیش از آنها پرسید: آنها به طرف شما تیراندازی کردند؟
نوکران گفتند: نه و خط سیر تیرها نشان می‌داد که به طرف ما تیراندازی نشده
است.

لله پرسید: آیا در بیشه چیزی مظنون دیدید؟
نوکران گفتند: ما افرادی را دیدیم که لباس زرد بر تن داشتند و از یک طرف به
طرف دیگر می‌رفتند.

لله گفت: تردیدی وجود ندارد که این زردپوشان همانا اسپانیائی‌ها هستند.
آقایان صلاح در بازگشت است.
و اینجا کمین‌گاه اسپانیائی‌ها می‌باشد.
دو جوان نظری با هم مبادله کردند و سکوت نمودند.
یک مرتبه از درون بیشه صدای شلیک یک طپانچه و بعد از آن صدای ناله
مسموع شد.

و مثل این بود که کسانی درخواست کمک و استمداد می‌کنند.
لله سر اسب را برگردانید.
و به جوانان گفت:
آقایان برگردید توقف در اینجا هیچ جاذبه نیست.
رول و گیش با یک نظر یکدیگر را مطمئن کردند که با هم موافق هستند و آن‌گاه
یک مرتبه رکاب به اسب کشیدند و به طرف بیشه به حرکت درآمدند.
در همان حال رول فریاد می‌زد اولیون در عقب من بیا.
و گیش هم نوکر خود را فرا می‌خواند که یکی اوربن و دیگر بلانشه نام داشت.
لله وقتی دید جوان‌ها به جلو راندند از بیم مسئولیت مجبور شد که آنها را تعقیب
کند.

زیرا وی مأمور بود که از سرارباب خود محافظت نماید و نمی‌توانست که او را
به حال خود بگذارد.

جوان‌ها به بیشه نزدیک شدند.
رول گفت: نگاه کنید... این جا سه سوار دیده می‌شود.
گیش گفت: سه نفر هم پیاده هستند.

رول گفت: مثل اینکه جیب‌های یک نفر را تفتیش می‌نمایند.
گیش گفت: به احتمال قوی قصد قتل او را دارند و این یک آدم‌کشی وحشیانه و دور از جوانمردی است.

رول گفت: عجب آنکه این اشخاص به ظاهر سرباز می‌نمایند.
گیش گفت: اینها سرباز نیستند بلکه سارقین و راهزنانی هستند که خود را به شکل سربازان درآورده‌اند.

زیرا سرباز هرگز یک اسیر بدون دفاع را به قتل نمی‌رساند.
رول گفت: باید از این آدم‌کشی ناجوانمردانه ممانعت کرد.
گیش جواب داد: بلی باید جلوگیری نمود.
لله که از عقب آمده بود با تضرع گفت: آقایان، آقایان متوجه باشید و خود را دچار خطر ننمائید برای اینکه اگر واقعاً اینها راهزن باشند خطرناک‌ترند.
این التماس فقط یک نتیجه بخشید و آن اینکه توجه سواران مزبور را به طرف جوانان جلب کرد.

جوانان به طرف سه سوار حمله‌ور شدند و سه نفر پیاده وقتی ظهور غیر منتظره آن دو را دیدند با عجله دو مسافر بدبخت را لخت کردند.
چون رول و گیش وقتی درست وارد بیشه شدند دیدند که به جای یک نفر دو نفر مورد تفتیش آن افراد می‌باشند.

و معلوم می‌شود که آنها مشغول لخت کردن و قتل دو نفر می‌باشند نه یک نفر.
رول و گیش در حال تاخت طپانچه‌های خود را بیرون آوردند.
اول گیش از فاصله ده قدمی به طرف یکی از سواران که اسپانیائی بود شلیک کرد.
اما تیر او خطا نمود.

سوار اسپانیائی دیگر به طرف رول شلیک کرد.
و رول دریافت که بازویش به شدت تکان خورد و فهمید که تیر بدست چپ او اصابت کرده است.

ولی طپانچه خود را شلیک نکرد مگر وقتی به چهار قدمی حریف رسید.
آن وقت تیر طپانچه او خالی شد و گلوله مستقیم به قلب اسپانیائی مزبور اصابت کرد.

و سوار به پشت روی زین افتاد و اسبش برگشت و او را برد.
 رول گرچه حریف را به قتل رسانید ولی به طرزی مبهم احساس نمود که لوله
 یک تفنگ به طرف او دراز شد.
 توصیه آتوس را به یاد آورد که به او گفت: ویکونت هر وقت دیدی که لوله
 تفنگ یا طپانچه‌ای به طرف تو دراز شده و هیچ وسیله برای دفاع نداری دهانه اسب را
 محکم به سقف دهان مرکوب بزن و رکاب بکشی.
 بر اثر این حرکت اسب تو روی دو پا خواهد ایستاد و تیر به اسب خواهد خورد و
 جان نجات خواهد یافت.
 رول چنین کرد و رکاب کشید و دهانه اسب را بر سقف دهان مرکوب زد.
 اسب روی دو پا بلند شد و تمام تنه اسب حصار برای حراست رول گردید.
 و گلوله به اسب خورد و آن حیوان در غلطید.
 رول یا به مناسبت اینکه تیر خورده بود یا به علت اینکه نتوانست زود بجنبد زیر
 تنه اسب ماند.
 وی طوری زیر تنه اسب قرار داشت که نمی‌توانست نه شمشیر از غلاف بیرون
 بیاورد و نه طپانچه خود را بکشد.
 و سوار اسپانیایی که تفنگ را رها کرده و دیگر گلوله نداشت لوله تفنگ را به
 دست گرفت که با قنداق آن مغز رول را متلاشی کند.
 رول خوب می‌دید که قنداق تفنگ عمیق روی مغز وی فرود خواهد آمد و
 آن را پریشان خواهد کرد.
 و چشم‌ها را بر هم نهاد و در دل از آتوس خداحافظی کرد و گفت: ای حامی
 بزرگوار خدا نگهدار.
 ولی قبل از اینکه مرد اسپانیایی بتواند قنداق تفنگ را فرود بیاورد گیش لوله
 دومین طپانچه خود را روی گلولی او نهاد و گفت تسلیم شو!
 مرد اسپانیایی که خطر مرگ را قطعی دید تفنگ خالی را رها کرد و تسلیم شد.
 گیش او را به نوکران خود سپرد و گفت: مواظب باشید که فرار نکند و اگر دیدید
 قصد فرار دارد مغزش را متلاشی نمائید.
 رول با وجود اینکه مرگ را تقریباً به چشم دیده بود با خنده گفت: آقای کنت،

شما زود قرض خود را ادا کردید زیرا اگر شما نبودید من اکنون به قتل می‌رسیدم و به جای یکبار سه بار مرگ را می‌دیدم.

گیش گفت: چون خصم من فرار کرد من کاری نداشتم جز این که به کمک شما بیایم و خوشبختانه به موقع رسیدم ولی مثل اینکه شما مجروح شده‌اید زیرا از یک طرف بدن شما خون جاری است.

رول گفت: تصور می‌کنم که بر دست چپ من خراشی وارد آمده و اینک کمک کنید که من خود را از زیر این اسب بیرون بکشم.

آرمزله گیش و اولیون قدم بر زمین نهادند و اسب را که در حال نزاع بود از روی بدن رول بلند کردند و جوان برپا ایستاد.

گیش پرسید:

- آیا هیچ یک از استخوان‌های شما شکسته است؟

رول گفت: نه و ما می‌توانیم به مسافرت ادامه بدهیم ولی آیا متوجه شدید که بر سر آن دو مسافر بدبخت چه آمد؟

گیش گفت:

- در حالی که ما سرگرم پیکار بودیم دیگران آن دو نفر را به قتل رسانیدند و آنها را لخت کردند.

رول گفت: خوب است برویم و نظری به آنها بیندازیم و شاید بتوان کمکی به آنها کرد.

هر دو به طرف مسافرین روان شدند و دیدند که یکی از نوکرهای گیش بر بالین جنازه‌ها می‌باشد.

رول به اولیون نوکر خود گفت: اسب من کشته شد ولی ما توانستیم دو اسب بدست بیاوریم و از این میراث باید استفاده کرد.

شما اسب خود را به من بدهید و یکی از این دو اسب را که بهتر می‌باشد انتخاب نمائید و سوار گردید.

در آنجا دو نفر روی زمین دیده می‌شدند.

یکی از آنها سه گلوله خورده از جهان رفته بود.

گیش به او نزدیک شد و نوکرها هم که کاری نداشتند به اتفاق لاله اطراف ارباب

خود را گرفتند.

و چون نفر دوم به نظر می‌رسید که کمتر یا به نحوی خفیف‌تر مجروح شده، نوکرها او را بلند کردند و به درختی تکیه دادند.

رول به محض اینکه نظر به مقتول اول انداخت با وحشت گفت: پناه بر خدا... این مرد بک کشیش است... ملاحظه کنید... موهای سرش را تراشیده‌اند... و من نمی‌دانم کسانی که او را به قتل رسانیده‌اند چه مذهبی داشتند که بک کشیش را مقتول کردند.^۱ اوربن یکی از نوکرها ی گیش که به اتفاق پدر او در جنگ‌ها شرکت کرده بود خطاب به جوان‌ها گفت:

اینجا بیایید... و اولی را رها کنید زیرا وی مرده و نمی‌توان کاری برای او صورت داد.

اما امیدواری هست که این بک را نجات دهیم.

منظور اوربن از (این بک) شخصی بود که وی را به درخت تکیه داده بودند.

جوان‌ها به آن مرد نزدیک شدند.

مجروح با تبسمی حزین گفت:

آقایان من احتیاج ندارم که نجاتم دهید و فقط خواهش می‌کنم کمک نمائید به طرزی مناسب جان بسپارم.

رول گفت: آقا آیا شما کشیش هستید؟

مجروح گفت:

- نه آقا.

رول گفت:

- آخر من دیدم که رفیق شما دارای علائم روحانی است و وسط سرش را تراشیده‌اند.

مجروح گفت: او کشیش شهر بتون بود و چون آقای شاهزاده شهر ما را تخلیه کرد

۱- قتل بک کشیش در مذهب عیسوی از معاصی کبیره و غیرقابل بخشایش است و کشیش‌هایی که دوره تعلیمات مذهبی و روحانی را طی می‌کنند با مراسمی خاص در کلیسا لباس روحانی می‌پوشند و همان موقع سرشان را می‌تراشند و رسم تراشیدن سر این است که تمام قسمت وسطای سر تراشیده می‌شود ولی در اطراف حاشیه‌ای از موهای طبیعی را باقی می‌گذارند. (م)

و مرکز قوای خود را به جای دیگر انتقال داد ما یقین حاصل کردیم که به زودی اسپانیایی‌ها وارد شهر می‌شوند.

کشیش شهر که اینک جنازه او را می‌بینید می‌دانست که اسپانیایی‌ها با اینکه ادعا می‌کنند که دارای مذهب کاتولیکی هستند اشیاء گران‌بهای کلیسا را به یغما خواهند برد. این بود که در صدد برآمد اشیاء مزبور را در نقطه‌ای امن جا بدهد.

و برای این منظور می‌بایست به راه ییفتد ولی هیچکس از ترس اسپانیایی‌ها که در حول و حوش بودند حاضر نگردید رفیق سفر او باشد.

اما من داوطلبانه این همسفری را پذیرفتم تا اینکه کشیش بدبخت با اشیاء نفیس کلیسا تنها به سفر نرود.

گیش گفت: وای بر حال این راهزنان ناجوانمرد... این‌ها که همه اشیاء گران‌بهای شما را بردند دیگر چرا شما را... چرا این کشیش بیچاره را به قتل رسانیدند.

مرد مجروح ناله‌ای کرد و گفت: آقایان... آقایان... خواهش می‌کنم هرچه زودتر مرا به خانه‌ای برسانید که بتوانم در آن‌جا با شعائر مذهبی بمیرم.

رول گفت: کجا میل دارید که شما را ببرند؟

مجروح گفت:

- من به مقصد خود اهمیت نمی‌دهم.

و عمده این است به محلی برسیم که در آنجا کشیشی باشد تا من نزد او استغفار کنم و به گناهان خویش اعتراف نمایم و بعد بمیرم.

رول گفت:

- آقا شما به نظر من یک مجروح مشرف به موت نیستید و ممکن است معالجه

شوید.

مجروح گفت:

آقا گلوله استخوان ران مرا شکسته و وارد امعاء شده و این زخم غیر قابل علاج است.

گیش گفت:

مگر شما جراح و طبیب هستید که اینطور از وضع اعضای بدن اطلاع دارید.

مجروح حرکتی از روی بی‌صابری و ناتوانی کرد و گفت:

نه آقا... من طیب نیستم ولی هرکس که در زندگی قدری تجربه دارد می‌داند اثر هر زخم چیست.

و زخم من به زودی مرا خواهد کشت.
و یگانه خواهم این است که مرا به نقطه‌ای برسانید که بتوانم در آنجا بعد از توبه و اعتراف به گناه بمیرم.

و اگر شما این مساعدت را با من بکنید خداوند به شما پاداش نیکو خواهد داد.
گیش گفت: آقا اینطور ناامید نباشید علاج دردها در دست خداوند است و خداوند متعال شما را نجات خواهد داد.

مجروح گفت:

آقا شما را به خداوند سوگند اوقات گران‌بها را با صحبت‌های متفرقه تلف نکنید.
من به شما می‌گویم که مردنی هستم و عنقریب جان تسلیم خواهم کرد.
یا مرا به نقطه‌ای برسانید که در آنجا یک کشیش باشد یا این که یک کشیش را بر بالین من بیاورید... زود باشید... عجله کنید.

در این موقع ناگهان یک ناامیدی بزرگ بر مجروح غلبه کرد و گفت:
افسوس چون همه می‌دانند که اسپانیایی‌ها در این حدود هستند هیچ کشیش جرات نمی‌کند اینجا بیاید.

و من بدون مراسم مذهبی و تحصیل آمرزش خواهم مرد.
خدایا... رحم کن... و راضی نشو که من بدون انجام فرائض مذهبی بمیرم.
گیش که ناامیدی آن مرد را دید دلش سوخت و گفت:
آقا از این حیث نگران نباشید زیرا هم اکنون ما می‌رویم و یک کشیش را بر بالین شما خواهیم آورد.

مشروط بر اینکه خود شما قدری ما را راهنمایی کنید زیرا ما از خصوصیات این ولایت اطلاع نداریم.

و آیا در این نزدیکی خانه‌ای و بالاخص قریه‌ای هست که بتوان کشیشی را از آنجا آورد؟

مجروح گفت:

- آقا خداوند به شما پاداش نیکو بدهد... هر مساعدتی که شما در این موقع با من

بکشد از طرف پروردگار مأجور خواهد شد در این نزدیکی و در فاصله نیم فرسخی یک مهمانخانه وجود دارد و وقتی از آنجا گذشتید بعد از طی یک فرسخ به یک قریه موسوم به گرنه می‌رسید.

بروید و درب خانه کشیش قریه را بکوبید و بگوئید اینجا بیاید و اگر در خانه‌اش نبود به طور قطع در صومعه‌ای واقع در انتهای قریه به نام صومعه او گستن می‌باشد. اگر در آنجا کشیش نبود ممکن است که یکی از روحانیون صومعه را با خود بیاورید.

و عمده این است شخصی در اینجا حضور پیدا کند که بتواند اعترافات مرا دریافت نماید و روحم را بیا مرزد. گیش خطاب به لله خود گفت:

آقای آرمتز شما در اینجا باشید و به اتفاق نوکران ما یک تخت دستی از شاخه‌های درختان بسازید که بتوان مجروح را روی آن خوابانید. و وقتی تخت آماده شد مجروح را روی تخت بخوابانید و بدو نفر از گماشتگان ما بگوئید آن را حمل کنند. نفر سوم هم با شما خواهد بود که هر وقت یکی از آن دو نفر خسته شدند جای او را بگیرد.

و من و ویکونت می‌رویم که کشیش قریه گرنه را بیاوریم. لله گفت: بسیار خود ما چهار نفر در اینجا برای محافظت از مجروح می‌مانیم ولی آقای کنت، شما را به خدا در راه مواظب خود باشید. و بی جهت خود را وارد پیکار نکنید. گیش خندید و گفت: لله عزیز ما احتیاط خواهیم کرد. ولی شما نیز بدانید که امروز خطری متوجه ما نخواهد گردید زیرا امروز، ما سهم خود را از مخاطرات قضا و قدر دریافت کرده‌ایم. و طبق ضرب‌المثل معروف، هر روز، بیش از یک بدبختی بر انسان وارد نمی‌آید.

مجروح در حق دو جوان دعای خیر کرد و بعد جوانان بالا پوش‌های خود را نهادند تا اینکه بعد از ساخته شدن تخت دستی دوشک آن باشد و مجروح را روی

بالا پوش ها بخوابانند.

و خود رکاب به اسب کشیدند و به راه افتادند و چون با سرعت می رفتند بعد از ده دقیقه به مهمانخانه رسیدند.

گیش بدون اینکه از اسب پیاده شود مهمانخانه چی را طلبید و به او گفت:
یک مجروح از قفای ما به اینجا آورده می شود و شما تمام چیزهائی را که برای پذیرائی او لازم است از قبیل اطاق و تخت خواب و نوار زخم بندی و مرهم و آب گرم فراهم کنید.

و اگر می دانید در این حدود جراحی وجود دارد او را هم احضار نمائید و البته مطمئن باشید که زحمات شما بدون پاداش نخواهد ماند.

مهمانخانه چی که متوجه شد با دو جوان اصیل زاده سر و کار دارد قول داد که از مجروح به خوبی پذیرائی کند.

آنگاه دو جوان به طرف قریه گر نه روان شدند و هنوز نیم فرسخ راه طی نکرده بودند که دیدند یک کشیش راهب سوار بر قاطر از طرف جلو می آید.
راهب مزبور بیش از بیست و دو سال نداشت.

ولی عادت به زندگی روحانیت و عبادت و شب زنده داری او را سالخورده تر جلوه می داد.

صورت او برخلاف رهبانان عادی که سفید یا گلگون هستند. به رنگ زرد می نمود و تو گوئی که صفراء در مزاج او بر چیزهای دیگر غلبه دارد.
راهب کلاهی بزرگ دارای لبه های پهن بر سر داشت و از زیر کلاه موهائی زرد به رنگ کاه تا دوش او می رسید.

لباس راهب را یک لباده پشمی خاکستری رنگ تشکیل می داد و دو جوان که او را دیدند تصور کردند که یکی از رهبانان صومعه اوگوستن - همان صومعه ای که شنیده بودند در قریه گر نه است - می باشد.

به او نزدیک شدند و دیدند که راهب پیرتر از آن است که تصور می نمودند و چشم های آبی رنگ او، لابد از فرط شب زنده داری، به هیچ وجه درخشندگی چشم های عادی را نداشت.

رول با ادب گفت: آقا، آیا شما از روحانیون این ولایت هستید؟

راهب در جواب با خشونت گفت: به شما چه مربوط است؟ و برای چه این سؤال را از من می‌کنید و سپس رکاب به قاطر کشید و به راه ادامه داد.

گیش که از خشونت راهب متغیر شده بود گفت: آقا ما از این جهت این سؤال را از شما می‌کنیم که بدانیم شما که هستید.

و چون راهب جواب نداد دو جوان خود را به وی رسانیدند و جلوی قاطرش را گرفتند و گیش گفت ما با ادب از شما سؤالی کردیم.

و بر شماست که جوابی به ما بدهید.

راهب گفت:

آقایان هر کس آزاد است که به راه خود برود و تا وقتی به دیگران کار ندارد سایرین نباید از او پرسند کیست و از کجا می‌آید و به کجا مسافرت می‌کند خصوصاً کسانی که ناگهان از آسمان بر زمین می‌افتند و انسان نمی‌داند اسم و رسم آنها چیست؟

گیش گفت:

آقای آبه اولاً ما دو نفر از آسمان بر زمین نیفتادیم.

بلکه یکی از ما به نام ویکونت دو براژلون و دیگری بنام کنت گیش خوانده می‌شویم.

از این موضوع گذشته ما بدون علت مزاحم شما نمی‌شویم و از شما نمی‌خواهیم که بی سبب با ما بیائید.

برای اینکه در حال حاضر مردی در شرف مرگ است و او برای انجام فرائض مذهبی احتیاج به یک کشیش دارد.

اینک بگوئید که آیا شما کشیش هستید یا نه؟

آن مرد نظری تند به گیش و رول انداخت و به قدری این نظر زننده بود که رول بر خود لرزید و در دل گفت: بدون تردید این مرد یکی از جاسوسان اسپانیا یا فلاماند است.

زیرا محال می‌باشد که یک مرد کشیش دارای نظری این طور تند باشد.

و بعد از این تفکر رول طپانچه خود را بیرون آورد و گفت: آقای آبه، اگر شما کشیش هستید طبق دعوت ما بر بالین شخصی که محضر است و او را از عقب می‌آورند حضور به هم رسانید.

و اگر کشیش نیستید در این صورت بدانید که رفتار ما با شما طوری دیگر خواهد

بود.

برای دومین مرتبه برقی از چشم‌های آن مرد جستن کرد و گفت: من یک کشیش هستم.

این مرتبه برق مزبور را گیش دید و نظری معنی‌دار به رول انداخت و به او فهمانید که این مرد هرگاه کشیش باشد باری یکی از روحانیون عجیب است. سپس دو جوان بدو گفتند که به راه یفتند و کشیش بدون اینکه حرفی بزند رکاب به قاطر کشید.

رول طپانچه را در غلاف گذاشت و آنگاه رول و کیش در قفای مرد روحانی افتادند.

و گیش گفت: متوجه باشید که هرگاه شما بخواهید فرار کنید ما بوسیله اسب‌های خود خواهیم توانست به شما برسیم.

مرد گفت: نه... من فرار نخواهم کرد و با شما خواهم آمد ولی نظری به عقب انداخت که ببیند آن دو نفر می‌آیند یا نه.

ولی متوجه شد که آنها در قفای وی هستند و او را رها نمی‌نمایند. در حالی که آن مرد با قاطر خود جلو می‌رفت رول و جوان دیگر آهسته راجع به وی صحبت می‌کردند.

گیش می‌گفت: من مردی روحانی ندیده‌ام که دارای این نظر تند باشد آیا متوجه شدید که چگونه ما را نگریست؟

رول گفت: بلی و وقتی که من نظر او را دیدم لرزیدم.

گیش گفت: من شما را جوانی نمی‌دانم که از یک نظر بلرزید.

رول گفت:

من از وحشت نلرزیدم بلکه نفرت و اشمئزاز مرا به تزلزل درآورد.

گیش گفت: من اگر به جای این محضر بودم هیچ میل نداشتم که به دست این مرد توبه کنم.

رول گفت: کاملاً راست می‌گوئید.

و بی‌بهره بودن از مراسم مذهبی بهتر از این است که کشیشی این چنین در مورد محضر مراسم مذهبی را انجام بدهد.

ولی یک چیز هست؟
گیش گفت: آن کدام می‌باشد؟
رول گفت: کسانی که برای انجام مراسم مذهبی بر بالین یک محتضر حضور به
هم می‌رسانند فقط وسیله هستند.
و آمرزش پیوسته از جانب خداوند می‌آید.
و این خدای متعال است که انسان را می‌آمزد و روح او را در دنیای دیگر قرین
آرامش می‌نماید.
گیش گفت: با اینکه من گفته شما را تصدیق می‌کنم معهذا نمی‌توانم از ذکر این
نکته بگذرم که این مرد تنفیری شدید در من تولید کرده است.
و نظری که وی به من انداخت به اندازه یک جهان معنی داشت و به همان نسبت
از آن کینه استنباط می‌گردید.
رول گفت: من نظری شبیه به چشم‌های این مرد را فقط یک مرتبه در عمر خود
دیدم.
گیش پرسید:
در چه موقع دیدید؟
رول گفت: روزی به اتفاق کنت دولا فر از صحرا عبور می‌کردیم...
گیش گفت:
- آیا این آقا پدر شما است؟
رول گفت:
نه او حامی من می‌باشد و هنگام ادای این سخن پسر جوان تا بنا گوش سرخ گردید.
خوشبختانه گیش که متوجه راهب بود سرخی رنگ او را ندید.
گیش گفت:
- خوب بعد چه شد؟
جوان گفت:
- در آن روز من از صحرا عبور می‌کردم و یک مرتبه یک مار به من حمله‌ور
گردید و چشم‌های آن مار شباهت به دیدگان این راهب داشت.
گیش پرسید:

- شما چه کردید؟

جوان گفت:

- من نتوانستم در آن موقع کاری بکنم برای اینکه از مشاهده دیدگان خزنده
طوری متنفر شده بودم که قدرت عکس العمل از من سلب گردید.

تا اینکه کنت دولافر به من گفت:

شمشیر بکشید و جانور را به قتل برسانید.

آن وقت من شمشیر کشیدم و به مار حمله ور شدم.

و خزنده به دو نیم گردید ولی با اینکه نصف شده بود هنوز با چشم های خود مرا

می نگرست و بدن من از فرط نفرت می لرزید.

گیش گفت:

من تصور می کنم شما بعد از اینکه چشم های این راهب را دیدید پشیمان شدید

که چرا او را نیز مانند خزنده مزبور بدو نیم نکردید.

رول گفت:

- اگر فکر نمی کردم که آلودن دست به خون یک راهب گناهی بزرگ است و

هرگاه یک محتضر احتیاج به این مرد نمی داشت او را هم مانند خزنده بدو نیم می کردم.

این گفت و شنود آنقدر آهسته بود که راهب نمی توانست بشنود.

تا اینکه به نزدیک مهمانخانه رسیدند.

و وصول آنها به آنجا مواجه با موقعی گردید که از آن طرف نوکرها به راهنمایی

آرمنز، مجروح را می آوردند.

گیش وقتی دید که به مقصد رسیدند خطاب به راهب گفت: اینک که مجروح را

مشاهده می کنید قدری قدمها را سریعتر بردارید.

ولی راهب عجله و علاقه ای برای دیدار مجروح نداشت.

به طوری که آن دو جلو رفتند و مژده وصول راهب را به مجروح رسانیدند.

مجروح قدری روی تخت دستی که نوکرها حمل می کردند نیم خیز کرد و راهب

را دید و در صورت او علائم مسرت آشکار گردید.

جوانها خطاب به مجروح گفتند:

آنچه از دست ما برای شما ساخته بود انجام دادیم.

ولی دیگر ما نمی توانیم در اینجا توقف نمائیم.
 زیرا باید برویم و خود را به ارتش شاهزاده برسانیم زیرا فردا جنگی بزرگ در
 خواهد گرفت و ما نمی خواهیم که عقب بمانیم و میل داریم که در پیکار شرکت کنیم.
 مجروح گفت:

ای جوانان پاک سرشت من می دانم که آنچه از دست شما ساخته بود برای من
 انجام دادید و من از صمیم قلب برای شما دعا می کنم.
 بروید و امیدوارم که خداوند در ازای این مساعدتی که شما به من کرده اید شما و
 کسانی را که دوست می دارید در کنف خود محفوظ بدارد.
 جوانان از مجروح خدا حافظی کردند و آنگاه گیش به الله خود گفت:
 آقا ما به طرف کامبرون می رویم و شما بعد از اینکه ترتیب کار این مجروح را
 دادید به ما ملحق شوید.

و منظور این است که وی از حیث وسائل معالجه و پرستاری نقص نداشته باشد.
 مهمانخانه چی بر حسب توصیه جوانان نه فقط تمام وسائل زخم بندی را فراهم
 کرده بلکه یکی از خدمه خود را فرستاده بود که جراحی را از قریه مجاور بیاورد.
 و همین که چشم او به رول افتاد گفت: آقا آیا میل ندارید که زخم خود را در
 اینجا ببندید.

برای اینکه من احساس می کنم که شما مجروح هستید.
 رول گفت:

زخم من آنقدر اهمیت ندارد که محتاج به پانسمان باشد.
 ولی من از شما یک تقاضا دارم.

مهمانخانه چی پرسید: درخواست شما چیست؟

رول گفت: خواهش می کنم که اگر مردی از اینجا عبور کرد و سراغ مرا گرفت
 بگوئید که من که به اتفاق گماشته خود حرکت می نمایم به طرف کامبرون رفتم.
 و این شخص که سراغ مرا از شما خواهد گرفت گماشته من است.
 مهمانخانه چی گفت: آیا برای مزید احتیاط بهتر این نیست که شما اسم خود و او
 را بگوئید.

رول گفت: اسم من ویکونت دو براژلون و اسم او گریمو است.

در این وقت راهب که دید مجروح را وارد مهمانخانه می‌نمایند، از قاطر پیاده شد.

و دستور داد که زین و برگ قاطر را برندارند.
کیش گفت: آقای راهب وظایف مذهبی خود را در مورد این مرد به خوبی انجام بدهید.

و از هزینه خود و قاطر نگرانی نداشته باشید.
زیرا هزینه شما و هم علیق قاطر شما در اصطبل این مهمانخانه پیش‌بینی شده و از طرف الله من پرداخته خواهد شد.
راهب تبسمی کرد که وقتی رول آن را دید گوئی که خنجری در قلب او فرو کردند.
و به گیش جوان گفت: بیائید برویم زیرا من نمی‌توانم حضور این مرد را تحمل نمایم.

رول رکاب به اسب کشید و دور شد.
و گیش هم او را تعقیب کرد و می‌شنید که مجروح باز در حق آنها دعای خیر می‌کند و می‌گوید طلب آمرزش روح مرا فراموش ننمائید.
بعد از این که دو جوان دور شدند مهمانخانه‌چی و زن او خود را مهبای پذیرفتن مجروح کردند و چون دریافتند که مجروح از حیث مرتبه اجتماعی زیاد وزین نیست یکی از اطاق‌های پائین را بدو اختصاص دادند.
نوکرهای گیش دسته‌های تخت‌دستی را گرفته و مجروح را به طرف اطاق مزبور می‌بردند.

یک مرتبه زن بازوی شوهر را گرفت و فشرد.
مهمانخانه‌چی روی برگردانید و گفت: چه خبر است تو را چه می‌شود آیا از مشاهده خون مرد مجروح ترسیدی؟
زن گفت: نه.

مرد پرسید: پس برای چه مضطرب هستی؟
زن گفت: نگاه کن و ببین که آیا مجروح را می‌شناسی؟
مهمانخانه‌چی نظری دقیق به مرد انداخت و یک مرتبه ارزید.

و بعد گفت: پناه بر خدا این جلاد شهر بتون می باشد!
 این گفته طوری با صدای بلند ادا گردید که همه و من جمله راهب و لله شنیدند و
 راهب وحشت زده خود را عقب کشید.
 لله که نفرت راهب را دید گفت:
 پدر روحانی این مرد به فرض اینکه جلاد بوده اینک مردی است محتضر که
 احتیاج به مراسم مذهبی دارد.
 و شما نباید به عنوان اینکه وی در گذشته جلاد بوده از انجام مراسم مذهبی در
 مورد او خودداری نمائید.
 راهب مثل اینکه از این حرف متقاعد شده باشد در قفای نوکرها که حامل
 تخت دستی بودند وارد اطاق شد.
 نوکرها مجروح را از روی تخت دستی بلند کردند و بالای تختخواب مهمانخانه
 خوابانیدند.

و بعد از اینکه دیدند که راهب وارد اطاق گردید از اطاق خارج شدند.
 سپس هر چهار نفر یعنی لله و نوکرهاى آن دو جوان سوار بر اسب های خود
 گردیده و دنبال آقایان خویش به حرکت درآمدند.
 به فاصله یک ربع ساعت بعد از رفتن آنها سواری مقابل مهمانخانه توقف کرد و
 از اسب پیاده شد.

مهمانخانه چى به طرف او رفت و پرسید: آقا چه میل دارید؟
 آن مرد اشاره ای به اسب خود نمود یعنی تشنه ام و آشامیدنی می خواهم.
 آنگاه اشاره ای به لب کرد یعنی اسب خسته است و احتیاج به علیق و تیمار دارد.
 مهمانخانه چى با خود گفت: از این قرار این مسافر لال است و زبان ندارد.
 و از او پرسید: در کجا آشامیدنی خود را می نوشید؟
 مسافر اشاره به میزی کرد و گفت: در اینجا.
 مهمانخانه چى که این کلمه را شنید به خود گفت:
 من اشتباه می کردم و وی کاملاً لال نیست.
 و رفت و یک نوشابه آورد و مقابل مسافر نهاد.
 بعد از این که مسافر لیوانی نوشابه برای خود ریخت مهمانخانه چى گفت:

آیا چیز دیگری میل ندارید؟

مسافر گفت: نه و فقط می‌خواهم بدانم که آیا اصیل زاده جوانی به سن پانزده سال به اتفاق یک نوکر از اینجا عبور کرده است یا خیر؟

مهمانخانه‌چی گفت: آیا اسم این مسافر و یکونت دو براژلون است؟
مسافر گفت: بلی.

مهمانخانه‌چی گفت: آیا نام شما گریمو می‌باشد.
گریمو جواب مثبت داد.

صاحب مهمانخانه گفت که ویکونت دو براژلون تقریباً بیست دقیقه قبل از این در اینجا بود و به اتفاق نوکر خود رفت و توصیه کرد به شما بگویم که به طرف کامبرون می‌رود و چون از اینجا تا کامبرون خیلی راه است لابد شب در آنجا می‌خوابد یعنی برای ناهار به آنجا نخواهد رسید و ناهار را به احتمال زیاد در وسط راه در منطقهٔ موسوم به مازن گارب صرف خواهد کرد.

گریمو پرسید: از اینجا تا مازن گارب چقدر راه است؟
مهمانخانه‌چی گفت: دو فرسنگ و نیم.

گریمو با اشاره سر مهمانخانه‌چی را مرخص نمود.
و چون خیالش از حیث رول به کلی آسوده شد و دانست که به او خواهد رسید لیوانی دیگر برای خود ریخت و با فرصت و آهستگی نوشید.
ولی یک مرتبه فریادی از اطاق مجاور (اطاقی که مجروح و راهب در آن بودند) به گوش وی رسید.

مهمانخانه‌چی که مشغول رفتن بود بر اثر شنیدن این صدا برگشت.
گریمو گفت:

این صدا از کیست و از کجا است؟

صاحب مهمانخانه گفت:

- از اطاق مجروح این صدا به گوش می‌رسد.

گریمو پرسید:

- این مجروح که می‌باشد؟

مهمانخانه‌چی گفت:

- وی در گذشته جلاد شهر بتون بوده و اسپانیائی‌ها او را مجروح کرده می‌توان گفت به قتل رسانیده‌اند.

و اینک مشغول توبه و اعتراف به گناه، با حضور یک راهب است.
گریمو خم بر ابروان انداخت و به فکر فرو رفت.
و آنگاه پرسید:

آیا این جلاد مردی پنجاه و پنج یا شصت ساله نیست و آیا موی سر و ریش سیاه و صورتی گندم‌گون ندارد.
مهمانخانه‌چی گفت:

درست گفتید و نشانی‌های شما با او وفق می‌دهد.
جز اینکه موی سر او بر اثر مرور سنوات سفید شده است آیا شما او را می‌شناسید؟
گریمو گفت:

- من یک مرتبه این مرد را دیده‌ام ولی از آن موقع تاکنون مدتی مدید... خیلی طولانی... می‌گذرد.

در حالی که مهمانخانه‌چی با گریمو صحبت می‌کرد برای مرتبه دیگر فریادی از اطاق مجروح شنیده شد ولی این فریاد، قوت و اوج فریاد اولی را نداشت و نوع آن تشویش‌آور بود.

زن مهمانخانه‌چی دوید و دست شوهر را گرفت و گفت: این چه صدائی است؟
صاحب مهمانخانه گفت:

تو می‌دانی که صدای مجروح می‌باشد.
زن گفت: مجروح این طور ناله نمی‌کند.
و این فریاد شبیه به صدای کسی است که او را به قتل می‌رسانند.
گریمو گفت:

این خانم راست می‌گوید.

و این فریاد، ناشی از ناله مجروح نیست و باید رفت و دید در این اطاق چه خبر است.

زن از فرط وحشت علامت صلیب را روی سینه ترسیم کرد و گفت پناه بر تو یا

حضرت مسیح.

خوانندگان می‌دانند که گریمو مردی بود که کم حرف می‌زد.
ولی خیلی عمل می‌کرد و بخصوص در مواقع ضروری فعالیت‌ی زیاد داشت.
لذا درب اطاق را کوبید.
دق الباب او بدون نتیجه ماند.

مرتبه دوم و سوم هم درب اطاق را کوبید و هیچکس به او جواب نداد
مهمانخانه‌چی بانگ زد: آقای راهب در را باز کنید... این منم... صاحب مهمانخانه
هستم.

ولی اعلام هویت صاحب مهمانخانه هم نتوانست که درب اطاق را به روی آنها
بگشاید.

گریمو گفت: حال که در باز نمی‌شود باید فکری کرد.
و این طرف و آن طرف را از نظر گذرانید و چشم او به یک قطعه آهن چون دیلم
افتاد که مهمانخانه‌چی برای افروختن آتش از آن استفاده می‌نمود.
و قبل از اینکه مهمانخانه‌چی بتواند جلوی دست او را بگیرد و به او بگوید که
درب اطاق مهمانخانه او را در هم نشکند گریمو با آهن مزبور در را شکست.
و به اتفاق صاحب مهمانخانه وارد اطاق گردید ولی آن مهمانخانه‌چی جرأت
نکرد وارد شود و از آستان در، منظره درون اطاق را می‌نگریست.
آنچه به نظر مهمانخانه‌چی و گریمو رسید از این قرار بود.
مقداری زیاد خون از تخت خواب فرو ریخته، دنباله آن هنوز بر کف اطاق
می‌چکید.

و مجروح دیگر نمی‌نالید ولی آب دهان در بیخ حلقوم او جمع گردیده پائین
نمی‌رفت و این وضع آشکار می‌کرد که در حال نزع است.
مهمانخانه‌چی نظری به چپ و راست اطاق حتی زیر تخت خواب و درون اشکاف
انداخت که راهب را ببیند ولی او را ندید.

و با تعجب گفت: خیلی غریب است که من نمی‌دانم چگونه این راهب ناپدید شد.
گریمو به طرف پنجره رفت و دو لنگه باز پنجره را به مهمانخانه‌چی نشان داد و
گفت: نگاه کنید... از اینجا رفته است.

مهمانخانه‌چی گفت: من متحیرم که وی چرا از راه پنجره رفته و از راه معمولی خارج نشده است و بعد یکی از خدمه را طلبید و گفت: ببین که آیا قاطر راهب در اصطبل هست یا نه؟

خادم گفت: نه... او قاطر خود را سوار شد و با سرعت رفت. صاحب مهمانخانه گفت: آیا تو از او نپرسیدی کجا می‌رود؟ خادم گفت: شما که به من دستوری نداده بودید... و بعلاوه وی گفت که مراسم مذهبی را انجام داده و دیگر کاری ندارد و باید برود. گریمو وقتی فهمید که راهب فرار کرده گره بر ابروان انداخت و به مجروح نزدیک شد که از او چیزی پرسد.

ولی مجروح حال حرف زدن نداشت و معلوم بود که عنقریب جان خواهد سپرد. گریمو که از کسب توضیح از مجروح مأیوس شد قدری با دقت او را نگرست و گفت: تردیدی وجود ندارد که خود او و جلاد شهر بتون می‌باشد. سپس در حالی که مهمانخانه‌چی نزدیک شده بود لباس او را گشود و یک مرتبه هر دوی آنها لرزیدند و مهمانخانه‌چی از وحشت فریاد زد.

زیرا یک خنجر تا قبضه در طرف چپ بدن جلاد روی دنده‌ها فرو رفته بود. گریمو خطاب به مهمانخانه‌چی گفت: بدوید و کمک بیاورید و اگر بتوانید یک جراح را به اینجا برسانید شاید این مرد زنده بماند.

مهمانخانه‌چی، چون کسی که دست را از پا تمیز نمی‌دهد وحشت زده از اطاق خارج شد و گریمو گفت: من در اینجا می‌مانم تا شما برگردید. ولی زن مهمانخانه‌چی نه فقط وارد اطاق نشد بلکه به محض شنیدن فریاد شوهرش فرار کرد.

بخشایش

به طوری که خوانندگان ما دریافتند مردی که به نام راهب خود را معرفی کرده بود به طیب خاطر برای بخشایش گناهان مجروح نرفت.

بلکه او را به اجبار بردند.

و هرگاه تهدید آن دو اصیل زاده جوان نمی بود آن مرد راهب حاضر نمی شد که بر بالین مجروح حاضر گردد.

ولی تهدید جوان ها به راهب فهمانید که آنها شوخی نمی کنند. و آنچه می گویند از روی جدیت است در صورتی که وی از رفتن بر بالین محتضر امتناع نماید او را به قتل خواهند رسانید.

یا اینکه در خصوص هویت او تفحص بیشتر خواهند کرد. زیرا معمول نیست که مردی کشیش و راهب باشد و به راهی برود که در آن امتداد محتضری وجود دارد و حاضر نشود که بدو کمک نماید.

راهب بعد از اینکه خود را مجبور دید که نقش یک کشیش واقعی را بازی کند به خویش گفت:

حال که بدین وسیله می توان از خطر جست لجاجت من دیوانگی است. و همان بهتر که خود را یک کشیش واقعی معرفی نمایم و بر بالین شخصی که در حال نزع است حضور به هم رسانم.

وقتی کشیش وارد اطاق شد جلاد شهر بتون نظری سریع و عمیق به او انداخت.

آنهاى كه در شرف مرگ هستند نسبت به كسانى كه مى‌بايست گناهان آنها را ببخشند توجهى بخصوص پيدا مى‌كنند.

جلاد هم مثل اينكه از مشاهده قیافه كشيش مزبور رضایت خاطر حاصل نكرد.
زیرا گفت:

پدر روحانى شما به نظر من خيلى جوان مى‌نمائيد.

راهب گفت: برای كسانى چون ما كه اهل كليسا هستيم سن و سال اهميت ندارد و ما در هر دوره از عمر مى‌توانيم وظائف خود را انجام دهيم.
این جمله طوری باخشونت ادا شد كه جلاد گفت:

ای پدر روحانى خواهشمندم با من ملايم تر صحبت كنيد زیرا من اينك در حال مرگ هستم و احتياج به بيانى ملايم توأم با رافت دارم.
كشيش صدا را آهسته و ملايم كرد و گفت:
- آيا شما خيلى رنج مى‌بريد؟

جلاد گفت:

- بلى ولى رنج جسمانى من در قبال رنج روحانى ام اهميت ندارد.
راهب گفت:

ما رنج روحانى شما را تخفيف خواهيم داد زیرا برای همين به اينجا آمده‌ايم.
جلاد گفت:

خداوند به شما پاداش نيك بدهد.
راهب گفت:

آيا راست است كه شما جلاد شهر بتون هستيد؟

جلاد از ييم آنكه مبدا تقرب خود را نزد مرد خدا از دست بدهد گفت:
من در گذشته جلاد بودم ولى اينك مدتى طولانى يعنى تقريباً پانزده سال است كه شغل خود را به ديگرى واگذار کرده‌ام و گرچه در موقع مراسم اعدام حضور به هم مى‌رسانم ولى هرگز خود من ضربت بر محكوم وارد نمى‌آورم.
راهب گفت:

از اين قرار نسبت به شغل خود نفرت پيدا كرديد؟
جلاد گفت:

آری... من نسبت به شغل خود به مناسبتی که هم اکنون می‌گویم نفرتی شدید پیدا کردم.

کشیش پرسید آن مناسبت چه بوده است؟
جلاد گفت:

من سالها اجراءکننده عدالت بودم و هیچ نوع پشیمانی و ناراحتی وجدانی نداشتم.

برای اینکه می‌دانستم که عمل من یک عمل ناپسند نیست و کسانی که به وسیله من از پا درمی‌آیند محکومینی هستند که باید عدالت درباره آنها اجراء شود.

آنها در دادگاه محاکمه می‌شدند و به وسیله قضات بعد از رسیدگی محکوم می‌گردیدند و در دادگاه تجدیدنظر برای مرتبه‌ای دیگر، وضع آنها را مورد مطالعه قرار می‌دادند به طوری که هرگز مظلوم و بی‌گناهی به سیاستگاه نمی‌آمد.

در هر صورت من مجری عدالت بودم و هیچ نوع پشیمانی نداشتم تا اینکه یک

شب...

کشیش کنار تختخواب جلاد نشست و گفت: آن شب چه شد؟
جلاد گفت:

تا اینکه یک شب، تقریباً در بیست سال قبل از این من وسیله اجرای انتقام شدم. می‌گویم وسیله اجرای انتقام شدم نه عدالت، و در آن شب شمشیر خود را برای اعدام شخصی بلند کردم که دادگاه او را محکوم ننموده بود.

راهب مثل اینکه به صحبت مزبور علاقه‌مند شد و خود را بیشتر به جلاد نزدیک کرد و گفت: دنباله موضوع را بگوئید؟

جلاد با اندوهی زیاد و تأثیری که سالها در کانون سینه او انباشته شده و یک مرتبه

فوران کرد گفت:

آن شب من بدون اینکه حکمی از طرف دادگاه صادر گردیده باشد شخصی را

اعدام کردم.

در بحبوحه عمل متوجه نبودم چه می‌کنم.

و شاید تصور می‌کردم که عملی بسیار پسندیده از من سر زده است.

و اینکه چرا تصور می‌کردم عمل من بسیار پسندیده می‌باشد، آن هم توضیحی

خاص دارد.

ولی پس از اینکه مدتی گذشت پشیمانی بر من مسلط شد و دریافتم که کاری بد کرده‌ام.

از آن به بعد به جبران عمل آن شب کوشیدم که خود را اصلاح کنم. و تا آنجا که مقدور بود نسبت به دیگران خوبی کردم و هرکس را که می‌دیدم تندخو می‌باشد سعی می‌کردم وی را از خشم بیرون بیاورم و آنچه از مال جهان از راه جلادی به دست آورده بودم در راه خدا برای کمک به مستمندان انفاق کرده‌ام. دیگر کلیسای من ترک نمی‌شد و پیوسته به کلیسای می‌رفتم و پای منبر می‌نشستم و به مواعظ کشیش‌ها گوش می‌دادم.

کسانی که اول از من می‌گریختند وقتی دیدند که من تغییر ماهیت داده‌ام نه فقط به من نزدیک گردیدند بلکه مرا جزو دوستان خود کردند.

ولی با اینکه همه کس مرا بانظر محبت یا اقلاً باحسن نیت می‌نگریست من نسبت به خود بدبین بودم و قیافه آن زن از نظر محو نمی‌گردید. کشیش با قدری حیرت گفت:

از این قرار شخصی که شما در آن شب او را به قتل رسانیدید یک زن بود. جلاد لرزید و گفت:

پدر روحانی شما هم آن واقعه را یک قتل می‌دانید و عقیده دارید که من آن زن را به قتل رسانیده‌ام.

و حاضر نیستید قبول نمائید که وی به دست من اعدام گردیده است. کشیش گفت:

من نگفتم که شما آن زن را به قتل رسانیدید.

بلکه خود شما این موضوع را بر زبان آوردید.

مگر نگفتید که شما بدون حکم اعدام آن زن را مقتول کردید جلاد چشم‌ها را برهم گذاشت و ناله‌ای کرد و گفت راست است راست است ولی این زن بی‌گناه نبود.

کشیش بیش از پیش متمایل شد که سرگذشت جلاد را بشنود و از بیم آنکه وی بمیرد و سرگذشتش ناتمام بماند گفت: تاریخیچه مزبور را نقل نمائید.

و بعد از اینکه نقل کردید خداوند درباره شما قضاوت خواهد کرد.

و من قضاوت خداوند را با الفاظ بشری به اطلاع شما خواهم رسانید.
جلاد بدون اینکه چشم بگشاید مثل اینکه می‌ترسید اگر چشم‌ها را باز کند یک
شیشی مخوف را ببیند به سخن ادامه داد و گفت:
پدر روحانی روزها من از این فکر زیاد نمی‌ترسم ولی هنگام شب بیم بر من
ستولی می‌شود.

بخصوص اگر شب از یک رودخانه وسیله زورق بگذرم.
که در این صورت طوری وحشت بر من استیلاء می‌یابد که گاهی خود را در
معرض هلاک از شدت خوف می‌بینم.
زیرا درحالی که از رودخانه می‌گذرم فکر می‌کنم که شمشیر را در دست دارم و
آب رودخانه از خون آن زن رنگین است.

و جریان رودخانه و همه‌ها شاخسار درختان از وزش باد، و صدای خود باد
هنگام عبور از هامون، و ناله مرغ‌هایی که در شب می‌خوانند و بخصوص جفدها، همه به
یک صدا می‌گویند ای آدم‌کش... ای خونخوار... تو به مناسبت ارتکاب این جنایت
محکوم هستی.

زیرا به فرض اینکه زن مزبور گناهکار می‌بود خداوند می‌بایست او را مورد
عذاب قرار بدهد نه اینکه تو او را مجازات نمائی.
کشیش گفت: این افکار ناشی از توهمات و هذیان است.
جلاد چشم‌ها را گشود و نظری به راهب انداخت و دست دراز کرد و آستین او را
گرفت و گفت:

نه ای پدر روحانی. این حرف‌ها ناشی از توهم و هذیان نیست بلکه در آن شب
که من زن مزبور را اعدام کردم حرفی شبیه به زمزمه آب رودخانه و همه‌ها شاخسار بر
زبان آورده گفتم:

عدالت پروردگار انجام گرفت.

و این حرف طوری در ضمیر من نقش بسته بود که هنگام شب هر صدائی را که
می‌شنوم تصور می‌نمایم که انعکاس صدای مزبور است.
کشیش گفت:

سرگذشت شما به نظر عجیب می‌آید خوب است که مفصل‌تر تعریف نمائید تا

اینکه من بدان پی ببرم.

جلاد گفت: اطاعت می‌کنم و جریان قضیه از این قرار می‌باشد:

شب بود و ماه گاهی زیر ابرها می‌رفت و هنگامی از زیر ابرها بیرون می‌آمد.
یک اصیل‌زاده به خانه من آمد و حکمی را به من نشان داد و گفت: که من باید طبق مفاد حکم مزبور عمل کنم.

من نظری به امضای حکم انداختم و دیدم که جعل و تزویر در آن راه ندارد.
و علاوه بر امضای متن حکم دست‌خط آن کس می‌باشد که باید آن حکم را صادر کند.

اصیل‌زاده مزبور مرا با خود برد ولی من برای اینکه شناخته نشوم روی صورت نقاب انداخته بودم.

-- چهار اصیل‌زاده دیگر که منتظر ما بودند به ما ملحق گردیدند. و آنگاه اصیل‌زاده اول و آن چهار نفر مرا به طرف خانه‌ای بردند.

در آنجا اصیل‌زاده اول از پشت پنجره زنی را به من نشان داد و گفت: این است زنی که باید عدالت در مورد او اجراء شود.

کشیش با اینکه مردی رحیم و نازک‌دل نبود از این حرف لرزید و گفت واه... واه... چگونه شما موافقت کردید که زنی را به قتل برسانید.
جلاد گفت:

پدر روحانی آن زن یک بانو به شمار نمی‌آمد بلکه جانوری خونخوار محسوب می‌شد.

و می‌گفتند که شوهر دوم خود را مسموم کرده و قصد داشته برادر شوهر خود را مسموم کند.

و در آن شب که من او را دیدم به تازگی مرتکب دو جنایت گردیده بود.
اول اینکه زنی جوان را مسموم کرد و دوم اینکه مردی را اغواء نمود تا اینکه یکی از مقرین پادشاه انگلستان را به قتل برساند.

کشیش با تعجب گفت: آیا بوکین‌گام را می‌گوئید؟

جلاد گفت: بلی.

راهب پرسید:

آیا زن مزبور محرک قتل بوکین گام شد؟

جلاد گفت: بلی.

راهب گفت: از این قرار این زن انگلیسی بوده است؟

جلاد گفت:

نه عالیجناب او اصلاً فرانسوی به شمار می آمد ولی بر اثر اقامت متمادی در انگلستان طوری انگلیسی حرف می زد که همه تصور می کردند یک زن انگلیسی است و در همان کشور انگلستان نیز شوهر نمود.

رنگ از صورت کشیش پرید و قدری سر را بین دو دست گرفت. و آنگاه برخاست و کلون درب اطاق را انداخت به طوری که کسی نتواند از خارج سرزده وارد شود.

وقتی او بلند شد جلاّد اندیشید که قصد دارد او را ترک نماید و برود ولی راهب وی را مطمئن کرد و گفت:

من جایی نمی روم و منتظر بقیه سرگذشت شما هستم.

و آنگاه پرسید اسم آن پنج نفر چه بود؟

جلاد گفت:

من آنها را از روی اسم شناختم ولی می دیدم که چهار نفر از آنها دارای اونیفورم تفنگداران هستند و این چهار نفر فرانسوی بودند.

کشیش گفت:

نفر پنجم چه نام داشت؟

جلاد جواب داد:

اسم او را هم نمی دانم و همین قدر به یاد می آید که سایرین وی را به عنوان مای لورد می خواندند.

راهب پرسید:

آیا آن زن زیبایی داشت یا نه؟

جلاد گفت:

زیبایی آن زن فوق العاده بود به طوری که من در زندگی خود، یعنی در پیرامون خویش، زنی بدان زیبایی ندیدم و وقتی وی زیر پاهای من افتاده بود و من می خواستم او

را اعدام کنم بیشتر متوجه زیبایی آن زن گردیدم و بعدها روز و شب خود را نفرین می کردم که چگونه زنی با آن وجاهت را به قتل رسانیده ام.

راهب وقتی این کلمات را شنید به لرزه در آمد و سکوت کرد. معلوم بود که قصد دارد سثوالی بکند ولی می ترسید یا مردد می باشد.

بالاخره پرسید:

اسم این زن چه بود؟

جلاد گفت:

من اسم زن مزبور را ندانستم ولی مطلع شدم که وی یک مرتبه در فرانسه و مرتبه دیگر در انگلستان شوهر کرده و بدون اینکه از شوهر اول طلاق گرفته باشد شوهر دوم را اختیار کرده است.

راهب گفت:

سن او چه قدر بود؟

جلاد جواب داد تقریباً بیست و پنج سال.

راهب پرسید:

آیا گفتید خیلی زیبا بود؟

جلاد گفت:

- بلی... زن مزبور به قدری زیبایی داشت که حتی در آن تاریکی شب تولید

حیرت می کرد.

راهب پرسید:

- موهای سرش دارای چه رنگ بود؟

جلاد گفت:

من موهای او را طلائی دیدم.

راهب پرسید:

آیا چشم های او باحالت و گیرنده به شمار می آمد؟

جلاد گفت: بلی... چشم هایش باحالت و گیرنده بود.

راهب گفت:

آیا صدای او خیلی ملایم و دلنشین نبود؟

این بار جلاد حیرت کرد و گفت: پدر روحانی شما چگونه از این موضوع اطلاع دارید و می‌دانید که صدای او دلنشین بوده است.

راهب بدین سؤال جواب نداد و درعوض گفت:

و شما این زن را با این زیبایی... و این لطف و ملاحظت... برحسب دستور یک مرد که شاید اصلاً او را نمی‌شناختید به قتل رسانیدید؟ و آیا بر جوانی و زیبایی آن زن ترحم نکردید؟

جلاد گفت:

پدر روحانی به شما گفتم که این زن، یک انسان نبود بلکه چون جانوری مخوف محسوب می‌گردید.

وی در زیر ظاهری دلفریب زهری جانگدازتر از زهر افعی داشت راهب گفت: به فرض اینکه سایرین درست می‌گفتند و اتهامات آنها علیه آن زن وارد بود.

ولی آن زن به خود شما که آسیبی وارد نیاورد که او را مقتول کردید.

جلاد گفت: این زن با من هم دشمنی کرد.

راهب گفت:

دشمنی او چه بود؟

جلاد گفت:

او برادر مرا فریفت.

راهب با استفهام و تعجب پرسید چگونه برادر شما را فریفت.

جلاد گفت:

من برادری داشتم که کشیش بود و استعداد وی در زهد و تقوی و فراگرفتن علوم مذهبی نوید می‌داد که آتیه‌ای روشن در پیش دارد. ولی این زن او را فریب داد و با خود برد و سبب مرگ وی گردید.

راهب گفت:

- آیا این زن سبب مرگ برادر شما شد؟

جلاد گفت: بلی.

راهب پرسید:

آیا به آنچه می‌گوئید یقین دارید؟

جلاد گفت:

- من حاضرم سوگند یاد کنم چون این زن برادر مرا فریب داد و سبب مرگ او شد و مرا تا وقتی که حیات داشتم داغدار کرد.

در این موقع طوری جلاد دچار اندوه و رقت شد که سینه او به شدت پائین رفت و بالا آمد و با التماس گفت: پدر روحانی اینک موقعی است که گناهان مرا ببخشید برای اینکه احساس می‌کنم مرگم نزدیک می‌باشد.
راهب گفت:

چون شما می‌گوئید این زن برادر شما را ربوده و سبب مرگ وی شده لابد اسم او را می‌دانید و خوب است که نام وی را به من بگوئید.

جلاد که بیشتر دچار التهاب گردیده بود گفت: پدر روحانی ممکن است که من تا چند دقیقه و حداکثر تا نیم ساعت و یک ساعت دیگر زندگی را بدرود بگویم و موقعی می‌باشد که شما معاصی مرا عفو نمائید.

کشیش گفت: اگر می‌خواهید که گناهان شما بخشوده شود باید نام این زن را افشاء کنید.

جلاد که از فراط درد جسمانی و عذاب روحانی بر خود می‌پیچید به خویش فشار آورد تا این زن مزبور را به خاطر بیاورد و یک مرتبه گفت: اسم دوشیزگی این زن آن - دو - بوئی بود.

این حرف در وجود راهب اثری مانند صاعقه کرد و او را طوری تکان داد که دو قدم از تختخواب دور شد و دست‌ها را به طرف آسمان از شدت تعجب بلند نمود و گفت:

آیا یقین داری که اسم دوشیزگی او آن - دو - بوئی بوده است؟

جلاد گفت: بلی در این قسمت تردید ندارم.

زیرا وی وقتی برادرم را که جوانی روحانی و ساده‌دل بود فریفت دوشیزه به شمار می‌آمد با اینکه چنین نشان می‌داد که دوشیزه است. و حال که اسم او را برای شما افشاء کردم گناهان مرا ببخشید.

کشیش از فرط خشم قاه‌قاه خندید.

این خنده از طرف یک راهب بر بالین مردی که عنقریب جان تسلیم می‌کند

طوری عجیب بود که جلاد بدبخت نیمه‌خیز کرد و گفت:

پدر روحانی برای چه می‌خندید.

کشیش گفت: برای اینکه من برخلاف تو و دیگران یک مرد روحانی نیستم.

جلاد که امیدوار بود به دست یک مرد روحانی از جهان برود بعد از شنیدن این

حرف بی‌حال روی تخت‌خواب افتاد و پرسید پس شما که هستید؟

راهب مصنوعی گفت: آیا میل داری بدانی که من که هستم؟

جلاد گفت: من فقط از این جهت میل دارم بدانم که شما که هستید که چرا مردی

که روحانی نیست لباس رهبانان را دربر کرده است.

راهب مصنوعی گفت: بدان که من جون - فرانس - دو - وین تر می‌باشم آیا این اسم

را شنیده‌ای؟

جلاد گفت: نه.

کشیش مصنوعی گفت: ولی حالا من یک نشانی دیگر به تو می‌دهم که مرا

بشناسی و آن اینکه این زن که تو او را اعدام کردی مادر من است... یا مادر من بود.

جلاد از شنیدن این حرف طوری درشگفت و متوحش شد که فریاد زد.

و این اولین فریاد وی بود که سایرین در خارج اطاق مجروح شنیدند.

بعد گفت:

آیا راست می‌گوئید؟

و آیا شما پسر این زن هستید؟

راهب مصنوعی گفت: قسم به خون آن زن که در آن شب تو با شمشیر خود خون

او را ریختی من فرزند او می‌باشم.

جلاد باتضرع گفت:

در این صورت از شما استدعا می‌کنم مرا عفو کنید.

و حال که می‌گوئید یک مرد روحانی نیستید و نمی‌توانید مانند یک کشیش

گناهان مرا عفو نمائید اقلاً مثل یک مرد عادی مرا ببخشید.

و از خون مادر خود درگذرید.

کشیش مصنوعی گفت:

آیا من تو را ببخشم... آیا مرا آن قدر احمق تصور کرده‌ای که از خون مادر خود

صرف نظر نمایم؟

شاید خداوند که قادر مطلق است و هر کار می تواند بکند تو را ببخشد.

ولی من هرگز نخواهم بخشید.

جلاد دست ها را به طرف او دراز کرد و گفت: رحم کنید... رحم کنید.

راهب مصنوعی گفت:

رحم را باید نسبت به کسی کرد که به سایرین رحم کرده باشد و آیا تو در آن شب

نسبت به مادر من ترحم کردی که من به تو رحم نمایم؟

و یک مرتبه از زیر لباده خنجری کشید و با قوت هرچه تمام تر روی دنده های

جلاد فرود آورد و گفت: این است ترحم من... و این است بخشایش گناهان تو که از من

می خواستی.

جلاد بر اثر اصابت خنجر فریاد زد ولی نه به شدت فریاد نخستین. و دومین فریاد

او را هم به طوری که گفتیم در خارج اطاق شنیدند.

و اما راهب مصنوعی بدون اینکه خنجر را از درون کالبد جلاد بیرون بیاورد از

پنجره اطاق خارج شد و چون پنجره در طبقه اول بود بدون زحمت به زمین رسید و

وارد اصطبل شد و سوار قاطر گردید و به خدمه مهمانخانه گفت: چون کارش تمام شده و

گناهان مجروح را بخشوده لذا می رود.

آنها هم از عزیمت وی تعجب نکردند و کسی هم نگفته بود که جلوی وی را

بگیرند.

راهب مصنوعی با سرعت از مهمانخانه دور شد و در یک بیشه لباده رهبانی را

گند و کلاه کشیشی را دور انداخت و از خورجین ترک قاطر خود یک دست لباس

اصیل زادگی بیرون آورد و پوشید.

و بعد در اولین چاپارخانه، قاطر خود را هم رها نمود و سوار بر اسب چاپاری راه

پاریس پایتخت فرانسه را در پیش گرفت.

سخنان گریمو

همه جراحان و اطباء و عموم سربازانی که در جنگ‌ها شرکت کرده‌اند و نیز آنهایی که از تشریح و وظائف اعضاء اطلاع دارند می‌دانند که یک زخم سخت گرچه سبب اغماء می‌شود و نفس مجروح به شماره می‌افتد و آب بیخ گلوی او جمع می‌گردد اما اگر به اعضای اصلیه بدن مانند قلب و کبد و غیره اصابت نکرده باشد فوراً مجروح را به قتل نمی‌رساند.

و چون خنجر راهب مصنوعی به قلب جلاد نخورده بود بعد از تقریباً یک ربع ساعت که مهمانخانه‌چی رفته بود کمک بیاورد جلاد موفق گردید که آب دهان را فرو بدهد و ناله کنان گفت: خدایا رحم کن... آیا در این دنیا کسی نیست که به فریاد من برسد و اگر نمی‌تواند مرا زنده نماید کمک کند که به راحتی بمیرم؟

جلاد بعد از این حرف دست دراز کرده و دست او به قبضه خنجر خورد. بر اثر این تماس وقایع فراموش شده را به یاد آورد و چون مردی ناامید چشم‌ها را بست.

گریمو که متوجه شد تماس انگشت‌های او با خنجر، جلاد را از ادامه حیات ناامید کرده گفت: وحشت نداشته باشید... و رفته‌اند که برای شما جراح بیاورند. جلاد که هیچ در انتظار شنیدن این صدا نبود چشم‌ها را گشود و گفت: شما که هستید؟

گریمو گفت: من یکی از آشنایان قدیمی شما هستم.
جلاد گفت:

من نمی‌توانم به خاطر بیاورم شما را در چه موقع و کجا دیده‌ام؟
گریمو گفت: من و شما تقریباً در بیست سال قبل یکدیگر را دیده‌ایم؟
جلاد حیرت‌زده پرسید چطور بیست سال قبل یکدیگر را دیده‌ایم؟
گریمو گفت:

بیست سال قبل از اینکه یک شب ارباب من به خانه شما مراجعه کرد. و شما را از
شهر بتون خارج کرد و به آرمان تیر برد.
جلاد باوجود دردهای شدید خنجر و گلوله نتوانست از ابراز حیرت خودداری
کند و گفت:

آه... آه... حال شما را شناختم آیا شما یکی از چهارگماشته آن چهار اصیل‌زاده
فرانسوی هستید؟
گریمو گفت:

چرا...

جلاد پرسید...

چطور شد اینجا آمدید؟

گریمو گفت:

من برحسب تصادف از اینجا عبور می‌کردم و احساس تشنگی نمودم و دیدم که
اسب من هم خسته و تشنه است.

خواستم قدری در این مهمانخانه استراحت کنم و شنیدم که جلاد شهر بتون
مجروح است.

و بعد دو فریاد شنیدم و بعد از فریاد دوم درب اطاق شما را شکستم.
جلاد گفت:

- آیا راهب را دیدید؟

گریمو گفت:

نه... و راهب ظاهراً از این پنجره که می‌بینید باز باشد فرار اختیار کرد آیا ضربت
خنجر را آن راهب بر شما وارد آورد؟

جلاد گفت:

بلی، ضارب من اوست.

گریمو گفت: من مهمانخانه‌چی را برای آوردن کمک فرستادم و به محض اینکه آمد راهب را تعقیب خواهم کرد و چون او مرکوبی غیر از یک استر ندارد زود به او خواهم رسید جلاّد گفت:

این کار را نکنید.

گریمو گفت:

آیا می‌گوئید که ضارب شما را تعقیب ننمایم؟

جلاد گفت: نه.

گریمو پرسید؟

برای چه؟

جلاد گفت: برای اینکه وی انتقام گرفت و چون اینک من به دست او کفارهٔ عمل خود را پس داده‌ام امیدوار هستم خداوند مرا ببخشد. زیرا حساب من و او تصفیه شده است.

گریمو گفت:

من از حرف شما سر در نمی‌آورم.

جلاد گفت:

آیا آن شب را به خاطر دارید؟

گریمو جواب داد.

بلی در آن شب شما را برای اعدام مای‌لیدی آورده بودند جلاّد گفت: مای‌لیدی. مای‌لیدی. چه خوب شد که این اسم به خاطر آمد بیست سال فکر می‌کنم که آن زن را به چه نام می‌خواندند و به یاد نمی‌آوردم.

تا اینکه اکنون فهمیدم اسم او مای‌لیدی بود.

گریمو پرسید چه ربطی بین اسم آن زن و ضارب شما وجود دارد.

جلاد جواب داد:

این راهب که مرا با ضربت خنجر به قتل رسانید (زیرا من به قتل خواهم رسید) پسر مای‌لیدی بود.

گریمو سر به جیب تفکر فرو برد و پرسید:
- آیا این پسر می دانست که مادرش مای لیدی است و از اسرار اعدام او اطلاع داشت؟

جلاد گفت: نه.

ولی من تصور می کردم که او یک راهب واقعی است در صورتی که خود گفت:
یک رهبان دروغی می باشد.

ولی قبل از اینکه اعتراف کند که راهب نیست من به تصور اینکه وی مردی
روحانی می باشد گناهان خود را نزد او اعتراف کردم و واقعه آن شب را برایش حکایت
نمودم.

در نتیجه وی دریافت که مادرش چگونه به قتل رسیده است.
گریمو وقتی به نتایج این موضوع فکر کرد از بیم عرق به تمام بدنش نشست و با
خشم گفت:

بدبخت... بدبخت... آیا تو اسامی کسانی را که در آن شب با تو بودند نیز به این
راهب ساختگی گفتی؟
جلاد گفت:

نه. نه.

به دلیل اینکه من اسامی آنها را نمی دانستم و فقط می شنیدم که یکی از آنها را که
انگلیسی بود به نام مای لورد می خوانند.

ولی چون اسم این پسر وین تر است من احساس می کنم که وی دریافته آن شب
یکی از قضاتی که مادرش را محکوم کردند هموی وی بوده است.

جلاد که زیاد حرف زده بود بی حال روی بستر افتاد.

گریمو خواست خنجر را از وسط دنده های دژخیم بیرون بیاورد.
ولی میر غضب گفت:

این کار را نکنید... این کار را نکنید زیرا به محض اینکه خنجر از بدن من بیرون
بیاید من خواهم مرد.

گریمو که دست دراز کرده بود که خنجر را از بدن میر غضب بیرون بیاورد دست
را عقب کشید و گفت:

اگر این مرد بداند در آن شب چه کسانی مادرش را محکوم کردند ارباب من کشته خواهد شد.

دژخیم گفت:

پس زودتر بروید و به ارباب خود این موضوع را اطلاع بدهید. زیرا من یقین دارم که این مرد به قتل من اکتفا نخواهد کرد. و برای گرفتن انتقام مادرش دیگران را هم اگر بتواند به قتل خواهد رسانید.

گریمو گفت:

چطور شد که این مرد بر بالین شما آمد؟

دژخیم جواب داد:

دو نفر از اصیل زادگان که از این جاده عبور می کردند مرا یافتند. من که مجروح و در شرف مرگ بودم از آنها تقاضا کردم که یک کشیش را بر بالین من احضار نمایند.

آنها هم این مرد را که ظاهراً در راه بدانها برخورد کرده بود آوردند.

گریمو گفت:

آیا اسم اصیل زادگان مزبور را می دانید.

دژخیم گفت:

شنیدم که یکی از آنها به نام ویکونت دو براژلون خوانده می شد.

گریمو لرزید و بعد سر به طرف آسمان کرد و گفت:

معلوم می شود که این قضای ملکوت است و سرنوشت اقتضا کرده چنین باشد.

ولی آیا تصدیق می کنید که زن مزبور یک تبه کار سیاه دل بود که می بایست به

مجازاتانی شدیدتر از اعدام محکوم گردد.

دژخیم گفت:

این درست است ولی وقتی انسان، در شرف فوت می باشد مثل حال کنونی من

تبه کاری های دیگران در نظرش کوچک جلوه می کند.

و در عوض اعمال خود او بزرگ به نظر می رسد.

جلاد دیگر نتوانست حرف بزند.

و چشم برهم نهاد.

و گرچه نفس می‌زد ولی گریمو امیدوار نبود که وی نجات پیدا کند.
صدای پائی که در راهرو شنیده شد به گریمو آشکار کرد که مهمانخانه‌چی آمده است.

صاحب مهمانخانه با یک جراح وارد شد.
تا آن موقع گریمو خیلی میل داشت برود و زودتر آتوس را از قضیه مستحضر کند.

ولی عطوفت و انسانیت مانع از این می‌گردید که جلاد را تنها بگذارد.
غیر از مهمانخانه‌چی و جراح چند نفر دیگر نیز در راهرو دیده شدند.
و معلوم می‌گردید که شایعه واقعه جرح جلاد بتون به اطراف پیچیده و سبب شده که کنجکاوان خود را به مهمانخانه برسانند و دژخیم را ببینند.
آمدن مهمانخانه‌چی و جراح گریمو را برای رفتن آزاد کرد و دیگر مجبور نبود که بر بالین دژخیم مجروح بماند.

جراح قدری با مهمانخانه‌چی نجوا کرد و اندکی با گریمو صحبت نمود و آنگاه به مجروح نزدیک گردید.

بدو آلباس او را عقب زد و وقتی نظرش به خنجر که نافه در بدن وی فرو رفته بود افتاد متوحش شد.

و آهسته به آن دو گفت: چاره‌ای نداریم جز اینکه بدو آ این خنجر را بیرون بیاوریم.

گریمو به یاد حرف جلاد افتاد.

دژخیم گفته بود اگر خنجر را بیرون بیاورند وی آن‌ا خواهد مرد. و گریمو بفین داشت این پیشگوئی جامه عمل خواهد پوشید. ولی جراح نیز به ترتیبی دیگر نمی‌توانست مجروح را معالجه کند.

این بود که آهسته قبضه خنجر را گرفت و بانهایت طمأنینه ذره ذره خنجر را از درون بدن خارج کرد.

هنگامی که خنجر از بدن دژخیم خارج می‌شد وی چشم به دیدگان گریمو دوخته بود.

وقتی خنجر به کلی از بدن خارج شد خون از موضع زخم جستن کرد.

ولی زیاد، خون بیرون نیامد.

همان وقت یک کف سرخ‌رنگ در دو گوشه لب‌های دژخیم آشکار گردید.
و بعد نفس او به شماره افتاد و چند لحظه دیگر جلاد شهر بتون که صدها جان گرفته بود، روان را به روان آفرین تسلیم نمود.
گریمو علامت صلیبی روی سینه رسم و برای جلاد طلب مغفرت کرد.
آنگاه خنجر را که کف اطاق افتاده بود و کسی بدان توجه نمی نمود برداشت.
و حساب خود و اسبش را خیلی بیش از میزان انتظار مهمانخانه‌چی پرداخت و از آنجا خارج شد.

او نمی توانست مستقیم نزد آتوس برود و این واقعه را برایش نقل کند.
ولی دید که مازن گارب که رول برای صرف ناهار در آنجا توقف می‌کند نزدیک است و بهتر اینکه وی بدو آبرود و رول را ببیند و آنگاه نزد آتوس برگردد.
وقتی به مازن گارب رسید بدو خبر دادند که ویکونت دو براژلون و دوست او گیش پشت میز نشسته مشغول صرف غذا هستند.
جوان‌ها از واقعه قبل از ظهر آن روز که شرحش گذشت متألم به نظر می‌رسیدند.
ولی لله که از این وقایع زیاد دیده بود تأثیری نداشت و می‌کوشید که جوان‌ها را با حکایات نمکین سرگرم نماید و یاد حوادث آن روز را از خاطرشان ببرد.
یک مرتبه در باز شد و گریمو وارد اطاق گردید.
رول به محض اینکه گریمو را غبار آلود دید از جا برخاست. و برای اینکه دوست او حیرت نکند که چرا جهت ورود یک خادم از جا برخاسته گفت آقای کنت گریمو نوکر نیست بلکه یک دوست خانوادگی می‌باشد.

سپس از او پرسید:

گریمو... گریمو عزیز... چه خبر آورده‌ای؟ آیا کنت از دوری من قدری متأسف هست یا نه؟... و آیا می‌دانی در ظرف این سه روز چه حوادث بر ما گذشت؟...
واه... واه... چرا خون آلود هستی مگر مجروح شده‌ای؟
گریمو گفت:

نه آقای ویکونت این خون که می‌بینید ناشی از جراحت نیست بلکه خون دیگری می‌باشد.

جوانان پرسیدند خون کیست؟
 گرمو گفت: خون همان مجروح است که شما او را به مهمانخانه سپردید و رفتید
 و وی در آغوش من جان سپرد.
 رول گفت:
 آه... آه... آیا این مرد در آغوش تو جان سپرد.
 گرمو گفت:
 بلی.
 رول پرسید:
 آیا می‌دانی او کیست؟
 گرمو گفت:
 بلی آقا او جلاد شهر بتون بود؟
 رول گفت:
 آیا او را می‌شناختی؟
 گرمو گفت: بلی آقا من او را از قدیم می‌شناختم.
 آرمنز لله جوان دیگر فیلسوفانه گفت: این فاعده کلی دسپا می‌باشد و تمام
 موجودات جاندار حتی اگر جلاد باشند روری خواهند. مرد.
 و من وقتی شنیدم که آن مرد می‌گوید که برای احترام به گناهان احتیاج به کشیش
 دارد فهمیدم که خود دریافته که زنده نخواهد ماند.
 وقتی گرمو اسم کشیش را شنید رنگ از صورتش پرید ولی کسی متوجه
 تغییر رنگ او نشد.
 لله که دید ورود غیرمنتظره گرمو سبب شده که غذا قطع شود گفت:
 آقایان، برای این واقعه جزئی نباید صرف غذا را به تأخیر انداخت.
 چون در آن دوره مردم بخصوص آنهایی که مسن بودند و بضاعتی داشتند
 صرف غذا را یک واقعه مهم می‌دانستند که هیچ چیز نباید سبب انقطاع آن شود.
 رول خطاب به نوکر قدیمی پدرش گفت گرموی عزیز هرچیز میل داری بگو
 برای تو بیاورند و وقتی غذا خوردی و سیر شدی آن وقت صحبت خواهیم کرد.
 گرمو گفت: آقای ویکونت من فرصت غذا خوردن ندارم زیرا باید فوراً نزد

آقای کنت مراجعت کنم.

رول گفت:

این طور نیست و تو باید نزد من بمانی و اولیون مراجعت کند گریمو گفت:
آقای ویکونت بدو! این طور بود ولی من مخصوصاً خدمت شما رسیدم که این
نکته را بگویم که اولیون باید بماند و من باید مراجعت کنم.

ویکونت با تعجب گفت: آیا شوخی می‌کنید؟

گریمو جواب داد:

آقای ویکونت شما می‌دانید که من هرگز شوخی نمی‌کنم.
ویکونت گفت: پس توضیح بده که بدانم برای چه باید فوراً مراجعت کنی.

گریمو گفت: توضیح هم نمی‌توانم بدهم.

رول گفت: ولی من طبق دستور کنت رفتار خواهم کرد و او گفته شما باید نزد من

بمانید و اولیون به پاریس مراجعت کند.

گریمو گفت:

درست است که باید از احکام کنت اطاعت کرد ولی در این مورد اطاعت از

احکام او لزوم ندارد.

رول گفت:

آیا شما نسبت به من نافرمانی می‌کنید؟

گریمو گفت:

آقای ویکونت در این مورد بخصوص من مجبورم که بر شما نافرمانی کنم.

برای اینکه راهی دیگر ندارم.

و بعد از این حرف گریمو حرکتی کرد که از درب اطاق خارج گردد.

رول عقب او دوید و گفت گریمو... گریمو... صبر کنید... من دو کلمه حرف دارم.

گریمو گفت:

اگر من صبر کنم کنت کشته خواهد شد.

رول از این حرف طوری مبهوت گردید که با چشم‌های دریده گریمو را

تگریست و وی گفت:

امیدوارم که شما مایل نباشید که کنت به قتل برسد.

رول با شگفت گفت: آیا کنت مقتول خواهد شد؟
 گریمو گفت:
 هرگاه شما مانع از رفتن من شوید خطری بزرگ کنت را تهدید می نماید.
 و برای یک مرتبه دیگر گریمو پشت کرد و به راه افتاد.
 رول عقب او دوید و گفت:
 گریمو شما را به خدا... اقلأً دو کلمه به من توضیح بدهید.
 این طور که شما می روید من از فرط اضطراب نابود خواهم شد.
 گریمو برگشت و گفت: چون می دانم که حرف من برای شما تولید نگرانی کرده
 است به اختصار دو کلمه می گویم و می گذرم و آن دو کلمه از این قرار است:
 آیا شما در راه یک راهب را دیدید؟
 رول و جوان دیگر یعنی گیش گفتند بلی.
 گریمو گفت:
 آیا شما او را بر سر یک مجروح بردید؟
 جوان ها جواب مثبت دادند.
 گریمو گفت:
 آیا فرصت کردید که او را ببینید؟
 باز جوانان جواب مثبت دادند.
 گریمو گفت:
 اگر او را ببینید خواهید شناخت؟
 رول و گیش گفتند البته که او را می شناسیم.
 و گیش گفت: مخصوصاً من هرگز قیافه این مرد را فراموش نمی کنم.
 گریمو گفت:
 در هر نقطه که این مرد را دیدید هر جا که باشد اعم از جاده یا شهر یا یک کلیسا
 بلافاصله او را به قتل برسانید.
 می گویم که او را به قتل برسانید یعنی مانند یک افعی بدون ترحم بدون ملاحظه
 سرش را بکوبید.
 و مطمئن گردید که وی به قتل رسیده است.

در قتل این مرد هیچ نوع تعلل و تردید و تسامح به خود راه ندهید.
 برای اینکه حیات پنج نفر وابسته بدین موضوع است.
 و اگر شما این مرد را به قتل نرسانید پنج نفر زندگی را بدرود خواهند گفت.
 گریمو دیگر منتظر نشد که جوانان از او توضیح بخواهند.
 و در حالی که آنها از گفته وی مبهوت بودند از آنجا خارج شد.
 بعد از رفتن او رول گفت دیدید به شما گفتم که این مرد به عقیده من یک موجود
 خطرناک است.

ده دقیقه دیگر صدای چهارنعل اسب گریمو شنیده شد که دور می‌گردید.
 گریمو چون رول را در کنار پنجره دید با حرکت کلاه بدو سلام کرد.
 و بعد رکاب کشید.
 و چنان با سرعت می‌رفت که به زودی از نظر ناپدید گردید.
 گریمو در حالی که می‌رفت دریافت با آن سرعت که او می‌رود اسبش بعد از ده
 فرسنگ از پا در می‌آید و نخواهد توانست که او را به کنت برساند.
 ولی گریمو اگر کم حرف بود در عوض مردی باهوش به شمار می‌آمد.
 و در اولین قریه اسب خود را فروخت.
 و با پولی که به دست آورد یک مال چاپاری کرایه کرد و به راه ادامه داد.

جنگ نزدیک است

طولی نکشید که صاحب مهمانخانه وارد گردید و با وحشت گفت: اسپانیائی‌ها آمدند. اسپانیائی‌ها فرارسیدند.

جوانان از این حرف نیمه‌خیز کردند و پرسیدند که شما چگونه دریافتید که خصم آمده است.

مهمانخانه‌چی گفت: اگر بالای عمارت بروید خود خواهید توانست آنها را ببینید. رول و گیش خود را به طبقه فوقانی عمارت مهمانخانه رسانیدند و دیدند که صفوف متراکم اسپانیائی‌ها جلو می‌آیند.

و از پرچم‌های سواران و پیادگان آنها پیداست که یک ارتش مشغول پیشرفت است.

این مرتبه مانند دفعه قبل نبود که جوان‌ها با عده‌ای محدود از اسپانیائی‌ها سر و کار داشته باشند و اصلح اینکه نظریه‌الله را پذیرند و عقب‌نشینی کنند.

و چون اسب‌ها در اصطبل استراحت کرده بودند همه برای حرکت آماده شدند.

طولی نکشید که اسب‌ها را زین نمودند و جوان‌ها از عمارت فرود آمدند.

اول آرمنزله سوار شد و بعد دو جوان سوار بر اسب گردیدند.

برای اسیر اسپانیائی هم یک درازگوش تهیه کرده بودند و برای مزید احتیاط

دست او را بستند.

همه راه مخالف را پیش گرفتند و خود را به کامبرون رسانیدند. جوان‌ها تصور می‌کردند که در آنجا شاهزاده یعنی فرمانده قوا را خواهند یافت و معلوم شد که شاهزاده بر اثر وصول یک خبر بدون اساس به طرف باسه عقب‌نشینی کرده است. حقیقت اینکه شاهزاده بر اثر وصول خبری برخلاف واقع همه نیروی خود را بین وی - شاپل و واننی متمرکز کرده بود.

بعد هم به اتفاق مارشال گرامون جهت سرکشی جبهه رفت و چون اسپانیایی‌ها را نیافت تازه مراجعت کرده، پشت میز نشسته می‌خواست غذا صرف نماید. وی از صاحب‌منصبان خود درباره قشون خصم اطلاعات می‌خواست. ولی آنها اطلاعی نداشتند که به وی بدهند و آنچه که می‌دانستند اینکه نیروی خصم پنداری یک مرتبه ناپدید شده بود.

ولی یک سردار جنگی می‌داند که وقتی یک قشون خصم ناپدید شد دلیل بر این است که وجودش بسیار خطرناک می‌باشد.

زیرا خطرناک‌ترین موقع همان است که قشون حریف ناپدید گردد. شاهزاده که این را می‌دانست با اوقات تلخی زیاد گاهی یک لقمه غذا به دهان می‌برد.

تا اینکه یک گماشته نظامی وارد گردید و به مارشال دوگرامون گفت: شخصی میل دارد با او صحبت کند.

مارشال دوگرامون با اجازه شاهزاده از اطاق خارج شد. هیچ‌یک از آنهایی که در اطاق بودند جرأت نمی‌کردند حرف بزنند.

برای اینکه می‌دانستند اوقات شاهزاده خیلی تلخ است. وقتی که مارشال دوگرامون از در خارج شد صدای توپی به گوش رسید.

و از این صدا نگرانی همه زیاده‌تر شد.

ولی مارشال با شادمانی برگشت و گفت:

حضرت والا تصور می‌کنم که شما خیلی میل داشتید که بدانید خصم در کجاست.

و اینک پسر من کنت دوگیش و دوست من ویکونت دو براژلون که خصم را یافته‌اند آمده‌اند که در این خصوص گزارش بدهند.

آیا اجازه می‌دهید وارد شوند؟
 شاهزاده گفت: البته... البته... فوراً آنها را وارد کنید.
 مارشال دوگرامون دو جوان را وارد اطاق کرد.
 و شاهزاده گفت:
 آقایان اول آنچه را که دیده‌اید بگویید و آنگاه به تعارفات پردازیم.
 زیرا در جنگ اطلاعات نظامی از هر چیز واجب‌تر است.
 طبعاً در این موقع گیش می‌بایست که شروع به صحبت کند.
 برای اینکه اولاً پدرش مارشال دوگرامون از محارم شاهزاده بود.
 و ثانیاً شاهزاده را می‌شناخت در صورتی که رول برای اولین مرتبه شاهزاده را
 می‌دید.
 و هنوز نمی‌دانست که روحیات او چگونه است.
 ولی از روی شهرت تا اندازه‌ای به مختصات روحی او آشنائی داشت. گیش
 شروع به صحبت کرد و گفت: چگونه در مهمانخانه مازن گارب قوای خصم را دیدند.
 و در حالی که گیش صحبت می‌کرد رول بادقت شاهزاده را می‌نگریست.
 شاهزاده به نام لوئی - دو - بوربون شاهزاده کنده خوانده می‌شد و از وقتی که
 پدرش هانری دو بوربون زندگی را فوت کرد برحسب متعارف او را به نام پرنس یعنی
 شاهزاده می‌خواندند.
 شاهزاده مردی بود جوان بیست و شش یا بیست و هفت ساله و کوچک اندازه
 ولی دارای تناسب کالبد.
 در قیافه‌اش دو چیز توجه بیننده را جلب می‌نمود.
 یکی بینی عقابی او و دیگری چشم‌های نافذ وی.
 زیرا همه صفاتی را که یک مرد جنگی باید دارا باشد داشت.
 وی می‌توانست زود به اوضاع جبهه پی ببرد و با سرعت موارد ضعف خصم را
 دریابد.
 و نیز می‌توانست که زود تصمیم بگیرد و در جنگ سرعت اخذ تصمیم یکی از
 عوامل بزرگ پیروزی است.
 ولی با اینکه مردان جنگی نسبت به نزاکت و ظرافت بی‌اعتناء می‌شوند شاهزاده

در ظرافت و نزاکت نیز شهرت داشت.

و همان طور که اسلوب‌های جنگی جدید او در نظر قدماء جالب توجه و عجیب می‌نمود در پوشیدن لباس و تبعیت از مد و ظرافت کلام نیز دارای برجستگی بود به طوری که در دربار فرانسه او را یکی از کسانی می‌دانستند که باید از روش وی تقلید کرد.

و همان‌گونه که در دربار لوئی سیزدهم کسانی چون باسوم‌پیر و بل‌گارد و دوک دانگولم سرسلسله شیک پوش‌ها و ظرفاء بودند در دربار جدید فرانسه نیز شاهزاده، از این جهت برجسته به شمار می‌آمد.

به محض اینکه گیش لب به سخن گشود و گفت: سواران و پیادگاه اسپانیائی را دیده شاهزاده فهمید که مانور نظامی خصم چگونه است.

وی دریافت که دشمن قصد دارد که قشون فرانسه را از خاک فرانسه جدا نماید. و به اصطلاح قوای شاهزاده را محاصره کند و صدای توپی هم که شنیده می‌شود ناشی از شلیک توپ‌های سنگین فرانسوی است که جواب توپ‌های اسپانیائی و لورن^۱ را می‌دهند.

با اینکه شاهزاده به مانور نظامی خصم پی برده بود هنوز نمی‌دانست که میزان قوای دشمن چه قدر است.

و در جنگ میزان نیروی خصم به اندازه مانور او دارای اهمیت می‌باشد. شاهزاده از گیش در این خصوص سؤال کرد و وی نتوانست جواب بدهد. و یک مرتبه دیگر سکوت برقرار گردید و شاهزاده خم بر ابرو آورد.

۱- لورن به طوری که می‌دانید ایالتی است در مشرق فرانسه که در قدیم یک کشور به شمار می‌آمد و امرائی به نام امرای لورن در آن حکومت می‌کردند که یکی از برجستگان آنها دوک دوگیز نام داشت و در زمان هانری سوم پادشاه فرانسه دوک دوگیز را در یک کمین‌گاه به قتل رسانیدند و این موضوع به جای اینکه سبب شود که کینه فرانسه و لورن از بین برود باعث افزایش کینه دو کشور گردید و به همین جهت امرای لورن مکرر با حکومت اسپانیا علیه فرانسه متحد می‌شدند و شماره جنگ‌هائی که در طی آن امرای لورن با حکومت فرانسه به اتفاق اسپانیائی‌ها جنگیدند زیاد است. ولی امروز لورن یکی از ایالات فرانسه به شمار می‌آید و گرچه در جنگ بین‌المللی اخیر آلمان آن را از فرانسه منتزع کرد ولی بعد از جنگ به فرانسه برگشت. (م)

در این وقت رول بر حجب و حیای خود غلبه نمود و قدمی جلو گذاشت و گفت:
حضرت والا چون می بینم نکته ای با اهمیت مورد توجه شما می باشد آیا اجازه
می دهید نظریه ای عرض کنم.

شاهزاده روی برگردانید و جوانی به سن پانزده و حداکثر شانزده سال را دید.
و برای اینکه سبب وحشت جوان نشود لحن کلام خود را ملایم کرد.
زیرا مردان بزرگ وقتی با زن و کودکان صحبت می کنند برای اینکه تولید بیم
نمایند آهسته حرف می زنند.

شاهزاده با رأفت گفت: بلی آقا بگوئید نظریه شما چیست؟
رول گفت:

حضرت والا اگر از اسیر اسپانیائی که در اینجا هست تحقیق فرمائید ممکن است
که چند و چون قوای خصم معلوم شود.

شاهزاده با تعجب گفت:

مگر شما یک اسیر از خصم گرفتید؟

رول گفت:

بلی حضرت والا.

گیش گفت: راست است... راست است... و من این موضوع را فراموش کرده

بودم.

رول گفت:

چون خود شما به دست خویش این مرد را اسیر کردید طبعاً این اقدام مهم را
فراموش می نمائید.

از این خوش آمدگوئی نه فقط گیش خوشوقت شد بلکه پدرش نیز از روی
حق شناسی نظری به رول انداخت.

درحالی که رفتند اسیر را بیاورند شاهزاده گیش را کناری کشید.

و راجع به چگونگی دستگیری اسیر مزبور و بیشتر درخصوص رول با او صحبت

کرد.

گیش گفت: این جوان به نام ویکونت دو براژلون خوانده می شود و از طرف

خواهر شما توصیه ای برای حضرت والا با خود دارد.

شاهزاده که این حرف را شنید به طرف رول آمد و گفت:
 آقا من می‌دانم که شما توصیه‌ای از طرف خواهرم آورده‌اید. ولی خود شما
 خویش را توصیه کردید و به عقیده من این بهتر می‌باشد.
 رول درحالی که سرخ شد گفت: حضرت والا من چون دیدم که شما مشغول
 مذاکرات مهمی درخصوص مسائل نظامی هستید صلاح ندانستم که با تقدیم نامه مزبور
 حواس شما را پرت کنم.
 شاهزاده گفت: راست می‌گوئید و همان بهتر که نامه را نزد خود نگاه دارید و
 وقتی ما از این اسیر تحقیق کردیم به من بدهید.
 اسیر را آوردند و فوراً معلوم شد که وی جزو پارتیزان‌ها می‌باشد.
 پارتیزان‌ها در آن موقع سربازانی بودند مزدور که حاضر می‌شدند برای دریافت
 تنخواه خود را به هر دسته که خریدار آنها می‌گردند بفروشنند.^۱
 اسیر مزبور نیز یکی از آنها بود و از وقتی که دوجوان او را اسیر کردند لب به
 سخن نگشود به طوری که خود جوان‌ها نمی‌دانستند اسمش چیست و از چه ملت است.
 شاهزاده قدری محبوس را نگریست و به زبان فرانسوی پرسید از چه ملت
 هستی؟

محبوس جواب نداد.

شاهزاده پرسید آیا اسپانیائی می‌باشی؟

محبوس چند کلمه جواب داد که شبیه به اسپانیائی بود.

شاهزاده خطاب به گرامون گفت:

«مارشال آیا شما زبان اسپانیائی را می‌دانید.

مارشال گفت:

نه حضرت والا یعنی زبان اسپانیائی من نیز آن قدر قوی نیست که قابل استفاده

باشد.

شاهزاده خندید و گفت:

۱- امروز مفهوم پارتیزان با آن دوره خیلی فرق کرده و در این دوره پارتیزان به سربازانی اطلاق می‌شود که
 برای یک هدف معین جهت دفاع خاک خود پیکار می‌کنند و جنبه مزدور را ندارند. (م)

باز هرچه باشد بیش از من می دانید زیرا من هیچ از این زبان نمی دانم.

آنگاه خطاب به اطرافیان گفت:

آقایان آیا بین شما کسی زبان اسپانیائی را نیز می داند؟

رول گفت: حضرت والا من می دانم.

شاهزاده گفت:

- آیا به قدر کافی از این زبان برخوردار هستید؟

رول جواب داد:

به قدر اینکه بتوانم اوامر حضرت والا را اجراء کنم این زبان را می دانم.

شاهزاده گفت: از محبوس پرسید که اهل کجاست و از چه ملتی است.

رول خطاب به اسیر گفت:

حضرت والا از تو سؤال می کنند از کدام ملت هستی؟

محبوس به زبان آلمانی جواب داد که من یک آلمانی می باشم.

رول گفت: حضرت والا این مرد می گوید که یک آلمانی است.

ولی لهجه او دارای اصالت نمی باشد و من تصور نمی کنم که وی آلمانی به شمار

بیاید.

شاهزاده گفت: مگر شما زبان آلمانی را هم می دانید؟

رول گفت: بلی حضرت والا.

شاهزاده گفت:

پس با این زبان از او تحقیق کنید؟

رول شروع به تحقیق به زبان آلمانی کرد.

ولی حدس او درست بود و محبوس نمی توانست به زبان آلمانی صحبت کند.

و معلوم بود که می کوشد که مترجم را گیج نماید و در کلمات او الفاظ آزرسی و

فلامندی یافت می شد.

تا اینکه رول یک مرتبه به محبوس گفت: تظاهر شما بدون فایده است برای اینکه

من دریافتم که شما یک ایتالیائی هستید.

رول این جمله را به زبان ایتالیائی ادا کرد.

محبوس لب ها را گزید.

شاهزاده گفت: اگر او ایتالیائی است خود من می توانم از وی تحقیق کنم زیرا این زبان را می دانم و شما هم و یکونت دو براژلون که چند زبان را می دانید بعد از این مترجم من خواهید شد زیرا وجود یک مترجم زبان دان مثل شما برای من لازم است. شاهزاده این حرف را باخنده ادا کرد و آنگاه خطاب به محبوس گفت: شماره سربازان دشمن چه قدر است و رؤسای آن چه کسانی هستند و خط سیر قوای خصم از کدام امتداد است.

محبوس در قبال این سئوالات جواب منفی داد. یعنی گفت که کوچکترین اطلاعی ندارد و نه از شماره سربازان خصم مطلع است و نه از اسامی رؤسای آن و نه از خط سیر قشون اسپانیا. شاهزاده قدری او را نگریست و گفت: طبق گزارشی که به من داده اند این مرد هنگام قتل و سرقت دستگیر شده و لذا جنایت او مشهود است و احتیاج به محاکمه ندارد بپرید و او را تیرباران کنید.

دو نفر سرباز، بازوهای آن مرد را گرفتند و او را از اطاق بیرون بردند. شاهزاده هم مثل اینکه به کلی آن مرد را فراموش کرده با اطرافیان شروع به صحبت کرد.

قبل از اینکه محبوس از اطاق خارج شود توقف نمود. سربازها که فقط از وظیفه خود اطاعت می کردند در صدد برآمدند با زور او را خارج نمایند. یک مرتبه محبوس برگشت و به زبان فرانسوی گفت: حضرت والا من حاضرم اطلاعاتی را که دارم بدهم.

شاهزاده خندید و خطاب به جوان ها گفت: ببینید که من برای باز کردن زبان ها چه وسیله مؤثری دارم این را به خاطر بسپارید و هنگامی که شما هم فرمانده شدید از این روش استفاده نمایید. محبوس گفت: حضرت والا من حاضرم که اطلاعات خود را بدهم مشروط بر اینکه از خون من بگذرید و به من آسیب نرسانید. شاهزاده گفت:

به شرافت اصیل زادگی سوگند از خون تو خواهم گذشت و به تو آسیب نخواهم رسانید.

محبوس گفت: اینک سؤال کنید تا جواب بدهم.

شاهزاده پرسید.

ارتش اسپانیا از کجا عبور کرده است؟

- از بین سن و نان و ار.

شاهزاده گفت:

اولیای ارتش که هستند؟

- رؤسای ارتش عبارت می‌باشند از کنت دوفون سالف داگتا و ژنرال بک و خود

ارشیدوک.

- شماره سربازان اسپانیایی‌ها و متفقین آنها چه قدر است؟

- هیجده هزار نفر و سی و شش اراکه توپ دارند.

- اکنون قشون مزبور به کدام طرف می‌رود؟

- به طرف لنس.

شاهزاده روی خود را به طرف دیگران کرد و گفت آقایان ملاحظه کنید... که

نظریات ما تا چه اندازه درست بوده است.

گرامون گفت: حضرت والا تردیدی نیست تا آنجائی که هوش و نبوغ بشری قادر

به پیش‌بینی بوده شما خوب شماره سربازان خصم و خط‌سیر او را پیش‌بینی کرده‌اید.

شاهزاده خطاب به صاحب‌منصبان گفت:

آقایان به تمام سربازان ابواب جمع خود بگوئید که امشب مشغول راه‌پیمائی

باشند و مجتمع گردند برای اینکه به احتمال زیاد فردا ما مبادرت به حمله خواهیم کرد.

گرامون گفت: حضرت والا اگر ما مجموع سربازان خود را گرد بیاوریم بیش از

سیزده هزار سربار نخواهیم داشت.

شاهزاده با حاضر جوابی مخصوص خود گفت: آقای مارشال در تمام جنگ‌های

بزرگ از آغاز تاریخ تا امروز سربازان کم فاتح شده‌اند.

آنگاه خطاب به سربازانی که مستحفظ اسیر بودند گفت:

این مرد را ببرید و تا خاتمه جنگ نگاه دارید اگر اطلاعاتی که به ما داد صحیح

بود آزاد خواهد شد و در صورتی که معلوم گردید دروغ گفته او را تیرباران کنید.

بعد از اینکه اسیر را بردند شاهزاده خطاب به گیش گفت:

- چون شما مدتی پدر خود را ندیده‌اید نزد پدرتان بمانید و شما آقای ویکونت (خطاب به رول) اگر خیلی خسته نیستید با من بیایید.

رول باشعف بانگ زد حضرت والا من تا آخر دنیا با شما خواهم آمد.
شاهزاده از اشخاص متملق و چاپلوس بدش می‌آمد ولی شوق و نشاط فطری را دوست می‌داشت و دریافت که آنچه جوان می‌گوید از روی ذوق فطری است.
درواقع رول در قلب خود نسبت به آن سردار جوان و شجاع که آوازه جنگ‌های او یکی بعد از دیگری در فرانسه پیچیده بود احساس احترام و ارادت بسیار می‌نمود.

و بر خود می‌بالید که می‌تواند تحت فرماندهی مردی چون شاهزاده فاتح جنگ روک‌روی و پنج جنگ دیگر خدمت کند.

شاهزاده بعد از اینکه بانگ نشاط‌آمیز جوان را شنید تبسم کرد و گفت:
آقا نظریات شما از لحاظ رایزنی خوب بود و فردا خواهیم دید که در میدان جنگ چند مرده حلاج هستید.

گرامون گفت: حضرت والا من چه باید بکنم و تا فردا تکلیفم چیست؟
شاهزاده گفت: تمام سربازانی که امروز و امشب می‌آیند باید به وسیله شما مجتمع و متمرکز شوند و امشب یا فردا صبح من خود برای بردن سربازان به سوی میدان جنگ خواهم آمد با اینکه چاپاری نزد شما خواهم فرستاد که قشون را به میدان جنگ بیاورید.

دیگر اینکه بیست نفر سرباز برای اسکورت من تعیین نمائید که با من باشند.
مارشال گفت:

حضرت والا بیست نفر سرباز کم نیست؟
شاهزاده گفت:

نه... بیست نفر کفایت می‌کند و از من محافظت خواهند نمود.
آنگاه خطاب به رول پرسید آیا شما مرکوبی خوب دارید یا نه؟
رول گفت:

حضرت والا اسب من کشته شد و اسبی که من اکنون سوار آن هستم اسب گماشته‌ام می‌باشد.

شاهزاده گفت:

بروید و در اصطبل من هر اسب را که میل دارید انتخاب نمائید و سوار شوید.
و خجالت نکشید زیرا امشب و بخصوص فردا احتیاج به اسب خوب خواهید داشت و وقتی اسب را انتخاب کردید به من ملحق گردید.
رول دانست که وقتی انسان با مافوق خود صحبت می کند بخصوص اگر مافوق مزبور یک شاهزاده مثل کننده باشد بهترین تعارف و ادب، همانا اطاعت فوری و محض است.

لذا به اصطبل شاهزاده رفت و یک اسب خوب از نژاد اندلوزی را انتخاب کرد.
و خود او زین بر پشت اسب نهاد و به آن دهانه زد.
زیرا آتوس به او گفته بود در مواقع فوق العاده مثل میدان جنگ و مأموریت های مهم، مسئله زین کردن اسب را به هیچ کس وانگذار.
زیرا ممکن است دشمنان شما زیر نمد زین خار بگذارند.
یا اینکه به طریقی دیگر اسب شما را از کار بیندازند.
و آن وقت پشیمانی سودی ندارد.
وقتی رول سوار بر اسب از اصطبل خارج شد دید شاهزاده هم سوار شده است.
درحالی که شاهزاده به راه افتاد گفت حالا نامه خواهرم را بدهید زیرا فرصتی برای خواندن آن به دست آورده ایم.
رول نامه خواهر شاهزاده را تقدیم کرد.

شاهزاده عنان اسب را روی قریوس زین نهاد که دو دستش آزاد باشد ولی در همان حال اسب می تاخت و نامه خواهرش را می خواند و وقتی از مطالعه آن نامه فارغ شد گفت:

در این نامه راجع به شما خیلی تعریف کرده اند و با اینکه جز مدتی قلیل نیست که من شما را دیده ام احساس می کنم که مندرجات نامه اغراق نیست.
رول سر فرود آورد.

و بعد سکوت برقرار شد و شاهزاده اسب می تاخت.
و درقفای او رول و عقب او سواران اسکورت حرکت می کردند.
ولی رفته رفته صدای توپ نزدیک می گردید.

بین شاهزاده و موضعی که شلیک توپ از آنجا به گوش می‌رسید یک ردیف درخت بود.

و شاهزاده گاهی که درخت‌های مزبور را می‌نگریست مثل این بود که می‌خواست آن حجاب را از بین ببرد که قفای آن را ببیند.

و زمانی منخرین او از فرط هیجان می‌لرزید.

بالاخره به جایی رسیدند که صدای توپ‌های سنگین از آنجا می‌آمد.

در قریه موسوم به اونه روستائیان و بخصوص زن‌ها فرار می‌کردند.

چند نفر از مردهای روستائی شاهزاده را شناختند و یکی از آنها به طرف او آمد

و گفت: حضرت والا ما را از شر این اسپانیائی‌های غارتگر نجات بدهید.

شاهزاده گفت: من نیز به همین قصد اینجا آمده‌ام ولی مشروط بر اینکه تو

راهنمای من شوی.

روستائی گفت: با کمال افتخار حاضرم که راهنمایی شما را برعهده بگیرم.

شاهزاده گفت: من میل دارم به نقطه مرتفعی بروم که بتوانم از آنجا اردوگاه

خصم را تماشا کنم.

روستائی گفت: در این صورت اجازه بدهید که من راهنمای شما باشم.

زیرا من در این نزدیکی محلی مرتفع را می‌شناسم که شما از آنجا همه جا را

خواهید دید.

شاهزاده گفت: آیا می‌توان به تو اعتماد کرد؟

و آیا تو یک فرانسوی واقعی هستی؟

روستائی گفت:

حضرت والا من در جنگ روک‌روی در رکاب حضرت والا مشغول جنگ

بودم و از سربازان قدیمی می‌باشم.

شاهزاده بدره پول خود را به او بخشید و گفت: این پاداش تو برای اینکه در

جنگ روک‌روی شرکت کردی.

حال بگو پیاده می‌آئی یا اینکه میل داری اسبی به تو بدهند.

روستائی گفت:

حضرت والا من در سپاه پیاده خدمت می‌کردم و به پیاده‌روی عادت دارم.

از آن گذشته به مکانی خواهیم رسید که خود حضرت والا هم باید پیاده شوید.
روستائی جلو افتاد و شاهزاده را از جاده باریکی هدایت کرد جاده مزبور از زیر
درخت‌های تنومند می‌گذشت.

صدای شلیک توپ آن قدر نزدیک بود که بعد از هر غرش، مثل اینکه صغیر
گلوله آن مسموع می‌گردید.

روستائی به جائی رسید که جاده وارد دامنه کوه می‌شد.
در آنجا از شاهزاده دعوت کرد پیاده شود و شاهزاده و رول و آجودان‌های
شاهزاده پیاده شدند.

طبق امر شاهزاده سواران اسکورت در پای کوه ماندند و دستور گرفتند که خیلی
مواظب باشند.

آنگاه شاهزاده و دیگران به راهنمائی روستائی از کوه بالا رفتند.
تا اینکه به یک قلعه ویران رسیدند و روستائی گفت: حضرت والا شما از اینجا
می‌توانید همه جا را ببینید.

درواقع شاهزاده از پشت دیوارهای قلعه ویران قریه لنس و تمام اردوگاه قوای
اسپانیا را می‌دید و به خوبی مانور نظامی خصم را درمی‌یافت.

در همان جا شاهزاده نقشه جنگ فردا را کشید و طرحی ریخت که طبق نص
تاریخ برای دومین مرتبه فرانسه را از تهاجم اسپانیا نجات داد.

بعد از اینکه خوب وضع جبهه خصم را معاینه کرد کتابچه یادداشت خود را
بیرون آورد و بامداد روی یک صفحه آن این کلمات را نوشت:

مارشال عزیزم، قوای خصم نزدیک قریه لنس است و تردیدی وجود ندارد که تا
یک ساعت دیگر دشمن این قریه را خواهد گرفت ولی فردا ما این قریه و جاهای دیگر
را از دشمن مسترد خواهیم داشت. شما با مجموع سپاه به راه بیفتید و در واندون به من
ملحق شوید و آگاه باشید که فردا روز جنگ است.

بعد ورقه مزبور را پاره کرد و به دست رول داد و گفت: پائین بروید و سوار بر
اسب خود شوید و با سرعت این یادداشت را به مارشال گرامون برسانید.

رول از کوه فرود آمد و سوار بر اسب گردید و چنان با سرعت رفت که یک ربع
ساعت دیگر یادداشت شاهزاده را به مارشال داد.

مارشال هم فوراً هر قدر نیرو که تا آن لحظه جمع شده بود برداشت و به طرف واندون حرکت کرد.

و به یکی از صاحب منصبان ارشد موسوم به دوک دوشاتیون سپرد بقیه نیرو را که نا شب می رسد جمع آوری نماید و به طرف شاهزاده ببرد. وقتی که نیروی فرانسه به فرماندهی مارشال دوگرامون به شاهزاده رسید هفت ساعت از ظهر می گذشت.

در فصل تابستان این ساعت هنوز خورشید بالای افق و روز است. وقتی نیروی فرانسه به شاهزاده رسید مدتی بود که اسپانیائی ها قریه لنس را تصرف کرده بودند.

و خاموش شدن صدای توپ ها هم مؤید این موضوع بد شمار می آمد. زیرا توپ های سنگین از طرف فرانسوی ها در قریه لنس به طرف اسپانیائی ها شلیک می شد. بقیه قوای فرانسه به تدریج تا ساعت ده بعد از ظهر فرا رسیدند. بر حسب امر شاهزاده هیچ واحد نظامی بعد از ورود به اردوگاه طبل و شیپور نزد و سربازها حتی آتش نیفر و ختنند که مبادا توجه خصم جلب شود.

وقتی که سربازان به اردوگاه می رسیدند در آن طرف قریه اونه قریه لنس را می دیدند و مشاهده می کردند که برخی از خانه های آن می سوزد و این موضوع ثابت می نمود که قریه مورد تهاجم خصم قرار گرفته است.

در آن شب شاهزاده تا ساعت یازده موضع هر دسته از سپاهیان را تعیین کرد. و قرار شد که مارشال عهده دار فرماندهی جناح چپ و دوک دوشاتیون عهده دار فرماندهی مرکز و شاهزاده عهده دار فرماندهی جناح راست باشد. سربازها را طوری قرار دادند که صبح که از خواب برخاستند بدون راه پیمائی در میدان جنگ باشند.

از ساعت ده و نیم تا یازده بعد از ظهر شاهزاده خود به هر واحد سر می زد و به سربازها سه توصیه اصلی می کرد:

اول اینکه فاصله فیما بین واحدهای مختلف نظامی چه سوار و چه پیاده محفوظ بماند.

دوم اینکه سربازها در موقع حمله از دویدن خودداری کنند مبادا وقتی به خصم

رسیدند از نفس بیفتند.

و سوم اینکه بگذارند که تیر اول را اسپانیائیه‌ها شلیک نمایند.

ولی برای این منظور تا سه قدمی آنها جلو بروند.

زیرا موضوع تیر اول در جنگ بسیار مهم بود.

به دلیل اینکه وقتی تفنگ‌ها شلیک می‌شد تا وقتی که می‌خواستند آنها را پر کنند

مدتی طول می‌کشید.

و در این مدت آن قشون که هنوز تفنگ پر داشت قادر بود خیلی کار از پیش

ببرد.

شاهزاده کنت دوگیش را به پدرش سپرد تا اینکه تحت فرماندهی او انجام وظیفه

نماید.

خود او براژلون را انتخاب کرد ولی آن دو جوان اجازه گرفتند که شب جنگ را

در کنار هم بسر ببرند.

نزدیک خیمه مارشال دوگرامون خیمه‌ای برای خوابیدن دو جوان برپا کردند.

ولی در شب جنگ، سربازان کهنه کار که در ده‌ها جنگ شرکت نموده‌اند فوراً

خوابشان نمی‌برد و تا نیمه شب بیدارند.

تا چه رسد به دو جوان نوباوه که جنگ برای هر دوی آنها تازگی داشت.

در شب جنگ صدها فکر به مخیله انسان خطور می‌نماید.

و کسانی که هیچ با هم الفت ندارند دوست می‌شوند.

تا چه رسد به دوستانی چون رول و گیش که در آن شب محبتی بیشتر نسبت به

یکدیگر در قلوب خود احساس می‌نمودند آنها هم قبل از نیمه شب نمی‌توانستند

بخوابند و هر کدام به نوشتن کاغذی اشتغال داشتند.

مراسلاتی که دو جوان می‌نوشتند طولانی بود.

آنها برای بیان احساسات و مطالب خود جای کافی نداشتند. زیرا چهار صفحه از

هر نامه سیاه شد در صورتی که دو جوان احساس می‌کردند که بعضی از مطالب را

نگفته‌اند.

گاهی نظری به هم می‌انداختند و تبسم می‌نمودند ولی حرفی نمی‌زدند.

چون لزومی نداشت که مطلبی را به زبان بیاورند. هر دو می‌دانستند که نامه خود

را به عزیزان خویش می‌نویسند زیرا بیم از این دارند که به قتل برسند و خبری از آنها به عزیزان نرسد.

در آن سن و سال که رول و گیش می‌زیستند جوانان برای ابراز مافی‌الضمیر محتاج بیان مطلب نیستند.

و یک نگاه، یا یک تبسم و یا یک اشاره کافی است که مکنون قلب دو جوان را به هم نشان بدهد.

بعدها وقتی عمر زیاد شد و خطوط قیافه و علائم چشم توانستند به هم دروغ بگویند آن وقت افراد باید برای ادای مافی‌الضمیر خود در مورد بیان احساسات متوسل به حرف شوند.

وگرنه در دوره نوباوگی یک شمع چشم و یک تبسم از هر خطابه برای ابراز احساسات بلیغ‌تر به شمار می‌آید.

بعد از اینکه نامه دو جوان به اتمام رسید هریک از آنها نامه را در یک پاکت نهادند و عنوان پاکت را نوشتند.

آنگاه پاکت مزبور را وارد پاکت دوم کردند به طوری که هیچ‌کس نمی‌توانست گیرنده نامه را بشناسد مگر اینکه پاکت اول را پاره کند.

سپس رول و گیش با یک حرکت به طرف هم رفتند.

و رول گفت اگر من کشته شدم این پاکت را به مقصد برسانید گیش گفت: اگر من هم کشته شدم این نامه را به مقصد ارسال نمائید.

و هر دو به یکدیگر اطمینان دادند که اگر یکی از آن دو به قتل رسید دیگری مأموریت محوله را انجام خواهد داد.

وقتی از این کار فارغ گردیدند رول و کیش مانند دو برادر مهربان هم را بوسیدند و هر یک به سوی خوابگاه خود رفت و بعد از چند لحظه به خواب رفت.

خواب آن دو جوان بعد از نوشتن کاغذ به مناسبت انجام وظیفه سریع بود چون هر دو از حال انتظار بیرون آمده بدون دغدغه می‌توانستند مانند پرندگان یا گل‌ها یا کودکان به خواب روند.

مجلس شام

آتوس از این جهت با تشکیل مجلس و انعقاد ضیافت شام موافقت کرد که دوستان چهارگانه بتوانند محیط گذشته را دریابند و مثل سابق هرکس آزاد خُلق و خوی خویش را به منصفه ظهور برساند و تکلف و قید در بین نباشد.

موافقت آتوس با انعقاد مجلس شام خیلی موردپسند رفقا واقع گردید برای اینکه رفقاء تصور می‌کردند که آتوس که مردی است موقر و متین شاید مایل نباشد که مثل دوره گذشته با رفقاء دور یک میز بنشیند.

دارت‌نیان بیش از همه از پیشنهاد آتوس خوشوقت شد برای اینکه بعد از مدتی طولانی می‌توانست خود را از محیط مبتذل ضیافت‌هایی که به نام مجالس دوستانه تشکیل می‌شد ولی روح این مجالس را نداشت نجات بدهد.

پورتوس قبل از اینکه دارای کاخ و املاک گردد مدتی در وضع روحی آرامیس و آتوس مطالعه کرده بود که وقتی به مقام اشراف رسید بتواند از روش آنها پیروی نماید.

و چون در آن موقع خویش را نزدیک حصول منظور می‌دید و متوجه بود که به زودی بارون خواهد شد خوشوقت گردید که می‌تواند یک مرتبه دیگر آتوس را در یک محیط خودی و مبری از پیرایه ملاقات کند تا اینکه بیشتر درباره روحیات او مطالعه نماید.

آرامیس از این جهت از آن ضیافت خوشوقت شد که دید می‌تواند درخصوص کاخ سلطنتی فرانسه از دارت‌ن‌یان اطلاعاتی به دست بیاورد.

در بین دوستان چهارگانه فقط آنوس منظوری نداشت. یعنی هدفش این بود که مجلسی تشکیل گردد تا اینکه دوستان بتوانند دور هم گرد آیند و بدون اینکه قیود زندگی مادی آنها را مکلف کند و ابرهای رنجش روی قلوب آنها سایه بیندازد با هم صمیمی شوند.

قرار شد که دوستان روز چهارشنبه آینده در ساعت هشت بعد از ظهر در مهمانخانه ارمتیاز مجتمع شوند و این نخستین برخورد دسته‌جمعی و دوستانه آنها بعد از بیست سال باشد.

در ساعت مقرر هر چهار نفر وارد شدند و طوری مراعات وقت‌شناسی را کردند که هر چهار نفر درب مهمانخانه ارمتیاز به هم برخورد کردند.

پورتوس می‌گفت او مخصوصاً زود آمد برای اینکه رفته بود اسبی را که خریده نیازماید و بعد از امتحان اسب دید اگر برگردد دیر خواهد شد.

آرامیس گفت: در این محله یکی از مؤمنین که نزد من توبه می‌کند سکونت دارد. و من بدو آ به منزل او رفتم و گناهانش را بخشودم.

بعد دیدم هرگاه به صومعه مراجعه نمایم دیر خواهد شد.

لذا از منزل آن شخص به خط مستقیم اینجا آمدم.

دارت‌ن‌یان هم می‌گفت به محض اینکه کشیک من در کاخ سلطنتی تمام شد فکر کردم که اگر در کاخ بمانم و با صاحب‌منصب‌ها صحبت کنم دیر خواهد شد.

لذا به راه افتادم و اینجا آمدم.

اما آنوس کاری بخصوص نداشت که بعد از انجام آن مجبور شود به میعاد بیاید. او در پاریس سکونت اختیار کرده، در خیابان گنه‌گرو می‌نشست.

از آنجا تا مهمانخانه ارمتیاز هم راهی نبود و همین که دید چند دقیقه به ساعت هشت بعد از ظهر مانده به راه افتاد.

روح منبع او هم اجازه نمی‌داد که برای حضور در یک مجلس دوستانه که سه نفر از قدیمی‌ترین دوستان وی در آن حضور دارند عذری مصنوعی بیاورد.

بیشتر از اشخاص میل دارند که دیگران تصور نمایند که اوقات آنها بسیار

ذی قیمت است و اگر ساعتی در مجلس حضور به هم می‌رسانند در ازای آن سودهای هنگفت را در کارهای مهم از دست می‌دهند.

آنها می‌اندیشند که اگر اوقات خود را گرانها جلوه دهند و بگویند که پیوسته کار دارند و یک لحظه فرصت در دسترس‌شان نیست ارزش آنها زیاد خواهد شد.

این نوع اندیشه در دوره ما یعنی این عصر زیادتر است.

زیرا در این دوره کار و گرفتاری‌های مردم فراوان است و می‌توانند خود را مشغول به انواع کارها جلوه دهند.

امروز اگر یکی از اشراف بگوید که صبح که از خواب برخاسته اول به بانک رفته و آنگاه به بازار سرزده و سپس فلان وزیر را ملاقات کرده و بعد در فلان مجلس مشورت حضور یافته و هنگام ظهر بعد از اینکه ده نفر ارباب رجوع را از سر، باز نموده، توانسته در یک ضیافت نهار دوستانه حاضر شود، مستمعین می‌پذیرند.

ولی در دوره مزبور اشراف از این نوع کارها نداشتند.

و بزرگترین اشتغال آنها عبارت از شکار یا رفتن به دربار یا حضور در میدان جنگ بود.

و اگر به شکار نمی‌رفتند یا در دربار فرانسه حضور به هم نمی‌رسانیدند مجبور بودند که مانند پورتوس بگویند که اسب جدید خود را می‌آزمایند یا اینکه مثل آرامیس اظهار کنند که از منزل یکی از مؤمنین مراجعت می‌کردند.

بعد از اینکه رفقاء به هم رسیدند، در برخورد اولیه دریافتند که بین آنها برودت وجود دارد.

دارتن‌یان به اجبار می‌خندید.

و آرامیس خود را مجبور به داستان‌سرائی می‌کرد.

پورتوس که پیوسته صحبت می‌نمود می‌کوشید که حرف نزنند. ولی به زودی صمیمیت طوری در وجودها اثر کرد که حال تصنع هر چهار نفر از بین رفت.

و آنها بدون اینکه فرصت بدهند که دیگری صحبتشان را استماع کند شروع به حرف زدن کردند.

آرامیس دو شمشه از لباده خود را گشود^۱ پورتوس که دید آن مرد شمشه‌های خود را گشوده همه دکمه‌های کلیجه خویش را باز کرد. هرچهار نفر صحبت می‌کردند و هرچهار می‌خندیدند. صحبت‌های اولیه مربوط به گذشته و جنگ‌های قدیم و زخم‌هایی که برداشته بودند شد.

آنگاه قدری درباره ریشلیو و توطئه‌ها و نقشه‌های او بحث نمودند. تا اینکه آرامیس گفت: هر قدر راجع به گذشته صحبت کردیم و بدگوئی از قدماء نمودیم کافی است.

اینک بگذارید قدری درباره افراد زنده بدگوئی کنیم. و در درجه اول راجع به مازارن مذمت نمائیم آیا اجازه می‌دهید از او بدگوئی کنیم؟

دارتزیان قاه‌قاه خندید و گفت البته... البته... و هرگاه مذمت‌های شما شیرین باشد اولین کسی که تمجید خواهد کرد من خواهم بود. آرامیس گفت: پس گوش کنید تا واقعه‌ای را که تازه اتفاق افتاده برای شما حکایت نمایم؟

یکی از اشراف بزرگ فرانسه که همه شما اسم او را شنیده‌اید و لزومی ندارد که من نام او را ببرم زیرا آنچه اهمیت دارد اسم او نیست از طرف مازارن دعوت شد که با هم آشتی کنند.

مازارن گفت: بالاخره مگر شما خواهان راحتی و حصول آرزوهای خود نیستید؟

آن مرد گفت: چرا؟

مازارن گفت: شرایط خود را برای دوستی و آشتی بنویسید تا اینکه من بپذیرم.

آن مرد شرایط آشتی و صلح را نوشت و جهت مازارن فرستاد.

۱- در قدیم کسانی که لباده می‌پوشیدند و بالاخص کشیش‌ها دکمه به لباس‌ها نصب نمی‌نمودند بلکه به جای دکمه قیطان‌ها یا گلابتون‌هایی مخصوص به دو طرف لباده می‌دوختند که در ایران به نام شمشه خوانده می‌شد و تا شصت سال قبل هم در کشور ما متداول بود. (م)

در بین شرایط مزبور سه شرط وجود داشت که مازارن را خوش نیامد.
و در جواب آن مرد اصیل زاده نوشت اگر شما حاضر باشید این سه شرط را حذف
نمائید من ده هزار اکو به شما می دهم.
دوستان دیگر که به اظهارات آرامیس گوش می دادند گفتند آن مرد اصیل زاده
چه کرد.

آرامیس گفت: مرد اصیل زاده فوراً ده هزار اکو برای مازارن فرستاد و گفت: من
این وجه را به این شرط برای شما می فرستم که دیگر نامه برای من ننویسید.
ده هزار اکوی دیگر هم ضمیمه آن کرد و گفت: این را هم بدین شرط می دهم که
دیگر شما با من صحبت ننمائید.

از این حرف دوستان سه گانه حیرت کردند.
آتوس گفت: لابد مازارن بسیار خشمگین شد.
پورتوس گفت: لابد حامل نامه را به چوب بست.
دارتن یان گفت:

«نه آقایان آن طور که من مازارن را می شناسم هیچ یک از این دو کار را نکرد
بلکه خیلی خوشوقت گردید که توانسته یک معامله سودمند بکند.
و آرامیس گفت:

آفرین بر تو دارتن یان حقاً که آدم شناس هستی زیرا مازارن با اینکه صدراعظم
فرانسه است همین کار را کرد.

و دست های خود را با خوشوقتی به هم مالید و گفت: واقعاً که معامله ای سودمند
کردم.

رفقای چهارگانه از این حرف طوری قاه قاه خندیدند که مهمانخانه چای به تصور
اینکه آنها با یکدیگر نزاع می کنند سراسیمه بالا آمد و چون دید که مشغول خنده و
تفریح می باشند پرسید آیا فرمایشی ندارید؟
دارتن یان گفت: دوستان حالا آیا می توانیم دوک دوبوفور را مورد مذمت قرار
بدهیم.

آرامیس گفت: البته... دارتن یان از آتوس پرسید آیا شما هم موافق هستید که از او
بدگوئی نمائیم.

آنوس گفت: به اصیل زادگی سوگند که اگر حکایت شما نمکین باشد ما بیش از همه خواهیم خندید.

دارتنیان گفت: دوک دوبوفور که شما خوب او را می شناسید یک روز با یکی از دوستان خود که وی از دوستان صمیمی شاهزاده کنده فرمانده ارتش فرانسه بود صحبت می کرد.

در آن روز دوک دوبوفور به مخاطب خود گفت: من چون دیدم که آقای شاوینی از کاردینال دومازارن طرفداری می کند او را گورمه کردم.^۱

خبر مزبور به وسیله دوست موصوف به شاهزاده کنده فرمانده ارتش فرانسه رسید و نیز دیگران از این موضوع مستحضر گردیدند.

و از آن پس هر کس که آقای شاوینی را دید بدو پشت کرد برای اینکه یقین داشتند از دست دوک دوبوفور کتک خورده است.

چیزی که این موضوع را بیشتر نزدیک به ذهن می کرد اینکه می دانستند که دوک دوبوفور مردی است که در کتک زدن به دیگران بدون ملاحظه می باشد.

شاوینی تا مدتی متوجه نشد برای چه دوستان و آشنایان به او پشت می کنند تا اینکه روزی از یکی از محارم شنید که دوک دوبوفور گفته که او شاوینی را به مناسبت دوستی با مازارن گورمه کرده، و چون این توهین غیر قابل جبران می باشد لذا همه از او متنفر شده اند.

شاوینی گفت: حال که چنین است و دوک دوبوفور این ادعا را کرده من چاره ندارم جز اینکه با دوک دوبوفور دوئل کنم.

دو شاهد نزد دوک دوبوفور فرستاد و شهود مزبور رفتند و گفتند حضرت والا آیا راست است که شما گفته اید که شاوینی را به مناسبت دوستی با مازارن گورمه کرده اید.

دوک دوبوفور گفت: بلی من این را گفتم.
یکی از شهود گفت:

۱- در زبان فرانسوی گورمه کردن یعنی کتک زدن و بخصوص کتک زدن شدید را به نام گورمه می خوانند و طبعاً توهینی بزرگ است که اگر به کسی بگویند او را گورمه کرده اند. (م)

حضرت والا شما یک اصل زاده هستید و باید بدانید که وقتی یک اصل زاده مبادرت به کتک زدن اصل زاده دیگر می کند به همان اندازه که او را خفیف می نماید سبب خواری خود هم می شود.

و شما در این مورد فقط به شاوین یی توهین نکردید بلکه این واقعه یک اهانت نسبت به خود شما نیز بود.

بوفور باشگفت گفت:

من نمی فهمم که در اینجا مسئله کتک زدن از کجا آمده است. و من هرگز اسمی از کتک زدن نبردم.

یکی دیگر از شهود گفت:

حضرت والا لوئی سیزدهم پادشاه فرانسه می گفت که من هرگز پیشخدمت اصل زاده نگاه نمی دارم برای اینکه هرگاه او را کتک بزنم به خویش توهین کرده ام. دوک دوبوفور گفت: من به شما می گویم که هرگز صحبت از کتک زدن در بین نبوده است.

یکی از شهود گفت: مگر شما اظهار نکردید که شاوین یی را گورمه نموده اید؟ دوک گفت: چرا.

شاهد دیگر گفت: خواهش می کنم عین عملی را که به او کردید بیان نمائید.

دوک دوبوفور جواب داد:

من گفتم: آقای شاوین یی شما که با این مازارن حقه باز همدست هستید درخور مذمت می باشید.

شاهد دیگر گفت:

- آیا همین را به او گفتید؟

دوک گفت:

بلی.

شاهد اول گفت: آیا او را کتک نزدید یا در جایی نگفته اید که او را به باد کتک

گرفته اید؟

دوک گفت:

- نه... نه... من هرگز این حرف را نبردم.

آن وقت موضوع بر هر دو شاهد آشکار شد و فهمیدند که منظور دوک دوبوفور گورمانده^۱ بوده نه گورمه از این سرگذشت هم که مربوط به بی سوادى دوک دوبوفور بود خیلی خندیدند و کلمه گورمه بین دوستان چهارگانه مصطلح شد و موافقت کردند که آزادانه مازارن را مورد گورمه قرار بدهند.

دارتن یان گفت:

دوستان شما حق دارید که از مازارن بدتان بیاید.

آتوس گفت:

برای چه؟

دارتن یان گفت:

برای اینکه او هم از شما متنفر است.

آتوس گفت:

من اگر بدانم وی نام مرا می داند اسم خود را عوض خواهم کرد.

دارتن یان گفت:

مطمئن باشید که وی اسم شما را نمی داند ولی اطلاع یافته که دونفر از اصیل زادگان با دوک دوبوفور کمک کرده او را از زندان رهانیده اند.

آتوس پرسید:

شما از کجا این موضوع را می دانید؟

دارتن یان گفت:

همین امروز صبح مازارن مرا احضار کرد و پرسید:

آیا شما می دانید این دو نفر که هستند.

آتوس پرسید:

شما در جواب چه گفتید؟

دارتن یان گفت:

۱- گورمانده در زبان فرانسوی یعنی فرقر و لندلندکردن و بر سبیل مجاز معنای شکوه کردن را هم می دهد ولی با گورمه خیلی فرق دارد و این اشتباه به طوری که خود الکساندر دوما در متن کتاب می نویسد ناشی از این بود که دوک دوبوفور سوادى درست نداشت و کلمات را صحیح ادا نمی کرد و در نتیجه اشتباهاتی بزرگ از کلام او بوجود می آمد. (م)

من در جواب اظهار کردم خود اطلاعی ندارم ولی امشب فرار است با دونفر صرف شام کنم و شاید بتوانم از آنها اطلاعی کسب نمایم.

پورتوس قاه قاه خندید و گفت: آتوس آیا شما از این موضوع نمی ترسید؟
آتوس گفت:

نه. من از مازارن وحشت ندارم.

پورتوس گفت:

آرامیس شما چطور، آیا شما از چیزی وحشت ندارید؟

آرامیس گفت:

در حال حاضر نه.

پورتوس گفت:

آتوس شما در حال حاضر دارای وحشت نمی باشید؟

آتوس گفت:

نه. من از حال حاضر نمی ترسم ولی از گذشته و بهتر این است که بگویم از آینده

بیم دارم.

آرامیس گفت:

- آیا برای رول متوحش هستید؟

دارتن یان گفت:

آتوس عزیز برای او وحشت نداشته باشید برای اینکه در جنگ اول انسان کشته

نمی شود.

پورتوس باخنده گفت: در جنگ آخر هم انسان به قتل نمی رسد به دلیل اینکه ما

هنوز زنده هستیم.

آتوس گفت:

- من برای خاطر رول نمی ترسم زیرا به فرض اینکه وی کشته شود مطابق روش

اصیل زادگان، مردانه به قتل خواهد رسید.

ولی اگر رول گرفتار این بدبختی شود در آن صورت من تصور خواهم کرد که...

آتوس حرف خود را تمام نکرد و آهی عمیق کشید و رنگ از صورتش پرید.

آرامیس گفت:

- نفهمیدم که قصد شما چیست؟

آتوس گفت:

اگر رول کشته شود من این موضوع را چون کفاره گناه گذشته خواهم دانست.
دارتن یان خم بر ابرو انداخت و گفت آد... حال می فهمم منظور شما، آتوس

چیست؟

آرامیس گفت:

من هم فهمیدم که شما چه منظوری دارید.

ولی این فکر را دور بیندازید.

زیرا گذشته گذشته است.

پورتوس گفت: من نمی فهمم که دوستان من چرا یک مرتبه غمگین شدند.

دارتن یان آهسته بدو گفت مگر واقعه آرمان تیر را فراموش کرده اید.

پورتوس با تعجب گفت: واقعه آرمان تیر یعنی چه؟

دارتن یان گفت:

آیا موضوع مای لیدی را فراموش ننوده اید.

پورتوس گفت: بلی.

زیرا مدتی زیاد از این واقعه می گذرد.

آتوس خطاب به پورتوس گفت: آیا این موضوع به وجدان شما فشار وارد

نمی آورد؟

و آیا خود را تحت محکومیت وجدانی نمی بینید؟

پورتوس گفت: نه.

آتوس گفت:

آرامیس گفت شما چطور؟

آرامیس جواب داد:

گاهی من به این فکر می افتم ولی بدون اینکه محکوم وجدان خویش باشم.

آتوس گفت: دارتن یان، نظریه شما چه می باشد؟

دارتن یان گفت:

هر بار که من این موضوع را به یاد می آورم جنازه سرد خانم بوناسیو که به من

فوق العاده کمک کرد در نظرم مجسم می شود و به خاطر می آید که آن زن، خانم یوناسیو را بی گناه مسموم و مقتول کرد.

در هر صورت من بعد از به یاد آوردن این واقعه برای مسموم و مقتول متأسف می شوم نه برای ظالم و قاتل.

آتوس مانند کسی که حاضر به قبول این گفته ها نیست سر را تکان داد.

آرامیس خطاب به آتوس گفت:

شما آیا تصدیق می کنید که خداوند گناهکاران را به کیفر عمل خود می رساند.

آیا قبول دارید که در آن واقعه ما جز وسیله اجرای عدالت چیزی نبوده ایم؟

آتوس گفت: آرامیس عزیز، آیا شما تصدیق می کنید که نوع بشر در اعمال خود مختار است نه مجبور؟

آیا قبول دارید که نوع بشر چون عقل دارد موجودی دارای اختیار می باشد و اگر مقرر می بود که اختیار نداشته باشد خداوند به او عقل نمی داد؟

و حال که ما دارای عقل هستیم و در نتیجه اختیار داریم در اعمال خود مختار و مسئول عملیات خویش به شمار می آئیم.

آرامیس گفت تازه اگر این طور باشد باز ما نباید خود را محکوم وجدان خویش بدانیم.

مگر یک قاضی دادگاه عقل ندارد.

مگر یک دادرس مختار نفس خویش نیست؟

پس چگونه یک قاضی دادگاه با دارا بودن عقل و اختیار حکم اعدام محکوم را صادر می کند؟

زیرا وی می داند که عدالت را اجراء می نماید.

او می داند که گناهکار مرتکب قتل شده و لاجرم باید کیفر ببیند.

او می داند که هرگاه گناهکار را محکوم نکند در آن صورت مرتکب عملی برخلاف عدالت گردیده است.

و یک قاضی هرگاه گناهکاری را محکوم نکند نزد وجدان خود معذب است نه در صورت محکومیت تبه کار.

هم چنین جلاد که حکم قاضی را به موقع اجراء می گذارد گناهی ندارد زیرا

عدالت را اجراء می‌کند.

به شنیدن نام جلاد رنگ آتوس بیشتر پرید.

دارتن‌یان گفت: من وقتی فکر می‌کنم که ادوار گذشته ما عده‌ای از سکنه روشل و اسپانیائی‌ها حتی فرانسویها را به قتل رسانیدیم در صورتی که آنها گناهی غیر از این نداشتند که زودتر نجنبیدند و سریع‌تر ما را به قتل نرسانیدند قتل این زن تبه‌کار در نظرم نه فقط امری عادی بلکه لازم جلوه می‌کند.

پورتوس گفت: حال که شما این صحبت‌ها را کردید من آن شب را به یاد می‌آورم و مثل این است که هم‌اکنون آن منظره را می‌بینم.

مای‌لیدی همین‌جا بود که اکنون شما آتوس قرار دارید.

آتوس از این حرف لرزید.

و من در نقطه‌ای بودم که دارتن‌یان اینک در آنجا نشسته و شمشیری برنده بر کمر آویخته داشتم که شما اسم شمشیر مرا بالیزارو گذاشته بودید و بیشتر آرامیسی این اسم را می‌برد.

و نیز به یاد دارم که شب جلاد شهر بتون را برای اعدام این زن آوردیم. برای دومین مرتبه آتوس به لرزه درآمد گفت هرگاه در آن شب جلاد مزبور وجود نمی‌داشت و برای اجرای مراسم اعدام نمی‌آمد من طوری نسبت به آن زن دیوسیرت خشمگین بودم که با شمشیر خود بدون هیچ تأثر و تأسف او را به قتل می‌رسانیدم.

زیرا واقعاً زنی دیوسیرت و درخور مرگ بود.

آرامیسی با لحن کسانی که قصد دارند یک بحث فلسفی را شروع نمایند گفت:

آنچه گذشته، گذشته است و نباید راجع به آن فکر کرد.

و تفکرات ما در این خصوص کوچکترین تغییری در گذشته نمی‌دهد و ما فقط می‌توانیم در آینده و زمان حال تغییر بدهیم نه در گذشته و در روزی که مقابل خداوند حاضر خواهیم شد اگر وی از ما بازخواست کرد خواهیم گفت به چه دلیل زن مزبور را به قتل رسانیدیم.

در هر صورت تا آنجا که مربوط به من است من از این واقعه متأثر نیستم و یگانه چیزی که قدری مرا ناراحت می‌کند اینکه وی یک زن بود والسلام.

دارتن‌یان گفت: آرامیس راست می‌گوید و گذشته، گذشته است. خوشبختانه هیچ نوع اثر از این واقعه باقی نمانده و این زن به کلی از بین رفت.

آتوس گفت: فراموش نکنید که این زن دارای یک پسر بود دارتن‌یان گفت وین‌تر برادرشوهر این زن که با قتل این افعی موافقت کرد توله افعی را نمی‌پروراند و من فکر می‌کنم که توله افعی را از بین برده که از این زن، اثری و نه تاجی باقی نماند.

آتوس گفت: اگر وین‌تر این کار را کرده وای بر حال او زیرا طفل مزبور گناه نداشت.

پورتوس گفت: انگلستان کشوری است دارای هوای مه‌آلود و توله‌مارها در این کشور دوام نمی‌کنند و به خودی خود می‌میرند.

بعد از این حرف پورتوس به عادت خود خنده‌ای بلند کرد. و خنده او قدری از تأثر و اندوه حضار کاست.

ولی درب اطاق را کوبیدند و صاحب مهمانخانه گفت: مردی آمده قصد دارد که آقای کنت دولافر را ملاقات کند.

آتوس نیم‌خیز کرد و گفت: اسم این شخص چیست؟

صاحب مهمانخانه گفت: نام او گریمو می‌باشد.

آتوس گفت: بیاید.

بازگشت غیرمنتظره گریمو خیلی باعث نگرانی آتوس گردید چون وی حدس زد برای رول یک واقعه ناگوار روی داده و گریمو بدون اینکه نزد وی توقف کند برگشته است.

گریمو وارد اطاق شد.

و بعد از اینکه با اشاره به صاحب مهمانخانه گفت بیرون برود بدون مقدمه گفت: آقایان این زن دارای طفلی بود و طفل بزرگ شد و توله‌بیر ماده اینک مبدل به یک بیر گردیده و راه پاریس را درپیش گرفته متوجه خود باشید.

این حرف طوری در آن چهارنفر اثر کرد که غیر از آتوس سایرین برخاستند.

پورتوس به طرف شمشیر و آرامیس به سوی کارد خود رفت و دارتن‌یان باعجله در اطاق بنای قدم‌زدن را نهاد.

دارتن‌یان که در اطاق قدم می‌زد زودتر از دیگران به حرف درآمد و گفت:

گریمو منظور تو چیست؟

گریمو گفت: پسر مای لیدی از انگلستان خارج شده و وارد فرانسه گردیده و راه پاریس را در پیش گرفته و اگر اینک در پاریس نباشد عنقریب وارد خواهد شد.

پورتوس گفت: آیا به آنچه می‌گوئی یقین داری؟

گریمو گفت:

کاملاً مطمئن هستم.

گریمو به قدری خسته و مضطرب بود که بدون اینکه رعایت حال ارباب را بکند روی یک صندلی راحتی نشست و آتوس یک لیوان نوشابه برای وی ریخت و گریمو نوشید و دارتن‌یان گفت:

بسیار خوب... بگذارید بیاید... مگر او اول کسی است که با ما برخورد می‌کند؟

پورتوس گفت: بلی بگذارید بیاید و ما از عهده او برمی‌آئیم.

آرامیس گفت: این شخص که به طور قطع طفل است لایق آن نیست که برای ما تولید بیم کند.

گریمو گفت: آیا می‌دانید این طفل چه کرده است؟

او خود را به شکل یک راهب ساخت و وارد فرانسه شد و از جلاد شهر بتون اعتراف گرفت و بعد از دریافت اعترافات کامل هنگامی که جلاد منتظر بود گناهان او را ببخشد این کارد را تا قبضه در نهی‌گاه او فرو کرد و هنوز اثر خون جلاد روی کارد دیده می‌شود. و پس از این حرف گریمو کارد خون‌آلود را روی میز انداخت.

این بار دارتن‌یان و آرامیس و پورتوس با یک حرکت به طرف اسلحه خود دویدند.

در بین آن عده فقط آتوس خونسردی خود را حفظ کرد و از جا تکان نخورد و

پرسید گریمو آیا این پسر به شکل رهبانان درآمده بود؟

گریمو گفت: بلی آقای کنت آتوس پرسید این مرد چگونه است و چه نوع قامتی

دارد؟

گریمو گفت: من خود او را ندیدم که بتوانم با دقت نشانی‌های او را به شما بدهم.

ولی از روی آنچه صاحب مهمانخانه می‌گفت مردی است به قامت من دارای

چشم‌های آبی و موهای طلائی رنگ.

آتوس گفت: که آیا ویکونت این مرد را دید و با او برخورد کرد. گریمو گفت: متأسفانه آن مرد ویکونت را دید برای اینکه خود ویکونت او را به طرف بستر مرد محضر برد و درخواست کرد که دربارهٔ او مراسم مذهبی انجام بدهد.

آن وقت آتوس نیز از جا برخاست و به طرف شمشیر خود روان گردید.

دارتزیان برای اینکه رفقاء را از کسالت بیرون بیاورد با لحن شوخی گفت: آقایان این ابراز وحشت که از طرف ما می‌شود با سوابق جنگ‌های ما به کلی منافات دارد زیرا ما چهار مرد هستیم که به اتفاق در حوادثی بزرگ شرکت کردیم و اینک از یک کودک ابراز بیم می‌کنیم.

آتوس گفت: آقایان علت اینکه ما از این کودک می‌ترسیم این است که این کودک که بهتر آن است بگوئیم یک مرد می‌باشد از جانب تقدیر می‌آید.

آن وقت آن چهار مرد بدون اینکه حرفی دیگر بزنند با عجله از مهمانخانه خارج گردیدند.

نامه چارلز اول

اینک خوب است که خوانندگان به اتفاق ما در شهر پاریس از رودخانه سن عبور نمایند و وارد صومعه کارملیت در خیابان سن - ژاک شوند.
ما از این جهت خوانندگان را با خویش به صومعه مزبور می‌بریم که خواهران تارک دنیای صومعه مزبور برای پیشرفت نظامی چارلز اول مراسم مذهبی به جا آورده بودند.

بعد از اینکه خواهران تارک دنیا از کلیسای مجاور صومعه خارج شدند یک زن و یک دختر جوان هر دو با لباس سیاه نیز از کلیسا خارج گردیدند از لباس سیاه زن و همچنین دختر جوان معلوم بود که یکی شوهر و دیگری پدر خود را از دست داده است با اینکه برای استغاثه جهت حفاظت شوهر و پدر لباس سیاه دربر نموده‌اند.
این دو زن بعد از اینکه از کلیسا خارج گردیدند به اطاق کوچکی که در صومعه داشتند برگشتند ولی در آنجا هم به دعا ادامه دادند و زن به جانماز چوبی که روی آن رنگ زده بودند^۱ تکیه داد و دختر جوان هم یک صندلی را تکیه گاه خود کرد.
از قیافه زن که چهل سال از عمرش می‌گذشت معلوم بود که در گذشته زیبایی

۱- جانماز کاتولیکی‌ها یک نوع صندلی چوبی است که پایه‌های کوتاه و پستی بلند دارد و زانوی خود را روی صندلی می‌گذارند و دست‌ها یا سر را به پستی تکیه می‌دهند و دعا می‌خوانند. (م)

داشته و رنج و گریه او را از زیبایی انداخته است.
از عمر دختر جوان بیش از چهارده سال نمی گذشت و وقتی اشک از چشم های او روان می شد او را ساده تر از آنچه بود جلوه می داد.
زن درحالی که تکیه به جانماز چوبی داده بود و مشغول ریختن اشک بود می گفت: خدایا شوهر و پسر مرا حفظ کن و در صورتی که لازم باشد جان مرا فدای این دونفر بنما.

دختر جوان در دعای خود می گفت خدایا مادرم را برای من نگاه دار. زن چهل ساله خطاب به دختر جوان گفت:

هانریت برای مادر خود دعا نکنید زیرا امروز از من جهت شما کاری ساخته نیست زیرا نه تاج و تخت دارم و نه شوهر و نه پسر و نه پول و نه دوست و هواخواه.
آری طفلک عزیز... همه کس از ما دوری بسته و ما جزو کسانی هستیم که هیچ یک از مردم به ما توجه ندارند.

وقتی زن این حرف را زد طوری رقت بر او غلبه کرد که نزدیک بود ضعف کند و دختر جوان دوید و او را دربر گرفت و مانع از افتادن او شد و گفت:
مادر... مادر عزیز... این طور ناامید نباشید.
زن گفت:

فرزند برای چه ناامید نباشم زیرا ما امروز بدبخت ترین موجودات این کشور هستیم و هیچ کس در فکر ما نیست و هرکس فکر منافع خویش را می نماید.
تا وقتی که برادر تو با ما بود باز ما تنها نبودیم ولی وی اجبار داشت که از اینجا برود و من مجبور شدم همه جواهر خود را گرو بگذارم و پولی تهیه کنم تا اینکه برادرت بتواند حقوق خدمه خود را پردازد تا اینکه با وی بروند و گرنه آنها حاضر نبودند که برادرت را تعقیب نمایند و می گفتند که ما حقوق عقب افتاده خود را می خواهیم.

و اینکه ما طوری از حیث وسیله معاش بدبخت شده ایم که برای قوت لایموت مجبور گردیدیم به صومعه پناه ببریم و نان موقوفات صوامع را بخوریم.

دختر جوان گفت: مادر عزیز برای چه شما به ملکه فرانسه که خواهر شما می باشد مراجعه نمی نمائید تا اینکه وی مشکلات شما را رفع کند.

زن که هنوز اشک می ریخت گفت: هانریت عزیز آن دو طریش امروز ملکه

فرانسه نیست بلکه دیگری به نام او حکومت می‌کند و تو امروز متوجه این نکته نیستی لیکن روزی خواهد آمد که این نکته را درخواهی یافت که به چه مناسبت خواهر من نمی‌تواند از قدرت خود استفاده نماید.

دختر جوان گفت: حال که نمی‌خواهید یا نمی‌توانید به خواهر خویش مراجعه نمائید چرا به خواهرزاده خود پادشاه فرانسه که به من هم احترام می‌گذارد مراجعه نمی‌کنید.

زن گفت: خواهرزاده من لوئی چهاردهم هنوز کوچک است و نمی‌تواند کمکی به ما بکند و خود شما بیش از ده مرتبه از لا پورت پرستار مخصوص او شنیدید که می‌گفت وی برای احتیاجات ضروری معطل می‌باشد.

دختر جوان گفت: مادر عزیز در این صورت همان‌گونه که می‌گوئید ما چاره‌ای نداریم جز اینکه به خداوند متوسل شویم.

و دختر جوان کنار مادر خود روی جانماز زانو زد و دست‌ها را به هم متصل نمود و به دعا پرداخت.

این دو زن، یکی سالخورده، و دیگری جوان، دختر و نوه هانری چهارم پادشاه متوفی فرانسه بودند.

آن که بالنسبه سالخورده بود زن چارلز اول پادشاه انگلستان و دیگری که جوان می‌نمود دختر همان پادشاه به شمار می‌آمد.

درحالی که دو زن مزبور به دعا و استمداد از خداوند اشتغال داشتند یک زن تارک دنیای صومعه آهسته در زد.

زنی که مسن‌تر بود گفت: داخل شوید و یکی از زن‌های تارک دنیا وارد شد و بااحترام گفت:

از علیاحضرت ملکه معذرت می‌خواهم که در وسط عبادت مصدع شدم. ولی مردی آمده که اینک در اطاق ملاقات صومعه است و می‌گوید که نامه‌ای آورده و باید نامه را به خود علیاحضرت تقدیم کند.

زن مسن گفت: این مرد از کجا آمده است؟ زن تارک دنیا جواب داد از انگلستان. از شنیدن این حرف زن مزبور به هیجان درآمد و خطاب به دختر خود گفت: بعید نیست این مرد نامه‌ای از طرف پدر شما آورده باشد.

آنگاه از زن تارک دنیا پرسید آیا ممکن است بگوئید که سن این مرد چه قدر است؟

زن تارک دنیا گفت: علیاحضر تا تصور می‌کنم که چهل و پنج یا پنجاه سال از عمر او می‌گذرد و خود را به نام لورد وین تر معرفی می‌نماید.

وقتی اسم وین تر به گوش زوجه چارلز اول رسید طوری قرین التهاب شد که گفت: از او خواهش کنید بیاید... بگوئید که فوراً بیاید زیرا وی از دوستان صمیمی شوهرم می‌باشد.

طولی نکشید که وین تر وارد اطاق گردید و زوجه چارلز اول چند قدم به استقبال او شتافت.

لرد وین تر بعد از اینکه وارد اطاق شد زانو بر زمین زد و نامه‌ای را که در یک لوله طلا قرار داده بودند به زوجه چارلز اول تقدیم کرد.

زوجه چارلز اول وقتی لوله طلا را دید گفت: مای لورد شما امروز برای ما سه چیز آوردید اول طلا زیرا مدتی است که ما طلا ندیده‌ایم.

دوم خودتان یعنی یک دوست صمیمی و مطمئن و سوم نامه‌ای از طرف شوهر و آقای ما.

وقتی زوجه چارلز اول گفت: مدتی است که ما طلا ندیده‌ایم لرد وین تر خیلی متأثر گردید و از فرط تأثر نتوانست چیزی بگوید.

زن مسن گفت: مای لورد قبل از اینکه با شما صحبت کنم اجازه بدهید که این نامه را بخوانم زیرا شما می‌دانید که مطالعه این نامه برای ما دارای کمال اهمیت است.

لرد وین تر حرکتی نکرد که از اطاق خارج شود و مادر و دختر را تنها بگذارد. ولی زن مسن گفت نروید... نروید... زیرا بعد از این همه بی‌خبری، حضور شما در اینجا به قدری برای ما مغتنم است که من باید ده‌ها پرسش از شما بکنم.

لرد وین تر برای رعایت ادب چند قدم عقب رفت و مادر و دختر در حالی که نامه را گشودند به طرف یکی از پنجره‌ها رفتند تا اینکه در روشنائی پنجره آن را مطالعه نمایند.

و در حالی که دختر جوان به بازوی مادر تکیه داده بود نامه شوهر و پدر خود را چنین خواندند:

خانم و زوجه عزیزم، زندگی ما اکنون به مرحله‌ای رسیده که تصور می‌کنم مرحله نهائی آن می‌باشد و من تمام قوائی را که ممکن بود جمع‌آوری نمایم در این نقطه یعنی در اردوگاه نس‌بای متمرکز کرده‌ام و این نامه را هم از این اردوگاه برای شما می‌نویسم من در اینجا منتظر ورود قشون شورشیان هستم و این‌ها کسانی هستند که در گذشته جزو اتباع بودند و اینک علم‌طغیان برافراشته‌اند اگر من در جنگی که پیش خواهد آمد فاتح شوم امیدوارم در جنگ‌های دیگر نیز غالب گردم و اگر مغلوب شوم دیگر امیدی ندارم که بتوانم در این کشور زمامداری کنم.

و چون هر احتمال را باید در نظر گرفت من می‌خواهم بدانم که اگر مغلوب گردیدم می‌توانم خود را به فرانسه برسانم و در آن کشور زندگی کنم. و آیا حکومت فرانسه حاضر هست مرا با توجه به اینکه از شورشیان انگلستان شکست خورده‌ام بپذیرد زیرا طبیعی است که من برای فرانسوی‌ها بالاخص در این دوره با شایعاتی که موجود می‌باشد، یک نمونه و سرمشق نیکو نمی‌باشم.

منظور این است که حکومت فرانسه یحتمل می‌اندیشد که حضور من در فرانسه باعث گردد آنهایی که موافق با حکومت کنونی فرانسه نیستند جری شوند و فکر کنند آنچه را شورشیان انگلستان علیه من کردند آنها هم می‌توانند علیه حکومت فرانسه بنمایند.

در این قسمت من خیلی امیدوار به راهنمایی شما هستم و مایلم بدانم شما چه صلاح می‌دانید. آیا میل دارید که من به فرانسه بیایم و ورود و سکونت مرا به آن کشور ممکن‌الحصول می‌دانید یا نه؟

نکاتی دیگر هست که من نخواستم در این نامه نوشته شود که مبادا در راه به دست دیگری بیفتد ولی حامل نامه که از دوستان مطمئن می‌باشد آن نکات را به شما خواهد گفت.

مادر و دختر بعد از اینکه نامه را خواندند نظری به امضای آن انداختند و دیدند که این امضاء را دارد:

چارلز که هنوز پادشاه انگلستان است

هنگامی که آن دو زن مشغول خواندن نامه بودند وین تر بادقت تأثیر مطالعه نامه را روی قیافه آن دو زن می‌نگریست.

و دید که زن چارلز اول خوشوقت شد و گفت: آنچه بیشتر مورد آرزوی من می‌باشد این است که شوهر و آقای ما زنده بماند ولو اینکه دیگر در انگلستان نباشد و آنگاه خطاب به وین تر اظهار کرد:

خواهش می‌کنم که حقایق را از من پنهان نکنید و صریح بگوئید که وضع آقای ما اینک چگونه است؟

و آیا همانطور که در نامه خویش نوشته وضع او خیلی مشکل و نزدیک به ناامیدی است یا نه؟

وین تر گفت: خانم برای من بسیار موجب تأسف است که بگویم وضع معظم‌له خیلی دشوارتر از آن می‌باشد که خود تصور می‌نماید.

برای اینکه ایشان به قدری دارای قلبی پاک و روحی رئوف هستند که نمی‌توانند دریابند در اطراف وی چه امواجی از کینه‌توزی غلیان می‌کند.

و همین قدر به شما بگویم امروز انگلستان یک پارچه مبدل به آتش شده و تمام کسانی که از دور یا نزدیک در مجاورت ایشان هستند فکری غیر از خیانت و کینه‌توزی ندارند.

زوجه چارلز اول گفت: من شنیده بودم که لرد مونت‌روز که یکی از طرفداران جدی شوهرم می‌باشد با یک قشون به طرف او می‌رود و در چند پیکار فاتح گردیده، و عنقریب به وی واصل خواهد گردید.

وین تر گفت: بلی خانم، لرد مزبور در چند پیکار قرین پیروزی گردید و توانست خود را به مرز انگلستان برساند.^۱

ولی در آنجا مواجه با نیروی لسللی شد و شکست خورد و برای اینکه بتواند خود را نجات بدهد مجبور گردید که لباس یکی از نوکران خود را بپوشد و با کشتی به طرف نروژ فرار کند و اینک در نروژ بسر می‌برد.

زوجه چارلز اول گفت: باز هم جای خوشوقتی است که لرد مونت‌روز زنده و سالم و در نروژ است زیرا یکی از دوستان وفادار شوهرم می‌باشد و وقتی من می‌شنوم که

۱- انگلستان در آن موقع چند کشور به نام اسکاتلند و ولز و غیره بود که فقط یکی از آنها را به نام انگلستان می‌خواندند. (م)

ولاداران ما زنده و سالم هستند خوشحال می‌گردم.

خوب حال که وضع شوهرم در انگلستان این قدر بد است بگوئید که شما چه پیام شفاهی برای من آورده‌اید؟

لرد وین تر گفت: پیام شفاهی که من از طرف معظم‌له برای شما آوردم و ایشان در نامه خود نوشتند این است که شما بکوشید و دریابید که آیا پادشاه و ملکه فرانسه حاضر هستند با ایشان مساعدت کنند یا نه؟

یا اینکه اگر ایشان به فرانسه آمدند حاضر هستند که معظم‌له را بپذیرند یا خیر؟
زوجه چارلز اول گفت: شما می‌دانید که لوئی چهاردهم اینک یک کودک است.

و بنابراین از طرف او نباید انتظار هیچ‌گونه مساعدت داشت. و اما آن دو طریش مادر لوئی چهاردهم هم یک زن می‌باشد و امروز در فرانسه حکمران واقعی همانا مازارن می‌باشد.

لرد وین تر گفت: منظور مازارن در فرانسه چیست؟ و آیا می‌خواهد همان کاری را که کرومول در انگلستان می‌کند وی در فرانسه به انجام برساند.
زوجه چارلز اول گفت نه... مازارن مردی است ایتالیائی که شاید در عالم تصور و تخیل می‌اندیشید که مرتکب اعمالی چون اقدامات کرومول شود ولی جرأت اجرای آن را ندارد.

و او فقط در کارهائی زبردست است که توأم با حيله و مکر باشد.
دیگر اینکه در انگلستان کرومول از حمایت پارلمان برخوردار است در صورتی که در فرانسه پارلمان با مازارن مخالفت می‌کند و این شخص برای مقابله با پارلمان، متحدی غیر از آن دو طریش ندارد.

لرد وین تر گفت: اگر چنین باشد مازارن باید جداً از چارلز اول حمایت کند برای اینکه در انگلستان، پارلمان، با چارلز اول مخالفت می‌نماید.
زوجه چارلز اول گفت:

تا آنجائی که من اطلاع دارم مازارن کوچکترین اقدام برای کمک به شوهر من نخواهد کرد و او را در فرانسه نخواهد پذیرفت و حتی اینک از حضور من و دخترم در خاک فرانسه ناراضی است.

و در فصل زمستان گذشته که ما در کاخ لوور زندگی می‌کردیم مازارن با بدترین طرز ممکن از ما پذیرائی کرد.

و در این ملک که هیزم ارزان‌ترین چیزها می‌باشد از هیزم درباره ما مضایقه نمود.

به طوری که بعضی از روزها من و دخترم به مناسبت برودت اطاق از بستر خارج نمی‌شدیم زیرا وسیله گرم کردن اطاق را نداشتیم.

وین تر با وحشت و نفرت گفت: پناه بر خدا... چگونه این مرد ایتالیائی با شما این طور رفتار کرد؟

زیرا قطع نظر از اینکه شما زوجه چارلز اول هستید دختر هانری چهارم پادشاه اسبق فرانسه به شمار می‌آید و یک صدراعظم فرانسوی از هر لحاظ که بگوئیم مکلف بود و هست که از دختر کسی که نوۀ او اکنون پادشاه فرانسه می‌باشد با احترام و آبرومندی پذیرائی کند.

زوجه چارلز اول گفت: من میل نداشتم این موضوع را برای شما نقل کنم زیرا واقعاً از گفتن این مطلب شرمگین شدم.

ولی از این جهت بر زبان آوردم که شما بدانید که وقتی این مرد با من که دختر هانری چهارم پادشاه اسبق فرانسه هستم این طور رفتار می‌کند چگونه حاضر خواهد شد شوهرم را که یک نفر انگلیسی یعنی نسبت به فرانسویها خارجی است بپذیرد.

لرد وین تر قدری سکوت کرد و بعد گفت: راست می‌گوئید و واقعاً رفتار این مرد خیلی عجیب و شرم‌آور است.

ولی من شنیده بودم که قرار است که بین دختر دوک دورلثان فرانسوی و ولیعهد انگلستان وصلت صورت بگیرد و آیا تصور نمی‌کنید که این وصلت سبب گردد که حکومت فرانسه از شوهر عالی مقام شما یعنی پدر ولیعهد، حمایت نماید.

زن گفت: من هم به این وصلت امیدوار بودم.

و از قضا پسر که در اینجا بود دختر دوک دورلثان را دوست می‌داشت و او هم می‌گفت با کمال علاقه و سرافرازی زن پسر من خواهد شد.

ولی یک مرتبه آن دو طریش به احتمال قوی بر حسب تحریک مازارن با این وصلت مخالفت کرد و به دختر سپرد که به هیچ وجه نباید با پسر من معاشرت کند.

در این موقع قطرات اشک از دیدگان زوجه چارلز اول فرو ریخت و گفت:
مای لورد... وقتی من به این تحقیرها که در این کشور بر ما روا می‌دارند فکر
می‌کنم می‌اندیشم همان بهتر که شوهر من در میدان جنگ خود را به کشتن بدهد و ما،
مثل امروز، در این مملکت گدائی نکنیم.

البته، عزیزترین چیزها برای من جان شوهرم می‌باشد.
ولی چگونه می‌توان تحمل کرد که مردی با این شخصیت و عظمت از مردی
چون مازارن تکدی نماید و تازه مازارن روی او را از زمین بگذارد و او را پناه ندهد و
زن و فرزندانش را از فرانسه براند یا اینکه با آنها طوری رفتار کند که مجبور شوند از این
کشور بروند یا به صومعه پناهنده گردند.

وین تر برای تسلای خانم مشارالیه‌ها گفت: خانم، این قدر ناامید نباشید زیرا مازارن
با تمام عیوب که دارد یک مرد سیاسی است.

و این مرد تشخیص می‌دهد که وظیفه او حمایت از شوهر شماست تا اینکه
طغیان‌هایی که امروز در انگلستان بوجود آمده در فرانسه بوجود نیاید.

زوجه چارلز اول گفت: از کجا معلوم که بی‌اعتنائی مازارن به من و شوهرم ناشی
از این نباشد که پنهانی با جونس... با پرایج... با کرومول... و سایر یاغیان انگلستان ارتباط
دارد.

وین تر گفت: جونس یک خیاط و پرایج یک راننده ارابه... و کرومول یک
نوشابه فروش است یا بود و چگونه مازارن حاضر می‌شود با این اشخاص علیه شوهر شما
متحد گردد.

زوجه چارلز گفت: مگر خود مازارن کیست؟

شما تصور می‌کنید که مازارن یک شاهزاده است که مادون شأن خود بداند که با
این اشخاص متحد گردد؟

وین تر گفت: مازارن یک شاهزاده نیست ولی امروز صدراعظم کشوری چون
فرانسه است که دارای پادشاه و ملکه می‌باشد و برای حفظ حیثیات حکومت فرانسه
مبادرت به این عمل نخواهد کرد.

زوجه چارلز اول گفت ایکاش این طور شود و مازارن این کار را نکند و با اینکه
من نسبت به مازارن امیدی ندارم از صحبت‌های تسلی‌بخش شما متشکرم زیرا قدری مرا

تسکین دادید و از اندوهم کاستید و اینک بهتر است راه بیفتیم تا اینکه به اتفاق نزد مازارن برویم و یک مرتبه دیگر در این خصوص با او مذاکره نمایم.

لرد وین تر از این مباحثات که از طرف زوجہ چارلز اول به او ارزانی می شد سر فرود آورد و گفت: من نمی دانم با چه زبان از شما تشکر نمایم.

زن گفت:

ولی چون من امیدی به کمک مازارن ندارم اجازه بدهید قبلاً سئوالی از شما بکنم.

لرد وین تر گفت: بفرمائید.

- اگر شوهرم در جنگ شکست خورد و حکومت فرانسه هم حاضر نشد او را بپذیرد آیا می توانند که جان خود را بدر برد؟

- خانم یکی از علل مسافرت من به فرانسه همین است که در بین دوستان قدیم خود کسانی را پیدا کنم که هرگاه شوهر عالی مقام شما شکست خوردند و خواستند از انگلستان خارج شوند آنها وی را مورد حفاظت قرار بدهند و از انگلستان خارج کنند و به هلاند برسانند.

- آیا شما به دوستان قدیم خود که در این کشور هستند اعتماد دارید؟

- بلی علیاحضر تا من اگر آنها را پیدا کنم و آنان نیز گرفتاری نداشته باشند و بتوانند به انگلستان مسافرت کنند مورد اعتماد کامل هستند.

وگرچه شماره آنها به قدری نیست که بتوانند یک قشون را منهزم کنند ولی بدون تردید می توانند اعلیحضرت چارلز اول را مورد محافظت قرار بدهند و از انگلستان خارج کنند و به هلاند برسانند.

زوجہ چارلز اول آهی کشید و گفت: خداوند از زبان شما بشنود؟

و آنگاه درحالی که همه با هم راه می رفتند، از صومعه خارج گردیدند.

قبلاً در خارج صومعه لرد وین تر کالسکه ای فراهم کرده بود که زوجہ چارلز اول سوار آن شد و خود لرد سوار بر اسب، کنار کالسکه به راه افتاد تا اینکه به ملاقات مازارن صدراعظم فرانسه بروند.

و این مرتبه به طرزی صریح با او صحبت نمایند که آیا حکومت فرانسه حاضر است کمکی به چارلز اول بکند یا نه.

نامه کرومول

در موقعی که خانم هانریت زوجه چارلز اول (زیرا اسم زوجه چارلز اول نیز مانند دخترش هانریت بود) خود را آماده می‌کرد که از صومعه حرکت کند و به پاله رویال برود تا اینکه در آنجا مازارن را ملاقات نماید یک سوار مقابل کاخ پاله رویال از اسب پیاده شد.

سوار مزبور اسب خود را به طارمی کاخ بست و به نگهبانانی که در آنجا بودند گفت که وی می‌بایست کاردینال مازارن را ملاقات کند.

با اینکه مازارن مردی ترسو بود و در مورد واردین خیلی دقت می‌نمود ولی مقابل درب خارجی کاخ پاله رویال جلوی کسی را نمی‌گرفتند.

برای اینکه مرد تازه‌وارد وقتی وارد کاخ می‌شد به دربند دوم می‌رسید.

و پس از عبور از دربند دوم به دربند سوم واصل می‌گردید.

و در آنجا از وی تحقیقات کافی می‌کردند که کیست و برای چه آمده و بخصوص برنوئن که مورد اعتماد مازارن بود این تحقیقات را از تازه‌وارد می‌نمود.

این است که سوار مزبور بدون اشکال وارد کاخ شد تا اینکه به سرسرای عمارت

رسید.

در آنجا عده‌ای از تفنگداران و سربازان دیگر مشغول بازی بودند.

سوار مزبور که بعد از ورود به کاخ پیاده بود درخواست خود را تجدید نمود و

گفت: آمده‌ام که کاردینال مازارن را ملاقات کنم.
 تفنگداران و سربازان بدون اینکه دست از بازی‌های خود بکشند او را راهنمایی کردند که به طرف دربند سوم یعنی در آنجا که برنوئن بود برود.
 و خوشوقت بودند که آنها مردانی سلحشور هستند و وظیفه نوکران به آنها محول نگردیده تا اینکه واردین را نزد ارباب راهنمایی نمایند.
 در تالار دیگر یک پیشخدمت به آن مرد نزدیک شد و گفت: آقا چکار دارید؟
 مرد گفت: من آمده‌ام که کاردینال را ملاقات کنم.
 از او پرسید آیا دارای جواز ملاقات هستید یا نه؟ مرد گفت: بلی ولی جواز ملاقات من از طرف شخصی غیر از کاردینال صادر شده است.
 پیشخدمت او را به طرف اطاق، راهنمایی کرد و گفت: در این صورت کاغذ خود را به برنوئن بدهید.

برنوئن با اینکه پشت در بود یا در همان لحظه وارد اطاق شد.
 و در هر صورت اظهار آن مرد را شنید.
 و بدو نزدیک گردید و گفت:

آقا شما برای چه می‌خواهید عالیجناب کاردینال را ملاقات کنید؟
 مرد گفت:

من از طرف ژنرال - اولیور - کرومول حامل نامه‌ای هستم و این نامه را باید به دست عالیجناب بدهم.

کرومول گرچه در انگلستان میزیست ولی شهرت او نه فقط به فرانسه بلکه به همه اروپا واصل شده بود و مردم و بالاخص آنهایی که در دستگاه حکومت‌ها کار می‌کردند او را می‌شناختند.

برنوئن نظری عمیق، از آن نظر که نوکرها به ارباب رجوع می‌اندازند، به آن مرد انداخت و بعد وارد اطاق مازارن شد و قدری مکث کرد و از آن اطاق خارج گردید و گفت:

عالیجناب می‌فرمایند که نامه خود را بدهید.

مرد، که جوان به نظر می‌رسید با صدائی بلندتر از معمول گفت به عالیجناب عرض کنید که حامل نامه، و خودنامه را باید با هم بپذیرند.

و این گفته طوری با لحن جدی ادا گردید که بر برنوئن ثابت شد که اصرار فایده ندارد.

لذا برای مرتبه دوم وارد اطاق مازارن شد.
مازارن پرسید این مرد چگونه آدمی است؟
برنوئن گفت:

وی جوان است و مثل چهره انگلیسی‌های واقعی موهای حنائی و چشم‌هائی آبی متمایل به خاکستری دارد.

و نیز مانند انگلیسی‌های واقعی مردی متکبر و خودخواه به نظر می‌رسد.
مازارن که مردی ظنین و ترسو بود به برنوئن گفت:
بروید و ببینید آیا واقعاً حامل این نامه هست یا نه؟
برنوئن از اطاق خارج شد و گفت:

آیا شما که می‌فرمائید از طرف آقای ژنرال کرومول آمده‌اید اقلأً نامه ایشان را به من نشان بدهید.

مرد جوان نامه‌ای از جیب بیرون آورد و به برنوئن نشان داد.
برنوئن متوجه شد که مهر نامه درست است و جزو نامه‌های دولتی می‌باشد و رفت و گزارش این موضوع را به کاردینال داد.
بالاخره کاردینال موافقت کرد که مرد جوان را بپذیرد و قبل از آنکه مرد وارد اطاق صدراعظم فرانسه شود با صدای بلند گفت:
این را هم به عالیجناب بگوئید که من یک نماینده هستم نه فقط یک حامل نامه.
مازارن این جمله را شنید.

ولی برنوئن فرصت نکرد که بر زبان بیاورد زیرا مرد جوان وارد اطاق کاردینال گردیده بود.

مازارن بعد از اینکه شنید که کرومول برای او نامه‌ای نوشته خیلی مضطرب گردید.

زیرا نمی‌دانست که منظور ژنرال مزبور از تحریر نامه چیست و چرا یک نماینده نزد او فرستاده است.

وقتی نماینده کرومول وارد اطاق شد و کلاه از سر برداشت و تعظیم کوچکی کرد

مازارن دید که وی مردی بیست و دو یا بیست و سه ساله است.
 آن جوان نامه کرومول را در دست داشت و مازارن نه برای اینکه با جوان مزبور
 صحبت کند بلکه بیشتر برای اینکه اضطراب خود را پنهان نماید گفت:
 آقا شما نامه‌ای برای من آورده‌اید؟
 مرد جوان نامه خود را تقدیم نمود.
 مازارن نامه را گشود و چنین خواند:
 آقای موردون که یکی از منشی‌ها و محارم من است مأمور می‌باشد که این نامه
 را به عالیجناب کاردینال مازارن تقدیم نماید ولی علاوه بر این نامه، حامل مراسله‌ای
 دیگر نیز هست که باید به عالیجناب در پاریس تسلیم کند.

اولیور - کرومول

مازارن وقتی نامه را خواند گفت:
 آقا در اینجا نوشته‌اند که شما حامل نامه‌ای دیگر نیز هستید؟
 مرد جوان سرفروود آورد.
 مازارن گفت: آن را هم بدهید.
 جوان نامه را به مازارن تقدیم کرد.
 مازارن نامه را گرفت و قبل از اینکه بگشاید و بخواند قدری در دست چرخانید و
 در صدد برآمد که با جوان انگلیسی صحبت کند.
 زیرا مازارن که خود را مردی زرنگ و محیل می‌دانست فکر می‌کرد به وسیله
 صحبت می‌تواند به رموز همه کس پی ببرد و اسرار درونی او را بخواند و گفت:
 آقای موردون... شما به نظر من جوان می‌آئید و معمول نیست که برای اینگونه
 مأموریت‌ها یعنی سفارت، جوانان را بفرستند زیرا سیاسیون سالخورده نیز گاهی در این
 مأموریت‌ها دچار اشکال می‌شوند.
 جوان گفت:

عالیجناب از عمر من بیست و سه سال می‌گذرد ولی من جوان نیستم.

مازارن با حیرت پرسید:

- آه... آیا شما جوان نیستید؟

- عالیجناب عمر من از شما زیادتر است گو اینکه عقل و درایت شما را ندارم.

- چطور عمر شما از من بیشتر است زیرا قیافه شما نشان می‌دهد که شما در عنفوان شباب بسر می‌برید.

- عالیجناب من از این جهت جوان نیستم که رنج و بدبختی انسان را پیر می‌کند و یک مرد بیست ساله را چهل ساله می‌نماید و من که از بیست سال به این طرف رنج می‌برم اینک مردی، چهل و چند ساله به شمار می‌آیم.

مازارن وقتی این حرف را شنید در دل گفت: همه این انقلابیون انگلیسی مردمی فقیر و بی‌سرو پا و در همان حال پرمدعی هستند و یک نفر آدم حسابی بین آنها پیدا نمی‌شود.

و با صدای بلند افزود:

- می‌دانم چه می‌خواهید بگوئید... شما جوانی فقیر می‌باشید و فقر و فاقه خیلی شما را قرین آلام کرده است.

- عالیجناب من فقیر نبودم و نمی‌بایست فقیر باشم ولی شش میلیون لیره ثروت مرا غصب کردند.

- پس شما از طبقه عامی انگلستان نیستید؟

- خیر... خیر... اگر من عنوان خود را به کار می‌بردیم شما مرا با عنوان لرد می‌شناختید.

و اگر اسم خانوادگی مرا می‌شنیدید تصدیق می‌کردید که از معروفترین اسامی خانوادگی انگلستان است.

مازارن گفت: در این صورت بفرمائید اسم شما چیست؟

جوان که برای چند لحظه به هیجان آمده بود یک مرتبه جلوی خود را گرفت.

و سر را به زیر انداخت و با تواضع گفت: عالیجناب اسم من موردون است.

مازارن فهمید که جوان نمی‌خواهد اسم خانوادگی خود را بگوید.

ولی اظهارات او حس کنجکاوی مرد ایتالیائی را تحریک کرد و نمی‌توانست از ادامه صحبت خودداری کند و در دل می‌گفت مرده‌شوی این لامذهب‌ها را ببرد که همه خونسرد و متکبر و کم حرف هستند.

چون جوان سر به زمین انداخته بود مازارن گفت:

- لابد شما خویشاوندانی دارید؟

- بلی یک خویشاوند دارم.

- به شما کمک هم می‌کند؟

- من سه مرتبه برای استمداد به او مراجعه کردم و هر سه بار به وسیله نوکران خود مرا از خانه‌اش بیرون کرد.

مازارن که دید از استنطاق نتوانست اطلاعاتی کافی راجع به جوان به دست بیاورد خواست به وسیله ابراز ترحم قلب او را نرم نماید و جوان را فریب بدهد تا هرچه دردل دارد بگوید.

و گفت:

- آه... آقا... اظهارات شما واقعاً خیلی باعث تأثر من شد و فکر می‌کنم که یک خویشاوند چه قدر باید بی‌رحم باشد که مرتکب عملی این چنین گردد آیا شما والدین خود را دیدید و آنها را می‌شناسید؟

- تا همین اواخر آنها را نمی‌شناختم ولی به تازگی شناختم والدین من که هستند. قبل از اینکه والدین خود را بشناسید راجع به آنها چه فکر می‌کردید؟
- تصور می‌نمودم طفلی بی‌پدر و مادر هستم یعنی والدین من مرا ترک کرده، سر راه گذاشته بودند.

- آیا شما پدر خود را دیدید؟

.. نه... او را به خاطر ندارم.

- مادر خود را چطور؟ آیا او را به خاطر دارید؟

- بلی سه مرتبه مادرم را دیدم که نزد دایه‌ام آمد و بخصوص آخرین مرتبه که وی برای دیدار من نزد دایه‌ام آمد قیافه‌اش کاملاً درنظم هست.

در این موقع اندوهی بزرگ بر جوان غلبه کرد و آه کشید و سر را پائین انداخت به طوری که مازارن اندیشید که شاید جوان گریه می‌کند.

ولی جوان گریه نمی‌کرد و سر برداشت و گفت: خوب قیافه مادرم را به خاطر دارم و او به یکی از فرشتگان شباهت داشت.

مازارن پرسید:

- چه شخصی شما را بزرگ کرد؟

- مرا به یک دایه فرانسوی سپردند و او مرا شیر داد و بزرگ کرد و تا سن

پنج سالگی نگاه داری نمود.

ولی بعد از آن چون مقرری مرا به وی نپرداختند او مرا رها کرد ولی نام خویشاوندی را گفت که بتوانم به او مراجعه کنم.
- آیا به او مراجعه کردید؟

- یک کودک پنج ساله و بدون سرپرست که از طرف دایه خود رانده می شود (زیرا آن زن روستائی فرانسوی وسیله اعاشه مرا نداشت) چگونه می تواند خویشاوند خویش را بیابد و حق خود را مطالبه کند.

من کنار راه نشسته گریه می کردم تا اینکه یک کشیش عبور کرد و دلش به حال من سوخت و مرا با خود برد و بزرگ نمود و معلوماتی را که داشت به من آموخت و با مذهب خود به بار آورد.
مازارن گفت:

- آیا کشیش مزبور برای یافتن خانواده شما اقدامی نکرد؟
- چرا... ولی اقدامات او به ثمر نرسید تا اینکه... چون جوان سکوت نمود مازارن پرسید بعد چطور شد؟
جوان گفت:

در این ضمن مطلع شدم که من وارث ثروتی گزاف بودم ولی چارلز اول همه املاک مرا مصادره کرد و عنوان اصیل زادگی را از من گرفت.
- لابد به همین مناسبت شما اینک نزد کرومول خدمت می کنید؟
- بلی عالیجناب من نسبت به چارلز اول کینه دارم.
- آیا مادر خود را نیافتید؟

- من نمی توانستم مادر خود را پیدا کنم زیرا او را مقتول کرده بودند.
مازارن با تعجب پرسید:

- آیا مادر شما را کشته بودند؟
- بلی عالیجناب خویشاوند من که گفتم سه بار مرا از خانه راند به اتفاق چهار نفر از دوستان خود مادرم را که چون فرشته بود کشت.

و این موضوع را بر سبیل تصادف در همین اواخر دریافتم.
وقتی جوان این حرف را زد طوری برق از چشم های او جست که مازارن ترسید

و چشم‌ها را متوجه میز تحریر کرد.

و برای اینکه باز اطلاعاتی از جوان تحصیل کند گفت:

- آیا میل دارید که من با این خویشاوند شما صحبت کنم؟
- نه عالیجناب.

- تصور می‌کنم که مداخله من به نفع شما خواهد بود.

- عالیجناب خود من با او صحبت خواهم کرد.

- شما که می‌گوئید او سه مرتبه شما را از خانه راند.

- صحیح است ولی این مرتبه مرا بیرون نخواهد کرد.

- آیا وسیله‌ای برای آشتی کردن با او پیدا کرده‌اید؟

- خیر. ولی من وسیله‌ای پیدا کرده‌ام که او از من خواهد ترسید.

آنگاه برای مرتبه دوم برقی چنان قوی از چشم‌های جوان جست که مازارن بر خود لرزید و در باطن گفت:

خدا را شکر که من خویشاوند این جوان نیستم.

جوان سپس به فکری عمیق فرو رفت به طوری که تصور می‌شد فراموش کرده در کجاست و برای چه به آنجا آمده است.

مازارن هم از این فرصت استفاده کرد و نامه دوم کرومول را گشود.

و همین که سطور اولیه نامه را مطالعه کرد سربلند نمود که ببیند آیا جوان نگران او هست یا نه؟

مازارن بیم داشت که جوان از روی خطوط قیافه‌اش بفهمد که خواندن نامه چه اثری در وی کرده است.

ولی جوان طوری در خیالات خود فرو رفته بود که مازارن را نمی‌دید.

آن وقت صدراعظم فرانسه نامه کرومول را که ما از روی متن اصلی استنساخ می‌کنیم چنین خواند:

عالیجناب کاردینال مازاری نی - بعد از تقدیم سلام بدین وسیله مصدع می‌شوم تا اینکه از نظریه‌های شما راجع به انگلستان در حال حاضر مستحضر گردم.

زیرا کشور انگلستان و فرانسه طوری به هم نزدیک هستند که تصور نمی‌کنم که شما نسبت به قضایای اینجا بدون علاقه باشید همان طوری که ما نیز نمی‌توانیم نسبت به

حوادث فرانسه بدون اطلاع باشیم.

امروز ملت انگلستان متحد و متمرکز شده تا اینکه با استبداد چارلز اول مبارزه کند و من چون در رأس این نهضت هستم می توانم بگویم نهضتی قوی و صمیمی است و طرفداران این نهضت تا به مقصود نرسند، دست از اقدامات خود نخواهند کشید.

اینک ما با چارلز در حال جنگ هستیم و عنقریب جنگی قطعی بین ما در خواهد گرفت و در این جنگ موفقیت نصیب ملت انگلستان خواهد شد زیرا خداوند با ملت انگلستان مساعد می باشد.

چارلز اول بعد از اینکه شکست خورد اگر در جنگ کشته نشود یا اسیر نگردد نخواهد توانست در انگلستان یا در اسکاتلند زندگی کند.

وی مجبور است از اینجا برود و به احتمال نزدیک به یقین به فکر خواهد افتاد که خود را به فرانسه برساند تا اینکه در فرانسه پولی به دست بیاورد و قشونی جدید بسیج نماید.

هم اکنون حکومت فرانسه با مهمانداری از خانم هانریت زوجه چارلز اول و سائل عدم رضایت ملت انگلستان را فراهم کرده است ولی خانم مشارالیه چون یکی از شاهزاده خانم های فرانسوی است می تواند در موطن آباء و اجدادی خود بسر برد.

اما چارلز اول نسبت به حکومت و ملت فرانسه بیگانه به شمار می آید و هرگاه حکومت فرانسه او را پذیرد و به وی کمک کند طوری احساسات ملت انگلستان را جریحه دار خواهد کرد که تصور می کنم که نتیجه آن خصومت بین دو ملت، خواهد شد.

وقتی مطالعه نامه به این جا رسید رنگ از روی مازارن پرید زیرا انتظار نداشت که نامه کرومول این طور خشن شود و سر برداشت که ببیند آیا موردون او را می نگرد یا نه؟ ولی موردون طوری متوجه افکار خود بود که توجهی به مازارن نداشت.

مازارن دنباله نامه را چنین خواند:

این است که من این نامه را به شما می نویسم تا اینکه از نظریه حکومت فرانسه نسبت به انگلستان مستحضر شوم.

و بدانم آیا مایل هستید که با ملت انگلستان در حال صلح بسر ببرید یا بجنگید. اگر خواهان نظریه ما باشید می گوئیم که ما خواهان صلح هستیم آن هم صلحی

پایدار تا اینکه بتوانیم چارلز اول را از اینجا برانیم و اساسی نوین برای زندگی خود بریزیم.

فرانسه نیز به عقیده من باید خواهان صلح باشد زیرا فقط در سایه صلح است که می‌تواند ارکان سریر سلطنت پادشاه جوانی چون لوئی چهاردهم را که هنوز در مراحل صباوت می‌گذراند تقویت و تثبیت کند.

عالبجناپا شما خود می‌دانید که امروز اوضاع داخلی فرانسه فعلی آرام نیست و بین شما و پارلمان اختلافاتی وجود دارد و گرچه شاهزادگان فرانسوی امروز از شما به ظاهر طرفداری می‌کنند اما ممکن است فردا علیه شما اقدام نمایند و اشخاصی چون بروسل و بلان مسفیل و دیگران در فرانسه هستند که به نوبه خود، احتمال برای شما زحماتی بوجود بیاورند.

منظور من از این تذکرات این نیست که بخواهم در مسائلی که مربوط به امور داخلی فرانسه است ابراز نظر کنم.

بلکه از این جهت خاطر آن جناب را متوجه این نکات می‌نمایم که توجه فرمائید که با این اشکالات اگر فرانسه وارد در یک جنگ خارجی علیه انگلستان گردد به دست خویش برای خود مصائب بزرگ بوجود خواهد آورد.

خاصه آنکه در آن جنگ ما تنها نخواهیم بود و با دولت اسپانیا همدست خواهیم شد و اسپانیا از خدا می‌خواهد که فرصتی این چنین به دست بیاورد تا با کمک انگلستان مقاصد خود را علیه فرانسه را از پیش ببرد.

علیهذا به عقیده اینجانب و ملت انگلستان در این عصر صلاح فرانسه در این می‌باشد که علیه انگلستان با انگلستان و اسپانیا وارد در جنگ نگردد.

خودداری از این جنگ هم برای فرانسه بسیار آسان است و کافی می‌باشد که چارلز اول را به فرانسه راه ندهد و هیچ نوع کمک به او ننماید.

من این نامه را به فرانسه راه ندهد و هیچ نوع کمک به او ننماید. من این نامه را به فرانسه راه ندهد و هیچ نوع کمک به او ننماید. می‌فرستم نه برای علیاحضرت ملکه فرانسه.

زیرا می‌دانم شما که یک مرد سیاسی هستید حوادث را از دریچه واقعیت می‌نگرید در صورتی که علیاحضرت ملکه فرانسه ممکن است تحت تأثیر احساسات قرار بگیرند یا اینکه فرزند هانری چهارم پادشاه اسبق فرانسه معظم‌لها را در وضعی قرار

بدهند که مجبور شوند درخواست چارلز اول را بپذیرند.

در خاتمه زحمت می‌دهد که اگر تا مدت پانزده روز جواب این نامه برای من ارسال نگردید مجبورم که تصور کنم عالیجناب نظریه مرا نپذیرفته؛ با انگلستان سر جنگ دارد.

اولیور - کرومول

وقتی مازارن نامه را خواند با صدای بلند جوان را صدا زد و گفت:

آقای موردون من هم‌اکنون قبل از اینکه جواب نامه را نوشته باشم به شما می‌گویم که پاسخ من مثبت و از لحاظ آقای کرومول رضایت‌بخش خواهد بود.

و از شما تقاضا می‌کنم که از پاریس عزیمت کنید و در بند بولونی - سور - مر منتظر دریافت جواب نامه باشید و به انگلستان بپردازید.

جوان برخاست و گفت: عالیجناب اطاعت می‌کنم.

ولی چند روز باید در آن بندر منتظر جواب شما باشم.

مازارن گفت:

- شما بیش از ده روز منتظر نخواهید شد و قبل از انقضای روز دهم جواب نامه به شما خواهد رسید و اگر ده روز گذشت و جواب نامه به شما نرسید می‌توانید به انگلستان مراجعت کنید.

جوان حرکتی نکرد که از اطاق خارج شود.

ولی مازارن متوجه گردید که وجود این جوان هرگاه با او دوست باشد، در دستگاه کرومول، بسیار جهت او سودمند خواهد بود.

این بود که تصمیم گرفت به وسیله تحبیب جوان را فریفته خود کند و گفت:

آقای موردون نامه‌هایی که شما با خود آورده‌اید و بخصوص نامه دوم ثابت می‌کند که شما یک پیک نیستید بلکه یک سفیر کبیر به شمار می‌آئید.

در همین نامه‌ها هم آقای کرومول به شما اشاره کرده، گفته که شما از محارم خاص وی می‌باشید.

موردون منتظر بود که بداند منظور مازارن از این مقدمه چیست.

مازارن گفت:

حقیقت این است که سرگذشت خانوادگی شما سخت مرا متأثر کرد و بسیار میل

دارم که بتوانم مصدر خدمتی نسبت به شما باشم.
تا اینکه شما عنوان اصیل زادگی و ثروت خویش را مسترد دارید.
موردون بدوآ، علی الرسم، برای ادای تشکر سر فرود آورد.
و سپس دهان باز کرد که چیزی بگوید.
و معلوم بود که میل دارد درخواستی از مازارن بکند.
اما ناگهان برنوئن پیشخدمت مخصوص مازارن وارد اطاق شد و سر را نزدیک
گوش مازارن گذاشت و آهسته گفت: هم اکنون خانم هانریت زوجه چارلز اول به اتفاق
یکی از نجبای انگلستان وارد کاخ شدند و قصد دارند شما را ملاقات نمایند.
مازارن از این حرف طوری از جا جست که از نظر موردون پنهان نماند.
این واقعه نقشه مازارن را برهم زد.
و یک مرتبه صحبت را تغییر داد و اظهار کرد:
همان طوری که گفتم شما به بندر بولونی - سور - مر بروید و در آنجا منتظر
دریافت جواب باشید.
اگر میل دارید که به یکی از بنادر دیگر منتقل شوید من با نظریه شما موافقت
خواهم کرد.
و عمده این است که شما را در پاریس مشاهده نکنند.
و تصور نمایند که من با آقای کرومول دارای مکاتبات محرمانه هستم.
زیرا شما که اینک یک دیپلمات هستید می دانید که در مسائل سیاسی باید خیلی
احتیاط به خرج داد.
و اگر بدانند که شما در پاریس هستید برای ما و شما اشکالاتی فراهم خواهد شد.
جوان گفت:
- عالیجناب من هم اکنون به راه خواهم افتاد.
و خواست برود ولی مازارن که متوجه شد او در راه با خانم هانریت برخورد
خواهد کرد بانگ زد آقا... آقا... از این طرف بروید... از این طرف تشریف ببرید.
و خود مازارن دری را گشود و یک گالری طولانی را به جوان نشان داد.
و به برنوئن گفت که جوان را از آن گالری بگذرانند و از کاخ پاله رویال خارج
کند.

برنوئن که هوشیارتر از آن بود که نداند منظور کاردینال چیست جوان را از گالری عبور داد.

و سپس او را وارد یک سالن کرد و از یک پله کان کوچک به وسیله یکی از خدمه وارد حیاط پاله رویال نمود.

به طوری که جوان نه خانم هانریت را دید و نه لرد وین تر را.
آنگاه برنوئن با عجله برگشت تا اینکه خانم هانریت را نزد مازارن بیرد.

مازارن و هانریت

کاردینال از اطاق دفتر خود خارج گردید و وارد سرسرا شد تا اینکه از خانم هانریت استقبال نماید.

او به دو جهت مبادرت به استقبال مزبور می‌کرد. اول اینکه هیجان خود را تسکین بدهد و خویش را پس از خواندن نامه کرومول آرام نماید.

دوم اینکه وجدان خویش را به مناسبت بدرفتاری‌هایی که با هانریت کرده بود آرام کند.

زیرا می‌دانست رفتاری که او با زوجه چارلز اول کرد نه درخور یک صدراعظم بود نه درخور یک مرد.

آن هم در مورد زنی که فرزند هانری چهارم پادشاه متوفی فرانسه است و اگر هیچ حق نسبت به او نداشته باشد از این لحاظ دارای حقی غیرقابل تردید به شمار می‌آید.

قبل از اینکه مازارن از اطاق دفتر خود خارج شود از دور هانریت را دید. و مشاهده کرد که وی تبسم بر لب دارد.

این تبسم مرد ممسک را مرتعش کرد چون به خود گفت: زنی چون هانریت آن هم پس از بدرفتاری‌هایی که من با او کردم، وقتی خود را آن قدر کوچک می‌کند که با

این تبسم نزد من می آید معلوم می شود که قصد دارد پول قرض کند.
لذا صدراعظم فرانسه با وحشت نظری به اشکاف خویش که در آن پول می نهاد
انداخت.

حتی نگین الماس انگشتر خود را برگردانید که هانریت آن الماس را نبیند.
و در دل آرزو می کرد که ایکاش انگشتر مزبور می توانست، مانند انگشتری که
در افسانه ها گفته اند او را از نظر هانریت ناپدید کند.
چون مازارن یقین داشت که خانم هانریت هرگاه برای پول نیامده باشد جهت
درخواستی دیگر آمده است.

وگرنه زنی با آن شخصیت و عنوان پس از آن همه تحقیرها، خود را آن اندازه
کوچک نمی کند که با چهره ای متبسم و بانشاط به ملاقات وی بیاید.
هانریت گفت: آقای کاردینال من بدو می خواستم که نزد خواهر خویش بروم و
موضوعی که مرا بدین جا آورده با او درین بگذارم.
ولی بعد دیدم که مسائل سیاسی مربوط به مردهاست و با آنها در این خصوص
بهرتر می توان صحبت کرد.

کاردینال گفت: علیاحضرتا زهی سعادت من که شما مرا برای این مراجعه انتخاب
فرمودید.

هانریت که این جواب را شنید با خود گفت: آیا فهمیده است من برای چه اینجا
آمده ام؟

آیا حدس زد که من از او چه می خواهم و آیا به فرض محال ممکن است که
جواب مساعد به من بدهد؟

با این گفت و شنود کاردینال و ملکه به اطاق رفته رسیدند و کاردینال ملکه
انگلستان را در آن اطاق روی صندلی راحتی نشانید.

آنگاه گفت: اینک بفرمائید که امر شما در مورد این جان نثار چیست؟

هانریت گفت: افسوس که مدتی است من صدور امر را فراموش کرده در عوض به
خواهش و تمنا عادت نموده ام.

اینک هم برای یک خواهش اینجا آمدم و خوشوقتم که اگر خواهش من عملی
گردد.

مازارن قدری خود را جمع آوری کرد و گفت: خانم خواهش می‌کنم هرچه میل دارید بفرمائید.

هانریت گفت:

آنچه مرا بدین جا آورده مربوط به شوهرم چارلز اول پادشاه انگلستان است. و من نمی‌دانم که آیا شما اطلاع دارید که در حال حاضر شوهر من در شرف این است که مبادرت به یک جنگ قطعی بنماید؟

هانریت این کلام را باتبسمی حزین بر زبان آورد. و می‌خواست به مازارن بفهماند که وی می‌داند که او به خوبی از اوضاع انگلستان مستحضر است.

ولی مازارن تعجب کرد و گفت: خانم، اوضاع واصله فرانسه طوری حواس ما را در اینجا مشغول به خود کرده که دیگر فرصتی باقی نمانده تا اینکه ما بتوانیم اوقات خود را صرف امور خارج کشور بنمائیم و من درست از اوضاع انگلستان اطلاع ندارم. هانریت گفت:

- چون شما از اوضاع انگلستان اطلاع ندارید خوب است که من راجع به اوضاع آنجا اطلاعاتی کلی در دسترس شما بگذارم. و آن اینکه شوهر من در حال حاضر قصد دارد مبادرت به جنگی بکند که سرنوشت آینده او بسته بدان جنگ است.

در صورتی که فاتح شود مانند گذشته فرمانروای انگلستان خواهد بود. و در صورتی که شکست بخورد (زیرا باید هر احتمالی را در نظر گرفت.) آیا شما موافقت می‌کنید که شوهرم از انگلستان به فرانسه بیاید و در این کشور زندگی کند؟ وقتی که هانریت جملات اخیر را بر زبان می‌آورد مازارن تبسم می‌کرد. و کوچکترین تغییر در قیافه او پدیدار نگردید.

و پس از اینکه حرف هانریت به اتمام رسید گفت: - خانم، آیا شما تصور می‌فرمائید که امروز کشور فرانسه برای شوهر بزرگوار شما یک منطقه امن و راحت می‌باشد؟

مگر ملاحظه نمی‌نمائید که ما در داخل فرانسه با چه مشکلات دست به گریبان هستیم؟

مگر نمی بینید که در این کشور حتی برای لوئی چهاردهم با اینکه هنوز طفل است آسایش وجود ندارد در این صورت چگونه فرانسه می تواند در حال حاضر، با این اوضاع که خود شاهد آن هستید، دو تاج و تخت را در خویش جا بدهد.

هانریت گفت: من تصور نمی کنم که کشور فرانسه از لحاظ جادادن خود من دچار زحمت گردیده باشد و حضور من در اینجا برای فرانسوی ها تولید ناراحتی نماید. شوهرم نیز مانند من است و توقعاتی از فرانسه ندارد و من و شوهرم کسانی هستیم که برای میزبانان تولید دشواری نمی کنیم.

مازارن که می دانست که باید زود جلوی این درخواست را بگیرد تا اینکه در دقایق آینده هنگام صحبت دچار محذور نشود گفت.

- خانم شما با شوهر عالی مقامتان خیلی فرق دارید برای اینکه شما فرزند هانری چهارم پادشاه فرانسه هستید و فرانسه مکلف بود که از شما پذیرائی کند و هر نوع تجلیل و احترام شایان... هانریت صحبت مازارن را قطع کرد و گفت:

اگر مرا دختر هانری چهارم می دانید شوهرم نیز داماد اوست. و داماد به اندازه فرزند دارای احترام است و فراموش ننمائید که پادشاه بزرگ فرانسه روزی از انگلستان کمک خواست و انگلستان کمک خود را نسبت به هانری چهارم دریغ ننمود در صورتی که ملکه الیزابت ملکه انگلستان خویشاوند هانری چهارم محسوب نمی گردید و نه دختر او بود و نه هانری چهارم داماد وی محسوب می گردید و نه رشته قرابتی دیگر بین آن دو وجود داشت.

مازارن درقبال دلیل منطقی و محکم هانریت خود را گم کرد.

و چون نمی دانست جواب منطقی بدهد متوسل به ملاحظه شد و گفت:

من تصور می کنم که شما، خانم، درست منظور مرا اداره کردید و شاید چون من در زبان فرانسوی تسلط ندارم نمی توانم منظور خود را درست بیان کنم. هانریت گفت:

آقا اگر تکلم به زبان فرانسوی برای شما مشکل است با زبان ایتالیائی صحبت کنید زیرا من زبان ایتالیائی را خوب می دانم.

و مادر ما، ماری دومدیزی قبل از اینکه برحسب حکم کاردینال سابق تبعید شود و در آنجا فوت کند این زبان را به ما که فرزندان او بودیم آموخت.

بعد هانریت با زبان ایتالیائی فصیح چنین گفت:
اگر امروز هانری چهارم پادشاه بزرگ فرانسه حیات می‌داشت خیلی حیرت می‌کرد.

وی تعجب می‌نمود که چگونه فرانسوی‌ها به خود او احترام می‌گذارند ولی برای فرزندان و خانواده وی قائل به احترام نمی‌باشند.

مازارن که در جستجوی مخرجی بود که بتواند از آنجا فرار کند یعنی قادر باشد که جواب منفی به هانریت بدهد درحالی که قطرات درشت عرق از سر و رویش فرو می‌چکید گفت:

خانم من به شما اطمینان می‌دهم که هانری چهارم پادشاه بزرگ فرانسه و خانواده او مورد احترام کامل فرانسوی‌ها هستند.

شوهر بزرگوار شما نیز در کشور فرانسه در خور همه گونه احترام می‌باشند و اگر به این مملکت تشریف بیاورند من خانه مسکونی خود را به ایشان تقدیم خواهد کرد. و خود در جای دیگر سکونت اختیار خواهم نمود.

اما چند روز بعد مردم می‌ریزند و این خانه را مانند منزل مارشال دانکر آتش می‌زنند.

خانم آبا به یاد می‌آورید که مردم بر سر کون‌سینو - کون‌سینی چه آوردند؟ در صورتی که آن شخص هدفی جز سعادت فرانسه نداشت.

هانریت با لحن تمسخرآمیز گفت: بلی عالیجناب من می‌دانم که کون‌سینی مثل شما خواهان سعادت فرانسویان بود.

مازارن چنین نشان داد که متوجه مفهوم دیگر گفته هانریت نشده و برای اینکه مجبور نگردد به صحبت سابق ادامه بدهد درباره کون‌سینی ابراز دلسوزی می‌کرد.

هانریت متوجه گردید که تکیه کردن مازارن، روی موضوع کون‌سینو - کون‌سینی فقط برای فرار از صحبت دیگر است و با قدری بی‌صبری گفت: بالاخره آقا جواب مرا چه می‌دهید.

مازارن مانند کسی که حاضر است از همه چیز حتی جان خود در راه دیگری بگذرد گفت: خانم بزرگوار آیا اجازه می‌دهید قبل از اینکه همه چیز خویش را در طبق اخلاص بگذارم و تقدیم کنم یک اندرز به شما بدهم.

هانریت گفت: شنیدن اندرز از دهان مردی چون شما که بسیار محتاط هستید مغتنم است بگوئید چه می خواهید بگوئید؟
مازارن گفت:

خانم اندرزی که من می خواهم به شما تقدیم کنم این است که شوهر بزرگوار شما می بایست که تا آخرین لحظه و آخرین نفس در کشور انگلستان پایدار بماند.
هانریت گفت:

آقا مطمئن باشید که شوهر من تا آخرین لحظه مقاومت خواهد کرد.
و جنگی که هم اکنون در پیش دارد گرچه قطعی و خیلی سخت است معهذا باز دست از استقامت برنخواهد داشت ولی اگر مغلوب شد آیا نباید جان خود را نجات بدهد؟

مازارن گفت:

خانم من می دانم عرضی که اکنون می خواهم بکنم مبتنی بر جسارت است ولی بادآباد... می گویم.
و آن اینکه شوهر بزرگوار شما حتی اگر مغلوب شود نباید از انگلستان خارج گردد.

بلکه باید در آن کشور به هر ترتیب که هست باقی بماند زیرا اگر از انگلستان به فرانسه بیاید زود او را فراموش خواهند کرد.
هانریت گفت:

عالیجناب اگر نظریه و اندرز شما چنین است و عقیده دارید که او به هر ترتیب که شده باید در انگلستان باقی بماند برای او قوای امدادی بفرستید و قدری تنخواه به او برسانید.

زیرا من وسیله ای برای کمک به شوهرم ندارم.
چون تا آخرین انگشتر الماس و حتی آخرین قطعه طلای خود را فروخته برای او فرستادم.

و شما بهتر از دیگران می دانید که دیگر برای من هیچ چیز باقی نمانده زیرا اگر جواهر یا طلائی جهت من باقی می ماند در زمستان اخیر می فروختم و هیزم خریداری می کردم که من و دخترم در اطاق های سرد عمارت لوور پیوسته در حال ارتعاش نباشیم.

مازارن گفت:

خانم بزرگوار من یقین دارم که شما متوجه نیستید مفهوم پیشنهادی که به من می‌کنید چیست؟

هانریت در دل گفت: ای ایتالیائی... نمی‌دانم باز چه جوابی تهیه کرده‌ای که با آن می‌خواهی مرا از سر، باز کنی.

مازارن گفت:

- خانم اگر شما متوجه مفهوم تقاضای خود بودید هرگز این درخواست را از من نمی‌کردید.

زیرا وقتی از خارج به شخصی مانند شوهر محترم و خویشان شما کمک رسید مفهومش این است که دیگر شوهر شما بین اتباع خود هیچ طرفدار ندارد و باید با نیروی خارجی قدرت خود را حفظ کند.

هانریت حوصله نداشت که با کاردینال بحث اجتماعی و فلسفی کند. وی آمده بود که از او درخواستی بنماید و اگر پذیرفت فبها و در صورتی که نپذیرفت مراجعت کند.

این بود که بایی صبری گفت:

- عالیجناب من از شما یک تقاضا کردم که جواب آن دو کلمه است.

و آن اینکه آیا حاضر هستید در انگلستان به شوهرم کمک کنید؟

و در صورتی که شوهرم به فرانسه آمد آیا حاضر هستید که او را بپذیرید؟

کاردینال در قبال این سؤال صریح دریافت که باید یک نقش بزرگ را بازی کند و مانند یکی از قهرمانان فاجعه‌های باستانی خود را طوری متأثر نشان داد که پنداری عنقریب ضعف خواهد کرد.

و گفت: من اکنون به خانم دلیلی ارائه می‌دهم تا اینکه به شما ثابت شود که در حسن نیت من کوچکترین تردید وجود ندارد.

هانریت به زحمت خود را ضبط کرد که از خشم لبریز نگردد و گفت:

چه می‌خواهید بکنید.

مازارن گفت:

من هم اکنون به ملاقات ملکه فرانسه می‌روم.

هانریت گفت:

رفتن به ملاقات ملکه فرانسه چه سودی برای ما دارد؟

مازارن گفت:

من از علیاحضرت ملکه فرانسه درخواست خواهم کرد که رسماً این موضوع را به پارلمان محول نماید.

و از پارلمان فرانسه بخواهد تا اینکه درخصوص اینکه آیا به شوهر بزرگوار شما باید کمک شود یا نه اظهار رأی کند.

هانریت گفت:

عالیجناب این حرف که شما به من می‌زنید فقط جنبه دفع‌الوقت دارد.

برای اینکه بین شما و پارلمان فرانسه مخالفتی شدید موجود است.

و پارلمان فرانسه هر نوع درخواستی را که شما بکنید و به وسیله هرکسی بنمائید رد خواهد کرد.

مزید بر اینکه در انگلستان هم پارلمان با شوهر من مخالف می‌باشد و پارلمان فرانسه از نظر یک آهنگی با پارلمان انگلستان هم که شده حاضر نخواهد شد به شوهر من کمک کند.

معهدا من از صمیم قلب از جوانمردی پارلمان فرانسه متشکرم. زیرا در زمستان اخیر که من و دخترم در عمارت لوور از سرما می‌لرزیدیم و گرسنه بودیم یگانه چیزی که مانع از این شد ما از سرما و گرسنگی نمی‌میریم همانا مساعدت پارلمان فرانسه به شما می‌آمد.

پس از این حرف هانریت از جا برخاست و به راه افتاد.

مازارن دست را به طرف او دراز کرد و مانند کسی که التماس می‌کند گفت: خانم... خانم تصدیق بفرمائید تا آنجا که از من ساخته می‌شد من از کمک نسبت به شما فروگزاری نکردم.

و برای اینکه بیشتر خود را صادق جلوه دهد اشکی در چشم‌ها جمع کرد. لیکن هانریت بدون اینکه توجهی بدو نماید از اطاق خارج گردید و قدم به سرسری نهاد.

در سرسری عده‌ای از خدمه با احترام مقابل هانریت سر فرود آوردند.

و اصیل زادگان کلاه از سر برداشتند و تعظیم کردند.
 زیرا رعایت رسوم و آداب آنها را مجبور می کرد که احترام زوجه چارلز اول را نگاه دارند.

هانریت با اشاره سر جواب سلام آنها را داد و به طرف لرد وین تر رفت زیرا در بین جمع مزبور دوست واقعی او فقط لرد وین تر به شمار می آمد.
 مازارن بعد از اینکه هانریت از اطاق خارج شد با شادمانی دوکف دست را به هم مالید و با خود گفت:

درست است که این زن با رنجش از اینجا خارج شد ولی من هیچ نوع وعده به او ندادم.

و زرنگی دیگر من اینکه جواب کرومول را هم موکول به ده روز دیگر کردم.
 و حال که دیگر خطری از نظر دریافت توصیه موجود نیست بهتر آنکه نگین الماس انگشتر خود را به وضع اول برگردانم!

مازارن نگین انگشتر را برگردانید و با آستین پیراهن خود آن را تمیز نمود.
 و قطره اشکی را که به زور در چشم ها برای ظاهر سازی جمع کرده بود زدود و برنوئن را صدا زد و گفت: آیا این جوان که موی حنائی و چشم آبی داشت اینجا است یا اینکه رفت؟

برنوئن رفت و به اتفاق کومنتر مراجعت کرد و او گفت عالیجناب، طبق امری که شما برای برنوئن صادر کرده بودید من جوان مزبور را از کاخ خارج نمودم.
 ولی وقتی که به راهروئی رسیدیم که در جوار گالری قرار گرفته و بین آن دو یک دیوار شیشه ای موجود است جوان مزبور مکث کرد و بادقت درون گالری را نگرست.
 و مثل این بود که تابلوی نقاشی رفائیل که در گالری هست خیلی مورد توجه او قرار گرفته و آنگاه از پله کان پائین رفت از حیاط خارج شد و بر اسب خویش سوار گردید و عزیمت نمود.

کومنتر اشتباه می کرد و جوان مزبور اگر در راهرو مکث کرد برای تماشای تابلوی رفائیل نبود.

بلکه چون لرد وین تر را درون گالری دید و از پشت شیشه ها وی را مشاهده نمود یک مرتبه به لرزه درآمد.

وی اگر می‌توانست با یک ضربت شیشه‌های گالری را می‌شکست و خود را درون گالری می‌انداخت.

ولی می‌دانست که آنجا کاخ سلطنتی فرانسه است و نباید مرتکب این عمل گردد. لذا ناگزیر از راهرو بیرون رفت و از حیاط خارج و سوار بر اسب خود شد. اما نتوانست از کاخ پالهرویال فاصله بگیرد و در فاصله یک صدستری سوار بر اسب توقف کرد تا چه موقع لرد وین تر از کاخ خارج می‌شود. مدت توقف جوان در آنجا زیاد نشد. زیرا به طوری که دیدیم هانریت نزد مازارن بیش از پانزده بیست دقیقه توقف نکرد.

بعد کالسکه حامل هانریت از آن کاخ خارج گردید. لرد وین تر کنار کالسکه سوار بر اسب حرکت می‌کرد و گاهی سر را خم می‌نمود و با هانریت حرف می‌زد. جوان که گفتیم نام خود را موردون نهاده بود عقب کالسکه به راه افتاد که بداند کجا می‌رود.

کالسکه حامل هانریت راه کاخ لوور را پیش گرفت چون قبل از اینکه هانریت به طرف اقامتگاه مازارن برود به دخترش گفته بود که در کاخ لوور بدو ملحق گردد. لوور اقامتگاه رسمی هانریت و دختر او به شمار می‌آمد و کسی آن دورا از آنجا اخراج نکرده بود.

منتهی از این جهت هانریت به صومعه رفت که می‌دید فقر و فاقه. درون اطاق‌های باشکوه کاخ لوور برای او دشوارتر است.

زیرا طبق قاعده کلی وقتی انسان در عمارتی باشکوه که دارای دیوارهای مفرس و طاق زرکوب است خود را گرسنه دید، و تنگدست بود، از تنگدستی زیاده‌تر فشار و عذاب روحی می‌بیند.

و حال آنکه در یک کلیسا تنگدستی در نظرش واقعه‌ای عادی جلوه می‌نماید. هانریت نیز از این جهت از کاخ لوور به صومعه رفته بود که متوجه می‌شد در اطاق‌های کوچک و بدون تجمل و نیمه تاریک صومعه، عسرت و تنگدستی در نظر او واقعه‌ای معمولی جلوه خواهد کرد.

باری وقتی کالسکه حامل هانریت وارد کاخ لوور گردید موردون به جای اینکه برود مثل یکی از مجسمه‌هائی که کنار کاخ مزبور نصب کرده بودند، ایستاد و داخل کاخ را نگریست.

وقتی هانریت وارد کاخ شد و تنها گردید وین تر از او سؤال کرد:

- خوب خانم چطور شد؟

هانریت جواب داد:

- همان که گفتم پیش آمد.

- آیا او حاضر به مساعدت نشد؟

- نه... مگر من به شما نگفتم که از این مرد امیدواری ندارم.

- واقعاً غریب است. من حیرت می‌کنم چگونه فرانسه حاضر نیست که زمامداری

چون چارلز اول را که بدو پناهنده می‌شود بپذیرد و این اولین مرتبه است که در تاریخ فرانسه این واقعه پیش می‌آید.

- من نگفتم که فرانسه حاضر به پذیرفتن شوهرم نیست بلکه گفتم که این مرد

رضایت ندارد که شوهرم به فرانسه بیاید.

و حساب این مرد را که حتی فرانسوی نیز نیست باید از حساب ملت فرانسه جدا

کرد.

وین تر گفت: آیا شما به ملاقات علیاحضرت ملکه فرانسه نرفتید؟

- من می‌دانم که ملاقات ملکه فرانسه به کلی بدون فایده است.

- چرا؟

- برای اینکه امروز در فرانسه زمامدار واقعی مازارن می‌باشد.

و منحال است که وقتی مازارن با موضوعی مخالفت کرد آن‌دو طریش با آن

موافقت کند.

از آن گذشته من یک مسئله دیگر را ادراک می‌کردم یا حدس زدم.

- آن مسئله چه بود؟

- من احساس کردم که کرومول بر ما سبقت گرفته و با کاردینال کنار آمده است...

آیا متوجه بودید که امروز در کاخ پاله رویال چه قدر رفت و آمد حکمفرما

بود؟

و آیا دیدید که بعضی از کسانی که در کاخ بودند چگونه با هم نجوی می کردند.
لرد وین تر گفت:

- علیاحضرتا من تصور نمی کنم که خبر ورود آمدن من از انگلستان به فرانسه
رسیده باشد.

برای اینکه من خیلی سریع آمدم و سوار اسب های چاپاری شدم و من و نوکوم
تونی با اسب های پستی حرکت می کردیم و فقط بعد از ورود به پاریس اسب هائی را که
اینک سوار هستیم خریدیم.

هانریت گفت: من نمی گویم که خبر ورود شما را از انگلستان به مازازن اطلاع
دادند بلکه می خواهم بگویم که کرومول قبلاً با او بند و بست کرده است.
و گرنه مازازن با این صراحت و جدیت جواب منفی به ما نمی داد
وین تر گفت:

- علیاحضرتا اینک من چه جوابی برای اعلیحضرت چارلز اول ببرم.
هانریت قدری اندیشید و بعد گفت:

مای لورد از طرف من به شوهرم بگوئید که از دست من برای کمک به او هیچ
کاری ساخته نیست.

و نیز بگوئید که من بیش از او رنج می برم زیرا وی هرچه باشد در کشور خویش
است و من در مملکتی بسر می برم که در آنجا باید نان خیرات و مبرات را بخورم.
و بالاخره از قول من به شوهرم بگوئید که مردانه دفاع کند و جوانمردانه خویش
را به کشتن بدهد.

و من هم بدو واصل خواهم شد و در کنار وی جان خواهم سپرد. لرد وین تر
گفت:

- خانم... این طور خود را به دست ناامیدی نسپارید و مأیوس نباشید.
در این جهان وقایعی اتفاق افتاده که در بادی نظر خیلی یأس آورتر از این بوده و
بعد اصلاح شده است.
هانریت گفت:

مای لورد... شما می دانید که امروز ما غیر از شما هیچ دوست نداریم.
و شما با همه وفاداری و فداکاری و صمیمیت نمی توانید یک تنه جلوی یک

قشون را بگیرید و تمام آنهایی که در روز سعادت دوست ما بودند از اطراف ما متفرق شدند.

پس از این حرف هانریت سر را به طرف آسمان بلند کرد و گفت:
خدایا... تو قادر مطلق هستی و همه چیز را تو بوجود می آوری و آیا مشیت تو
اقتضا کرده که امروز در تمام کره خاک دیگر صاحبان ارواح پاک و جوانمرد نباشند که
به حمایت ما برخیزند و به ما کمک کنند؟
لرد وین تر گفت:

خانم خداوند که توانای مطلق است همه صاحبان ارواح پاک را از زمین احضار
نکرده و هم اکنون چهار نفر از آنها که از دوستان قدیم من می باشند وجود دارند.
هانریت گفت:

- فرض می کنیم که این چهار نفر وجود داشته باشند تازه از آنها چه کاری برای
شوهر من ساخته است؟
لرد وین تر گفت:

- خانم چهارمرد مصمم و شجاع و با استقامت که حاضر باشند در راه یک هدف
بزرگ و مقدس جان فدا کنند خیلی ارزش دارند و از آنها کارهای بسیار ساخته می شود.
هانریت گفت:

- این چهار نفر اکنون در کجا هستند؟

لرد وین تر جواب داد:

- خانم، من چون مدت بیست سال است که با آنها ترک رابطه کرده ام نمی دانم
آنها در کجا هستند و چه می کنند ولی امیدوارم بتوانم آنها را بیابم.
- گفتید که این چهار نفر دوست شما هستند؟

- بلی و یکی از آنها در بیست سال قبل می توانست و حق داشت که مرا به قتل
برساند ولی از قتل من صرف نظر کرد.

- آیا آنها انگلیسی هستند یا فرانسوی؟

- آنها فرانسوی می باشند.

- اسامی آنها را بگوئید شاید من نام این چهار نفر را شنیده باشم.

- خانم اسم یکی از آنها شوالیه دارتن یان است.

- آه... آیا همان دارن بیان را نمی گوئید که صاحب منصب تنگداران سلطنتی است؟

- بلی خانم. هم او را می گویم.

- ولی معروف است که این مرد از طرفداران جدی کاردینال می باشد.

لرد وین تر آهی عمیق کشید و گفت این موضوع را نشنیده بودم و اگر این طور باشد باید تصدیق کرد که ما واقعاً بدبخت هستیم چون اگر این مرد برای خدمت به شوهر بزرگوار شما به ما می پیوست می توانستیم بسیار امیدوار باشیم.
هانریت نیز آهی کشید و گفت:

متأسفانه به طوری که گفتم او از طرفداران کاردینال می باشد ولی اسم سه نفر دیگر را بگوئید و شاید از این سه نفر برای رستگاری شوهر من کاری ساخته شود.
لرد وین تر گفت:

من اسم دیگری را هم بیست سال قبل در یک دوئل شنیدم.
زیرا قبل از اینکه مبادرت به دوئل کنیم ما اصرار کردیم اسم آنها را که چهار نفر بودند بدانیم.

و آن شخص که نام خود را گفت موسوم به کنت دولافر بود.

هانریت گفت: دیگران چه نام داشتند؟

وین تر جواب داد.

- دو نفر دیگر دارای اسم مستعار بودند زیرا نمی خواستند اسم واقعی آنها شناخته شود.

اما من اگر کنت دولافر را پیدا کنم ممکن است آن دو نفر را هم کشف نمایم.

هانریت گفت: آیا واقعاً تصور می کنید که سه نفر بتوانند برای نجات شوهرم مفید

واقع شوند؟

وین تر گفت:

در لیاقت اینها تردیدی ندارم همین ها بودند که یک مرتبه آن دو طریش را از یک خطر بزرگ نجات دادند.

آیا شما سرگذشت آن دو طریش و داستان سینه ریز الماس را شنیده اید؟

هانریت گفت: بلی... بلی به خاطر دارم که این ماجرا مربوط به آن دو طریش و

بوکین گام بوده است.

و بعد موضوعی به نام مسئله سینه ریز الماس پیش آمد و در آن واقعه آبروی ملکه آن دو طریش در معرض خطر بود و چند نفر اصیل زاده او را نجات دادند. وین تر گفت:

آن اصیل زادگان همین چهار نفر هستند و اگر آن دو طریش نسبت به آنها حق شناس بود می بایست هر یک از این چهار نفر را از بزرگان کشور کرده باشد. ولی وی طوری آنها را فراموش نمود که حتی اسامی آنان را به شما نگفت. هانریت گفت: اگر شما واقعاً به این چهار نفر بلکه به این سه نفر زیرا به دارتن یان نباید اعتماد کرد اطمینان دارید آنها را پیدا کنید چون هر چه باشد باز سه نفر دوست مطمئن و شجاع اطراف شوهرم خواهند بود. وین تر گفت:

بلی خانم. این سه نفر با من چهار نفر می شوند و گرچه ما چهار نفر نمی توانیم در یک جنگ شوهر بزرگوار شما را فاتح کنیم ولی اطراف او را خواهیم داشت و دشمنان را از وی دور خواهیم کرد.

و در صورتی که قصد خروج از انگلستان را داشته باشد او را از آن کشور خارج خواهیم نمود و به فرانسه خواهیم رسانید. هانریت گفت:

مگر نشنیدید که مازارن گفت شوهرم نمی تواند در فرانسه سکونت اختیار کند. لرد وین تر گفت:

با اینکه مازارن این حرف را زده به محض اینکه شوهر بزرگوار شما قدم به ساحل فرانسه بگذرد بیش از پرنده گان دریائی که در این ساحل پناهگاه پیدا می کنند محل اخفاء و پناهگاه پیدا خواهد کرد و من از این حیث کوچکترین تردیدی ندارم. هانریت گفت:

پس بروید و اینها را پیدا کنید.

لرد جواب داد:

علیاحضرتا فقط یک اشکال وجود دارد و آن ضیق وقت است.

- چطور؟

- چون اعلیحضرت چارلز اول منتظر مراجعت من هستند که بدانند از طرف شما چه جوابی برای ایشان می‌برم.

و من اگر اوقات خود را صرف تفحص این اشخاص بکنم نمی‌توانم جواب شما را به انگلستان ببرم.

در این وقت درب اطاق باز شد و هانریت دختر چارلز اول و خانم مزبور قدم به اطاق نهاد.

زن به محض اینکه دختر را دید مانند همه والدین که میل ندارند مقابل فرزندان آنها، صحبت‌هایی بشود که سبب اندوه آنان گردد به لرد اشاره کرد که موضوع صحبت را تغییر بدهد.

ولی دختر جوان به محض ورود به اطاق اشک چشم مادر را دید و گفت: مادر عزیزه من حیرت می‌کنم که شما برای چه از من حذر می‌کنید و پیوسته بدون من گریه می‌نمائید.

و اگر قرار است که ما اندوهگین باشیم و گریه کنیم همان بهتر که با یکدیگر گریه نمائیم.

زوجه چارلز اول روی خود را به طرف وین‌تر کرد و با تبسمی محزون گفت: در وسط این بدبختی‌ها می‌توان گفت که من یک وسیله نیکبختی دارم.

و آن اینکه فرزندانم به جای اینکه مرا خانم صدا بزنند مادر عزیز می‌خوانند و این موهبتی است که کمتر نصیب کسانی از مرتبه و مقام ما می‌شود.

و چون دختر جوان او را می‌نگریست اشک چشم را پاک نمود و گفت: هانریت عزیز چه کار داری و چه می‌خواهی؟

دختر جوان گفت: مادر عزیز یک سوار جوان که هم‌اکنون از ارتش فرانسه آمده وارد لوور شد و قصد دارد که احترامات خود را به شما تقدیم کند.

و گویا حامل نامه‌ای هم هست که از طرف مارشال دوگرامون برای شما نوشته‌اند.

هانریت خطاب به وین‌تر گفت: مارشال گرامون از دوستان ما می‌باشد.

و چون دختر جوان منتظر صدور اجازه مادر بود زوجه چارلز اول به لرد گفت: ملاحظه کنید که ما چه قدر فقیر هستیم که دختر من، باید مانند خدمه، اشخاص را وارد اطاق من نماید.

لرد وین تر گفت: خانم شما را به خدا دیگر از این مقوله صحبت ننمائید.
 زیرا قلب من تاب شنیدن این نوع از صحبت ها را ندارد. مادر از دختر پرسید:
 این سوار کیست؟
 دختر جوان گفت:
 من او را از پنجره دیدم و به نظر پانزده شانزده ساله می آید و خود را ویکونت
 دو براژ لون معرفی کرده است.
 هانریت گفت: بگوئید داخل شود.
 رول وارد اطاق گردید و سه قدم جلو رفت و بعد زانو به زمین زد و خطاب به
 زوجه چارلز اول گفت:
 علیاحضرتا، من از طرف دوست خود آقای کنت دوگیش که یکی از
 خدمتگزاران علیاحضرت هستند نامه ای آوردم که اینک تقدیم می کنم و در این نامه
 خبری مهم، به ضمیمه تقدیم احترامات کنت دوگیش وجود دارد.
 و مادر نظری تند به دختر انداخت و گفت: هانریت شما می گفتید که نامه از طرف
 مارشال دوگرامون نوشته شده است.
 دختر جوان زیر لب گفت: خانم من تصور می کردم که این نامه...
 رول به کمک دختر جوان آمد و گفت: علیاحضرتا این گناه من است که گفتم نامه
 از طرف مارشال دوگرامون می باشد.
 ولی چون مارشال از دست راست مجروح گردیده نمی توانستند چیز بنویسند
 آقای کنت دوگیش نامه را به رشته تحریر درآوردند.
 رول تا آن موقع کماکان برای ادای احترام زانو بر زمین زده بود و زوجه چارلز
 اول به او اشاره کرد که برخیزد و گفت: از قراره از طرف ارتش فرانسه، پیکار درگرفته
 است.
 رول که دید وین تر به او نزدیک گردید نامه را به وی داد که به زوجه چارلز اول
 تسلیم کند و از جا برخاست و گفت: بلی علیاحضرتا یک پیکار بالنسبه بزرگ درگرفت.
 زوجه چارلز اول از رول پرسید:
 اینک بگوئید که آیا در این جنگ برای کنت دوگیش واقعه ای ناگوار پیش
 نیامد؟ زیرا ما او را نه فقط یکی از خدمتگزاران بلکه از دوستان خویش می دانیم.

رول گفت: نه علیاحضرتا، هیچ واقعه ناگوار برای آقای کنت دوگیش پیش نیامد بلکه به عکس ایشان به مناسبت یک شجاعت برجسته طوری مورد قدردانی قرار گرفتند که فرمانده قوای فرانسه در میدان جنگ ایشان را در آغوش گرفتند.

زوجه چارلز اول گفت: حال خوب است بینیم موضوع نامه چیست؟
و کاغذ را از دست وین ترگرفت و چنین خواند:

علیاحضرتا به مناسبت زخم کوچکی که بر دست راست من وارد آمده خود قادر به نوشتن نیستم و لذا به کنت دوگیش پسر من، خدمتگذار شما است گفتم که این نامه را برای شما بنویسد تا مطلع باشید که ارتش فرانسه در جنگ لنس کاملاً فاتح شد و بدون تردید این پیروزی سبب خواهد گردید که قدرت علیاحضرت ملکه فرانسه و آقای کاردینال مازارن در امور اروپا بیشتر خواهد شد من عقیده دارم که علیاحضرت باید از این فرصت استفاده فرمائید و نزد حکومت فرانسه به نفع کارهای شوهر بزرگوار خود اقدام کنید، اصیل زاده‌ای هم که این نامه را به شما تقدیم می‌کند از دوستان پسر من می‌باشد و یک مرتبه جان پسر مرا نجات داده، و از همه حیث مورد اعتماد است و علیاحضرت می‌توانید هرگونه پیام کتبی یا شفاهی را به او بسپارید که به من برساند، با تقدیم بهترین احترامات خدمتگذار مارشال دوگرامون.

زوجه چارلز اول نامه را با صدای بلند می‌خواند.

وقتی زوجه چارلز اول از خواندن نامه فارغ شد گفت:

ارتش فرانسه در لنس فاتح شد و همان طور که در این نامه نوشته شده این پیروزی سبب توسعه نفوذ فرانسه در اروپا خواهد شد.

ولی تصور نمی‌کنم که در کار ما اثری داشته باشد و آن را بهتر کند.

بعد خطاب به رول گفت: معه‌ذا، من از شما، به مناسبت آوردن این نامه، بسیار متشکرم زیرا اگر این نامه را شما نمی‌آوردید خبر این فتح، فردا، یا پس فردا، یا سه روز دیگر، آخر همه به ما می‌رسید.

رول گفت: علیاحضرتا کاخ لوور بعد از کاخ سلطنتی فرانسه دومین کاخی است که این خبر را دریافت می‌کند و هنوز غیر از سکنه این دو کاخ، کسی از این مژده اطلاع ندارد.

و من برای دوست خود آقای گیش سوگند یاد کردم که این نامه را قبل از اینکه

نزد قیم خود بروم و او را بیوسم به شما، علیاحضرتا، تقدیم کنم.
 وین تر گفت: آقا آیا قیم شما به نام براژلون خوانده می شود و از این جهت این
 سؤال را می کنم که در قدیم من یک اصیل زاده به نام براژلون را می شناختم.
 رول گفت: نه آقا، آن براژلون که شما می فرمائید زندگی را بدرود گفت و میراث
 و زمین او به قیم من رسید زیرا این دو خویشاوند نزدیک بودند.
 ملکه انگلستان که نسبت به ادب و برازندگی رول علاقه مند شده بود گفت: آقا
 اسم قیم شما چیست؟

رول سر فرود آورد و گفت: علیاحضرتا قیم من به نام کنت دولافر خوانده
 می شود.
 بر اثر این حرف دو ندا برخاست یکی از طرف لرد وین تر و دیگری از طرف
 ملکه انگلستان.

لرد وین تر هم ندای حیرت برآورد و هم تقریباً از جا جست و ملکه انگلستان
 درحالی که او را می نگرست گفت: آیا این آقا همان کنت دولافر نیست که اینک از او
 نام می بردید؟

وین تر گفت: علیاحضرتا اجازه بدهید از آقا (اشاره به رول) سؤال کنم.
 و آنگاه بالحنی که آثار هیجان زیاد از آن نمایان بود گفت: آقا خواهش می کنم
 برای من توضیح بدهید که آیا آقای کنت دولافر یک اصیل زاده باوقار و باشکوه و زیبا
 نیست که در گذشته جزو تفنگداران لوئی سیزدهم بوده و اینک چهل و هفت یا چهل
 و هشت سال از عمر او می گذرد؟

رول گفت: بلی آقا خود اوست.

وین تر گفت: در آن موقع که آقای کنت دولافر در سپاه تفنگداران لوئی سیزدهم
 خدمت می کرد یک اسم مستعار داشت آیا شما آن نام مستعار را به یاد دارید؟
 رول گفت: من بدو از این نام بدون اطلاع بودم ولی اخیراً آقای دارتن یان یکی
 از دوستان قدیم پدرم نزد ما آمد و پدرم را به نام آتوس خطاب کرد و آن وقت من
 فهمیدم که آتوس اسم عاریتی قیم من در قدیم بوده است.

وین تر با شادمانی زیاد و درحالی که روی به طرف ملکه انگلستان کرده بود
 گفت: خانم اوست... و خود اوست و این مرد همان اصیل زاده است که راجع به وی با

شما صحبت کردم و آنگاه از رول پرسید که آیا آقای آتوس یا کنت دولافر در اینجا... در پاریس هستند؟

جوان گفت: بلی آقا.

وین تر خطاب به ملکه انگلستان گفت: خانم در این صورت نسبت به آینده امیدوار باشید زیرا سرنوشت هنوز با ما مساعد است و گرنه من این اصریل زاده را با این سرعت پیدا نمی کردم.

آنگاه روی به طرف رول نمود و پرسید:

آیا ممکن است بگوئید که مسکن آقای کنت دولافر در پاریس در کجاست؟
رول گفت: قیم من در مهمانخانه شارلمانی پادشاه بزرگ واقع در خیابان گنه گو سکونت دارد.

وین تر گفت: من بسیار از اطلاعاتی که شما به من دادید متشکرم و از طرف من به این دوست بزرگوارم بگوئید در مسکن خود باشد زیرا به طور حتم من هم امروز به ملاقات وی خواهم شتافت.

رول گفت: من پیام شما را به قیم خود ابلاغ خواهم کرد ولی این بسته به اجازه علیاحضرت است که امر مرخصی مرا صادر فرمایند.

ملکه انگلستان گفت: آقای ویکونت دو براژلون چون باید قیم خود را ببینید بروید و مطمئن باشید که ما از ملاقات شما خوشوقت شدیم و شما نزد ما جزو دوستان گردیدید.

رول مقابل ملکه انگلستان و دختر او با احترام سرفروود آورد و تعظیم کوچکی جلوی لرد وین تر کرد و از اطاق خارج شد.

بعد از رفتن او ملکه انگلستان و لرد وین تر آهسته شروع به صحبت کردند و گویا میل نداشتند که شاهزاده خانم جوان اظهارات آنها را بشنود.

ولی دختر ملکه انگلستان طوری در افکار خود فرو رفته بود که صحبت آن دو را نمی شنید.

آنگاه لرد وین تر استدعای مرخصی کرد و ملکه انگلستان گفت: مای لورد من امروز دو قطعه جواهر به شما می دهم که آخرین جواهر من می باشد یکی از آنها صلیب مرصعی است که از مادرم به من رسیده و دیگری یک قطعه تصویر سن میشل می باشد که

شوهرم به من داده است.

من عهد کرده بودم که هرگاه از گرسنگی بمیرم این دو قطعه جواهر را که یادگار خانوادگی می باشد نفروشم ولی اینک متوجه شده ام که شوهرم محتاج مساعدت است و شاید قیمت این دو قطعه جواهر سبب شود که شما بتوانید به وسیله دوستان کمکی به او بنمائید.

بنابراین بدون ملاحظه هر دو قطعه را بفروشید و پول آن را مصرف کنید. ولی اگر برحسب اتفاق وسیله ای به دست آوردید که توانستید از فروش این دو قطعه جواهر خودداری کنید و آنها را برای من نگاه دارید بدانید بزرگترین خدمتی را که یک اصیل زاده به یک ملکه کرده انجام داده اید و در روز گشایش آن کس که این دو قطعه جواهر را برای من بیاورد نزد من و فرزندانم اجری عظیم خواهد داشت. وین تر گفت: خانم همین قدر به شما بگویم که من در راه خدمتگزاری به شما و شوهر بزرگوارتان از بذل هیچ چیز حتی جان مضایقه نخواهم کرد. به طریق اولی مال دنیا بی اهمیت تر از آن است که من آن را در طبق اخلاص نگذارم و دودستی تقدیم نکنم.

ولی شاید به سمع خود شما رسیده باشد که همه املاک ما را در انگلستان ضبط کردند و درآمد آن را هم خود برمی دارند به طوری که امروز حتی یک پشیز از درآمد املاک و دارائی به ما نمی رسد و گرنه شما مجبور نبودید با این وضع که می بینم و به غایت از دیدن آن متأثر هستم زندگی نمائید.

معهدا من حداعلای سعی خود را می کنم که شاید بتوانم از فروش این دو قطعه جواهر خودداری نمایم و بعد از اینکه باکنت دولا فر ملاقات کردم جواب قطعی خود را راجع به این موضوع عرضه خواهم داشت.

وین تر قدمی عقب رفت که مرخص شود.

زوجه چارلز اول گفت: مای لورد گویا از طرف پدر این دختر، به شما مأموریت داده شده بود که پیامی را به وی ابلاغ نمائید.

وین تر به قدر یک لحظه مردد شد چه جواب بدهد زیرا از طرف چارلز اول پیامی مخصوص خطاب به دختر صادر نشده بود ولی بعد به خود آمد و خطاب به دختر جوان گفت:

ای شاهزاده خانم عالی تبار پیامی که از طرف پدر شما فرستاده شده این است که معظم له پیوسته شما را دوست دارند و هرگز شما را فراموش نمی کنند.

دختر جوان به وین تر گفت: از طرف من به پدرم بگوئید که وی اعم از اینکه روی تخت سلطنت انگلستان باشد یا نباشد اعم از اینکه غالب باشد یا مغلوب، غنی باشد یا فقیر، من در همه صورت دختر وفادار و فرمانبردار او خواهم بود.

وین تر گفت:

شاهزاده خانم بزرگوار من کوچکترین تردید در این خصوص ندارم.

بعد بدون اینکه خدمتکاری وجود داشته باشد که او را برای خروج از عمارت راهنمایی کند وین تر از آنجا خارج شد.

و با اینکه بر اثر دیدن لیل و نهار و حوادث چرخ فلک در قبال حوادث گیتی خون سرد شده بود وقتی که از عمارت مزبور می گذشت نتوانست از فرو ریختن اشک برحال آن دو زن که هریک شاهزاده خانمی بزرگوار بودند و می بایست که بدون خدمتکار زندگی نمایند خودداری کند.

وقتی وین تر از عمارت لوور خارج شد نوکرش منتظر وی بود و رکاب اسب را گرفت و لرد سوار گردید.

وین تر به راه افتاد و نوکرش هم در عقب او روان شد و گاهی سربرمی گردانید و عمارت لوور را که مسکن آن دو شاهزاده خانم بود می نگریست.

در این موقع چشم او به یک مرد جوان افتاد که سوار بر اسب او را تعقیب می نماید.

لرد وین تر به یاد آورد که وقتی از پاله رویال هم خارج می شد مثل اینکه شخص مزبور در قفای او بود.

باخود گفت: بدون تردید این مرد یکی از جاسوسان کاردینال است.

و او را مأمور تعقیب من کرده اند که بدانند چه می کنم و به کجا می روم.

ولی باید طوری رفتار کرد که گوئی هیچ متوجه او نیستم.

ولی نوکر وین تر هم که در چند قدمی ارباب خود را تعقیب می نمود گاهی سر برمی گردانید و بانگرانی آن مرد را از نظر می گذرانید.

لرد او را فراخواند و گفت: تونی نزدیک بیایید.

تونی به ارباب نزدیک شد.
وین تر گفت: آیا شما این مرد را که در تعقیب ما می باشد دیدید یا نه؟ نوکر گفت:
بلی آقا.

از وقتی که ما از پاله رویال خارج شدیم این مرد در قفای ماست و وقتی وارد
عمارت لوور گردیدیم این مرد در خارج عمارت توقف کرد تا شما مراجعت نمائید.
وین تر گفت: اصلاً به او که به طور حتم یک جاسوس است اعتناء نکنید و این
طور نشان بدهید که او را ندیده اید.

آنگاه وین تر وارد خیابان هائی شد که می بایست او را به مهمانخانه ای که محل
سکونتش بود هدایت کند و بر سرعت خویش افزود.
ولی جاسوس هم اسب خود را به چهارنعل درآورد و با سرعت لرد را تعقیب
نمود.

تا اینکه به مهمانخانه ای که محل سکونت لرد بود رسیدند و وین تر وارد اطاق شد
و کلاه را از سر برداشت و دستکش ها را از دست بیرون آورد و روی میز نهاد.
در آن وقت وین تر تقریباً به کلی آن مرد را فراموش کرده بود ولی وقتی که
برگشت دید موردون در آستان اطاق ایستاده است.

وین تر با اینکه مردی کم جرأت نبود از مشاهده آن جوان تکان خورد و رنگ از
صورتش پرید و لحظه ای سکوت برقرار گردید.

تا اینکه لرد سکوت را شکست و گفت: آقا من نمی دانم به چه مناسبت شما اصرار
دارید که مرا تعقیب کنید و نزد من بیایید.

من به شما گفتم که عموی شما نمی باشم و به طوری که در لندن اظهار کردم
نمی خواهم شما را بشناسم.

و در صورتی که از در بیرون نروید دستور خواهم داد که بیایند و شما را یک
مرتبۀ دیگر از در بیرون کنند.

جوان با صدائی خشن و درعین حال مقرون به تمسخر گفت:
عمو جان:

این مرتبۀ با دفعه سابق خیلی فرق دارد.

و این بار شما نمی توانید مانند مرتبۀ قبل مرا از در برانید.

برای اینکه جرأت نمی‌کنید که مبادرت بدین کار نمائید.
و علت جرأت نکردن شما این است که این مرتبه من از حوادثی اطلاع دارم که
مرتبه قبل اطلاع نداشتیم.

لرد وین‌تر در جواب گفت:

من برای آنچه به اطلاع شما رسیده قائل به اهمیت نیستم.
موردون گفت:

شما خیلی اشتباه می‌کنید و آنچه من دریافته‌ام برای شما دارای اهمیتی فراوان
است.

مرتبه اول که در لندن من خدمت شما رسیدم فقط برای این بود که از شما پرسم
که اموال پدر من چه شده است.

و شما اموال مزبور را که از روی حق می‌بایست به من برسد چه کرده‌اید.
و شما هم وقتی دیدید من ناتوان هستم و می‌توانید با یک جواب سربالا، مرا از
خود دور کنید به نوکرهای خود امر نمودید که مرا از خانه خارج کنند.
ولی این مرتبه من برای موضوعی دیگر آمده‌ام.
و آنچه مرا به اینجا آورده با اهمیت‌تر و موثرتر از آن است که بود.
آیا انجیل خوانده‌اید؟

و آیا می‌دانید که خداوند در انجیل می‌گوید که یک فرشته خطاب به قایل گفت:
ای قایل... بگو بدانم برادرت هایل را چه کردی؟

و اینک هم من از شما آقای لرد وین‌تر سؤال می‌کنم که شما با خواهر خود... با
خواهر خود که مادر من بود چه کردید؟

لرد وین‌تر از موردون نمی‌ترسید ولی در آن روز از چشم‌های جوان آتشی
جستن می‌کرد که لرد را وادار به عقب‌نشینی نمود.

از آن گذشته لرد وین‌تر در لحن کلام جوان اثری می‌دید که تا آن وقت ندیده
بود.

و یک قدم عقب گذاشت و با اضطراب پرسید آیا راجع به مادر خود صحبت
می‌کنید.

جوان گفت:

بلی راجع به مادر خود که خواهر شما بود صحبت می‌کنم.
و از شما می‌پرسم که با او چه کردید.
لرد وین تر برای اینکه بتواند جواب موردون را بدهد به حافظه خود مراجعه کرد.
تا اینکه به وسیله به یاد آوردن خاطرات گذشته کینه خویش را تجدید کند.
زیرا یکی از عوامل پایداری در قبال خصم تحریک کینه است.
هر قدر که افراد کینه‌توز باشند و خصومت در اعماق ضمیر آنها بیشتر ریشه
دوانیده باشد زیادتر می‌توانند پایداری نمایند.
و گفت:

اگر می‌خواهید راجع به مادر خود اطلاعی به دست بیاورید به جهنم مراجعه
نمائید.

زیرا به طور حتم او را در جهنم خواهید یافت.
موردون یک قدم جلو گذاشت.
و بالحن جدی گفت:

تصور نکنید که من از سرنوشت مادر خود بدون اطلاع هستم. من اخیراً موفق
شدم از جلاد شهر بتون راجع به مادرم سؤال کنم و او اطلاعات کافی در دسترس من
نهاد.

وقتی وین تر اسم جلاد را شنید یک قدم عقب نهاد و نتوانست بر سرپا بایستد و
روی صندلی نشست.
جوان گفت:

بعد از توضیحاتی که جلاد داد موضوع برایم آشکار شد.
مادر من از پدرم میراثی زیاد برده بود.
ولی شما که برادر پدرم بودید بدین میراث چشم دوخته میل نداشتید که آن را
مادرم تصاحب کند.
و برای این منظور در صدد برآمدید که مادرم را محو کنید تا اینکه میراث برادر به
شما برسد.

در این صورت چه عجب که شما خود را عموی من نمی‌دانید زیرا مردی که
هستی و حتی نام خانوادگی برادرزاده خود را غصب کرده حاضر نیست که او را

برادرزاده خویش بداند.

و مردی که یک طفل را یتیم کرده و او را به دست مقدرات سپرده میل ندارد روی او را ببیند.

زیرا هر وقت او را می بینید جنایات خود را به یاد می آورد.

به همین دلیل شما امر می کردید که مرا از خانه شما در لندن برانند.

ولی اینجا فرانسه است و شما خدمه ای چون انگلستان ندارید که بتوانید مرا از در خارج کنید.

وین تر گفت:

آقا شما امروز آمده اید که حساب مادر خود را از من بخواهید و می گوئید که من او را کشته ام برای اینکه میراث برادرم را تصاحب کنم و شما را از هستی ساقط نمایم. در صورتی که چنین نیست.

و حال که میل دارید از این راز مستحضر شوید بدانید که این زن یکی از مخوف ترین و بی رحم ترین موجوداتی بود که در کره خاک آفریده شده است. او به احتمال قوی برای اینکه میراث برادر مرا که شوهر او بود تصاحب کند وی را مسموم کرد.

موردون گفت: به فرض اینکه چنین کرده باشد او مادر من بود. لرد گفت:

وی به همین اکتفا نکرد و در صدد برآمد که مرا به قتل برساند تا اینکه علاوه بر میراث برادرم میراث مرا نیز تصاحب کند. و این حرف من متکی به دلیل است... متکی به دلیل قطعی که در هر دادگاه مورد قبول یک قاضی بی طرف قرار خواهد گرفت. موردون گفت:

به فرض اینکه چنین باشد باز او مادر من بود. وین تر گفت:

جنایات این زن به همین جا خاتمه نمی یابد.

و او بایی رحمی و قساوتی که فقط در یک جانی فطری ممکن است موجود باشد یک جوان ساده لوح و زودباور را مأمور کرد که برود و بوکین گام بدبخت را به قتل

برساند.

در صورتی که اگر بوکین گام زنده بود انگلستان وضعی دیگر داشت و دارای ثروت و قدرت و عظمت می شد.

و من جنایت اخیر این زن را از لحاظ لطمه ای که به ملت انگلستان زد از تمام جنایات او بزرگتر می دانم.
موردون گفت:

به فرض اینکه چنین باشد باز او مادر من بود و من نمی توانم از مادر خود صرف نظر نمایم.
وین تر گفت:

بالاخره این زن موجودی بود تبه کار و خونخوار و بسی خطرناک تر از افعی و بیر و پلنگ.

او افراد را به قتل می رسانید فقط برای اینکه آنها را مقتول کند و گویا از قتل آنها لذت و حظی وافر می برد کما اینکه در آخرین روزهای عمر خود در یک صومعه یک زن جوان و زیبا را مسموم کرد.

در صورتی که از طرف آن زن کوچکترین خصومت با وی نشده بود و حتی قبل از اینکه وارد صومعه مزبور گردد آن زن را نمی شناخت.

و همین جلاد که شما می گوئید شرح حال این زن را از او شنیده اید برادری داشت که به وسیله این زن فریفته و آنگاه فاسد شد و مجبور به خودکشی گردید.

لذا یک عده افراد نیک فطرت و عدالت طلب وقتی دیدند که وجود این زن در کره خاک آفتی بزرگ برای مردم شرافتمند و بی آزار شده و دریافتند که این زن مانند عقرب و افعی از چپ و راست نیش می زند آن هم بعد از اینکه او را واری کردند و دیدند که وی مرتکب فحشاء و انواع قتل ها گردیده و نسبت به هرکس که به او خوبی کرده بدی نموده لذا عدالت را درباره او اجرا نمودند.

و بدون تردید زمین از اینکه از لوث وجود این زن پاک شد نفسی به آسودگی کشید.

و به یقین می توان گفت ارواحی که در جهنم هستند بر خود لرزیدند که چنین زنی وارد دوزخ می گردد.

این بود زنی که امروز آمده‌اید که حساب او را از من بخواهید. وقتی صحبت
وین تر تمام شد یک مرتبه موردون شروع به گریه کرد.
هنر گریه مدتی بدو فرصت صحبت نمی‌داد.
وقتی که آرام گرفت گفت:
آنچه شما به من گفتید از نظر من بدون ارزش است.
من نمی‌دانم این زن آیا مرتکب فحشاء گردید یا نه؟
من نمی‌دانم این زن آیا مرتکب قتل نفس شد یا خیر؟
من نمی‌دانم تبه کاری‌هایی که بدین زن نسبت می‌دهند صحت دارد یا نه؟
آنچه می‌دانم این است که وی زنی بود که مادر من به شمار می‌آمد.
و آن وقت پنج نفر... پنج نفر... با یکدیگر عهد بستند و شبانه بدون اطلاع دیگران
در تاریکی به دست یک جلاد این زن را به قتل رسانیدند؟
آنچه می‌دانم این است که شما... عموجان.. یکی از آن پنج مرد بودید.
و بیش از چهار نفر دیگر اصرار داشتید که این زن به قتل برسد و باصدای بلند
گفتید که قتل او واجب است.
اینک عموجان... درست حرف مرا گوش کنید و به خاطر بسپارید.
بر اثر این قتل ناجوانمردانه من یتیم شدم.
بر اثر این قتل ناجوانمردانه من مادر خود را که می‌گویند بسیار زیبا و در بحبوحه
جوانی بوده از دست دادم.
به مناسبت این تبه کاری که در شبی تاریک بدون اطلاع دیگران انجام گرفت اسم
خانوادگی من از بین رفت و من بدون اسم و رسم گردیدم.
بر اثر این قتل ناجوانمردانه من ثروت موروثی را از دست دادم.
و فقدان ثروت مانع از این گردید که من به مقامی که درخور نام خانوادگی من
بود برسم.
بر اثر این جنایات من طفلی بی‌قیم و آواره شدم و در نتیجه تعلیم و تربیت من
ناقص ماند و مانند هر طفلی که بدون سرپرست باشد فاسدالاخلاق و بی‌هنر گردیدم.
و مسئول این جنایات شما و آن چهار نفر هستید.
و من شما را وامیدارم که کفاره این تبه کاری بزرگ را تأدیه نمایید.

و برای گرفتن انتقام فقط منتظر یک چیز هستم.
و آن اینکه نام آن چهارنفر را بدانم.
و روزی که اسم آن چهارنفر را که در آن شب با شما بودند دریافتم گرفتن انتقام
از طرف من حتمی است.
هنگام ادای این کلمات از دهان موردون کف فرو می ریخت و مثل این بود که
یک سگ هار است و از چشم های وی آتش می جست!
به طوری که لرد وین تر دست به قبضه شمشیر برد و گفت: آیا قصد دارید مرا به
قتل برسانید؟
اگر این قصد را دارید من حاضرم تصدیق نمایم که شما برادرزاده من و فرزند آن
زن هستید.
زیرا او هم غیر از آدم کشی هدفی نداشت!
موردون بسیار کوشید تا اینکه خود را آرام کند.
و سعی کرد که انساج عضلات قیافه اش که هریک به طرفی رفته بود به جای خود
برگردد.
و چشم های او حال غضب را از دست بدهد.
و تا آنجا که می توانست خود را آرام کند اظهار کرد:
نه، من قصد قتل شما را در این موقع ندارم.
برای اینکه هنوز دیگران را نمی شناسم.
ولی روزی که شناختم چهارمرد دیگر که آن شب با شما بودند که هستند آن
وقت وای بر شما!
در آن موقع باید بلرزید زیرا بدون ترحم شما را به قتل خواهم رسانید.
و اولین کسی که بر اثر انتقام من از پا درآمد جلاد شهر بتون بود که من کارد خود
را تا قبضه در بدن او فرو کردم.
در صورتی که او به اندازه هیچ یک از شما گناه نداشت و فقط وظیفه شغلی خود
را انجام می داد.
پس از این حرف موردون از اطاق خارج و قیافه خود را آرام کرد تا عابرین
مهمانخانه نفهمند که وی مشاجره کرده است.

هنگامی که از پله کان مهمانخانه پائین می‌رفت تونی نوکروین تر او را دید و همین وقت صدای آقای خود را شنید که او را احضار می‌نمود.

تونی وقتی بالا رفت دید که ارباب او با تشویش و عرق ریختن، روی صندلی قرار گرفته سکوکت کرده، گوش به صداها می‌دهد.

وقتی صدای اسب موردون به گوش رسید که دورگردید آن وقت وین تر سربلند کرد و گفت: خدا را شکر... که او فقط مرا می‌شناسد و از هویت دیگران بدون اطلاع است.

آتوس و رول

در حالی که در مهمانخانه محل سکونت لرد وین تر این واقعیه مطوف روی می داد آتوس در مهمانخانه خود پشت میزی لزدپک پنجره نشسته و سر را به دست نکیه داده به اظهارات رول گوش فرا می داد.

فناقه لجیب و مولر آتوس از شنیدن اظهارات رول شکفته می شد. و رفتی می دهد که در طی اظهارات مزبور احساساتی وجود دارد. که با هیجان. مانند خنجره های بهاری شکفته می شود بیشتر لذت می برد. وی از این جهت رضایت خاطر حاصل می کرد که در وجود رول احساساتی ر که می خواست بوجود آورده است.

او می خواست فرزندش رشید و شجاع و نیکو فطرت و جوانمرد باشد و می دید که همه این صفات در رول مجتمع است. آتوس از دیدار رول که از میدان جنگ مراجعت می نمود بسی خویش ر نیکبخت می دید.

در آن لحظه آن مرد نه به گذشته می اندیشید و نه به آینده. بلکه مانند پاره ای از فلاسفه که می گویند که باید دم را غنیمت دانست از سعادت آن لحظه دیدار رول استفاده می کرد. در ضمن صحبت آتوس از رول پرسید:

خوب... آیا شما در این جنگ بزرگ حضور داشتید؟

رول گفت: بلی آقا.

آتوس گفت:

لابد جنگی مخوف بود؟

بلی آقا... تصور می‌کنم یکی از موحش‌ترین جنگ‌های فرانسه به شمار می‌آمد.

آتوس گفت:

شاهزاده‌کنده فرمانده سپاه را چگونه دیدید؟

- وی مردی است بسیار دلیر و من دیدم که بازده مرتبه به وسیله سوار نظام حمله

کرد.

- آری وی یکی از سرداران بزرگ اروپا به شمار می‌آید.

او علاوه بر اینکه سرداری بزرگ است رأساً دارای دلیری می‌باشد.

و به راستی افتخاری عظیم می‌باشد که انسان به نام‌کنده خوانده شود.

- آیا دیدید که در میدان جنگ چه قدر خونسرد و آرام است.

- بلی آقا.

- و آیا متوجه شدید در عین آرامی و خونسردی چه قدر شجاعت دارد؟

- بلی آقا.

آنگاه رول توضیح داد:

او در میدان جنگ آن قدر آرامش داشت که هرکس او را می‌دید تصور می‌کرد

که در میدان سان و رژه یا حداکثر در میدان تمرین‌های نظامی است.

کوچکترین ترزل و تشویش در وی دیده نمی‌شد.

و از هیچ چیز نمی‌هراسید.

و وقتی به طرف دشمن می‌رفت مثل اینکه به طرف یک بوستان می‌رود که پر از

گل و میوه است.

زیرا با قیافه متبسم آن هم در پیشاپیش سپاه راه خصم را پیش می‌گرفت.

پاره‌ای از صاحب‌منصبان عقیده نداشتند که او در جلوی سپاه باشد.

و می‌گفتند ممکن است در اولین زد و خورد به قتل برسد و آن وقت قتل فرمانده

در روحیه سربازان اثری نامطلوب خواهد کرد.

کنده می‌گفت این درست ولی چگونه از سربازی که می‌بیند فرمانده او خود را دور از میدان جنگ قرار داده باید انتظار داشت که بدون ملاحظه به طرف خصم برود. قبل از اینکه حمله‌ور شویم کنده با آرامش و خونسردی همیشگی گفت: بچه‌ها... با قدم اسب حرکت کنید... و تاخت و تاز موقوف است. فراموش ننمائید که تیر اول را باید اسپانیائی‌ها خالی کنند. البته این شلیک برای شماگران تمام خواهد شد و عده‌ای از ما مقتول و مجروح خواهیم گردید.

ولی پس از این شلیک اختیار سربازان اسپانیائی به دست شماست. زیرا آنها تفنگ خالی دارند و شما تفنگ پر. و درحالی که سپاه فرانسه به طرف خصم می‌رفت کنده که پیشاپیش سپاه بود گفت:

بچه‌ها عجله نکنید... آهسته حرکت نمائید... اگر عجله کنید وقتی به حریف رسیدید شما و اسب‌هایتان از نفس خواهید افتاد. و درحالی که به طرف خصم می‌رفتیم باز گفت فراموش نکنید که تیر اول را خصم باید خالی کند. آتوس پرسید تا چه فاصله به دشمن نزدیک شدید. رول گفت:

وقتی ما به فاصله سی متری خصم رسیدیم هنوز اسپانیائی‌ها شلیک نکرده بودند. ما همچنان با قدم آهسته حرکت می‌کردیم. و در فاصله سی متری کنده شمشیر خود را بلند کرد و گفت: شیپور بزنید. این صدا در آن محیط آرام که صدای بال مگسی شنیده نمی‌شد به سمع دوست و دشمن رسید.

آتوس گفت: از این سرمشق‌های بزرگ اندرز بگیرید تا اینکه شما هم بتوانید روزی این چنین رفتار کنید. رول گفت:

آقا من تصور نمی‌کنم که بتوانم روزی این چنین رفتار کنم. برای اینکه شاهزاده آن قدر برجسته بود که بعید است کسی در آینده به پای او

برسد.

آنگاه ما جلو رفتیم.

تا اینکه به فاصله بیست قدمی سپاه خصم رسیدیم.
در این موقع اسپانیایی‌ها تفنگ‌های خود را بلند کردند و به طرف ما نشانه رفتند.
آتوس پرسید آیا شما ترسیدید؟

رول که نمی‌توانست به قیم خود دروغ بگوید گفت:
آقای کنت در آن موقع من وحشت کردم و تو گوئی که پیوند قلب مرا با بدن
بریدند.

تفنگ‌های خصم به خوبی دیده می‌شد زیرا آفتاب آن را روشن می‌کرد و
لوله‌های سلاح برق می‌زد.

وقتی فرمانده سپاه خصم به زبان اسپانیایی فرمان شلیک داد من چشم‌ها را بستم.
و آنگاه بر اثر شلیک دسته‌جمعی تفنگ‌ها غریبی بوجود آمد که من فکر کردم
جهان ویران شد.

وقتی که من چشم‌ها را بستم فقط در فکر شما بودم لاغیر.
آتوس دست فرزند را گرفت و فشرد و گفت: رول آیا واقعاً همین طور می‌باشد؟
رول گفت:

بلی آقای کنت فقط به شما فکر می‌کردم تا اینکه چشم‌ها را گشودم. بدو آ حیرت
کردم که چگونه من هنوز زنده هستم و آیا ممکن است در فاصله بیست قدمی انسان
هدف گلوله قرار بگیرد ولی گلوله‌ها به او اصابت نکند.
و اقلأ مجروح نشود.

ولی هیچ زخم در بدن من وجود نداشت.
اما در اطراف من اقلأ یک ثلث از سربازان مقتول یا مجروح شده بودند.
آتوس پرسید بعد چه شد.
رول گفت:

وقتی چشم باز کردم دیدم که شاهزاده مرا می‌نگرد من در چشم‌های او هیچ اثر
وحشت و نگرانی ندیدم.
و آن غریب و خطر بزرگ کوچکترین اثر در آن مرد خونسرد و پولادین نکرده

بود.

نوگوئی که آهنگ یک موسیقی را شنید یا اینکه نسیمی از کنار گوش او عبور کرد.

وقتی دیدم شاهزاده مرا می‌نگرد به اسب رکاب کشیدم و به اتفاق او خود را وسط سپاه خصم انداختم.

شاهزاده درست می‌گفت زیرا تقریباً دیگر از اسپانیایی‌ها کاری ساخته نبود. گرچه دسته‌هایی از آنها خود را از عرصه پیکار کنار می‌کشیدند و تفنگ‌ها را بر می‌کردند و به طرف ما شلیک می‌نمودند.

ولی به محض اینکه شاهزاده یکی از این دسته‌ها را می‌دید به سوارنظام می‌گفت بچه‌ها، اینها را از بین بردارید.

و سوارنظام با یک یورش دسته‌مزبور را محو می‌کرد.
آتوس گفت: خوب آیا شاهزاده از شما راضی شد یا نه؟
رول گفت: تصور می‌کنم از من راضی گردید.

زیرا بعد از پیروزی هنگامی که می‌خواست شاتیون را با خبر فتح و بیرق‌هایی که از خصم گرفته بود نزد ملکه فرانسه بفرستد مرا احضار کرد و چنین گفت:

تصور می‌کنم تا دو هفته دیگر اسپانیایی‌ها نمی‌توانند خود را جمع‌آوری کنند. در این دو هفته شما فرصت دارید که به مرخصی بروید و کسانی را که دوست شما هستند در آغوش بگیرید.

با کسانی که شما را دوست می‌دارند موفق شوند شما را در آغوش بگیرند و بیوسند.

و وقتی خواهرم خانم دولونک‌وی را دیدید از قول من به او بگوئید من از این هدیه که برای من فرستاده است راضی هستم.
آتوس گفت:

لابد منظور شاهزاده از این هدیه شخص شما هستید که به وسیله خواهرش به او معرفی شدید؟

رول گفت: بلی آقا و من از این ابراز مرحمت شاهزاده‌کننده و اینکه به من مرخصی داد خیلی خوشوقت شدم ولی بیشتر از این جهت از مرخصی مسرور گردیدم

که می توانم اکنون شما را ببینم.

آتوس فرزند را در برگرفت و پیشانی او را بوسید و گفت:

رول من خوشوقتم که در آغاز ورود شما در خدمت رسمی اقبال با شما مساعدت کرده است.

برای اینکه مورد توجه شخصی چون شاهزاده کنده قرار گرفته اید.

و کننده کسی نیست که بدون سبب کسی را مورد توجه قرار بدهد.

و نیز خوشوقتم که در قشون دوستانی بزرگ پیدا کردید که یکی از آنها مارشال فرانسه است.

و هنگامی هم که برای مرخصی به پاریس برگشتید با دو ملکه فرانسه و انگلستان دیدار نمودید.

و از این نوع موفقیت ها در آغاز خدمت رسمی کمتر نصیب کسی می شود.

رول گفت: آه آقای کنت چون صحبت از ملکه انگلستان گردید موضوعی به خاطر آمد.

آتوس پرسید آن موضوع چیست؟

رول گفت: وقتی من نامه گیش را برای ملکه انگلستان بردم در آنجا اصیل زاده ای بودند که بعد از بردن نام شما گفت: آقای کنت دولافر را می شناسد.

آتوس پرسید:

چگونه نام من برده شد؟

رول جواب داد:

علیاحضرت ملکه انگلستان از من پرسید که قیم تو کیست و من گفتم آقای کنت دولافر می باشند و آن اصیل زاده فوراً شما را شناخت و ابراز شادی و اشتیاقی فراوان کرد و گفت: از قول من به آقای کنت بگوئید که امروز در منزل باشند زیرا من به طور حتم به ملاقات ایشان خواهم رفت.

آتوس پرسید:

اسم این اصیل زاده چه بود؟

رول گفت:

حقیقت این است که در حضور علیاحضرت ملکه انگلستان من خجالت کشیدم

که اسم او را ببرسم.
و این را یک نوع بی ادبی دانستم.
ولی از لهجه وی فهمیدم که از اصیل زادگان انگلیسی است.
آتوس سر را بین دو دست گرفت و به فکر فرو رفت.
تا اینکه حدس بزند این اصیل زاده انگلیسی که از او یاد کرده کیست؟
و یک مرتبه دید که مردی باشکوه در آستان درمقابل او ایستاده است.
لرد وین تر که قبلاً به وسیله رول خبر ورود خود را به آتوس داده بود لازم
ندانست که یک مرتبه دیگر خبر ورود خود را بدهد.
و بدون اطلاع مجدد وارد اطاق گردید.
آتوس به محض دیدن وی از جا جست و گفت: آه... این آقای لرد وین تر است؟
آتوس و وین تر به طرف هم دویدند و یکدیگر را در آغوش گرفتند.
وقتی از بوسیدن فارغ شدند آتوس نظری به چهره دوست قدیم انداخت و گفت:
مای لورد شما را چه می شود... چرا قیافه شما این قدر گرفته به نظر می رسد... مگر
واقعه ای روی داده است؟
وین تر گفت: بلی دوست عزیز... و من برای شما خیلی می ترسم.
آتوس باشگفت پرسید آیا برای من وحشت دارید؟
وین تر گفت: بلی.
و نظری به اطراف انداخت و مثل این بود که حضور رول مانع از این است که
حرف خود را بگوید.
رول که فهمید دو دوست قدیمی میل دارند تنها باشند از اطاق بیرون رفت.
آتوس گفت:
اینک بگوئید علت تشویش شما چیست؟
وین تر گفت:
او در اینجاست.
این گفته موجز و بدون توضیح آتوس را قرین تعجب کرد و پرسید که را
می گوئید؟
لرد وین تر گفت: فرزند مای لیدی را می گویم.

آتوس گفت: من از این موضوع اطلاع داشتم.

وین تر گفت:

چطور؟

آتوس گفت:

آیا گریمو را می شناسید؟

- آیا او گماشته قدیم شما نیست که با اشاره صحبت می کرد؟

- بلی خود اوست.

- خوب...

- گریمو پسر مای لیدی را بین دو شهر بتون و آراس دید.

- آه...

- و به محض اینکه وی را مشاهده کرد رکاب به اسب کشید و خود را به اینجا

رسانید که مرا از این واقعه مستحضر کند.

- مگر گریمو او را می شناخت؟

- نه ولی در راه به مهمانخانه ای رسید که شخصی در آنجا مضروب و نزدیک به

فوت روی تخت خواب افتاده بود.

و از دهان آن مرد شنید که به دست پسر مای لیدی به قتل رسیده است.

- لابد این شخص جلاد شهر بتون بوده است؟

این مرتبه آتوس متعجب شد و گفت: شما چگونه از این موضوع مستحضر

شدید؟

لرد وین تر گفت:

- هم اکنون قبل از اینکه نزد شما بیایم پسر مای لیدی پیش من بود.

و اعتراف کرد که جلاد شهر بتون را به قتل رسانیده است و من اکنون پشیمانم که

چرا ما، طفل را هم مانند مادر او از بین نبردیم.

زیرا اگر این طفل از بین می رفت امروز برای ما تولید مزاحمت نمی کرد.

آتوس مانند همه کسانی که دارای ارواح بزرگ و شریف هستند هرگز دیگری را

در اندوه خود شریک نمی نمود.

بلکه برعکس وقتی اندوه دیگران را دریافت می کرد به یک تعبیر آن را تصفیه

می نمود و به صورت شادی و امیدواری پس می داد.
روح آتوس شباهت به بعضی از کارخانه ها مانند کارخانه قندسازی داشت که مواد خام بدون مزه و بی ارزش را دریافت می کنند ولی آن را به صورت شهد پس می دهند.

این بود که آتوس به جای اینکه مانند وین تر ابراز وحشت کند گفت:
مای لورد برای چه از حضور این پسر جوان نگران هستید؟ مگر ما نمی توانیم از خود دفاع کنیم؟

دیگر اینکه معلوم نیست این پسر جوان مانند مادر خود جانی فطری باشد؟
درست است که وی جلاد شهر بتون را به قتل رسانید.
ولی این عمل هنگام خشم صورت گرفته و عملی که در موقع غضب از کسی سر می زند مأخذ و مقیاس اعمال همه روزه او نیست.
چون در وقت خشم یک زاهد پرهیزگار هم ممکن است مرتکب تبه کاری گردد.
وین تر گفت:

کنت عزیز شما نمی دانید کسی که خون این مادر در عروقتش جاری است چه کارها می تواند بکند.
آتوس گفت:

درست است که موضوع توارث را نمی توان انکار کرد ولی خون در نسل دوم و سوم قوت و خواص خود را از دست می دهد.
و قلب ماهیت می کند.

و به همین جهت در نسل دوم و سوم ملاحظه می کنید که فرزندان مثلاً بلندقد می شوند در صورتی که پدرشان کوتاه قد بوده و برعکس از این موضوع گذشته سرنوشت که ما را از حضور این پسر در فرانسه مستحضر کرد می خواسته است به ما اطلاع بدهد که از خویش دفاع نمائیم.

اگر مقدر بود که این پسر صدمه ای به ما بزند ما از حضور وی در اینجا مطلع نمی شدیم.

و چون به وجودش پی برده ایم لاجرم سرنوشت با ما برای اینکه بتوانیم از خویش دفاع نمائیم مساعد است و اینک بهتر آنکه قدری راجع به شما صحبت کنیم.

و بگوئید چطور شد پس از مدتی شما به فرانسه آمدید.

و مرا از دیدار خود مسرور کردید.

وین تر گفت:

آنچه مرا به فرانسه آورده موضوع مهمی است که عنقریب به اطلاع خواهد رسید.

ولی قبل از اینکه وارد در این بحث شویم می خواستم از شما سئوالی بکنم.

- بفرمائید.

- من نزد علیاحضرت ملکه انگلستان شنیدم که دارتن یان طرفدار کاردینال مازارن است.

من با مازارن نه دوستی دارم و نه دشمنی.

و عقاید هرکس نزد من محترم می باشد.

و آیا برحسب اتفاق شما هم طرفدار مازارن می باشید؟

آتوس گفت:

دارتن یان یک سرباز است آن هم یک سرباز بدون بضاعت که جز حقوق و جیره خود وسیله اعاشه ندارد.

و مجبور است که خدمت مازارن را که امروز زمامدار فرانسه می باشد بپذیرد و بنابراین وفاداری او نسبت به مازارن اجباری است ولی اگر مانند شما مای لورد یک میلیونر بود شاید از مازارن طرفداری نمی کرد.

وین تر گفت افسوس دوست عزیز و بزرگوار زیرا من امروز به قدری فقیر هستم که می توان گفت: چون حضرت ایوب می باشم.

آتوس گفت:

شما پرسیدید که آیا من از طرفداران مازارن هستم یا نه؟

ولی بدانید که من طرفدار او نمی باشم و طوری از این مرد نفرت دارم که هرگاه مرا در یک دیگ با او بجوشانند خون ما مخلوط نمی شود.

و از این صراحت لهجه معذرت می خواهم.

وین تر وقتی این حرف را شنید برخاست و آتوس را دربر گرفت.

و گفت: شما نمی دانید که این حرف شما چه اثری در من کرد.

اینک بگوئید آیا آزاد هستید یا خیر؟

آتوس گفت:

- منظور شما از آزادی چیست؟

- منظورم این است که آیا عیال دارید یا نه؟

- نه من مغیل نیستم.

- پس این پسر جوان و با ادب که من از دیدار او آن همه مسرور شدم از کیست؟

و اگر شما عیال ندارید چگونه دارای فرزند شده‌اید.

آیا برحسب تصادف زن شما دیگر وجود ندارد؟

- این پسر جوان ناپسری من است.

و من او را بزرگ کردم بدون اینکه خود وی بداند که پدرش که می‌باشد.

- آتوس شما مثل همیشه بزرگوار و صدیق و دلچسب هستید و انسان هرگز از

معاشرت شما سیر نمی‌شود.

- خوب مای‌لورد اینک بفرمائید چه فرمایشی با من دارید؟

- قبل از اینکه بگویم با شما چه کار دارم باز سئوالی می‌کنم.

- هر قدر میل دارید سئوال کنید.

- آیا پورتوس و آرامیس مثل سابق جزو دوستان شما هستند؟

- بلی اما چرا دارتن‌یان را نام نبردید؟

زیرا او هم از دوستان ماست.

و بین ما چهار نفر جدائی وجود ندارد.

درست است که در مبارزه‌های سیاسی ما در دو جبهه متفاوت پیکار می‌نمائیم

ولی بنیان دوستی ما چهار نفر غیر قابل تزلزل است.

- آیا آقای آرامیس با دارتن‌یان است.

یعنی آیا هم مسلک او است؟

- نه... نه...

او با من هم عقیده است.

- آیا ممکن است از شما خواهش کنم مرا با او مربوط نمائید؟

- البته چه موقع می‌خواهید او را ملاقات کنید؟

- هرچه زودتر بهتر.
- بسیار خوب وقت آن را تعیین نمائید تا اینکه وسیله ملاقات فراهم شود.
- آیا برای آرامیس تغییری روی نداده است؟
- لابد منظور شما از تغییر ازدواج می باشد.
- بلی.
- نه مطمئن باشید.
- او هم مثل من ازدواج نکرده ولی کشیش شده و لباس روحانی دربر کرده است.
- آه.
- چرا از شنیدن این حرف متأثر شدید؟
- برای اینکه من نمی خواستم او را کشیش ببینم.
- به چه دلیل؟
- به دلیل اینکه کشیش شدن از نیروی جنگی این مرد باهوش و دوست داشتنی می کاهد.
- مطمئن باشید.
- زیرا از وقتی که او کشیش شده جنگجو تر گردیده.
- آیا چنین چیزی ممکن می باشد؟
- آنوس خندید و گفت:
- مای لورد آرامیس تا وقتی که تفنگدار بود میل داشت کشیش شود.
- و حال که کشیش شده روحیه تفنگداران و سپاهیان را دارد.
- خوب بالاخره وقت ملاقات را تعیین نکردید؟
- آیا میل دارید رول را دنبال او بفرستم که بیاید.
- نه... نه... حالا مزاحم او نمی شوم.
- ولی خواهش می کنم از طرف من از او درخواست کنید فردا در ساعت ده روی پل لوور حاضر شود.
- آنوس باحیرت گفت:
- آیا روی پل لوور بیاید؟
- بلی.

- مگر با کسی خیال دوئل دارید؟
- بلی اما نه از آن دوئل ها که شما تصور می نمائید.
- پس این چه نوع دوئل است؟
- این دوئلی است که از اینجا شروع می شود که ما بدو آنزد علیاحضرت ملکه انگلستان می رویم.
- من که علیاحضرت را نمی شناسم.
- ولی علیاحضرت شما را می شناسد.
- چگونه مرا می شناسد؟
- من راجع به شما با او صحبت کرده ام.
- گرچه من از این موضوع سر در نمی آورم ولی فردا در ساعت ده به اتفاق آرمیس روی پل لوور حاضر خواهم شد.
- سپس آتوس موضوع صحبت را تغییر داد و گفت:
- مای لورد آیا میل دارید با من صرف شام نمائید؟
- دوست عزیز من از این جهت پیشنهاد شما را نمی پذیرم زیرا اشتها ندارم.
- و مشاهده پسر مای لیدی به کلی اشتها را از من سلب کرده است.
- و فکر می کنم که شب هم نتوانم بخوابم.
- چرا؟
- برای اینکه از وجود این پسر بوی خون استشمام می شود.
- آیا واقعاً این قدر نسبت به او بدبین هستید؟
- آیا ممکن است نسبت به توله افعی بیش از خود افعی نیکبین بود؟
- راستی من بی میل نبودم بدانم این جوان در انگلستان چه می کند؟
- او جزو پروتستانیها می باشد و یکی از مبلغین آنها است. و از چندی به این طرف از کرومول طرفداری می کند.
- چطور این جوان طرفدار کرومول شد؟
- کینه ای که نسبت به چارلز اول داشت او را به جبهه کرومول انداخت.
- این کینه چگونه به وجود آمد؟
- چارلز اول او را حرامزاده اعلام کرد.

و فرمانی صادر نمود که حق استفاده از املاک وین تر را ندارد و نباید که این نام را روی خود بگذارد.

- نام کنونی او چیست؟

- موردون.

- این اسم شبیه به نام‌های فرانسوی می‌باشد.

- بلی.

آنوس گفت: با همین اسم لباس رهبانان را پوشید.

وین تر حیرت کرد و گفت:

- چگونه لباس رهبانان را دربر کرد؟

- او با لباس رهبانان از خاک فرانسه گذشت آیا شما از این موضوع اطلاع

نداشتید؟

- نه... به هیچ وجه.

- بلی... او خود را شبیه به یک راهب کرده، وارد فرانسه شده بود.

و به همین جهت وی را به بالین جلاد شهر بتون بردند.

زیرا تصور کردند که وی مردی روحانی است.

و صلاحیت دارد که گناهان یک محتضر را ببخشد.

- عجب... عجب... من از این موضوع هیچ اطلاع نداشتم.

آنوس گفت:

این اطلاعات را گریمو برای من آورد.

- حالا من می‌فهمم این پسر در اینجا چه می‌کند.

- چگونه؟

- این پسر را کرومول فرستاده است.

- کرومول؟!...

- بلی کرومول رئیس شورشیان انگلستان او را نزد مازارن فرستاده تا اینکه با وی

ارتباط برقرار کند.

واقعاً آفرین بر هوش زن‌ها.

- اگر من زن بودم قدردانی شما را از بانوان مورد تشکر قرار می‌دادم.

- به راستی که زن‌ها خیلی هوش دارند.

- در اینکه زن‌ها یک نوع هوش مخصوص دارند که قوی‌تر از هوش و ذکاوت مردها می‌باشد تردید نیست.

ولی چه شد که شما اسم از هوش خانم‌ها بردید؟

وین‌تر گفت:

برای اینکه علیاحضرت ملکه انگلستان به من گفت که ممکن است که مازارن از ورود من به فرانسه مطلع شود.

و نیز گفته بود که ممکن است کرومول با مازارن مربوط گردد.

- این را علیاحضرت فرموده بودند؟

- بلی.

- آیا ایشان این پسر را می‌شناسند؟

- به هیچ وجه.

- پس چطور این مطلب را گفتند؟

- فقط از نظر کلیات اظهار نظر کردند.

و گفتند کرومول ممکن است پیش دستی کند.

یا در همین موقع مناسباتی با مازارن برقرار نماید.

و من اینک می‌فهمم که نظریه علیاحضرت درست بوده است.

بعد از آن آتوس و وین‌تر شروع به صحبت در اطراف اوضاع سیاسی اروپا و بخصوص فرانسه و انگلستان کردند.

و صحبت آنها آن قدر طول کشید که شب فرا رسید و وقتی وین‌تر خواست از آتوس خداحافظی کند هوا تاریک بود.

آتوس گفت:

مای‌لورد تنها رفتن شما خطرناک است.

زیرا علاوه بر اینکه شب فرا رسیده امشب، مخصوصاً تاریک‌تر از شب‌های دیگر می‌باشد.

لرد وین‌تر گفت:

تونی گماشته من با من است.

- آیا او جرأت دارد؟

- وی جوانی ساده ولی پر جرأت می باشد.

آتوس گفت:

رفتن شما با او تنها کافی نیست.

و آنگاه بانگ زد:

اولیون - گریمو - بلزوا...

خوانندگان دو نفر از این سه نفر را می شناسند.

ولی مثل اینکه سومی را به جانی آورند.

بلزوا همان است که در فصل مخصوص خود گفتیم نیمی نوکر و نیمی روستائی

بود و در کاخ آتوس هنگام ورود دارتن یان به آنجا آمد و گفت که شام حاضر می باشد و

گرچه او را به نام دیگری می خواندند ولی آتوس به نام ولایتش او را بلزوا می خواند.

وقتی آن سه نفر آمدند آتوس گفت: ویکونت هم بیاید. وقتی رول آمد آتوس

خطاب به آن چهار نفر و بیشتر خطاب به ویکونت فرزند خود گفت:

شما باید مای لورد را همراهی نمائید.

و او را به مهمانخانه ای که محل سکونت ایشان است برسانید.

و هیچ کس در راه نباید به ایشان نزدیک شود.

بخصوص از بعضی از اشخاص بیشتر پرهیزید.

وین تر گفت:

آتوس عزیز آیا شما مرا این قدر کم جرأت می دانید؟

و معتقدید که برای محافظت من باید یک قشون حرکت کند؟

و آتوس گفت: معاذالله که من شما را کم جرأت بدانم.

ولی شما در یک شهر غریب، شبی تاریک می خواهید به مسکن خود بروید.

و هیچ یک از کوچه ها را نمی شناسید.

و اگر تبه کاران در سر راه شما کمین کرده باشند نمی توانید آنها را تشخیص بدهید.

اگر اینجا لندن بود من می دانستم که شما همه خیابان ها و کوچه ها را می شناسید.

ولی اینجا پاریس است.

وین تر تصدیق کرد که آتوس درست می گوید.

وقتی وین تر به راه افتاد آتوس گفت:
 - گریمو متوجه باش و نگذار رهبانان به مای لورد نزدیک شوند.
 گریمو از این حرف تکان خورد.
 ولی آهسته قبضه طپانچه خویش را نوازش داد.
 آتوس گفت:
 مای لورد به امید دیدار فردا.
 و آنگاه دسته کوچک به راه افتاد.
 گریمو جلو می‌رفت.
 بلزوا عقب‌دار بود.
 تونی که نمی‌توانست یک کلمه زبان فرانسوی را صحبت کند ساکت حرکت
 می‌نمود و گاهی سر را به چپ و راست تکان می‌داد.
 تا اینکه به مهمانخانه رسیدند.
 و دق‌الباب کردند.
 درب مهمانخانه باز شد و وین تر وارد گردید.
 و سایرین به همان ترتیب که رفته بودند برگشتند.
 ولی چشم‌های نیز گریمو در گوشه‌ای از خیابان گنه‌گو یک سایه دید.
 و معلوم بود که مردی در آنجا کمین کرده است.
 گریمو حمله‌ای کرد که آن مرد را تعقیب نماید.
 ولی وی در یکی از کوچه‌های فرعی ناپدید گردید.
 گریمو دید اگر او را در آن کوچه تعقیب نماید خوب نیست. زیرا کوچه مزبور
 خیلی پیچ و خم دارد.
 بعد نوکرها خوابیدند و در آن شب حادثه‌ای قابل ذکر روی نداد.
 صبح روز دیگر وقتی آتوس چشم گشود دید رول بر بالین او ایستاده و کتاب
 شابلن را می‌خواند.
 آتوس از اینکه فرزند او صبح به آن زودی برخاسته متعجب شد.
 پرسید چگونه صبح به این زودی برخاستید؟
 رول گفت:

- برای اینکه شب بد خوابیدم.

آتوس جواب داد.

- در سن شما انسان شب همواره خوب می خوابد.

مگر اینکه خیالات داشته باشد.

رول گفت:

آقای کنت خیال من این است که می بینم باید شما را ترک کنم.

- آیا به این زودی مرخصی شما تمام می شود؟

- نه... از مرخصی من هنوز چند روزی باقی است ولی...

آتوس گفت:

رول شما اکنون برای خود یک مرد هستید برای اینکه در میدان جنگ شرکت

کرده اید و می توانید هر جا که میل دارید بروید.

رول گفت:

آقای کنت من فقط یک روز به بلوا می روم و مراجعت می کنم. و اما درخصوص

اینکه گفتید که من مرد شده ام و دیگر احتیاج به اجازه مرخصی ندارم لازم می دانم

توضیحی عرض کنم.

و آن اینکه تا زمانی که من زنده هستم خوشوقتم که قیم من شما باشید و من

همواره از شما اجازه بگیرم.

اما لابد از اینکه من هوس رفتن به بلوا کرده ام به من می خندید.

آتوس گفت:

- برعکس رول، من از این هوس به قول شما نمی خندم.

رول گفت: ممکن است پیرسم برای چه؟

آتوس آهسته آهی کشید و گفت:

برای اینکه بلوا مسقط الرأس شماست.

و طبعاً هر کس که مدتی از مسقط الرأس خود دور بوده میل دارد بدانجا مراجعت

کند.

رول گفت:

پس به من اجازه می دهید بروم؟

آتوس گفت:

البته.

رول گفت:

- آیا نسبت به من متغیر نمی شوید؟

- چگونه ممکن است از موضوعی که سبب مسرت شما می گردد دلخور شوم.

رول طوری خوشوقت شد که می خواست خود را در آغوش آتوس بیندازد.

ولی رعایت احترام مانع گردید.

در عوض آتوس آغوش خود را برای دربرگرفتن او گشود.

رول گفت:

- پس می توانم بروم؟

- گفتم البته هر موقع که میل دارید بروید.

رول قدمی برداشت که از اطاق خارج شود و بعد گفت:

آقای کنت موضوعی به خاطر ام آمد.

- آن مسئله چیست؟

- من فکر می کنم که باید از دوشس دوشوروز تشکر نمایم.

آتوس گفت: گفته شما منطقی است.

رول گفت:

- برای اینکه برحسب میانجیگری او بود که خواهر شاهزاده کننده توصیه به

برادرش نوشت و مرا در قشون شاهزاده پذیرفتند.

لذا به فکر افتادم قبل از رفتن به بلوا برای تشکر نزد دوشس بروم.

آتوس گفت:

من مخصوصاً خوشوقتم که می بینم شما در فکر این موضوع هستید.

و حال که می خواهید بروید اولیون و گریمو را با خود ببرید رول از آتوس

خدا حافظی کرد و از در خارج شد.

آتوس صدای بانشاط او را شنید که نوکرها را صدا می زد و آهی کشید و در دل

گفت:

آری قانون طبیعت این طور است که پیوسته ناظر بر آینده می باشد نه گذشته.

بر اثر این قانون جوانان، جوانان را دوست می‌دارند نه پیران را.
 ولی با اینکه من سالخورده هستم می‌دانم که رول مرا هم دوست می‌دارد.
 و از من محبتی در قلب رول هست.
 در ساعت ده صبح رول برای عزیمت سوار اسب شد.
 در این وقت نوکری وارد مهمانخانه گردید.
 و سراغ ویکونت دو براژلون را گرفت.
 از او پرسیدند کیست و چکار دارد؟
 معلوم شد که نوکر خانم دوشس دوشوروز می‌باشد.
 و آمده است که درخصوص ویکونت دو براژلون پیامی را ابلاغ کند.
 نوکر مزبور گفت:

دوشس چون مستحضر شده‌اند که ویکونت از میدان جنگ مراجعت کرده‌اند
 میل دارند که او را ببینند و به مناسبت شجاعتی که به خرج داده‌اند به ایشان تبریک
 بگویند.

آتوس گفت:

از قول ویکونت خدمت خانم عرضه بدارید که هم‌اکنون ایشان سوار شده‌اند که
 شرفیاب شوند.
 نوکر رفت.

و آتوس یک مرتبه دیگر گریمو را خواست.

راجع به رول به او توصیه‌ای بلیغ کرد.

و آنگاه رول و گریمو و اولیون به راه افتادند.

آتوس از دوری فرزند گرچه ملول بود ولی یک فکر می‌کرد.

و آن این بود چون پسر مای‌لیدی در پاریس است همان بهتر که رول به طور

موقت هم که شده از پاریس دور باشد.

درخواست کمک

آتوس نامه‌ای نوشت و به دست بلزوا داد و گفت برو و به آرامیس بدهد.
در نامه مزبور از آرامیس خواسته شد که در ساعت ده در روی پل لوور حضور
به هم برساند.

بلزوا جوانی ساده بود.
وقتی وارد منزل آرامیس شد به جای او مردی را دید که لباس خدام کلیسا را
دربرداشت.

ما این شخص را می‌شناسیم.
و می‌دانیم که بازن می‌باشد.
بازن گفت: جوان با که کار داری؟
بلزوا گفت:
با آبه اربله کار دارم.
بازن گفت:
آبه در منزل نیست.
بلزوا به واسطه سادگی، این حرف را پذیرفت.
و اصرار کرد که اربله را ببیند.
بازن گفت: به شما می‌گویم که او نیست.

جوان ساده بر اثر برخی از افسانه‌ها که راجع به خدام کلیسا شنیده بودم گفت این طور نیست.

بازن جواب داد:

چطور این گونه نیست؟

بلزوا گفت:

شما دروغ می‌گوئید.

و آبه اربله در خانه است.

و شما مخصوصاً او را پنهان می‌کنید.

بازن از این حرف به خشم درآمد.

و دسته جارو را برداشت و به جان بلزوا افتاد.

و با هر ضربت که فرود می‌آورد می‌گفت:

شما به کلیسا توهین کرده‌اید.

شما مردی را که خدام کلیسا می‌باشد دروغگو می‌خوانید.

درحالی که این کتک‌زدن ادامه داشت آرامیس آمد.

وی از مشاهده این منظره حیرت کرد.

و پرسید چه خبر است

بازن به طوری که در کلیسا دیده بود دسته جارو را روی دو صندلی نهاد.

زیرا در کلیسا حاجبین رسمی که لباس حجاب سویس را دربردارند نیزه خود را

روی دوپشتی صندلی قرار می‌دهند.

بلزوا کاغذ را از جیب بیرون آورد.

و به اربله تقدیم کرد.

آرامیس کاغذ را دریافت نمود و گفت: آه این نامه از طرف آقای کنت دولافر

است.

وقتی بازن شنید که آن مرد گماشته کنت دولافر می‌باشد خیلی از عمل خود

پشیمان گردید.

ولی از قدیم گفته‌اند که پشیمانی سودی ندارد معه‌ذا بازن برای استمالت بلزوا تا

آنجا که از دستش برمی‌آمد کوشید.

بلزوا برگشت.

و جریان واقعه را به نحوی که اتفاق افتاده بود برای کنت دولافر حکایت نمود.
کنت گفت:

مگر اظهار نکردی که از طرف من می آئی؟

بلزوا گفت:

بدو آخیر.

ولی پس از اینکه نامه را دادم خادم کلیسا دانست که من گماشته شما هستم.
آتوس از سادگی نوکر خود و جریان واقعه خیلی خندید و یقین حاصل کرد چون
آرامیس نامه را دریافت کرده در ساعت معین خواهد آمد.
خود او که بسیار مقید به وقت شناسی بود در ساعت ده روی پل لوور حضور به
هم رسانید.

و دید که وین تر دودقیقه دیگر آمد.

آنگاه آن دو منتظر ورود آرامیس شدند.

ده دقیقه گذشت.

آنگاه یک ربع ساعت سپری گردید.

و آرامیس نمایان نشد.

لرد وین تر گفت: نکند که دوست شما نیاید.

آتوس گفت صبر داشته باشید زیرا وی به طور حتم خواهد آمد.

در این موقع از دور یک مرد روحانی نمایان گردید.

ولی روحانی مزبوز به نظر لرد وین تر غریب جلوه کرد.

زیرا چون یک نفر در سر راه او قرار گرفت و هنگام راه رفتن مقداری آب و
لجن به سراپای او پاشید مرد روحانی با یک ضربت مشت او را ده قدم آن طرف پرتاب
کرد.

در همان وقت یک زن از آشنایان آرامیس عبور نمود و آرامیس به او سلام کرد.

وین تر گفت: رفیق شما حالی مخصوص به خود دارد.

آتوس گفت:

بلی او از توهین خیلی متنفر است.

و این مرد که دیدید از دست او مشت خورد بر اثر پاشیدن آب و لجن بدو توهین کرده بود و سزای خود را دریافت نمود.

طولی نکشید که آرامیس روی پل به آن دو ملحق شد.
زائد است بگوئیم چگونه آرامیس و وین تر یکدیگر را دربرگرفتند و چه معارف‌ها به هم کردند.

آرامیس گفت:

خوب حالا کجا می‌رویم؟

اگر قصد دارید دوئل کنید بدانید که من فاقد شمشیر هستم.

و باید بروم و شمشیر از خانه بیاورم.

وین تر گفت:

ما برای دوئل اینجا نیامده‌ایم.

بلکه می‌رویم که به حضور علیا حضرت ملکه انگلستان برسیم.

آرامیس آهسته از آتوس پرسید:

برای چه آنجا می‌رویم؟

آتوس گفت: نمی‌دانم.

آرامیس گفت: نکند برای آن موضوع مخصوص باشد.

آتوس گفت: کدام موضوع را می‌گوئید.

- موضوع پسر مای لیدی را می‌گویم.

اگر این طور باشد و ما را در آنجا مورد شامت قرار بدهند تحمل آن برای من ممکن نیست.

آتوس گفت:

این طور نمی‌باشد.

زیرا لرد وین تر راهنمای ماست.

و اگر برای این موضوع کسی را مذمت کنند او بیشتر توبیخ می‌شود.

بالاخره به کاخ لوور رسیدند.

وین تر به سمت راهنما جلو رفت.

و آتوس و آرامیس او را تعقیب می‌کردند.

از دربان مقابل کاخ گذشته هیچ حاجب به استقبال آنها نیامد و کسی آنها را راهنمایی نکرد.

به طوری که آنوس و آرامیس نتوانستند حیرت خود را پنهان نمایند در خود کاخ هم آپارتمان‌های مخصوص زوجه چارلز اول فاقد تزیینات بود. بعضی از اطاق‌ها اصلاً مبیل نداشت.

و تابلوهای قیمتی را از دیوارها کنده بودند.

و آنوس و آرامیس که با سکوت آن منظره فقر و فاقه را می‌نگریستند گاهی با نگاه منظور را به هم می‌فهمانیدند.

آرامیس گفت:

ملاحظه کنید که بین این خانه و خانه مازارن چه قدر فرق وجود دارد.

آنوس گفت:

بلی مازارن امروز فرمانروای فرانسه است.

در صورتی که دختر هانری چهارم هیچ‌کاره می‌باشد.

به همین دلیل او را در این مکان جا داده‌اند.

و به طوری که اطلاع دارید در زمستان سال گذشته برای وی هیزم خریداری نکردند.

در صورتی که در این کشور بعد از آب هیزم از همه چیز ارزان‌تر است.

آرامیس گفت: بلی از این واقعه اطلاع دارم.

ملاحظه کنید که پنجره‌ها شیشه ندارد.

و کسی به فکر نمی‌افتد که برای این پنجره‌ها شیشه بیندازد.

آنوس گفت: این دیگر لاقیدی نیست بلکه فرومایگی است. مگر همه پنجره‌های

این عمارت چه قدر خرج شیشه برمی‌دارد؟ از این گذشته چرا مبیل را از این آپارتمان‌ها برده‌اند آیا می‌ترسیدند که مبیل مستعمل شود.

چون اهم از اینکه مبیل در این آپارتمان‌ها باشد یا نباشد بر اثر مرور زمان فرسوده

می‌شود و رنگ آن تغییر می‌کند.

آرامیس گفت:

این اهانت را مخصوصاً به دختر هانری چهارم روا داشتند.

آتوس گفت:

- بدون تردید همین طور است.

- این ایتالیائی که امروز فرمانروای فرانسه شده نه تاج ندارد.

و چون خود دارای اصالت نیست نمی تواند اصیل زادگان را ببیند.

و مطمئن باشید که اگر از ترس مردم نبود و از زخم زبان ها نمی ترسید دختر هانری چهارم را از این کاخ بیرون می کرد.

ولی می ترسد که مردم او را مورد شماتت قرار بدهند.

و بگویند چگونه دختر هانری چهارم را از کاخی که پدرش مدتی در آنجا به فرانسه سلطنت می کرد بیرون کرده اند.

با این صحبت ها به اطاق زوجه چارلز اول رسیدند.

معلوم بود که زن مزبور با بی صبری منتظر آنهاست.

زیرا به محض اینکه آمدند خود تا آستان در از آنها استقبال کرد و گفت: آقایان بفرمائید. داخل شوید... خوش آمدید.

آن سه نفر وارد شدند.

و برای احترام ایستادند.

تا اینکه زوجه چارلز اول اشاره کرد که بنشینند.

اول آتوس نشست.

زیرا می دانست در حضور بزرگتر ادب در حرف شنیدن است. وقتی که جلوس

کردند آرامیس باحیرتی زیاد فقر و فاقه زوجه چارلز اول را می نگریست.

به طوری که نگاه های او بالاخره توجه هانری را جلب کرد و گفت: آقا آیا

لوکس آپارتمان مرا تماشا می کنید؟

آرامیس گفت:

من از خانم بزرگوار بسیار معذرت می خواهم.

ولی واقعاً ناراحت هستم که این طور از شما پذیرائی می کنند. زوجه چارلز اول

برای اینکه موضوع صحبت تغییر کند گفت:

آقا (اشاره به آرامیس) که مرد سلحشور نیستند و آبه می باشند.

آرامیس گفت:

خانم بزرگوار درست است که من کشیش هستم.
ولی بدانید که در یک لحظه این لباس را با لباس سلحشوری و خفتان و شمشیر
عوض خواهم کرد.

و اما چه شد که با این لباس شرفیاب شدم دلیلش از این قرار است:
امروز صبح من نمی دانستم که باید خدمت شما برسم.
و به تصور یک ملاقات عادی با دوست عزیزم آقای لرد وین تر از کلیسا به میعاد
آمدم.

و هرگاه می دانستم که افتخار شرفیابی عاید من خواهد شد با لباس سلحشوری
شرفیاب می شدم.

وین تر خطاب به هانریت گفت:
خانم آقای شوالیه اربله یکی از تنگداران قدیم دوره لوئی سیزدهم هستند که
شرح آنها را به عرض رسانیدم.

و وی مردی است شجاع و باهوش و وفادار.
درخصوص دوست خود آقای کنت دولافر (اشاره به آتوس) هم هرچه بگویم
کم گفته‌ام.

برای اینکه وی در جنگجویی و رشادت کم نظیر و به همان اندازه شریف و
جوانمرد است.

هانریت گفت:

آقایان:

قبل از اینکه من موفق به دیدار شما در فرانسه شوم وضعی بهتر از این داشتم.

در پیرامون من جوانمردان وفادار بودند.

و در صندوقخانه ما زر و گوهر یافت می شد.

برای ما امکان داشت که ارتش های بزرگ بوجود بیاوریم.

ولی امروز در پیرامون من غیر از لرد وین تر دوست بیست ساله ام و شما دونفر که

هم وطن من هستید وجود ندارند.

آتوس سرفرود آورد و گفت:

- علیاحضرتا هیچ غم ندارید که اینک هموطنان اطراف شما نیستند.

زیرا این سه نفر حاضرند که جان خود را در راه شما نثار نمایند.
و وقتی سه نفر از روی صمیمیت حاضر به فداکاری شدند خیلی کار می‌توانند.
بکنند و اقلاً می‌توانند حامی شما باشند.

هانریت گفت:

آقایان.

از این بذل محبت متشکرم.

برای اینکه من امروز نه فقط از کشور خود برکنارم.

بلکه یکی از بدبخت‌ترین مادرها و از تیره‌روزترین زوجه‌ها هستم.

فرزندانی که یکی پسر و دیگری دختر هستند هر کدام دور از من گرفتاری بسیار دارند.

دختر دیگرم که با من است دارای وضعی بهتر از من نیست. و اما وضع شوهرم که
من زوجه او هستم از این قرار است که در این نامه می‌خوانید.

و این نامه‌ای است که آقای لرد وین‌تر آورده‌اند.

هانریت نامه را به طرف آن دو نفر دراز کرد که بخوانند.

ولی آتوس و آرامیس نخواندند و معذرت خواستند.

معهدا هانریت اصرار کرد.

و گفت آقایان بخوانید... بخوانید...

و با صدای بلند قرائت کنید.

آتوس بعد از کسب اجازه مجدد با صدای بلند نامه را قرائت کرد.

وقتی نامه به اتمام رسید هانریت گفت:

به طوری که ملاحظه کردید در این نامه شوهرم درخواست کرده بود که ما به
حکومت فرانسه متوسل شویم.

آتوس گفت:

آیا متوسل شدید؟

هانریت گفت:

- بلی من به ملاقات مازارن رفتم.

- چه نتیجه‌ای گرفتید؟

- فقط یک نتیجه منفی.

- وی حاضر نشد با شما کمک کند؟

- به هیچ وجه.

- آیا نزد علیاحضرت ملکه فرانسه رفتید؟

- رفتن من نزد ایشان بدون فایده بود.

- چرا؟

- برای اینکه شما بهتر از من می دانید که در این کشور همه اختیارات در دست مازارن می باشد و علیاحضرت هرگز برخلاف نظریه مازارن اقدام نمی کند.

قدری سکوت برقرار گردید.

تا اینکه آتوس گفت:

اینک چه باید کرد.

و آیا خانم بزرگوار راهی برای علاج در نظر دارند.

هانریت گفت:

آیا شما نسبت به این بدبختی علاقه مند شده اید.

آتوس گفت:

خانم بزرگوار هرچه از دست آقای اربله و من ساخته باشد در راه شما انجام خواهیم داد.

وقتی آتوس این حرف را می زد لرد وین تر طوری هانریت را می نگریست که گوئی بدو می گفت:

- دیدید به شما گفتم که می توان به اینها اعتماد کرد.

هانریت بامسرتی که نمی توانست پنهان بدارد از آتوس تشکر کرد و سپس خطاب به آرامیس گفت:

آقای اربله شما نسبت به ما چه نظری دارید؟

اربله گفت:

خانم گرانبهاترین مایملک هرکس جان اوست.

و همان طوری که آقای کنت دولافر حاضرند که جان در راه شما فدا نمایند من نیز حاضرم جان خود را نثار کنم و هر جا آقای کنت بروند من هم می روم ولو پایان

جهان باشد.

و از مقابله با هیچ خطر اباء ندارم.

و در راه خدمت به آن علیاحضرت هر فداکاری را کوچک می‌شمارم.

هانریت گفت:

آقایان:

اینک که شما حاضرید که به ماکمک کنید و در راه زنی که دور از فرزندان و

شوهر خود می‌باشد فداکاری نمائید آنچه من از شما انتظار دارم این است:

شوهر من چارلز اول در انگلستان تقریباً تنها است.

گرچه وی خود اهل اسکاتلند است.

و اطراف او را هم عده‌ای اسکاتلندی گرفته‌اند.

ولی از وقتی که لرد وین‌تر به فرانسه آمده من به هیچ‌یک از آنها اعتماد ندارم.

برای اینکه در هر آن ممکن است شوهر مرا ترک کنند.

بدتر از آن، ممکن است که او را تسلیم خصم نمایند.

این است که من از شما تقاضا دارم که از اینجا به انگلستان بروید.

و به شوهرم ملحق شوید.

و هر جا وی می‌رود با او بروید.

و روز و شب محافظ او باشید.

و نگذارید او را اسیر یا مقتول کنند.

و نگذارید وی را تسلیم خصم نمایند.

تردید نیست که اینها خدماتی بزرگ و خطرناک می‌باشند که شما به عهده

می‌گیرید.

در ازای این فداکاری‌ها اگر من بگویم که حاضرم خدمات شما را جبران کنم به

شما توهین خواهد شد.

ولی حاضرم که شما را بعد از شوهر و فرزندانم گرامی‌ترین کسانم بدانم.

هانریت بعد از این حرف نظری به حضار انداخت و شاید می‌خواست اثر کلام

خود را دریابد.

آتوس به جای اینکه ابراز تشکر کند گفت: خانم بفرمائید چه موقع باید از اینجا

رفت.

هانریت بامسرتی زائدالوصف گفت: از این قرار شما حاضر هستید که بروید؟
آتوس گفت: بلی ولی علیاحضر تا شما که قصد دارید این پاداش را به ما مرحمت
فرمائید اجری خیلی بیش از خدمت و فداکاری ما اعطاء می‌نمائید.
برای اینکه ما که حاضر جهت خدمت به شما شده‌ایم وظیفه وجدانی خود را
انجام می‌دهیم.

زیرا به خانمی بزرگوار و پاک و شریف و زمامداری اصیل زاده و عظیم‌الشان که
اینک نیازمند به مساعدت هستند خدمت می‌کنیم و شما نباید در ازای یک تکلیف
واجب اجری این طور خارق‌العاده که مافوق ارزش ماست به ما اعطاء فرمائید.
ملکه انگلستان از این حرف طوری متأثر گردید که نزدیک بود اشک از چشم‌ها
فرو بریزد و گفت:

آقایان، این اولین بار بعد از پنج سال است که امیدی در قلب من بوجود می‌آید.
و فقط ذات ذوالجلال است که می‌تواند پاداش زحمات شما را بدهد.
و من که بیش از یک زن نیستم، درقبال خداوند خود را بسیار کوچکتر از آن
می‌دانم که بتوانم به کسی پاداش بدهم.
ولی چون در این جهان هرکار دارای هزینه‌ای است من از شما انتظار دارم که بعد
از خاتمه کار مرا از دیدار خود محروم نکنید.
تا اینکه بتوانم رأساً از شما تشکر نمایم.
آقایان بروید و شوهر من و پادشاه انگلستان را نجات بدهید. ولی من در اینجا
می‌مانم.

برای اینکه آمدن من نه فقط ممد شما نخواهد شد بلکه برعکس سرباری سنگین
برای شما خواهد بود.

و پیوسته شما را از فعالیت بازخواهد داشت.
اینک بگوئید آیا توصیه‌ای دارید که به من بکنید زیرا از همین لحظه من خود را
جزو دوستان شما می‌دانم.

و انجام توصیه‌های شما را لازم و ضروری خویش می‌شمارم.
آتوس گفت: علیاحضر تا.

تنها استدعائی که از علیاحضرت دارم این است که هنگام عبادت ما را از برکات دهای خود محروم نفرمایند که ما بتوانیم وظیفه خود را بهتر انجام بدهیم. آرامیس گفت: علیاحضرتا من نیز استدعائی از علیاحضرت ندارم. برای اینکه در جهان تنها هستم و اگر در راه خدمتگزاری تلف شوم هیچ کس بعد از مرگ من عزادار نخواهد گردید.

ملکه انگلستان سپس آهسته به وین ترگفت: با اینکه به شما گفتم تا آنجا که ممکن است از فروش دو قطعه جواهر خودداری کنید معهذا چون بالاخره این اصیل زادگان و آدم‌های آنها خرج دارند از فروش آن مضایقه ننمائید. و اگر دیدید که خود قطعات جواهر را خوب نمی‌خرند زیرا قیمت آن گران است الماس‌های آن را پیاده نمائید.

و جداگانه به جواهر فروشان کلیمی بفروشید. و هر قدر کم خریداری کنند باز پنجاه یا شصت هزار لیره از شما خواهند خرید. و شما خواهید توانست با این مبلغ هزینه راه این دو اصیل زاده و آدم‌های آنها را تأمین نمائید.

هانریت و دختر او پیشاپیش دو کاغذ برای شوهر و پدر خود تهیه کرده بودند. یکی از دو کاغذ را ملکه انگلستان نوشته و دیگری را دخترش به رشته تحریر درآورده بود.

ملکه نامه‌ها را به آتوس و آرامیس داد و گفت: هریک از این نامه‌ها نزدیکی از شما باشد. تا اگر حوادث مسافرت یا جنگ شما را از هم جدا کرد هر کدام بتوانید جداگانه خود را به شوهرم بشناسانید.

البته بدون این نامه‌ها نیز شوهرم از خدمات شما قدردانی خواهد کرد. ولی اگر این نامه‌ها با شما باشد بهتر وسائل آشنائی فراهم خواهد گردید. آتوس و آرامیس از جا برخاستند و با احترام شایان سرفرود آوردند و مرخص شدند.

در بیرون وین تر به آنها ملحق شد و در پله‌کان کاخ لوور گفت آقایان: بهتر این است که ما از همین جا از یکدیگر جدا شویم و جداگانه از کاخ بیرون

برویم.

چون صلاح نیست خروج ما را از این کاخ به هیئت اجتماع ببینند.
و وعده ملاقات ما امشب ساعت ۹ بعد از ظهر جلوی دروازه سن دنیس و از
همانجا عازم انگلستان خواهیم گردید.

و تا آنجا که ممکن باشد با اسب‌هائی که سن دارم مسافرت خواهیم کرد.
بعد از آن به وسیله اسب‌های چاپاری راه خواهیم پیمود.
وین تر رفت و آتوس و آرامیس هم خارج شدند.
ولی در بیرون کاخ لوور به هم پیوستند.

آرامیس پرسید کنت، نظریه شما درخصوص این کار چیست؟
آتوس گفت:

کاری است خیلی مشکل و نتیجه آن نامعلوم.
آرامیس گفت:

ولی شما بامسرت و هیجان حاضر به خدمتگزاری شدید و اگر این کار دشوار و
نتیجه‌اش نامعلوم است چرا آن‌گونه ابراز هیجان کردید؟
آتوس گفت:

اولاً هیچ مرد نمی‌تواند در قبال زنی که از او برای شوهر خود درخواست
مساعدت می‌کند (در صورت امکان خدمتگزاری) جواب منفی بدهد.

ثانیاً شوهر این خانم پادشاه انگلستان است و ما هم اصیل‌زاده هستیم.
و وظیفه یک اصیل‌زاده خدمتگزاری نسبت به پادشاه است.
در اروپا، اعم از فرانسه یا انگلستان یا کشورهای دیگر سلاطین این قاره به وسیله
اصیل‌زادگان نیرومند هستند یا ممکن است نیرومند شوند.

ولی ما نیز که اصیل‌زاده هستیم بدون سلاطین نمی‌توانیم موجودیت اصالت خود
را حفظ نمائیم.

لذا در قاره اروپا سلاطین و اصیل‌زادگان لازم و ملزوم هستند. و بر من واجب بود
که خدمتگزاری پادشاه انگلستان را برعهده بگیرم.

آرامیس گفت:

ولی اگر ما به انگلستان برویم در آنجا کشته خواهیم شد.

آتوس جواب داد:

ماندن ما در فرانسه هم خطرناک است.

آرامیس پرسید چرا؟

آتوس گفت: برای اینکه ما برای فرار یک محبوس دولتی چون بوفور اقدامات مهم کرده‌ایم.

و ما را در یکی از سیاه‌چال‌ها یا برج‌های قلعه باستیل یا قلعه ون‌سن جا خواهند دارد و معلوم نیست چه موقع از آنجا خارج خواهیم شد.

بنابراین هرگاه به انگلستان برویم این رضایت‌خاطر را داریم که جای ما در زندان نخواهد بود و در هوای آزاد کشته خواهیم شد.

آرامیس گفت:

راست می‌گوئید و کشته‌شدن در هوای آزاد بهتر از مردن در سیاه‌چال قلعه باستیل است.

ولی یک سؤال دارم؟

آتوس گفت:

سؤال شما چیست؟

آرامیس گفت:

از این سؤال پیش پا افتاده معذرت می‌خواهم ولی آیا شما پول دارید؟

زیرا ما برای مسافرت محتاج پول هستیم.

آتوس گفت:

یک روز قبل از اینکه من به طرف پاریس حرکت کنم مباشر ملک من دو براژلون مبلغ یکصد پیستول جهت من فرستاد.

از این مبلغ من پنجاه پیستول را اختصاص به رول دادم. زیرا رول جوان است.

و یک اصل زاده جوان نه فقط باید طبق شأن و حیثیت خود زندگی کند.

بلکه فیما بین جوانان رقابت برای حفظ ظاهر زیاده‌تر می‌باشد.

من که سالخورده هستم می‌توانم لباس رنگ رفته سال قبل خود را بپوشم.

ولی یک جوان اصل زاده که بین عده‌ای از امرآزادگان و جوانان اشراف زندگی

می‌کند نمی‌تواند لباسی این چنین بپوشد.

آرامیس گفت: ولی من پول ندارم و اگر همه جیب‌های خود را بگردم شاید بتوانم مبلغ ده لوئی به دست بیاورم.
خوشبختانه وین تر ثروتمند است و با ما است.
آتوس گفت:
وین تر در حال حاضر مردی ورشکسته به شمار می‌آید.
آرامیس گفت: چرا؟
آتوس جواب داد:
برای اینکه همه املاک او را کرومول مصادره کرده و درآمد آنها را ضبط می‌کند.

آرامیس آهی کشید و گفت:
اینجاست که من برای غیبت پورتوس متأسف می‌شوم.
زیرا اگر بارون دوپورتوس با ما بود خیلی به ما کمک می‌کرد.
آتوس گفت من هم برای شمشیر برنده دارتن‌یان متأسف هستم.
و این مرد شجاع و باهوش اگر با ما بود کارهای ما بهتر پیش می‌رفت.
آرامیس گفت:
برویم و به آنها بگوئیم با ما به راه بیفتند.
آتوس گفت:
ما نمی‌توانیم این کار را بکنیم چون دارتن‌یان نوکر دولت است. از این گذشته رازی که به ما سپرده شده باید مکث بماند.
و حتی دارتن‌یان هم نباید از این راز مطلع شود. و بداند که ما برای کمک به چارلز اول به انگلستان می‌رویم.
این است درعین تأسف از نبودن این دو دوست گرانبها ما باید آنها را بی‌خبر نگاه داریم.

آرامیس گفت: بسیار خوب... ولی از حالا شما تا شب چه خواهید کرد... و از این جهت سؤال مزبور را کردم که خود من دو کار واجب دارم.
آتوس گفت: دو کار شما چیست؟
آرامیس جواب داد:

یکی از این دو کار این است که باید یک ضربت شمشیر بر اسقف پاریس وارد بیاورم.

آتوس با تعجب پرسید آیا می‌خواهید با یک مرد روحانی دوئل کنید؟
آرامیس گفت:

دوست عزیز.

این مرد روحانی مردی است شمشیرزن و جنگجو.

و دیشب در منزل خانم ران بویه نیشی به من زد که نمی‌توانم تحمل کنم.

و لازم است که من جواب آن را با یک ضربت شمشیر بدهم.

این مرد روحانی شب‌ها مثل من در کوچه و خیابان‌های پاریس گردش می‌کند.

و مثل اینکه مانند من میل دارد خفتان سلحشوران را به تن نماید.

و چون از این حیث شبیه به من است و گاهی آن قدر شباهت پیدا می‌کند که من

تصور می‌نمایم او به جای من آرامیس است و من به جای او اسقف پاریس بد نیست که

یک درس عبرت به او بدهم.

تا بداند که بعدها نباید به من نیش بزند.

آیا دیدید امروز با آن مرد عامی که به من آب پاشید چه کردم؟

آتوس گفت:

بلی این موضوع را دیدم ولی به عقیده من بهتر این است که شما از دوئل کردن با

اسقف پاریس صرف‌نظر نمایید.

یا اینکه به موقعی دیگر موکول کنید.

من می‌ترسم این دوئل مسافرت ما را به تأخیر اندازد.

و لرد وین تر تصور کند که ما پشیمان شده، و تغییر عزم داده‌ایم.

حتی اگر مسافرت ما را به تأخیر نیندازد باز این دوئل خوب نیست.

زیرا شما امروز اختیار خود را ندارید؟

زیرا از این ساعت در خدمت پادشاه انگلستان هستید.

اسقف پاریس هم اختیار خود را ندارد.

آرامیس گفت: چطور اختیار خود را ندارد.

آتوس جواب داد:

برای اینکه او هم در خدمت نهضت فلاخن بسر می برد.

آرامیس گفت:

بسیار خوب.

حال که شما عقیده دارید از این موضوع صرف نظر نمایم، منصرف می شوم.
آتوس گفت: و از این انصراف برای انجام کار دوم استفاده نمائید و اوقاتی را که می خواستید صرف دوئل کنید به مصرف کار دوم برسانید.

آرامیس گفت: متأسفانه کار دوم را در این موقع نمی توان انجام داد.

آتوس گفت:

چرا؟

آرامیس گفت: کار دوم باید در نصف شب انجام گیرد؟

آتوس تبسمی کرد و گفت: ولی تصدیق کنید که امشب این کار انجام پذیر نیست.
و باید به تأخیر بیفتند!

آرامیس گفت: راست می گوئید.

آتوس گفت: انجام این کار را موکول به موقع بازگشت خود از انگلستان کنید.

آرامیس گفت:

ولی به شرط اینکه مراجعت کنم زیرا مراجعت من از انگلستان حتمی نیست.

آتوس گفت:

دوست عزیز.

به فرض اینکه مراجعت نکردید باز عدم انجام گرفتن این کار اهمیت ندارد.

زیرا شما دیگری مردی بیست ساله نیستید.

آرامیس گفت: افسوس...

آتوس گفت: چرا افسوس خوردید؟

آرامیس گفت:

برای اینکه وقتی انسان بیست ساله است نمی داند چگونه از آن استفاده کند.

و وقتی پیر شد آن وقت می فهمد که طرز استفاده از بیست سالگی چیست.

ولی عمر رفته بر نمی گردد و جوانی اعاده نمی شود.

آتوس گفت:

من معتقدم که شما نباید خیلی برای از دست دادن بیست سالگی متأسف باشید.
 چون در دوره بیست سالگی به قدر کافی دیوانگی کرده‌اید.
 ولی اوقات ما به صحبت می‌گذرد و کارهای ما می‌ماند.
 زیرا من قبل از امشب باید یکی دو نفر را ببینم و یکی دو کاغذ بنویسم.
 آیا موافق هستید که در ساعت هشت بعد از ظهر بکدیگر را ببینیم؟
 یا اینکه در ساعت هفت بعد از ظهر شما به مهمانخانه‌ای که محل سکونت من
 است بیایید که با هم غذا صرف کنیم.
 آرامیس گفت: بسیار خوب.
 و اگر شما یکی دو نفر را باید ببینید من باید بیست نفر را ملاقات کنم.
 و اگر شما یکی دو کاغذ باید بنویسید من باید بیست کاغذ به رشته تحریر در آورم.
 بعد از هم جدا شدند.
 آتوس بدو آ به ملاقات خانم واندوم رفت.
 و سپس عزم ملاقات خانم شوروز را کرد.
 ولی خانم مزبور در خانه نبود و آتوس کارت ویزیت خود را برای او نهاد. در
 بازگشت به مهمانخانه آتوس نامه ذیل را جهت دارتن‌یان نوشت:

دوست عزیز:

من به اتفاق آرامیس برای انجام کاری مسافرت می‌کنم.
 خیلی میل داشتم قبل از این مسافرت شما را ببینم ولی موفق نشدم.
 لذا به وسیله این نامه از شما خداحافظی می‌نمایم و یک مرتبه دیگر به شما
 می‌گویم که شما محبوب‌ترین دوست من هستید.
 برای یادآوری بد نیست بگویم که رول به بلوا رفته ولی نمی‌داند که من به
 مسافرت می‌روم.

من میل دارم که شما در غیاب من در صورت امکان مواظب او باشید.
 زیرا رول هنوز جوان است و وجود سرپرستی مشفق مانند شما برای او
 مفید خواهد بود.

و اگر تا سه ماه دیگر مراجعت نکردم از قول من به او بگوئید که
 صندوقچه مفرغی را که در بلوا دارم بگشاید.

و نامه‌ای را که به عنوان او نوشته‌ام و در آن صندوقچه است بردارد.
من کلید صندوقچه مزبور را به ضمیمه این نامه برای شما می‌فرستم که نزد
شما باشد.

از طرف من و هکذا از طرف آرامیس پورتوس عزیز را دو مرتبه ببوسید.
و از قول ما به او بگوئید که هرگز صفا و صمیمیت او را فراموش نخواهیم
کرد.

اینک دوست عزیز، خداحافظ شما و شاید این خداحافظی از طرف من
یک وداع ابدی باشد.

آتوس این نامه را به وسیله بلزوا برای دارتن‌یان فرستاد و آنگاه به تمشیت سایر
کارهای خود پرداخت.

تا اینکه در ساعت مقرر آرامیس آمد.

آرامیس لباس اصیل زادگان را دربر داشت.

و شمشیری را که در جنگ‌ها بر کمر می‌آویخت، آویزان کرده بود.

و به محض دیدن آتوس گفت: دوست عزیز:

من عقیده دارم که قبل از حرکت باید یادداشتی برای دارتن‌یان و پورتوس
بفرستیم و از آنها خداحافظی کنیم.
آتوس گفت:

خاطر آسوده دارید زیرا من نامه‌ای برای دارتن‌یان نوشتم و از طرف خود و شما
از او و پورتوس خداحافظی کردم.

و گفتم که پورتوس را از طرف من و شما ببوسد.

آرامیس گفت:

آفرین بر شما آتوس زیرا مردی درخور تحسین هستید چون به فکر همه چیز
می‌باشید.

آتوس گفت:

حال بگوئید بالاخره آیا تصمیم قطعی خود را برای این مسافرت گرفتید؟

آرامیس گفت:

بلی من هرچه بیشتر فکر می‌کنم می‌بینم که صلاح ما در رفتن است.

زیرا در این موقع محیط پاریس جهت ما خطرناک گردیده است.
آتوس گفت:

من هم از عزیمت از پاریس خیلی راضی هستم.
فقط یک تاجر دارم و آن اینکه قبل از حرکت دارتن‌یان را نبوسیدم.
ولی جرأت نکردم برای خدا حافظی نزد او بروم.
زیرا دارتن‌یان به قدری باهوش است که تا مرا می‌دید می‌فهمید برای چه می‌روم
و به کجا می‌روم.

درحالی که آتوس و آرامیس مشغول صرف غذا بودند بلزوا که رفته بود کاغذ
آتوس را به دارتن‌یان بدهد مراجعت کرد.
و کیسه‌ای کوچک با یک نامه به آتوس داد و گفت: این جواب آقای دارتن‌یان
است.

آتوس گفت:
پسر، من که به تو نگفته بودم که از او جواب بگیر و بیاور.
بلزوا گفت:
آقا، من هم از ایشان جواب نخواستم.
و نامه را دادم و مراجعت کردم و یک وقت دیدم شخصی نفس‌زنان عقب من
می‌دود.

و می‌گوید آقای دارتن‌یان مرا احضار کرده است.
تصدیق بفرمائید در این صورت من نمی‌توانستم نزد آقای دارتن‌یان بروم.
و وقتی رفتم چند لحظه معطل شدم و آقای دارتن‌یان این کاغذ را نوشت و با این
کیسه پول به من داد و گفت ببر و خدمت آقای کنت دولافر تقدیم کن.
آتوس وقتی کیسه را از دست بلزوا گرفت دید کیسه‌ای است کوچک و چرمی که
از درون آن صدای پول طلا به گوش می‌رسید.
و پس از اینکه بلزوا را مرخص کرد و او از اطاق خارج شد آتوس نامه دارتن‌یان
را با صدای بلند چنین خواند:

کنت عزیز من:

انسان وقتی برای مدت سه ماه به مسافرت می‌رود هر قدر پول داشته باشد باز کم

است لذا من نصف موجودی نقد خود را برای شما فرستادم که به مصرف برسانید و در مصرف آن اگر صرفه جوئی می‌نمائید باری مضایقه نکنید.

زیرا این پولی است که من از مازارن درآورده‌ام و جزو حقوق و جیره معمولی من نیست.

و اما اینکه گفتید ممکن است این وداع یک خداحافظی ابدی باشد لازم می‌دانم بگویم کسی که قلب و شمشیر آتوس را دارد پیوسته از سفرها مراجعت می‌کند.

و ما باز یکدیگر را خواهیم دید و از دیدار هم خوشوقت خواهیم شد.

درخصوص رول باید بگویم از نخستین روز که من او را دیدم احساس کردم که چون فرزندم وی را دوست می‌دارم.

ویژه آنکه آراسته به کمالات معنوی می‌باشد.

و مطمئن باشید که او را فراموش نخواهم کرد.

ولی با اینکه آرزومند داشتن فرزندی این چنین هستم از خداوند استدعا می‌کنم که هرگز مراقیم او نکند و ذات پاک باری تعالی شما را برای او، و وی را برای شما نگاه دارد که خود شما سرپرستی رول را کماکان برعهده داشته باشید.

از طرف من آرامیس را دومرتبه ببوسید و به او بگوئید این پنجاه لوئی که برای شما می‌فرستم مال او هم هست و وی می‌تواند سهم خود را از آن بردارد.

وقتی نامه به اتمام رسید قطره اشکی در گوشه چشم آتوس نمایان شد زیرا او دارت‌ن‌یان را پیوسته دوست می‌داشت.

و می‌ترسید بر اثر مدت بیست سال متارکه محبت وی از قلب دارت‌ن‌یان زائل شده باشد.

ولی تظاهرات دوستانه ستوان تفنگداران نشان می‌داد که او مثل سابق آتوس را دوست می‌دارد.

آرامیس کیسه پول را گشود و سکه‌های طلای آن روی میز ریخت.
و شمرد و دید که پنجاه سکه طلا است که روی هر یک از آنها تصویر لوئی سیزدهم ضرب شده است.

آرامیس پرسید:

آتوس عزیز آیا این پول را نگاه می‌دارید یا اینکه پس می‌فرستید؟

آتوس گفت:

البته نگاه می‌دارم.

و پولی که از طرف یک دوست صمیمی با این خلوص عقیدت داده شده باید قبول شود.

حتی اگر من مثل امروز به این پول احتیاج نداشتم باز پس نمی‌فرستادم. اینک بیست و پنج لوئی سهم خود را بردارید و بیست و پنج لوئی دیگر را برای من بگذارید.

آرامیس سهم خود را برداشت و گفت:

غذای ما تمام شد و موقعی است که باید به لرد وین تر ملحق شویم.

برخیزید که برویم.

آتوس گفت: من احساس می‌کنم که شما گماشته ندارید آیا بدون نوکر به سفر می‌روید؟

آرامیس گفت:

این بازن ابله خود را دربان کلیسا کرده و مجبور است که در کلیسای نوتردام بماند و نمی‌تواند سفر کند و من ناگزیرم بدون گماشته حرکت نمایم.

آتوس گفت: ولی من می‌توانم که بلزوا را به شما واگذارم. زیرا گریمو برای من کافی است و احتیاجی به بلزوا ندارم.

آرامیس پیشنهاد دوست خود را پذیرفت.

طولی نکشید که گریمو وارد اطاق شد و گفت: آقایان اسب‌ها حاضر است.

آتوس و آرامیس فرود آمدند و سوار شدند.

و درست هنگام حرکت دیدند که بازن نفس‌زنان می‌دود.

مشاهده‌ی چهره‌ی برافروخته بازن سبب نگرانی هردو شد. و حدس زدند که واقعه‌ای ناگوار اتفاق افتاده است.

آرامیس بانگ زد:

چه خبر است و چرا این طور می‌دوی؟

بازن لحظه‌ای صبر کرد تا اینکه نفس او بجا بیاید.

و بعد گفت:

آقای آبه خدا را شکر که به موقع رسیدم.

آرامیس گفت:

ابله مگر به تو نگفتم که هرگز مرا به نام آبه (یعنی کشیش) صدا نزن.
و اگر یک مرتبه دیگر این دستور را فراموش کنی استخوان‌های بدن تو را خرد
خواهم کرد.

بازن گفت:

آقا اطاعت می‌کنم ولی من از بس عجله داشتم در این لحظه این دستور را
فراموش کردم.

آرامیس گفت:

بالاخره نگفتی برای چه این طور می‌دویدی؟

بازن گفت:

آقا هم‌اکنون آقای دووالون به منزل شما آمدند.
آرامیس آن قدر از شنیدن یک خبر بد نگران بود که بدو آ متوجه نشد والون
کیست و سؤال کرد که را می‌گوئی؟

بازن گفت:

آقای پورتوس را می‌گوییم... آقای پورتوس هم‌اکنون به منزل شما آمدند.
و از من پرسیدند که آقای آرامیس کجا هستند.
البته این اسم را ایشان بر زبان آوردند.
و بعد تأکید نمودند که قبل از اینکه شما حرکت کنید این نامه و این وجه را به شما
برسانم.

من هم تا آنجا که پاها و سینه‌ام یاری می‌کرد دویدم.
و خدا را شکر که به موقع رسیدم و اگر یک دقیقه دیرتر آمده بودم شما را
نمی‌دیدم.

بازن نامه‌ای را با یک کیسه پول به دست آرامیس داد.

در تاریکی خواندن نامه ممکن نبود.

ولی بازن چون در کلیسا شمع‌ها را روشن می‌کرد پیوسته سنگ چخماق و پولاد
و قو، در جیب گذاشت.

و پولاد را به سنگ زد و یک شمع کوچک مومی را که در آن عصر اکثر مردم بالاخص خدام کلیسا در جیب می نهادند و تقریباً مثل کبریت این زمان بود روشن کرد. آرامیس در روشنائی شمع مزبور نامه را که از طرف پورتوس رسیده بود چنین خواند:

اربله عزیزم:

هم اکنون دارتن یان نزد من آمد و مرا از طرف شما بوسید و به من گفت که شما و آقای کنت دولافر قصد مسافرت دارید و این مسافرت دو یا سه ماه طول خواهد کشید.

من می دانم که انسان در سفر محتاج پول می باشد زیرا در هر قدم هزینه های جدید برای انسان پیش می آید. از طرفی اطلاع دارم شما کسی نیستید که از دوستان خود درخواست وجه نمائید.

لذا خود من بدین وسیله برای شما دوستان پیستول می فرستم و اگر از دریافت آن ناراحت هستید آن را به عنوان قرض قبول کنید. و هر زمان که میل داشتید این مبلغ را به من بپردازید. تصور نکنید که تأدیه این وجه مرا از حیث تنخواه دچار زحمت کرده است.

زیرا اگر من محتاج پول باشم می توانم از یکی از کاخ های خود یعنی از املاک منضم به کاخ های مزبور دریافت نمایم. و هم اکنون نزدیک بیست هزار لیره طلا دارم و اگر بیش از این مبلغ برای شما نفرستادم از این جهت است که شما را می شناسم و می دانم زیادتر از این مبلغ را قبول نمی کردید.

من این نامه را برای شما می فرستم ولی نه از این جهت که آقای کنت دولافر را دوست نمی دارم.

برعکس من خیلی دوستدار کنت هستم ولی او به قدری وقار و شکوه دارد که راستی من ملاحظه می کنم از اینکه نامه ای به او بنویسم. از طرف من کنت را چندبار ببوسید و بگوئید کسی که آتوس نام دارد

پیوسته از سفرها بازگشت خواهد کرد.
 نکته‌ای دیگر که باید گفته شود این است که مبلغ تقدیم شده هم به شما
 تعلق دارد و هم به آقای کنت دولافر.
 و او می‌تواند حصه خود را از این مبلغ بردارد.
 دوستان عزیز امیدوارم هرجا هستید خوش و سالم باشید.
 خدا حافظ و به امید دیدار.
 امضائی که پورتوس در ذیل نامه مزبور کرد چنین بود:
 دووالون - دوبراسیو - دوپیرفون
 آرامیس بعد از خواندن نامه گفت: کنت عزیز عقیده شما راجع به این نامه و
 تنخواهی که ضمیمه آن است چیست؟
 آتوس گفت: من عقیده دارم وقتی انسان دارای دوستانی این چنین صمیمی و
 وفادار است نباید هرگز از اقبال خود شکایت نماید.
 آرامیس گفت: پس شما حاضرید که این پول را هم قبول کنید؟
 آتوس گفت: البته و همان‌گونه که پول دارتن‌یان را نصف کردیم پول پورتوس را
 نیز سهم خواهیم بود.
 در روشنائی شمعی که بازن در دست داشت پول را نصف کردند و بعد به راه
 افتادند و ربع ساعت دیگر در نزدیکی دروازه سن‌دنیس به لرد وین‌تر ملحق شدند.
 آتوس و آرامیس و وین‌تر بعد از خروج از دروازه پاریس جاده پیکاردی را
 پیش گرفتند.
 آتوس و آرامیس جاده مزبور را خوب می‌شناختند.
 زیرا در مرحله جوانی بسیار از آن جاده عبور کرده بودند.
 وقتی به نقطه‌ای رسیدند که در آنجا موسکون نوکر پورتوس گلوله خورده بود
 آتوس گفت:
 اگر موسکون با ما بود در این نقطه بر خود می‌لرزید.
 آرامیس گفت:
 دوست عزیز مخفی نماند که من هم بر خود می‌لرزم.
 زیرا درست در پشت آن تنه درخت که ملاحظه می‌نمائید بود که من تصور کردم

از لوط درد خواهم مرد.

بعد نوبت گریمو شد که خاطرات گذشته را تجدید نماید.

چون وقتی به مهمانخانه‌ای رسیدند که در قدیم ارباب او اجازه داد که وی غذاهای خوب تهیه نماید گریمو به آتوس نزدیک گردید و گفت: آقا آیا آن سوراخ بادگیر سرداب را می‌بینید.

گریمو این جمله را این طور ادا نکرد بلکه فقط گفت: بادگیر و بقیه را آتوس فهمید و دانست که منظور وی چیست.

و سپس گریمو گفت: کالباس.

این بار هم آتوس دریافت که وی چه می‌خواهد بگوید و قاه‌قاه به خنده درآمد. چون به یاد آورد چگونه در زمان جوانی گریمو کالباس‌های صاحب مهمانخانه را می‌ربود و برای او می‌آورد.

بالاخره بعد از دو روز و یک شب راه‌پیمائی به بندر بولونی رسیدند.

این بندر در آن زمان با آنچه امروز می‌بینیم فرق داشت. و شهری که امروز به نام شهر سفلی خوانده می‌شود موجود نبود.

و بندر را بالای تپه‌ای مشرف بر دریا و اراضی اطراف ساخته بودند.

و به همین جهت هم چشم‌اندازی خوب داشت.

و هم از نظر نظامی یک منطقه مستحکم به شمار می‌آمد.

وین‌تر گفت:

آقایان در اینجا هم مانند پاریس رفتار می‌کنیم و از هم جدا می‌شویم.

تا اینکه سبب تولید سوءظن نگردد.

زیرا اگر ما را با هم ببینند ممکن است جاسوسانی این خبر را به انگلستان یا به پاریس برسانند.

وین‌تر بعد اظهار کرد:

در این بندر مهمانخانه‌ای است که صاحب آن نسبت به من وفادار است.

و نامه‌هایی که به عنوان من می‌آید نزد او است و من می‌روم که نامه‌های خود را بگیرم.

و شما هم به مهمانخانه موسوم به شمشیر هانری بزرگ بررید و قدری استراحت

کنید و دو ساعت دیگر کنار دریا به هم خواهیم رسید.
این پیشنهاد پذیرفته شد و آتوس و آرامیس به طرف مهمانخانه مزبور رفتند.
و به نوکرها گفتند که زین از پشت اسب‌ها بردارند.
ارباب‌ها محتاج صرف غذا نبودند و فقط می‌خواستند استراحت کنند.
ولی به نوکرها گفتند که از شب چره صرف نظر نمایند.
و به آنها تأکید بلیغ شد که به هیچ وجه با سکنه شهر یا خدمه مهمانخانه صحبت
نمایند.

واضح است که این توصیه برای بلزوا بود.
وگرنه گریمو به ذاته خموش به شمار می‌آمد و نمی‌بایست بدو این توصیه را
بنمایند.

برای مزید احتیاط قرار شد که نوکرها هم جدا از آقایان کنار دریا حضور یابند.
وین تر گفته بود که کنار دریا زورقی در انتظار ماست.
و ما را به طرف یک کشتی خواهد برد و کشتی مزبور راه انگلستان را پیش
خواهد گرفت.

وقتی آتوس و آرامیس کنار دریا رسیدند چشمشان به یک زورق افتاد.
و آتوس گفت: تصور می‌کنم این همان زورق است که باید ما را به کشتی برساند.
و آن اسلوپ نیز سفینه‌ای است که باید ما را به انگلستان ببرد.
از لباس غبارآلود آتوس و آرامیس و حال انتظار آنها پیدا بود که مسافر و نسبت
به سکنه آن بندر بیگانه هستند.

آرامیس گفت: کاش وین تر زودتر بیاید.
آتوس گفت: برای چه؟
آرامیس گفت: در این جا قلب انسان می‌گیرد.
درحالی که آن دونفر با هم صحبت می‌کردند یک مرد که در ساحل مشغول
قدم زدن بود بادقت آنها را نگریست.
مرد مزبور لباس سیاه دربر داشت.

و شمشیری ظریف را از روی سلیقه به کمر بسته بود.
مرد مزبور جوان می‌نمود و مثل اینکه صورت او را با گچ ساخته‌اند زیرا هیچ

رنگ نداشت.

از صورت وی عجیب‌تر چشم‌های آبی و کم‌رنگ او به شمار می‌آمد.
و به قدری دیدگان او کم‌رنگ بود که بیننده تردید می‌کرد آیا واقعاً آبی‌رنگ
است یا نه.

گاهی چشم‌های مرد مزبور تحریک می‌شد.
آنگاه از آن چشم‌ها مانند دیدگان ببر برق می‌جست.
اسلوپ یا سفینه‌ای که می‌بایست آتوس و آرامیس و وین‌تر را به انگلستان ببرد
موضوع صحبت آن دو دوست را تشکیل داد.
و ضمن صحبت به جهتی اسم وین‌تر را بر لب آوردند.
و یک مرتبه آن جوان گوش‌ها را تیز و توجه خویش را نسبت به دو دوست
زیادتر نمود.

حتی بر اثر شنیدن نام وین‌تر از قدم زدن باز ایستاد.
ولی چون در قیافه‌اش اثری که تولید بدگمانی نماید دیده نشد، دو دوست تصور
کردند بر حسب تصادف ایستاده است.
مرد جوان، متوجه شد که ایستادن ناگهانی او تولید سوءظن نموده یا اینکه سؤال
خود را قبلاً تهیه کرده بود.

چه با ادب و متانت زیاد به دو دوست نزدیک گردید و گفت:
آقایان امیدوارم مرا عفو فرمائید.
آتوس گفت:

چه فرمایش دارید؟

جوان جواب داد:

گویا شما از پاریس می‌آئید...

یا اینکه از نقطه‌ای دیگر وارد این شهر شده‌اید؟

چون تصور نمی‌کنم که اهل بولونی باشید؟

این سؤال طوری با ادب و نزاکت ادا شد که مستمسکی برای متغیر شدن جهت

آتوس و آرامیس باقی نماند.

آتوس گفت: بلی از پاریس می‌آئیم.

جوان گفت:

ممکن است سثوالی از شما بکنم.

آتوس جواب داد:

بفرمائید.

جوان گفت:

چون شما از پایتخت می آئید لابد از اوضاع آنجا اطلاع دارید. و آیا راست است که دیگر مازارن صدراعظم فرانسه نیست؟

آرامیس گفت:

سثوالی عجیب می کنید.

آتوس برای ترضیه جوان باادب یا اینکه واقعاً می خواست جواب بدهد گفت:

آقا آنچه شما می گوئید تا اندازه ای واقعیت دارد؟

چون نصف از ملت فرانسه خواهان مازارن نیست.

و میل دارند که او را برکنار کنند.

ولی او به وسیله آنتریک و حیلۀ نصف دیگر را با خود موافق می کند.

و این وضع مدتی است ادامه دارد.

و شاید تا مدتی طولانی دوام یابد.

بنابراین مازارن صدراعظم فرانسه هست و هم نیست.

مرد جوان گفت:

از جواب شما بسیار متشکرم.

ولی من افواهی شنیده بودم که او فرار کرده یا اینکه به زندان افتاده است.

آتوس گفت:

نه آقا... وی نه در زندان است و نه فرار نموده و شاید در آتیه یکی از دو واقعه

روی بدهد ولی امروز آزادی و قدرت دارد.

جوان گفت:

آقا خواهش می کنم که تشکرات مرا بپذیرید.

و آنگاه تعظیمی کرد و دور شد.

آرامیس گفت:

دوست عزیز عقیده شما درباره این جوان و سثوالی که کرد چیست؟
 زیرا این سثوال به نظر من ساختگی آمد.
 و مانند گفته کسی بود که مجبور است چیزی بگوید ولی نمی داند چه بر زبان
 بیاورد.

آتوس گفت:

من تصور می کنم این جوان یا یکی از اهالی ولایات است و خود را تنها می دید.
 و خواست بدین دستاویز با ما آشنا شود.
 یا یک جاسوس است که به ما نزدیک گردید تا اطلاعی کسب نماید.
 آرامیس گفت:

من بیشتر او را جاسوس می دانم.
 و حیرت می کنم چرا شما این طور به او جواب دادید.
 آتوس گفت:

من نمی توانستم جوابی دیگر به او بدهم برای اینکه خیلی باادب و متانت صحبت
 می کرد.

آرامیس گفت:

اگر این مرد یک جاسوس باشد چه می کنید؟
 آتوس گفت:

به فرض اینکه جاسوس باشد کاری از او علیه ما ساخته نیست. و فقط می تواند به
 مازارن گزارش بدهد که ما را دیده لاغیر. و قادر نیست که از عزیمت ما به انگلستان
 ممانعت نماید.

زیرا اکنون دوره ریشلیو نیست که با یک اشاره همه بنادر فرانسه را ببندند.
 و از خروج هرکس ممانعت کنند.
 آرامیس گفت:

در هر صورت جوابی که شما به او دادید، دور از حزم به شمار می آمد. آتوس
 گفت:

فراموش نکنید که شما هم بی احتیاطی کردید.
 آرامیس گفت:

چطور؟

آتوس گفت:

برای اینکه اسم وین تر را با صدای بلند ادا نمودید.

مگر متوجه نشدید که وی بر اثر شنیدن اسم وین تر یک مرتبه توقف کرد.

آرامیس گفت: چرا معه‌ذا وقتی او شروع به سوال کرد شما می‌بایست او را رد

می‌کردید و به او می‌گفتید دنبال کار خود برود.

آتوس گفت:

در این صورت نزاع در می‌گرفت.

آرامیس جواب داد:

از چه موقع شما از نزاع می‌ترسید؟

آتوس گفت:

وقتی کسانی منتظر من هستند و نزاع سبب تأخیر حرکت من می‌شود من از نزاع

بیم دارم و دیگر اینکه...

آرامیس پرسید:

- دیگر چه؟

آتوس گفت:

می‌خواهم مطلبی به بگویم ولی می‌ترسم.

آرامیس گفت:

- از چه می‌ترسید؟

- از این می‌ترسم که شما مرا خیال‌پرور بدانید.

- شما می‌دانید که نزد دوستان چه قدر احترام دارید؟

و آنها تا چه اندازه به متانت و درایت شما اعتماد دارند؟

و هیچ‌کس شما را خیال‌پرور نمی‌داند؟

آتوس گفت:

- آیا چشم‌های این جوان را دیدید؟

- بلی.

- مشاهده دیدگان او کسی را به خاطر شما نیاورد؟

قصدم این است آیا فکر کردید که این جوان شبیه به کسی است که در گذشته دیده بودید؟

آرامیس گفت:

آن شخص آیا زشت بود یا زیبا.

- او زیبا بود.

- آه... آه...

- آیا متوجه شدید چه می‌گویم.

- بلی آنوس عزیز.

- پس مرا خیال‌پرور نمی‌دانید؟

- نه... نه... شما واقع‌بین هستید.

و این چشم‌ها با سایر قسمت‌های قیافه و بخصوص وضع عمومی صورت و لب‌ها قیافه مای‌لیدی را به یادم آورد.

- من نیز به محض دیدن او به همین فکر افتادم.

- به احتمال قوی این جوان فرزند مای‌لیدی و یکی از اولاد حرام‌زاده اوست.

- من نیز این طور فکر می‌کنم.

- و هیچ میل ندارم که این توله افعی یا سایر توله‌هائی را که از نتایج او هستند در سر راه خود ببینم.

در این موقع لرد وین‌تر نمایان شد او با قدم‌های سریع نزدیک می‌گردید.

ولی نوکرها هنوز نیامده بودند.

آنوس گفت:

- حالا دیگر ما باید منتظر گماشتگان خود هم بشویم.

آرامیس گفت:

از طرف آنها خاطر جمع باشید.

زیرا من گریمو را خوب می‌بینم که در بیست قدمی عقب لرد وین‌تر می‌آید؟

تونی هم حامل تفنگ‌ها است و بدون تردید بلزوانیز در این نزدیکی می‌باشد.

آنوس نظری به مغرب انداخت و گفت:

ملاحظه کنید قرص خورشید در افق فرو می‌رود و عنقریب دریا تاریک خواهد

شد.

و ما باید هنگام شب از اینجا حرکت نمائیم.

آرامیس گفت:

من هنگام روز از دریا بدم می آید تا چه رسد به موقع شب.

آتوس گفت:

- از چه چیز دریا متنفر هستید؟

آرامیس جواب داد:

- از همه چیز آن زیرا در موقع شب امواج دریا تاریک و مانند مرکب جلوه

می کند.

و باد شدت می نماید و کشتی را بر اثر تلاطم امواج به حرکت درمی آورد.

و لطمات باد صدای جرق جرق دکل ها را به گوش می رساند. و اعتراف می کنم که

شب اگر در کلیسا باشم خیلی بیش از آنچه در یک کشتی باشم راحت هستم.

آتوس گفت:

برعکس شما، کسانی هستند که دریا را دوست می دارند.

و آن را یکی از زیباترین چیزهای طبیعت می دانند.

بازرگانان نیز دریا را دوست دارند.

زیرا از راه دریا و کشتیرانی و حمل کالا به ثروت های گزاف می رسند...

در این وقت آتوس یک مرتبه موضوع صحبت خود را تغییر داد و گفت:

چرا دوست ما وین تر این طور وحشت زده است.

آرامیس پرسید:

چطور؟

آتوس گفت:

نگاه کنید... وی لحظه به لحظه برمی گردد و عقب را می نگرد.

آرامیس گفت:

راست می گوئید.

و مشاهده وین تر با این حرکات مرا به یاد فصلی از کتاب دانته ایتالیائی می اندازد

که در اثر ادبی خود موسوم به جهنم نوشته وقتی شیطان استخوان گردن و ستون فقرات

بعضی از افراد را درهم شکست آنها که نمی توانستند سربلند کنند پیوسته پاهای خود را می نگر بستند.

و وین تر هم درحالی که به عقب نظر می اندازد زمین را می نگرد و مثل اینکه می ترسد شیطان از زمین سبز شود.

وین تر وقتی آن دونفر را دید بر سرعت افزود تا اینکه به آتوس رسید.

آتوس گفت: مای لورد شما را چه می شود؟

و چرا این طور عقب و زمین را می نگرید؟

وین تر گفت:

چیزی نیست... چیزی نیست ولی در همان حال یک مرتبه دیگر عقب خود را

نگریست.

آتوس نظری عمیق به آرامیس انداخت.

در آن نظر به قدر اینکه صداها جمله صحبت کنند معنی نهفته بود.

آرامیس هم با یک نظر معنی دار جواب آتوس را داد.

وین تر که باز عقب خود را نگریست گفت: آقایان برویم... برویم. تأخیر جاثز

نیست.

چون هم کشتی ما (اشاره به اسلوپ) حاضر است و هم زورق کنار ساحل می باشد

و من خیلی میل دارم که زودتر خودمان را در کشتی ببینم.

و چون باز روی برگردانید آرامیس گفت:

آیا چیزی را فراموش کرده اید؟

وین تر گفت:

نه... نه... فقط تفرقه خیال دارم.

آتوس آهسته در گوش آرامیس گفت: تردیدی وجود ندارد که آن جوان را

دیده است.

کسانی که به بنادر رفته اند می دانند که برای سهولت وصول مسافرین به زورق ها و

قایق ها کنار دریا پله کانی بوجود می آورند.

پائین پله کان زورق منتظر مسافرین بود.

چهار ملاح قوی البنیه هم پشت پاروها نشسته بودند که زورق را به طرف کشتی

به حرکت درآورند.

وین تر نوکرها را جلو فرستاد.

زیرا آنها حامل اسلحه و وسایل سفر بودند.

و با جلو فرستادن آنها وین تر خاطر جمع می شد که آنها عقب نمانده اند.

موقعی که نوکرها در زورق جا گرفتند آتوس دید مردی با سرعت در طول ساحل

حرکت می کند.

و خط سیر او وی را به طرف موج شکن می برد.

با اینکه خورشید پنهان گردیده، هوا تاریک شده بود، آتوس آن مرد را شناخت.

و دانست همان جوان است که قبل از هبوط تاریکی بدو مراجعه کرده سئوالی

راجع به مازارن کرده بود.

آتوس در دل گفت:

بدون تردید این مرد جاسوس است.

وگرنه نمی بایست مواظب حرکت ما باشد.

و شاید هم تصمیم دارد مانع از حرکت ما شود.

ولی چگونه می تواند ممانعت نماید؟

به راستی اگر مرد مجهول قصد ممانعت از حرکت آن سه نفر را داشت

نمی توانست قصد خود را اجراء کند.

آنها اسلحه کافی داشتند و مرد مجهول جز شمشیر سلاهی دیگر نداشت.

یا اگر داشت زیر بالا پوش وی دیده نمی شد.

آتوس وقتی یقین حاصل کرد که آن مرد مواظب آنهاست با خود گفت: حال

می فهمم که وی قصد سوء دارد.

اما وسط دریا نمی تواند قصد خود را اجراء کند.

و اگر به ما حمله ور شود سخت، آسیب خواهد دید.

بعد از این تفکر آتوس و آرامیس و وین تر وارد زورق شدند.

و زورق با نیروی بازوان چهار پاروزن به حرکت درآمد.

به محض اینکه جوان دید که زورق به راه افتاد با سرعت موج شکن را پیمود.

و خود را به انتهای آن دیوار که تخته سنگ بود رسانید^۱ همین لحظه چراغ دریائی واقع بر بالای تخته سنگ را روشن کردند.

و قامت مرد مزبور در روشنائی چراغ بهتر و برجسته تر نمایان شد.

آتوس نتوانست خودداری کند و گفت:

بدون تردید این جوان جاسوس است.

آرامیس هم که مواظب حرکات مرد جوان بود گفت: در این قسمت تردیدی وجود ندارد.

وین تر پرسید که رامی گوئید؟

ولی این سؤال به یک تجاهاول بیش از کسب اطلاع شباهت داشت آتوس به طرف جوان اشاره کرد.

و گفت:

او را می گویم.

وین تر خیره جوان مزبور را نگریست.

آرامیس گفت:

قبل از اینکه هوا تاریک شود این جوان به ما نزدیک گردید. و صحبت کرد و معلوم بود که قصد کسب اطلاع دارد.

جوان در آن موقع کلاه بر سر نداشت و دست ها را روی هم بالای سینه نهاده بود.

وین تر بعد از اینکه متوجه شد که تجاهاول بدون فایده است بانگ زد:

این اوست... این اوست.

من بدو آ او را دیدم و مشاهده کردم که پشت یکی از تپه های کنار دریا موضع

گرفته ولی به خود گفتم که شاید اشتباه کرده ام.

و اینک دیگر تردیدی در هویت او ندارم.

آرامیس پرسید این شخص که می باشد؟

۱- در بنادر، برای ممانعت از ورود امواج دریا به داخل حوضه بندری یک دیوار به نام موج شکن می سازند و تا آنجا که مسیر باشد دیوار مزبور را به موانع طبیعی مثل تخته سنگ ها تکیه می دهند که زیاده تر استحکام داشته باشد و زود بر اثر امواج دریا منهدم نشود و امروز موج شکن ها را با سمنت مسلح بنا می نمایند. (م)

وین تر بانگ زد:
 او پسر مای لیدی است.
 گریمو به زبان در آمد و گفت: این همان راهب می باشد که جلاد شهر بتون را به
 قتل رسانید.

وضع خط سیر زورق طوری بود که می بایست از کنار تخته سنگ بگذرد.
 وین تر نیز خیلی بلند حرف می زد.
 لذا جوان صدای او را شنید و گفت:
 بلی... این منم... بلی عموجان... من... پسر مای لیدی هستم... من همانم که یک
 راهب به شمار می آیم.

ولی علاوه بر این مشاغل منشی و دوست صمیمی کرومول نیز محسوب می شوم.
 و اینک عموجان، هم شما را می شناسم و هم دوستان شما را.
 وقتی زورق از نزدیکی تخته سنگ عبور می کرد آتوس و دیگران که جوان
 مزبور را دیدند تصور کردند که وی خود را درون زورق خواهد انداخت.
 وقتی صدای او را شنیدند بر خود لرزیدند.
 آتوس و آرامیس دلیر بودند.

وین تر هم مردی شجاع به شمار می آمد.
 معهذا در صدای آن جوان اثری بود که حتی مغز استخوان آن سه نفر را لرزاند.
 گریمو با اینکه به اتفاق ارباب خود در جنگ ها شرکت کرده از نزدیک خطر
 مرگ را دیده بود وقتی آن صدا را شنید احساس کرد که موهای سرش چون سوزن شد.
 آرامیس گفت:

بنابراین یقین دارید این خود اوست؟

وین تر گفت:

بلی.

آرامیس گفت:

این برادرزاده شماست؟

وین تر گفت: بلی.

آرامیس پرسید؟

همان است که خود را به شکل راهب ساخت و بالاخره همان است که پسر
مای لیدی می باشد؟

وین تر گفت: بلی... بلی...

آرامیس گفت: صبر کنید من اکنون کار او را می سازم.

بعد با خونسردی خاصی که در او بود یکی از تفنگ هائی را که تونی حمل
می کرد از وی گرفت.

و چخماق تفنگ را بلند نمود و قنداق آن را به شانه تکیه داد و به طرف پسر
مای لیدی نشانه رفت.

لوله تفنگ او درست در وسط سینه پسر مای لیدی قرار گرفت ولی در لحظه ای
که می خواست شلیک کند آتوس پرید.

و لوله تفنگ را از امتداد پسر مای لیدی دور کرد.

آرامیس بانگ زد:

چرا این کار را کردید؟

و برای چه نگذاشتید من حساب او را تصفیه کنم.

و اگر می گذاشتید گلوله من درست وسط سینه او می خورد و ما را از شر وی

آسوده می نمود.

آتوس گفت:

کشتن مادر کافی بود.

و دیگر نباید پسر را کشت.

آرامیس جواب داد:

مادر او انسان به شمار نمی آمد.

بلکه درنده ای قلمداد می شد که در هر دین و مذهب و نزد هر ملت محو او

واجب است.

آتوس گفت: این نکته درست...

آرامیس گفت:

پس چرا نگذاشتید پسر را هم به مادر واصل کنم.

آتوس گفت:

برای اینکه پسر هنوز به ما آسیبی نرسانده است و قصاص قبل از جنایت نمی‌توان کرد.

گریمو نیمه‌خیز شده بود که اثر تیراندازی را ببیند ولی وقتی دید آتوس ممانعت کرد آهی کشید و در کف زورق نشست.

پسر مای‌لیدی نه فقط این اعمال را می‌دید بلکه صداها را هم می‌شنید. چون هم زورق نزدیک بود.

و هم در دریا، امواج آب، هدایت‌کننده امواج صوت می‌باشند. بعد از شنیدن اظهارات آن چند نفر مانند دیوانه‌ها قاه‌قاه خندید و گفت:

آه... آه... حال شما می‌خواهید مرا هم به قتل برسانید؟

ولی بدانید که من همه شما را شناختم و روزی خدمت شما نیز خواهم رسید. آرامیس از این حرف مرتعش شد و آتوس که دید باز دست او به طرف تفنگ می‌رود گفت:

اربله... آرام بگیرید آرام بگیرید... ماکه مرد هستیم نباید چون کودکان خونسردی را از دست بدهیم. آرامیس گفت:

درقبال ابلیس نمی‌توان خونسرد ماند. آنگاه خطاب به وین‌تر گفت:

از ایشان که عموی او هستند پرسید آیا من حق داشتم که زمین را از لوٹ وجود وی پاک کنم یا نه؟

وین‌تر جواب نداد

و در عوض آه کشید.

آرامیس گفت:

آتوس از حرکت امروز شما خوشم نیامد.

زیرا با اینکه شما از بزرگترین عقلاء هستید این حرکت دیوانگی بود.

و روزی خواهد آمد که از این حرکت پشیمان خواهید گردید.

آتوس برای اینکه رشته صحبت تغییر نماید دست را روی شانه وین‌تر نهاد و

گفت:

ما در چه موضع به انگلستان می‌رسیم.
ولی وین ترطوری غرق افکار خود بود که نتوانست بدین سؤال جواب بدهد.
و اصلاً نشنید آتوس چه می‌گوید.
آرامیس گفت:
نگاه کنید... او هنوز در روی تخته‌سنگ ایستاده و شاید وقت، برای قتل وی،
کاملاً نگذشته باشد، بگذارید گلوله‌ای به سوی او خالی نمایم.
آتوس این حرف را بلا جواب گذاشت و در عوض گفت:
من نمی‌دانم این جوان در بولونی چه می‌کند.
وین ترگفت:
برای جاسوسی من آمده است.
آتوس گفت:
یعنی آمده است که شما را تعقیب نماید؟
وین ترگفت:
بلی.
آتوس گفت:
چگونه می‌دانست که شما از پاریس حرکت کرده‌اید؟
ما هم در راه در هیچ موضع وی را در قفای خود ندیدیم.
و وضع برخورد او با ما طوری بود که پنداری جلوتر از ما به بولونی آمده است.
وین تر سر را طوری تکان داد که به مثابه این بود که می‌خواست بگوید از ابلیس
هرچه بگوئید ساخته است.
یا اینکه می‌خواست بگوید این جوان از یک نیروی عفریتی استفاده می‌کند.
و نباید در صدد فهم چگونگی این نیرو برآمد.
آتوس خطاب به آرامیس گفت:
دوست عزیز اینک احساس می‌کنم بد کردم و ایکاش می‌گذاشتم شما تیر را خالی
نمائید.

آرامیس که خیلی از ممانعت آتوس متأثر بود گفت:
آتوس عزیز دیگر از این مقوله صحبت نکنید وگرنه من به گریه خواهم افتاد.

گریمو هم با غرشی توأم با ناله ثابت کرد که با آرامیس هم عقیده می‌باشد.
 زورق امواج را می‌شکافت و به اسلوپ نزدیک می‌شد و صدائی از کشتی
 زورق‌نشینان را متوجه ساخت که نزدیک شده‌اند.
 و مبادا طوری حرکت نمایند که بین زورق و کشتی تصادم بوجود بیاید.
 ناخدای کشتی از عرشه سفینه فرود آمد.
 تا اینکه نظارت کند با سرعت توشه مسافرین را به کشتی منتقل کنند.
 اول توشه و اسلحه را به اسلوپ منتقل نمودند.
 بعد نوکرها بالا رفتند یعنی به عرشه کشتی رسیدند.
 آنگاه ارباب‌ها قدم به کشتی نهادند.
 ناخدا امر کرد زورق را بالا بکشند و در جای خود قرار بدهند.
 و وقتی مطمئن شد که همه در کشتی هستند فرمان حرکت را صادر کرد.
 و بادبانهای اسلوپ متورم شد و کشتی روی امواج به راه افتاد. اما قبل از اینکه
 دور شود درحالی که مسافرین هنوز جوان مزبور را در هاله نور چراغ دریائی می‌دیدند
 صدایش را شنیدند که گفت:
 آقایان، به امید دیدار، و در انگلستان یکدیگر را خواهیم دید.
 با وجود بُعد مسافت بین چراغ دریائی و کشتی به مناسبت آب این صدا طوری به
 سکنه کشتی رسید که گوئی از فاصله ده قدمی برخاسته است.

جشن پیروزی لنس

خانم هانریت زوجه چارلز اول متوجه بود که در پاریس بر اثر وصول خبر پیروزی لنس فعالیت حکمفرما شده است. مردم بیشتر در خیابان‌ها آمد و رفت می‌کردند و بعضی با هیجان در اطراف این فتح صحبت می‌نمودند. کسی که خبر فتح را از طرف شاهزاده کنده به پاریس آورد دوک دوشاتیون بود. که خود او نیز در جنگی که منتهی به پیروزی شد سهمی به سزا داشت. دوک دوشاتیون علاوه بر بشارت فتح بیست و دو بیرق خصم را نیز که در جنگ گرفته بودند با خود آورد. و آن بیرق‌ها را جلوی کلیسای نوتردام نصب کردند. خبر پیروزی لنس خیلی در فرانسه بلکه در اروپا اثر کرد. چون فتح مزبور یک پیروزی کامل به شمار می‌آمد. کسانی که واقف به سیاست بودند می‌فهمیدند حکومت بر اثر این پیروزی دو فتح کرده است. یکی در خارج. و دیگری در داخل. در خارج علیه اسپانیایی‌ها و لورن‌ها پیروز شده بودند.

و در داخل فرانسه، حکومت، در قبال پارلمان قرین موفقیت گردیده بود. تا آن موقع هر وقت مازارن از پارلمان می‌خواست که قانونی را برای وضع مالیات جدید تصویب کند پارلمان ایراد می‌تراشید. و می‌گفت: برای چه تصویب کنم. مازارن می‌گفت: برای حفظ حیثیت فرانسه. پارلمان جواب می‌داد شما که حیثیت فرانسه را در خارج حفظ نکردید. و از جنگ نوردلینگن به این طرف فرانسه مرتباً در مصاف‌ها شکست خورده یا اینکه سربازان فرانسوی بدون نتیجه قطعی مراجعت کرده‌اند. ولی پیروزی مزبور جوابی بود مؤثر در قبال پارلمان که مازارن می‌توانست با سرافرازی بگوید:

ملاحظه کنید ما پول را برای این‌گونه پیروزی‌ها می‌خواهیم و پارلمان هم خویش را ناچار می‌دید که مالیات‌های جدید را تصویب نماید تا خزانه فرانسه ممتلی شود. لوئی چهاردهم با اینکه طفل بود نیز متوجه این نکته سیاسی شد و با شعف گفت: آیا باز هم این آقایان پارلمانی‌ها ایراد می‌تراشند؟ آیا باز هم می‌گویند که پول را می‌خواهید چه کنید؟ وقتی آن‌دو طریش این حرف را از فرزند شنید او را روی سینه خود فشرد و صورتش را بوسید.

زیرا لوئی چهاردهم حرفی زد که خیلی برای مذاق آن‌دو طریش خوش آیند گردید همان شب یک جلسه با حضور آن‌دو طریش آراسته شد. در این جلسه اشخاص ذیل شرکت کردند.

می‌یره به مناسبت اینکه طرفدار مازارن صدراعظم فرانسه بود. ری روی برای اینکه جزو طرفداران مازارن به شمار می‌آمد. شاوین بی به مناسبت اینکه از پارلمان خیلی نفرت داشت. سگیه به علت اینکه خصم پارلمان به شمار می‌آمد. گی تو به مناسبت اینکه از فدائیان آن‌دو طریش بود. کومنژ به مناسب طرفداری از آن‌دو طریش.

این جلسه مدتی در حال انعقاد بود و شرکای مجتمع صحبت کردند ولی از

مذاکرات هیچ‌گونه اطلاع به دست نیامد و صبح زود مردم فقط این را دانستند که از یکشنبه آینده در کلیسای نوتردام مراسم مذهبی به عمل می‌آید. و این مراسم به شکرانه پیروزی لنس صورت می‌گیرد. روز یکشنبه دیگر از روزهای باجلوه پایتخت فرانسه گردید چون هرکس که می‌توانست از منزل خارج شود کوشید خویش را به کلیسای نوتردام برساند. هوای صاف و آفتاب درخشان هم منظره جشن را تکمیل می‌کرد. در اعصار بعد به مناسبت اینکه در تشریفات مربوط به پیروزی‌ها افراط کردند، جلوه این تشریفات از بین رفت.

ولی در آن موقع هنوز تشریفات مزبور تکرار نگردیده بود. و انجام مراسم مذهبی برای پیروزی یک واقعه برجسته شمرده می‌شد. همه سکنه پاریس که گفتیم می‌توانستند از خانه‌ها خارج شوند بهترین لباس خویش را دربر کرده بودند. هرکس که به طرف کلیسای نوتردام می‌رفت مثل اینکه احساس می‌کرد این جشن مربوط به اوست.

و او هم در استفاده از افتخارات پیروزی سهم دارد. از ساعت هشت صبح هنگ موسوم به گارد ملکه فرانسه به فرماندهی گئی‌تو و معاونت کومنز برادرزاده او با دسته موزیک به راه افتادند و از پاله رویال تا کلیسای نوتردام صف کشیدند. هنگامی که هنگ مزبور در خیابان حرکت می‌کرد دسته موزیک آهنگ‌های مهیج می‌نواخت.

سربازها نیز لباس ایام سان و رژه را پوشیده بودند. پاریسی‌ها که امروز این همه به موزیک و البسه درخشنده نظامی علاقه دارند در گذشته بیش از امروز علاقه‌مند بودند.

امروز چیزهای تماشایی دیگری در پاریس هست که مردم را سرگرم می‌کند. ولی در آن دوره از این چیزهای تماشایی نبود و عبور یک هنگ سرباز با البسه درخشان و دسته موزیک همه را غرق شادی می‌نمود. فریکه در آن روز لباس نوی خود را پوشیده از بازن برای تمام روز مرخصی

گرفته بود.

حیله‌ای که برای کسب مرخصی به کار برد این بود که یک طرف دهان خود را پر از هسته‌های آلبالو کرد.

و چون گونه او متورم شد گفت: مبتلا به درد دندان شدیدی شده و لثه‌اش آب کشیده و چاره ندارد جز اینکه نزد طبیب برود و خود را معالجه کند.

بازن هم او را مرخص کرد که برود و لثه متورم خویش را مداوا نماید. اگر خوانندگان به اخلاق بازن آشنا باشند در می‌یابند که وی آدمی نبود که به سهولت یک روز به فریکه مرخصی بدهد.

به ویژه در آن روز بازن اوقاتی تلخ داشت.

چون می‌خواستند در کلیسای نوتردام یعنی کلیسای او مراسم مذهبی برای فتحی به انجام برسانند که وی آن پیروزی را تصویب نمی‌کرد.

برای اینکه بازن طرفدار نهضت فلاخن یعنی مخالف مازارن بود.

و فتح نظامی مزبور به نفع مازارن تمام می‌شد.

گذشته از این موضوع، مسافرت آرامیس هم در اوقات تلخی بازن دخالت داشت.

ولی فریکه طوری گونه متورم خود را به وی نشان داد و آن قدر ابراز درد کرد که بازن بالاخره به رحم درآمد.

و گفت: بسیار خوب.

برو و درد دندان خود را معالجه کن.

ولی بدان که باید حتماً این درد مداوا شود.

و اگر بخواهی چند روز به عنوان اینکه دندان‌های تو درد می‌کند از کار فرار کنی، من نخواهم پذیرفت.

فریکه ناله کنان گفت:

مطمئن باشید که هم‌اکنون برای معالجه درد دندان و آب کشیدن لثه خود اقدام خواهم کرد.

و همین که مطمئن شد که مرخص گردیده با شادی از کلیسا خارج گردید.

در آنجا دور از نظر بازن هسته‌های آلبالو را از دهان بیرون ریخت.

و اشاره‌ای مسخره‌آمیز به طرف بازن کرد که به او ثابت کند خوب وی را فریب داده است.

و بعد به سرعت دور شد.

فریکه در مهمانخانه هم کار می‌کرد ولی برای او اشکال نداشت که از مهمانخانه مرخصی بگیرد.

و بگوید چون امروز در کلیسای نوتردام مراسمی مذهبی و باشکوه به مناسبت پیروزی نظامی به عمل می‌آید وی مجبور است که سراسر روز در کلیسا باشد. بعد از اینکه فریکه خود را در سراسر روز آزاد دید به خانه رفت. و لباس نوی خود را پوشید.

و کلاه نو و قشنگ خویش را قشنگ به تصور او بر سر نهاد. کلاه‌هایی که پارسی‌های متوسط‌الحال یا کم‌بضاعت در آن دوره بر سر می‌نهادند نوعی مخصوص بود.

و حد متوسط بین کلاه دوره قرون وسطی و کلاه دوره لوئی سیزدهم به شمار می‌آمد.

کلاه فریکه به وسیله مادرش دوخته شده بود.

و مادر برای اینکه در مصرف پارچه صرفه‌جویی نماید چند نوع قماش را هنگام دوخت آن کلاه مورد استفاده قرار داد.

به طوری که یک طرف کلاه زرد و سبز می‌نمود و طرف دیگر سفید و قرمز. فریکه از این تنوع اندوهگین نشد بلکه شادمان گردید. زیرا چون الوان رنگارنگ را دوست می‌داشت انگاشت که یک کلاه الوان قشنگ‌تر از یک کلاه یک‌رنگ است. به محض اینکه فریکه لباس نوی خود را پوشید به طرف پاله رویال دوید. تا اینکه خروج هنگ ملکه را از آنجا ببیند.

و وقتی موزیک به صدا درآمد فریکه جلوی هنگ افتاد.

زیرا یکی از بزرگترین تفریحات و خوشی‌های اطفال پاریس این است که با یک دسته موزیک نظامی که در خیابان‌ها حرکت می‌کند به راه بیفتند.

فریکه به وسیله دوسنگ لوح که به دست گرفته بود و محکم به یکدیگر می‌کوبید طبل می‌زد.

در همان حال با دهان شیپور می‌نواخت و در فن شیپور نواختن با دهان طوری استاد بود که مکرر اطفال دیگر به وی تبریک گفته بودند.

فریکه از پاله رویال تا کلیسای نوتر دام به اتفاق دسته موزیک نظامی یک تفریح و خوشی کامل کرد.

ولی در آنجا موزیک نظامی از ترنم باز ایستاد و سربازان برای اینکه در طرفین خیابان‌ها قرار بگیرند متفرق شدند.

فریکه از این تفرقه لذت نمی‌برد زیرا نه شیپوری نواخته می‌شد و نه کسی طبل و سنج می‌کوبید معه‌ذا تا خیابان کوکاتریکس با سربازان که طرفین خیابان‌ها می‌ایستادند رفت.

و خیابان مزبور محلی به شمار می‌آمد که خانه بروسل در آنجا قرار داشت. وقتی سربازها در مکان‌های خود قرار گرفتند و به اصطلاح فعالیت نظامی‌ها متوقف شد فریکه به یاد آورد که هنوز صبحانه نخورده است. در آن زمان مردم هنگام صبح، یک غذای کامل می‌خوردند که هم صبحانه بود و هم غذای نهار.

فریکه قدری اندیشید که این عمل واجب را در کجا به انجام برساند. و یک مرتبه یادش آمد که بهترین نقطه برای خوردن غذا منزل بروسل است. رفت و درب خانه بروسل را کوبید. مادرش که در منزل بروسل خدمتکار بود در را گشود و گفت: بد ذات برای چه از کلیسا خارج شده و اینجا آمدی؟

مگر تو نباید در این موقع در کلیسا به کار مشغول باشی؟
فریکه گفت:

مامان من هم اکنون در کلیسا بودم.
مادر گفت:

از تو می‌پرسم چرا اینجا آمدی؟
فریکه گفت:

من با اجازه آقای بازن اینجا آمدم تا اینکه مطلبی مهم را به آقای بروسل بگویم.
مادر پرسید:

این مطلب چیست؟

فریکه گفت:

خود من باید به او بگویم.

- نمی شود در این موقع با او صحبت کرد.

- چرا.

- برای اینکه مشغول کار است.

- در کجا کار می کند؟

- در اطاق دفتر خود.

- پس من صبر می کنم تا کار آقای بروسل تمام شود.

فریکه خوب می دانست که هرگاه در آن خانه صبر کند اوقات او به بطلالت نخواهد گذشت.

لذا بدون اینکه منتظر اجازه مادر گردد پله های عمارت را گرفت و با سرعت بالا رفت.

مادرش به آهستگی او را تعقیب نمود.

و پرسید:

بالاخره این چه مطلبی است که تو باید خود به آقای بروسل بگوئی و من نمی توانم بگویم.

فریکه گفت:

مaman من با اجازه آقای بازن آمده ام آقا را از این واقعه مهم مطلع کنم.

مادر گفت: آن واقعه چیست؟

- امروز یک دسته زیاد سرباز هنگ گارد مخصوص آن دو طریش از این طرف آمده اند.

و من آمده ام به آقا بگویم که خیلی مواظب خود باشد زیرا همه می گویند که مازارن نسبت به آقا نظری خوب ندارد.

بروسل که در اطاق تحریر خود واقع در طبقه سوم کار می کرد این صدا را شنید. و به طبقه دوم آمد و گفت:

دوست من امروز روز جشن انجام مراسمی مذهبی برای پیروزی نظامی است.

و در این روز نظامی‌ها در دو طرف خط سیر اعلیحضرت لوئی چهاردهم و علیاحضرت ملکه فرانسه می‌ایستند.

و بنابراین آمدن آنها از این طرف واقعه مهمی برای من نیست.
و تو بدون جهت به خود زحمت دادی و این همه راه را لابد پیاده آمدی تا اینکه این خبر را به اطلاع من برسانی.
فریکه به احترام بروسل کلاه از سر برداشت و مثل کسی که موضوعی تازه را می‌شنود گفت:

البته عالیجناب شما که همه چیز را می‌دانید از این موضوع نیز آگاه هستید.
ولی من به مناسبت اینکه نادان می‌باشم اطلاع نداشتم که این سربازها در طول خط سیر اعلیحضرت می‌ایستند.

ولذا بر اثر چیزهایی که از مردم شنیده بودم و آنها می‌گفتند که مازارن نسبت به شما نظری نیک ندارد آمدم که شما را مستحضر کنم.

و امیدوارم که از این واقعه خشمگین نشوید و بر من غضب نفرمائید بروسل با مهربانی گفت: نه فرزندان... نه فرزندان... من نه فقط متغیر نمی‌شوم بلکه از غیرت و حمیت تو خوشم می‌آید و بعد خطاب به مادر فریکه گفت: دیروز خانم لونگ‌وی برای ما زردآلو فرستاد و چند عدد از آن زردآلو را با یک قطعه نان تازه و نرم به پسر خود بدهید که تناول کند.

پسر گفت: آقای بروسل از لطف شما خیلی متشکر هستم و این ابراز مرحمت از این جهت بیشتر سبب مسرت من گردید که من زردآلو را خیلی دوست می‌دارم.
بعد از اینکه مادر از دادن نان و زردآلو به پسر خود فراغت حاصل کرد رفت که غذای بروسل را تهیه نماید.

و طولی نکشید که بدو گفت: غذا حاضر است.
و بروسل به طرف اطاق غذاخوری رفت و پشت میز نشست و به صرف غذا مشغول شد.

و در حالی که غذا می‌خورد گوش به صداهای خارج می‌داد و می‌شنید که از بیرون اصوات و هیاهو به گوش می‌رسد ولی نه هیاهوی ناشی از بی‌نظمی بلکه هیاهوی کسانی که مجتمع شدند تا اینکه تماشائی بزرگ کنند.

وقتی دارتن‌یان با یک دسته از تفنگداران سلطنتی به درب کلیسای نوتردام آمد هیجان جمعیت زیادتر شد.

چون حدس زدند که عنقریب لوئی چهاردهم و آن دو طریش خواهند آمد. دارتن‌یان به دوست خود پورتوس گفته بود که در شمار تفنگداران درآید تا اینکه بتواند تشریفات رسمی را به خوبی تماشا کند.

پورتوس هم بهترین لباس تفنگداری قدیم خویش را دربرکرد و باشکوهی بسیار سوار بر اسب به یک تعبیر، تفنگدار افتخاری شد.

سرجوخه‌ها و گروه‌بان‌های قدیمی پورتوس را خوب می‌شناختند و هیچ تعجب نکردند که وی را جزو تفنگداران دیدند بلکه بر خویش بالیدند که چنین اصیل‌زاده باشکوه و قوی به سوی آنها بازگشته است.

و باصدای آهسته شرح شجاعت‌های او را در جنگ‌های قدیم برای تفنگدارها حکایت می‌نمودند و سبب حیرت و تحسین آنان می‌گردیدند و آنها بعد از شنیدن هر سرگذشت نظری از روی تحسین به سراپای پورتوس می‌انداختند.

در ساعت دو بعدازظهر شلیک توپ کاخ لوور خبر داد که لوئی چهاردهم و آن دو طریش از آنجا خارج شده‌اند.

لوئی چهاردهم و آن دو طریش در یک کالسکه طلائی قرار داشتند و در قفای آن کالسکه ده کالسکه دیگر حرکت می‌کرد و رجال بزرگ درباری و رسمی را به طرف کلیسای نوتردام می‌برد.

و مردم که پادشاه خود را دیدند شور و هیجانی بیشتر نشان دادند. به طوری که از شدت التهاب و احساسات امواج جمعیت مانند جنگلی که مقابل باد خم و راست تکان می‌خورد، منظره‌ای چون موج دسته جمعی اشجار را به نظر بیننده می‌رسانید.

بالاخره کالسکه سلطنتی و بعد کالسکه‌های دیگر به کلیسای نوتردام رسیدند. فاصله بین کاخ سلطنتی و نوتردام بیش از نیم ساعت طی شد و به محض ورود موکب سلطنتی به کلیسا مراسم مذهبی را آغاز نمودند.

در این موقع که تمام توجه‌ها به سوی کلیسا بود یک کالسکه دارای علامت خانوادگی کومتر از صف کالسکه‌ها خارج گردید و خود را به ابتدای خیابان

سن کریستف رسانید.

بعد از اینکه کالسکه به آنجا واصل گردید چهار سرباز و یک صاحب منصب وارد کالسکه شدند و در را بستند.

به طوری که از خارج کسی آنها را نمی دید و کالسکه هم حرکت نکرد و مأمورین مزبور خارج را می نگریستند و مثل این بود که انتظار آمدن کسی را دارند فریکه هم مانند دیگران هنگامی که مشغول خوردن نان و ورد آلو بود مقابل کلیسای نوتردام داخل آن را می نگریست و گاهی به طرف تفنگدارها توجه می کرد. موقعی که نزدیک بود مراسم مذهبی در کلیسا خاتمه یابد آن دو طریش کومنز را در نزدیکی خود دید.

کومنز اشاره به مادر لوئی چهاردهم کرد تا بداند امری که برای او صادر کرده اند تأیید می شود یا اینکه امریه مزبور را نسخ می نمایند.

آن دو طریش چون دریافت که کومنز برای چه آنجا ایستاده گفت: بروید و مأموریت خود را به انجام برسانید و امیدوارم که خداوند یار شما باشد.

کومنز از کلیسا خارج گردید و به اتفاق دو سرباز به طرف کالسکه ای که گفتیم در خیابان سن کریستف توقف کرده بود به حرکت درآمد و فریکه که مشاهده نمود یک صاحب منصب خوش لباس از کلیسا خارج شد، به هوس درآمد که او را تعقیب کند زیرا همه اعصار، اطفال، نسبت به لباس درخشنده و قشنگ نظامی علاقه ای مخصوص داشته اند.

و کمتر طفلی است که یک صاحب منصب را با لباس رسمی در یکی از اعیاد و مراسم ببیند و آرزو نکند که وقتی بزرگ شد، مانند او گردد و همان لباس را بپوشد و همان شمشیر را به کمر ببندد.

علاوه بر زیبایی لباس کومنز موضوعی دیگر هم فریکه را برانگیخت که از کلیسا دور گردد و کومنز را تعقیب نماید زیرا پسر مزبور به مناسبت سوابق خدماتش در کلیسا می دانست چه موقع مراسم مذهبی به اتمام می رسد و رجال و خانم های رسمی خارج می گردند.

فریکه متوجه بود در داخل کلیسا تشریفات مذهبی به اتمام رسیده است و درواقع همان وقت که کومنز به طرف خیابان سن کریستف روانه شد لوئی چهاردهم و

مادرش از کلیسا خارج شدند و سوار بر کالسکه سلطنتی گردیدند و مراجعت نمودند. صاحب منصبی که درون کالسکه متوقف در خیابان سن کریستف بود به محض اینکه کومنز را با دو سرباز دید که به طرف او می آیند به راننده کالسکه امر کرد به راه بیفتد ولی آهسته برود.

حرکت کالسکه طوری آهسته بود که کومنز و دوسرباز وی به آن رسیدند و آنگاه به اتفاق به طرف خانه بروسل عضو پارلمان روانه گردیدند. و چون بین خانه بروسل و کلیسای نوتردام فاصله ای زیاد وجود نداشت به زودی به آن خانه واصل گردیدند و کومنز در زد.

فریکه خود را عقب کومنز رسانید و منتظر بود که در را بگشایند تا اینکه وی وارد خانه ارباب و مادر خویش گردد.

کومنز دریافت که شخصی عقب اوست و رو برگردانید و فریکه را دید و گفت: پسر چرا اینجا ایستاده ای فریکه بالحن مخصوص اطفال پاریس که توأم باتمسخر است ولی نمی توان دلیلی از گفتار آنها به دست آورد و پرخاش نمود گفت: آقای صاحب منصب من منتظرم که در باز شود تا اینکه وارد خانه آقای بروسل گردم. صاحب منصب گفت: از این قرار خانه بروسل به طور قطع در اینجا است؟

فریکه جواب داد بلی آقای صاحب منصب، کومنز گفت: در کدام طبقه سکونت دارد فریکه جواب داد چون تمام طبقات خانه متعلق به اوست در هر طبقه که میل داشته باشد سکونت اختیار می کند.

صاحب منصب گفت من میل دارم بدانم که به طور معمول در کدام طبقه زندگی می نماید فریکه گفت: او برای کار کردن به طبقه سوم می رود و هنگام صرف غذا به طبقه دوم منتقل می شود و چون اینک موقع صرف غذای خانواده اوست در طبقه دوم نشسته است.

درب خانه را باز کردند و صاحب منصب از نوکری که در را گشوده بود پرسید آیا آقای بروسل در منزل هست یا نه؟ نوکر جواب داد بلی آقا، ولی به صرف غذا اشتغال دارد.

صاحب منصب گفت: من برای کاری لازم باید فوراً او را ببینم و آنگاه نوکر جلو افتاد و از پله ها بالا رفت و صاحب منصب او را تعقیب کرد و فریکه عقب صاحب منصب

روانه گردید.

بروسل در اطاق غذاخوری واقع در طبقه دوم جلوس کرده بازن و دو دختر و پسرش غذا می خورد.

زنش مقابل وی و دو دختر او در طرفین پدر، و پسرش به نام لوویر در انتهای میز قرار داشتند و بروسل که از حادثه تنه خوردن جان به در برده، به خوبی معالجه شده بود از زرد آلوهای شیرین و معطر و آبدار و نازکی که خانم لونگ وی برای او فرستاده بود استفاده می نمود.

نوکری می خواست درب اطاق غذاخوری را بگشاید و ورود کومنز را اطلاع بدهد ولی کومنز جلوی او را گرفت و خود درب اطاق را گشود و وارد گردید و خود را با آن منظره خانوادگی مواجه دید.

وقتی چشم بروسل به یک صاحب منصب افتاد ناراحت شد و رنگ از روی پسر او پرید و سایر اعضای خانواده هم نگران شدند.

ولی چون کومنز با احترام سلام داد بروسل برخاست و جوابش را ادا نمود و نشست.

همه اعضای خانواده و رئیس فامیل منتظر بودند که کومنز علت آمدن خویش را بگوید و وی اظهار کرد آقا من از طرف پادشاه فرانسه حامل یک امر هستم. بروسل گفت: آقا این امر چیست؟ و به تصور اینکه امر مزبور کتبی می باشد دست دراز کرد که کاغذ را بگیرد.

کومنز گفت: اعلیحضرت لوئی چهاردهم پادشاه فرانسه امر فرموده اند که من شما را با خویش از اینجا ببرم و به عقیده من، بهتر آنکه شما از مطالعه امر مزبور منصرف شوید و برگفته من ایراد نگیرید.

اگر ناگهان صاعقه ای روی خانواده مزبور هبوط می کرد آن گونه متوحش نمی گردیدند زیرا در آن عصر محبوس شدن برحسب امر پادشاه فرانسه برای زندانی، واقعه ای خطیر و خطرناک به شمار می آمد لوویر پسر بروسل حرکتی کرد که خود را به شمشیر خویش، واقع در روی یک صندلی، کنار اطاق برساند ولی بروسل که با وجود اضطراب فوق العاده متوجه پسر بود، با یک اشاره او را منع نمود.

زوجه او که روبروی وی، یعنی آن طرف میز نشسته دسترسی به شوهر نداشت

شروع به گریستن کرد و دو دخترش پدر را در برگرفتند کومنز گفت آقای بروسل عجله کنید و به راه بیفتید زیرا باید از امر پادشاه فرانسه اطاعت نمائید.

بروسل گفت: آقا شاید شما شنیده‌اید که من اخیراً مجروح شدم و هنوز در حال نقاهت هستم و کسالت مزاج مانع از این می‌باشد که به زندان بروم ولی بعد از اینکه کسالتم رفع شد، محبوس کردن من برای شما اشکالی نخواهد داشت.

کومنز گفت: امری که برای من صادر گردیده صریح و بدون ابهام است و به من دستور داده‌اند که فی‌المجلس شما را توقیف نمایم و شما هم باید اطاعت کنید لوویر پسر بروسل خطاب به کومنز گفت: آقا، این طور که شما حکم می‌نمائید تولید ناامیدی برای ما می‌کند و کسی که ناامید شد مبادرت به اقداماتی غیرعادی خواهد کرد.

قبل از اینکه کومنز جواب بدهد، صدای زنی برخاست و گفت: آری این واقعه برای ما تولید ناامیدی خواهد کرد.

کومنز برگشت و دید زنی تقریباً سالخورده درحالی که جاروئی به دست گرفته و دسته جاروی مزبور طولانی است وارد اطاق گردیده ولی چشم‌های زن از فرط خشم برق می‌زند.

این زن موسوم به نه‌نه نانت مادر فریکه بود و گرچه سن او اقتضا نمی‌کرد که وی را با عنوان نه‌نه بخوانند یعنی جوان‌تر از یک نه‌نه می‌نمود ولی شاید به علت اینکه عنوان مناسبی برای وی پیدا نکرده بودند او را نه‌نه - نانت صدا می‌زدند.

بروسل که خشم خدمتکار خود را دید گفت: نه‌نه نانت خواهش می‌کنم که آرام بگیرید و عصبی نشوید.

نه‌نه نانت بالحنی غضب‌آلود گفت: من آرام بگیرم؟! ... چگونه ممکن است در این موقع که می‌خواهند ارباب مرا حبس کنند من آرام بمانم. چطور امکان دارد در این وقت که می‌خواهند پشت و پناه ملت فرانسه را به قلعه باستیل ببرند من سکوت نمایم.

سپس با تحکم خطاب به کومنز گفت: زود پی کار خود بروید... آیا می‌فهمید چه می‌گویم... زود از اینجا خارج شوید و پشت و پناه ملت فرانسه را به حال خود بگذارید.

کومنز از این نه‌نهدید و لحن تحکم‌آمیز که تناسبی با وضع آن زن نداشت تبسم کرد و خطاب به بروسل گفت: آقا این زن را ساکت کنید و بیائید برویم.

نه‌نه نانت باخشم و تحقیر و یک نوع حس اعتماد که فقط کسانی که بسیار

نیرومند هستند از آن برخوردارند گفت: آیا می‌خواهید مرا ساکت کنید... پس هنوز مرا نشناخته‌اید... من کسی نیستم که دیگران بتوانند مرا ساکت نمایند و در هر حال، آن کسی که می‌تواند مرا ساکت کند، یک گنجشک خوش خط و خال، چون شما نیست و اکنون به شما نشان خواهم داد که هیچ‌گونه کسی نمی‌تواند مرا ساکت نماید.

نه نه نانت این را گفت و به طرف پنجره دوید و آن را گشود و طوری فریاد زد که صدای او به گوش کسانی که مقابل کلیسای نوتردام بودند رسیدند و بانگ برآورد ارباب مرا توقیف می‌کنند بروسل عضو پارلمان را محبوس می‌نمایند... کمک کنید. یاری کنید و نگذارید او را به باستیل ببرند.

این فریادها برای اولین مرتبه کومنژ را ناراحت کرد و خطاب به بروسل گفت: آقا صریح بگوئید که آیا اطاعت می‌نمائید یا اینکه قصد یاغیگری دارید.

بروسل درحالی که می‌کوشید خود را از آغوش دو دخترش نجات بدهد و مانع از این گردد که پسرش حرکتی عنیف بنماید گفت: آقا من اطاعت می‌کنم... من مردی مطیع هستم.

کومنژ گفت: در این صورت این پیرزن را خاموش کنید و نگذارید بیش از این داد بزند.

نه نه نانت که این حرف را شنید خشمش مضاعف شد و گفت: اکنون به شما نشان خواهم داد که پیرزن چه می‌تواند بکند.

و با فریادهائی سامعه‌خراش بانگ برآورد کمک کنید... به فریاد برسید... آقای بروسل را می‌خواهند به باستیل ببرند... پشت و پناه ملت فرانسه را می‌خواهند در باستیل جا بدهند.

کومنژ با دو دست محکم نه نه نانت را گرفت و خواست که او را از کنار پنجره دور نماید اما در این وقت از طبقه پائین خانه صدائی دیگر برخاست.

این صدا، زنانه نبود و به صدای مردها هم شباهت نداشت و بانگ می‌زد به فریاد برسید... می‌خواهند آقای بروسل را به قتل برسانند می‌خواهند سر بروسل را از پیکر جدا کنند... می‌خواهند خانه او را آتش بزنند.

جملات مزبور از دهان فریکه خارج می‌شد و نه نه نانت که صدای پسر را شناخت و دریافت که کمکی پیدا کرده، بر فریادها و استمدادها افزود.

فریادهای فریکه و مادرش سبب گردید که در اطراف خیابان سرها از پنجره‌ها خارج شود و یک دسته از مردم که فریادهای مزبور را شنیدند از خیابان‌ها و کوچه‌های اطراف به طرف خیابانی که منزل بروسل در آنجا بود دویدن گرفتند. بعضی برای اقناع حس کنجکاوی می‌آمدند و برخی هم واقعاً میل داشتند کمک نمایند و نگذارند که بروسل را به قتل برسانند وقتی مردم مقابل خانه بروسل رسیدند آنجا را آرام یافتند و فقط دیدند یک کالسکه در آنجاست.

زیرا دو مرد مسلح که با کومتر آمدند وقتی فریادهای ننه نانت را شنیدند برای کمک به رئیس خود وارد عمارت گردیدند و لذا مردم جز یک کالسکه را مشاهده نمی‌کردند.

اجتماع مردم مقابل خانه بروسل لحظه به لحظه زیادتر می‌شد بدون اینکه بدانند چه خطری عضو پارلمان فرانسه را تهدید می‌نماید.

در این وقت فریکه از پناهگاه خود واقع در طبقه تحتانی عمارت بیرون آمد و خیزی برداشت و از عقب کالسکه خویش را به سقف آن رسانید که مردم بتوانند وی را ببینند و صدایش را بشنوند و گفت: آمده‌اند که آقای بروسل را توقیف کنند و به قلعه باستیل ببرند و یک عده افراد مسلح برای این منظور، درون این کالسکه جا گرفته‌اند و رئیس آنها بالا و در طبقه فوقانی عمارت است.

مردم که این را شنیدند با تهدید به کالسکه نزدیک شدند ولی آنهایی که درون کالسکه بودند در پیچه‌ها را گشودند و نیزه‌های خود را بیرون آوردند.

فریکه مثل اینکه دلیلی غیرقابل تردید برای اثبات گفته خود پیدا کرده بانگ زد آیا می‌بینید؟ آیا افراد مسلح و نیزه‌های آنها را مشاهده می‌کنید؟ همین‌ها هستند که آمده‌اند بروسل را توقیف نمایند.

راننده کالسکه بر اثر شنیدن این سخنان برگشت و شلاق خود را به طرف فریکه پرتاب کرد به طوری که فریکه از شدت درد شلاق فریاد زد و گفت: ای کالسکه‌چی ملعون من اکنون به تو نشان خواهم داد که چگونه به من شلاق می‌زنی.

و خود را به داخل عمارت رسانید و از آنجا هرچه به دستش می‌آمد به طرف کالسکه‌چی پرتاب می‌کرد.

با اینکه افراد مسلح نیزه‌های خود را بیرون آورده و مردم را تهدید می‌کردند، و

شاید به مناسبت غضبی که از مشاهده نیزه‌ها بر مردم مستولی شد، جمعیت جلو آمدند و به اسب‌های کالسکه نزدیک گردیدند و معلوم بود که قصد دارند اسب‌ها را بکشایند یا از پا درآورند.

افراد مسلح که درون کالسکه بودند وقتی متوجه تصمیم مردم شدند خارج گردیدند و اطراف کالسکه را گرفتند و به وسیله نیزه، جمعیت را عقب می‌رانند. ولی غوغائی که از آن گروه برمی‌خاست سبب شد که دسته‌هایی دیگر از مردم از خیابان‌های اطراف به آن خیابان آمدند.

به طوری که انبوه جمعیت در خیابان مزبور به درجه‌ای رسید که دیگر در اطراف خانه بروسل یک وجب فضای خالی باقی نماند.

مردم که بالاخره فهمیده بودند موضوع از چه قرار است به طرف افراد مسلح حمله می‌کردند و می‌خواستند آنها را خلع سلاح کنند گرچه از طرف آنها و رئیس آنان، یعنی همان که درون کالسکه ریاست افراد را برعهده داشت، به خوبی دفاع می‌شد ولی معلوم بود که انبوه جمعیت بر افراد مزبور فائق خواهند گردید.

رئیس موصوف برای اینکه مردم را متفرق کند لحظه به لحظه بانگ می‌زد به نام لوئی چهاردهم به شما می‌گویم عقب بروید... به نام لوئی چهاردهم به شما امر می‌کنم که دست از طغیان بردارید.

ولی آنهایی که عقب بودند این صداها را درست نمی‌شنیدند و کسانی که جلو قرار داشتند بدین اندرز گوش نمی‌دادند.

ناگهان یک سوار جوان به سن پانزده یا شانزده سال، از راه رسید و وقتی نام لوئی چهاردهم را شنید و نزدیک آمد دید عده‌ای از افراد که از لباس متحدالشکل آنان پیداست جزو سپاهیان هستند از طرف مردم احاطه شده‌اند.

جوان مزبور به محض اینکه دریافت آن افراد در معرض خطر قرار گرفته‌اند و به‌ویژه بر اثر شنیدن نام لوئی چهاردهم شمشیر از نیام کشید و طوری به مردم حمله‌ور گردید که آنها یک‌کوپه عریض باز نمودند و جوان خویش را به سپاهیان رساند و دفاع از آنها را برعهده گرفت.

بعد از حمله اولیه آن جوان که همانا رول بود متوجه شد که هرگاه قدم بر زمین بگذارد بهتر می‌تواند از سپاهیان دفاع کند.

این بود که از اسب فرود آمد و به مال‌بند کالسکه تکیه داد و اسب را جان‌پناه خود در قبال مردم کرد و دو طپانچه از طرفین قریوس زین بیرون آورد و چخماق‌های طپانچه را بلند کرد.

مردم که دیدند جوان مزبور وضعی مصمم دارد و به طور حتم شلیک خواهد کرد عقب‌نشینی نمودند.

آنگاه جوان طپانچه‌ها را به کمر زد و با شمشیر شروع به دفاع نمود. رول تقریباً مدت ده دقیقه به تنهائی جلوی هجوم جمعیت را گرفت. هر دفعه که مردم جلو می‌آمدند و می‌خواستند به کالسکه حمله نمایند رول با یک حمله آنها را عقب می‌راند.

وی بیشتر با پهنی شمشیر دفاع می‌نمود اما وقتی می‌دید که بعضی از افراد خیلی گستاخ هستند گاهی نوک شمشیر را نیز به کار می‌برد. و هر دفعه که نوک شمشیر او به کسی اصابت می‌کرد، مردی فریاد زنان عقب می‌جست.

آن وقت درب خانه بروسل باز شد و مردم دیدند که کومنز عضو پارلمان را جلو انداخته وی را به طرف کالسکه می‌آورد.

مشاهده بروسل و در تعقیب او کومنز احساسات خشم جمعیت را به غلیان درآورد خاصه آنکه از بالای عمارت نه‌نه نانت مرتب فریاد می‌زد و مردم را تحریک می‌نمود و از پائین هم فریکه بانگ برمی‌آورد که می‌خواهند آقای بروسل را به قتل برسانند... قصد دارند سرش را از پیکر جدا کنند... ای مردم غیرت به خرج بدهید و نگذارید که بروسل را ببرند.

فریکه در وسط این فریادها بیکار نمی‌ماند و هرچه به دستش می‌رسید به طرف افراد مسلح و راننده کالسکه پرتاب می‌نمود.

کومنز وقتی دید که امواج جمعیت به تکان در آمد و قصد حمله دارند بانگ زد به نام لوئی چهاردهم به شما اخطار می‌کنم که آرام بگیرید.

رول هم فریاد زد هرکس جلو بیاید کشته خواهد شد.

ولی یک مرد قوی‌هیکل و چهارشانه به این تهدید اعتناء نکرد و به طرف کالسکه جستن نمود ولی در راه، نوک شمشیر رول در کتفش فرو رفت و درحالی که ناله‌ای

عمیق برآورد عقب نشست.

رول آن روز از شهر بلوا مراجعت می کرد لابد خوانندگان فراموش نکرده اند که وی از آتوس اجازه گرفته بود که به بلوا برود.

بعد از پنج روز رفتن و مراجعت، ورود او به پاریس مصادف با موقعی شد که در نوتردام، مراسم مذهبی رسمی به عمل می آوردند.

رول که میل داشت این منظره تماشائی را مشاهده کند به طرف کلیسای مزبور روانه گردید و چون خط سیرش از مقابل خانه بروسل بود، در آنجا غوغای جمعیت را دید و شنید که رئیس سپاهیان به نام لوئی چهاردهم به مردم اخطار می کند و در همان حال مثل اینکه استمداد می نماید و مساعدت می خواهد.

فوراً توصیه آتوس را به خاطر آورد که بدو گفته بود در هیچ موقع از خدمت به پادشاه فرانسه خودداری نکن.

لذا بدون درنگ خویش را وسط معرکه انداخت و آمدن او برای افراد مسلح خیلی مفید واقع شد و تقریباً جان آنها را نجات داد.

وقتی کومنز عضو پارلمان را از عمارت خارج کرد با کمک سپاهیان و رول توانست که او را به کالسکه برساند.

معلوم است که در این نوع مواقع، چقدر عجله به خرج داده می شود و کومنز هم مرد محبوس را به سرعت درون کالسکه انداخت و خود در کنارش جا گرفت.

در این لحظه صدای شلیک یک شمشال به گوش رسید و گلوله وارد کالسکه شد و کلاه کومنز را سوراخ کرد و استخوان بازوی یکی از افراد مسلح را شکست.

کومنز سربلند نمود که ببیند گلوله از کجا می آید و از روی دود شمشال، پسر بروسل را در طبقه سوم عمارت دید و مشاهده کرد که هنوز شمشال را در دست دارد.

کومنز به لوویر گفت: آقا دست شما درد نکند که خوب تیراندازی می کنید ولی بدانید که در آتیه ای نزدیک خبری از من به شما خواهد رسید و چند کلمه با شما گفتگو خواهم کرد.

لوویر گفت: آقا، آگاه باشید که عنقریب از من نیز خبری به شما می رسد و چند کلمه با شما صحبت خواهم کرد و در آن روز معلوم خواهد شد که صدای کدامیک از ما رساتر و قوی تر می باشد.

چون نانت و فریکه هنوز فریاد می‌زدند و صدای شلیک شمشال به گوش مردم و بوی باروت به مشام آنها رسید و این صدا و رایحه باروت اغلب تولید هیجان می‌نماید جمعیت فریادهای مخوف برکشیدند.

کومنز متوجه شد شاید بیش از چند ثانیه برای او فرصت باقی نمانده که زنده بماند زیرا انبوه مردم آماده یورش بودند.

لذا به حيله متوسل گردید و درب کالسکه را به کلی گشود که مردم او و بروسل را خوب ببینند و نوک شمشیر خود را بر سینه بروسل نهاد و گفت: اگر کسی در صدد برآید که محبوس را از ما بگیرد من این شمشیر را تا قبضه در سینه او فرو خواهم کرد زیرا به من امر شده که اگر نتوانم زنده او را به مقصد برسانم جنازه‌اش را تحویل بدهم.

فرانسویها که این گفته را شنیدند فریادی وحشت‌آور برکشیدند ولی زن و دخترهای بروسل گریه کنان از جمعیت استدعا می‌کردند که از یورش خودداری کنند و بگذارند که کومنز محبوس را ببرد، چه در غیر این صورت، او را به قتل خواهد رسانید. و مردم بر اثر این تهدید و التماس‌های زن و دختران بروسل قدری عقب رفتند. کومنز یکی از افراد مسلح را که بر اثر اصابت گلوله به استخوان بازو سخت مجروح شده بود وارد کالسکه کرد و به دیگران گفت: درب کالسکه را ببندند و مواظب باشند.

و خطاب به راننده گفت: با سرعت مراجعت کن.

راننده که بر اثر اصابت چیزهائی که فریکه به طرف او پرتاب می‌کرد وضعی واقعاً بد داشت اسب‌ها را به راه انداخت.

کالسکه از خیابان گذشت و به محلی رسید که در فرانسه و بخصوص پاریس به نام اسکله معروف می‌باشد.

و همه می‌دانند که در پاریس، مقصود از اسکله سواحل رودخانه سن است. و هر منطقه از این سواحل به مناسبت اسم خیابان و کلیسا و محل، دارای نام مخصوص است.

در آنجا بر اثر فشار جمعیت کالسکه متوقف گردید.

و طوری ازدحام زیاد بود که بیم آن می‌رفت اسب‌ها با تضييق مردم خفه شوند یا استخوان‌های آنها درهم بشکند.

از سر و روی رول عرق می چکید.
او و سپاهیان پیاده که اطراف کالسکه می آمدند دیگر با پهنای شمشیر و کعب
نیزه دفاع نمی کردند.
بلکه لب تیز شمشیر و نوک پیکانی نیزه را به کار می بردند که جمعیت را عقب
بزنند.

گاهی از این طرف و آن طرف یک نفر مجروح می گردید و جراحات خود را به
دیگران نشان می داد و فریاد مردم بر اثر مشاهده خونی که از جراحات آنها می ریخت
قوت می گرفت.

در این طرف و آن طرف، برق لوله تفنگ یا تیغه شمشیر جلب توجه می نمود.
و معلوم می شد که جمعیت توانسته است به طور انفرادی اسلحه تهیه کند و وجود
این سلاح ها در دست مردم یعنی جمعیت که هیچ نوع انضباط و مقررات آنها را اداره
نمی نمود چیزی خطرناک به شمار می آمد.

صاحبان تفنگ ها زمانی تیر خالی می کردند و گرچه تیرها به طرف هوا خالی
می گردید ولی انعکاس آن در آسمان پاریس قلب ها را مرتعش می نمود.

از وسط جمعیت صداهائی به سمع می رسید که فقط در روزهای خاص و
هنگامی که یک طغیان وسیع بروز می نماید شنیده می شود و قیافه های مخوف، وسط
سکنه شهر پدیدار می گردید که جز در روزهای شورش و قتل عام آن قیافه ها را نمی توان
در معابر عمومی دید و معلوم نیست که در سایر ایام صاحبان آن قیافه ها خود را در کجا
پنهان می نمایند و از چه طریق اعاشه می کنند.

گاهی یک فرد غیر معلوم و بهتر آنکه بگوئیم یک صدا که فهمیده نمی شد از
کدام حنجره خارج می شود فریاد می زد به قتل برسانید. بکشید. افراد مسلح و رئیس آنها
را قطعه قطعه کنید و لاشه های آنها را به رودخانه سین بیندازید.

این تهدیدها در یک روز معمولی و در یک خیابان منظم شوخی جلوه می کنند.
چون همه در می یابند که وقوع این امر امکان پذیر نیست ولی در آن روز، و آن
موقع بسیار بیم آور بود.

از پنجره های اطراف خیابان هم روی کالسکه و افراد مسلح و از جمله رول
گلدان های سفالین کهنه و آجر پاره و سنگ و قطعات آهن قراضه، می انداختند.

و این گلوله‌های آسمانی زمانی به رول اصابت می‌نمود و اعضای بدنش را به درد می‌آورد.

بر اثر تلاش زیاد و بدون انقطاع خستگی بر پسر جوان غالب گردید. تا آن موقع از سر و صورت او فقط عرق می‌چکید ولی اصابت کوزه‌ها و آجرپاره‌ها سبب شد که مقداری خون مخلوط با عرق از صورتش بر زمین فرو می‌ریخت.

معهدا رول بی یک لحظه درنگ شمشیر می‌زد و وقتی نظر به جمعیت می‌انداخت مثل اینکه آنها را از پشت یک پرده ضخیم سرخ‌رنگ مشاهده می‌نمود. فقط در آنجا که رول دفاع می‌کرد بیش از یکصد نفر مترصد بودند، به محض اینکه جوان بر زمین بیفتد، بر او حمله‌ور گردند. از آن پس کسی نمی‌توانست پیش‌بینی نماید که بر رول چه وارد می‌آید و جمعیت با او چه می‌کردند.

عاقبت فشار جمعیت کالسکه را واژگون کرد و کومثر را از آن بیرون آورد اما از فرط غضب و نگرانی موهای سر را با چنگ می‌گرفت و می‌خواست از ریشه بکند. چون نمی‌دانست تکلیف او چیست و چگونه محبوس را از آن دریای خروشان مردم عبور بدهد و مأموریت خویش را به انجام برساند. از افراد مسلح هم کاری از نظر عبور دادن محبوس از بین جمعیت ساخته نبود. برای اینکه هر یک از آن افراد در فکر جان خویش بودند و نمی‌توانستند از دیگری یا دیگران دفاع نمایند.

بیم آن می‌رفت که نه فقط استخوان اسب‌ها بر اثر فشار مردم خرد شود بلکه کالسکه و افراد مسلح حتی خود محبوس که این هیاهو به نام او بوجود آمده، قطعه‌قطعه گردند.

که یک مرتبه فریادی چون رعد در ساحل رودخانه سین طنین انداخت و مردی که معلوم بود صاحب‌منصب است، سوار بر اسب نعره‌زنان جلو آمد و شمشیر او در پرتو آفتاب درخشید.

صدای آن صاحب‌منصب و حمله و بخصوص درخشندگی تیغ او طوری رعب در دل‌ها انداخت که مردم هراسان خود را از سر راه وی دور کردند و صاحب‌منصب

مزبور که با سرعت هرچه تمام تر اسب می راند خود را به رول رسانید و تا او را دید، فریاد زد لعنت بر این شیاطین باد... نکند این طفلک را به قتل رسانیده باشند.

و رول این صدا را شناخت و نوری از امیدواری نسبت به ادامه حیات در قلبش تابید و گفت: آه آقای دارتن یان... آقای دارتن یان... چه خوب به موقع آمدید.

دارتن یان به رول گفت: بلی خوب به موقع آمدم و گرنه تا چند دقیقه دیگر از شما چیزی قابل ملاحظه باقی نمی ماند و بعد از این کلام روی دو رکاب ایستاد و روی برگردانید و صدای نیرومند او خطاب به تفنگدارانی که عقب مانده بودند گفت: زود این مردم را متفرق کنید.

چون دارتن یان وقتی از دور رول را دید دیگر مجال نداد که تفنگدارانش او را تعقیب نمایند و یک تنه خویش را وسط جمعیت انداخت.

تفنگدارها به امر صاحب منصب خود رکاب کش جلو آمدند و به دارتن یان رسیدند و مرد گاسکون با یک فرمان نظامی بانگ زد:

دست فنگ... به طرف مردم نشانه بروید و اگر متفرق نشدند همه را مانند برگ خزان بر زمین بریزید.

وقتی مردم دیدند که تفنگ و طپانچه های تفنگداران به طرف آنها دراز شد، و موضوع، جنبه شوخی ندارد طوری با فریاد و صیحه متفرق گردیدند که دارتن یان نتوانست از خنده خودداری نماید و قهقهه خندید.

در این وقت کومنژ خطاب به مرد گاسکون گفت: آقای دارتن یان من از صمیم قلب از شما متشکرم و اگر شما چند دقیقه دیرتر می رسیدید کار ما ساخته بود.

لیکن این جوان اصیل زاده هم اشاره به رول خیلی برگردن ما حق دارد. آنگاه مستقیم رول را مخاطب ساخت و گفت: آقا شما امروز به علیاحضرت ملکه فرانسه و ما خدمتی به سزا گردید و خواهشمندم اسم خود را بگوئید تا اینکه من گزارش فداکاری و خدمت بزرگ شما را به عرض علیاحضرت ملکه فرانسه برسانم.

رول خواست خود را معرفی کند ولی دارتن یان جلوی حرف وی را گرفت و آهسته گفت: ساکت باشید... ساکت باشید و خود را معرفی نکنید.

سپس روی به طرف کومنژ کرد و گفت: کومنژ عزیز اوقات گرانبهای خود را صرف تعارف ننمائید و به افراد خود بگوئید فوراً کالسکه را راست کنند و از اینجا دور

شوید.

زیرا این عده که اینک فرار می‌کنند، شاید ده دقیقه دیگر با تفنگ و شمشال و نیزه و شش پر مراجعت نمایند.

کومتر گفت: کالسکه ما شکسته و قابل استفاده نیست و کالسکه دیگر در دسترس ما نمی‌باشد.

دارتن‌یان گفت: یک کالسکه دیگر انتخاب کنید.

کومتر گفت: به شما می‌گویم که ما کالسکه‌ای دیگر در دسترس نداریم.

دارتن‌یان گفت: پس این همه کالسکه که از روی پل عبور می‌نماید چیست؟ فوراً بروید و یکی از این کالسکه‌ها را مورد استفاده قرار بدهید و به صاحب آن بگوئید که کالسکه او برای اجرای امر علیاحضرت ملکه فرانسه مورد احتیاج است و مطمئن باشید هرکس که کالسکه‌ای دارد افتخار می‌کند که کالسکه او برای اجرای امر علیاحضرت مورد استفاده قرار بگیرد.

این حرف مثل اینکه چشم و گوش کومتر را باز کرد و گفت: راست می‌گوئید و چون همین لحظه کالسکه‌ای از روی پل نو می‌گذشت توجه کومتر بدان سو معطوف گردید.

دارتن‌یان که دید کومتر و سربازانش به طرف آن کالسکه می‌روند برای دومین مرتبه به رول سپرد، متوجه باشید که هیچ خود را معرفی نکنید.

رول که نمی‌دانست این توصیه چه فلسفه‌ای دارد با تعجب دارتن‌یان را نگریست. کومتر چهار نفر از سربازان خود را برای نگاه‌داری محبوس گماشت و خود با دونفر دیگر به طرف کالسکه رفت و قبل از به راه افتادن به تفنگداران گفت: اگر دیدید مردم جلو آمدند به طرف آنها شلیک نمائید و آنان را به قتل برسانید.

دارتن‌یان گفت: نه... نه... این کار مقرون به صلاح نیست زیرا اگر یک نفر امروز اینجا کشته شود فردا دارای عواقبی وخیم خواهد بود.

کومتر مثل اینکه سربازان خود را برای مصادره کالسکه کافی ندید. چون از دارتن‌یان خواست که چندتن از تفنگداران خویش را به او به عاریت بدهد.

دارتن‌یان موافقت کرد و کومتر با چهار سرباز و چهار تفنگدار به طرف کالسکه رفت و امر به توقف داد.

به قدر چند ثانیه بین کومنژ و کسانی که در کالسکه بودند گفتگو شد و آنگاه آنها پیاده شدند و کومنژ با کالسکه نزد محبوس آمد.

ولی وقتی که خواستند بروسل را به کالسکه جدید منتقل کنند مردم که از دور منظره مزبور را می دیدند به هواخواهی بروسل که بدو عنوان پدر ملت را می دادند فریادزنان هجوم آوردند.

دارتن یان به کومنژ گفت: من ده نفر از تفنگداران خود را به شما می دهم که با محبوس بروید و در راه محافظ او باشید ولی متوجه باشید که وقت خود را تلف ننمائید. و درحالی که شما می روید من با بیست تفنگدار دیگر که برایم باقی می ماند جلوی جمعیت را خواهم گرفت.

کومنژ اندرز دارتن یان را به کار بست و با سربازان خود و ده تفنگدار، پس از اینکه محبوس را وارد کالسکه جدید کرد به راه افتاد.

جمعیتی در حدود ده هزار نفر هنگامی که دیدند بروسل را می برند تهاجم نمودند و چند تیر تفنگ خالی کردند.

دارتن یان روی رکاب ها ایستاد و شمشیر را بلند کرد و خطاب به بیست نفر تفنگدار که باقی مانده بودند گفت: حمله کنید.

تفنگداران، طبق رسم سوار نظام، مبادرت به یورش کردند و تعرض آنها طوری مؤثر واقع شد که آن ده هزار نفر فرار اختیار نمودند.

و در بین جمعیت مزبور فقط یک نفر که شمشالی در دست داشت از جا تکان نخورد.

و همین که دارتن یان را دید گفت: آه... این تو هستی که می خواستی بروسل را به قتل برسانی... صبر کن تا اینکه سزایت را در کنارت بگذارم.

و شمشال را به طرف دارتن یان دراز نمود.

دارتن یان بدون اینکه از مشاهده شمشال متوحش شود همچنان اسب می تاخت ولی در آن موقع که می دانست تیر خالی می شود یک مرتبه خویش را روی گردن اسب انداخت.

بر اثر این حرکت تیر شمشالچی خطا کرد و گلوله او به دارتن یان اصابت ننمود و فقط پر کلاه او را برید.

دارتن یان وقتی مطمئن شد که تیر شمخال خالی شد بدون اینکه به وی اصابت کند عنان اسب را کشید و برگشت.

وی می دانست شمخالچی دیگر گلوله ای در لوله ندارد و شمشیر پهن و بلند خود را به حرکت درآورد و به خط مستقیم به طرف شمخالچی رفت. اگر شمشیر مهیب دارتن یان فرود می آمد شمخالچی مقتول یا به سختی مجروح می شد.

اما چند لحظه قبل از اینکه دارتن یان به دارنده شمخال برسد رول بانگ زد: آقای دارتن یان... صبر کنید... تأمل کنید... این جوان پسر او می باشد و حق دارد که از پدر دفاع نماید.

دارتن یان شمشیر را که بلند کرده بود بدون اینکه به کار ببرد فرود آورد و گفت: آه... من نمی دانستم که شما پسر او هستید و اینک که از این موضوع مطلع شدم نظریه ام نسبت به شما تغییر کرد.

جوان شمخالچی نفهمید که دارتن یان چه گفت یا اینکه فهمید و بدان توجه نکرد و گفت: آقا اینک که پدرم را توقیف کرده اید من هم تسلیم می شوم و مرا نیز به باستیل بفرستید و شمخال خود را به طرف دارتن یان دراز کرد که تسلیم کند. دارتن یان گفت: آقا این عمل شما ابلهانه است و شما نباید تسلیم شوید بلکه بر شماست که فرار نمایید.

زیرا پدر شما طبق اصول و مقررات جاری توقیف شد و کسی با وی کاری ندارد چون یاغیگری نکرد ولی شما به طرف مأمورین حکومت تیراندازی کرده، طغیان خود را به ثبوت رسانیده اید.

و هرگاه شما را دستگیر کنند به دار آویخته خواهید شد و بهتر این است که فرار نمایید و خود را نشان ندهید.

جوان شمخالچی دیگر توقف نکرد و با شمخال خود از گوشه خیابان گنه گوی فرار نمود.

وقتی که جوان رفت دارتن یان به رول گفت: خیلی خوب شد که شما در آخرین ثانیه مرا مطلع کردید و هویت این جوان را بر من آشکار نمودید.

زیرا اگر من پسر بروسل را به قتل می‌رسانیدم هرگز آرام نمی‌گرفتم و پیوسته خود را در معرض عذاب باطنی می‌دیدم.

رول گفت: من از طرف پسر بروسل از شما به مناسبت صرف نظر کردن از قتل وی تشکر می‌کنم.

ولی لازم است که برای خویش نیز از شما سپاسگزاری نمایم چون اگر شما دیرتر آمده بودید من هلاک می‌شدم و وقتی شما رسیدید طاقت من تمام می‌گردید.

دارتن‌یان گفت: فرزند این قدر از من تشکر نکنید زیرا این تشکرات پیاپی شما تولید خستگی می‌نماید و شما که به قدر کافی امروز خسته شده‌اید نباید بیش از این خود را از پا در آورید.

ولی رول خواست تشکرات خود را از سر بگیرد اما دارتن‌یان گفت: فرزند عزیز... به شما گفتم که خود را خسته نکنید و اگر خیلی اصرار دارید از من تشکر نمائید بگذارید برای بعد.

رول سکوت کرد دارتن‌یان نظری به اطراف انداخت که ببیند وضع جمعیت چطور می‌باشد.

او دید که تفنگدارانش تمام ساحل رودخانه سین را از پل نو تا موضع موسوم به اسکله سن میشل از جمعیت مصفی کرده‌اند و کسی در آن منطقه نیست.

این بود که با شمشیر به تفنگداران اشاره کرد که مجتمع شوند تا مراجعت نمایند. در حالی که تفنگداران عقب صاحب‌منصب خود جمع می‌شدند ده تفنگداری که با محبوس رفته بودند از آن طرف رودخانه مراجعت کردند.

دارتن‌یان گفت: بچه‌ها چطور شد آیا محبوس به مقصد رسید یا نه.

مردی که گروه‌بان تفنگداران بود گفت: نه آقا... چون یک مرتبه دیگر کالسکه حامل محبوس شکست و آنها در راه ماندند.

دارتن‌یان گفت: این ناشی از قصور کومنز می‌باشد که متوجه نبود برای حمل بروسل باید کالسکه‌ای مخصوص انتخاب شود.

تا اینکه بتواند فشار ده‌هزار جمعیت را تحمل نماید و گرنه کالسکه‌های معمولی چون جعبه مقوا درهم می‌شکنند.

گروه‌بان گفت: آقا حال می‌فرمائید چه بکنیم؟

دارتن‌یان گفت: تنگداران را بردارید و با خود ببرید و به ساخلو مراجعت نمائید.
گروه‌بان گفت: آیا شما با ما نمی‌آئید.

دارتن‌یان گفت: نه... من قدری کار دارم و دیرتر از شما خواهم آمد.
گروه‌بان گفت: پس اجازه بدهید چندتن از افراد را نزد شما بگذاریم که
اسکورت شما باشند.

دارتن‌یان گفت: من احتیاجی به اسکورت و محافظ ندارم.
گروه‌بان جواب داد من می‌دانم که در روزهای عادی شما نیازمند محافظ نیستید
ولی امروز یک روز غیرعادی است.

دارتن‌یان گفت: حتی در این روز غیرعادی نیز من محتاج محافظ نمی‌باشم و به
تنهایی می‌توانم خویش را حفظ نمایم.
گروه‌بان سلامی داد و به اتفاق تنگداران رفت.

بعد از رفتن آنها دارتن‌یان خطاب به رول گفت: فرزند صورت شما خون‌آلود
است آیا احساس درد هم می‌نمائید؟

رول گفت: بلی آقای دارتن‌یان سرم درد می‌کند و خیلی سنگین است.
دارتن‌یان آهسته کلاه رول را از سرش برداشت تا اینکه ببیند جراحت سر او
چگونه می‌باشد و گفت: خونی که روی صورت شما ریخته از سر جاری شده و مثل
اینکه جسم سنگینی به فرق شما اصابت کرده است.

رول گفت: بلی آقای دارتن‌یان و تصور می‌کنم که از بالای یکی از پنجره‌ها یک
گلدان سفالین روی فرق من انداختند.

دارتن‌یان-قدری به ضارب رول ناسزا گفت و سپس نظری به پاهای جوان انداخت
و گفت: از مهمیزهائی که برپا دارید پیداست که سوار بر اسب بوده‌اید... ولی من اسب
شما را نمی‌بینم.

رول گفت: من بدو سوار بودم ولی وقتی مقابل خانه بروسل رسیدم برای دفاع از
کومتر از اسب فرود آمدم و اسب من در وسط گیرودار ناپدید شد.

دفعته‌ا رول حرف خود را قطع کرد و گفت: این اسب من است... این اسب من
است... نگاه کنید... اسب مرا می‌برند.

دارتن‌یان امتداد انگشت رول را در نظر گرفت و دید پسری سوار بر اسب شده با

چهارنعل مرکوب را به حرکت درآورده و درحالی که کلاه رنگارنگی را تکان می‌دهد فریاد می‌زند زنده باد بروسل... زنده باد بروسل...

آن پسر فریکه بود که سواری بر اسب بدون صاحب رول را مفتنم شمرد و کلاه چهاررنگ خود را حرکت می‌داد و به نفع ارباب مادر خود تبلیغ می‌کرد. رول می‌خواست عقب اسب خود بدود و آن را از پسر مزبور بگیرد ولی ضعف و خستگی مانع از اجرای تصمیم وی گردید.

دارتن‌یان می‌توانست عقب فریکه اسب بتازد ولی برای متوقف کردن وی روشی دیگر پیش گرفت.

و یکی از طپانچه‌ها را از جلد طرفین قاچ زین بیرون آورد و چخماق طپانچه را بلند کرد و بانگ زد هان... ای پسر بدذات... توقف کن و اسب را اینجا بیاور زیرا این اسب صاحب دارد.

علت اینکه دارتن‌یان عقب فریکه اسب نتاخت این بود که نخواست رول را درحال کسالت و جرح، تنها بگذارد زیرا احتمال داده می‌شد که جمعیت مراجعت کنند و به رول حمله‌ور گردند.

فریکه به مناسبت اینکه در اولین مرحله بهار عمر بسر می‌برد هم چشم‌های تیزبین داشت و هم گوش‌های شنوا.

او دارتن‌یان را دید و صدایش را شنید و نیز صدای بلند شدن چخماق طپانچه را استماع کرد و عنان اسب را کشید و بعد به طرف دارتن‌یان آمد.

دارتن‌یان نظری به پسر انداخت و متوجه شد که در گذشته او را دیده و گفت: پسر... نزدیک‌تر بیا... زیرا من تو را می‌شناسم.

فریکه نزدیک‌تر آمد و گفت: آقای صاحب‌منصب من هم افتخار شناسایی شما را دارم.

دارتن‌یان گفت: تو در گذشته، اگر فراموش نکرده باشم قبل از ظهرها در کلیسا و بعد از ظهر در مهمانخانه کار می‌کردی ولی حالا مثل اینکه تغییر شغل داده، سارق اسب شده‌ای؟

فریکه بالحنی حق بجانب گفت: آقای صاحب‌منصب این فرمایش را نفرمائید و من اسب‌دزد نشده‌ام بلکه مشغول جستجوی صاحب اسب که جوانی اصیل‌زاده و در

دلیری چون شیر یا قیصر روم می باشد هستم.
و سپس مثل اینکه تا آن لحظه رول را ندیده گفت: آه... جوان مزبور این آقا
هستند که صاحب اسب می باشند و امیدوارم که آقا، انعام مرا فراموش ننمایند.
رول دست را به جیب برد و خواست که انعامی به فریکه بدهد.
دارتن یان از او پرسید چه می کنید؟
رول گفت: چون این پسر اسب مرا آورده می خواهم ده لیره به او انعام بدهم.
دارتن یان گفت:
به جای ده لیره انعام ده لگد به شکم او بزنید بیشتر سزاوار می باشد.
بعد خطاب به پسر گفت:
برو و شکرگزار باش که کسی به تو کاری ندارد و فراموش نکن که من آدرس تو
را می دانم و هر زمان می توانم زود تو را پیدا کنم.
فریکه که تصور نمی کرد به این زودی آسوده گردد بدون معطلی رفت.
بعد از اینکه پسر ناپدید شد رول سوار بر اسب خود گردید.
دارتن یان و رول کنار هم به طرف خیابان تیکت تون رفتند زیرا دارتن یان قصد
داشت که رول را به مهمانخانه ای که محل سکونت خود او بود ببرد.
دارتن یان به مناسبت محبتی که نسبت به رول داشت او را چون فرزند خود
می دانست.
در راه بعضی از مردم نظرهایی تند به آن دو نفر انداختند. و در چند نقطه هم قُرُقُر
کردند.
ولی کسی جرأت ننمود که راه را بر آن دو نفر مسدود کند. زیرا عده ای دارتن یان
را می شناختند و از سوابق شجاعت او آگاه بودند.
و آنهایی هم که او را نمی شناختند وقتی وی را سوار بر اسب با آن شمشیر بلند و
پهن می دیدند متوجه می شدند که سوار مزبور کسی نیست که بتوان جلوی او را گرفت و
وی را از اسب به زیر آورد یا خلع سلاح کرد.
لذا بدون حادثه ای به مهمانخانه شورت رسیدند.
در آنجا مالن به دارتن یان اطلاع داد که پلانسه مراجعت کرده و موسکتون را هم
با خود آورده و موسکتون بدون درد زیاد عمل جراحی مربوط به اخراج گلوله را تحمل

نموده و اینک حال وی تقریباً خوب می‌باشد.
و نباید برای او نگرانی داشت.
دارتن‌یان گفت: بگوئید پلانسه نزد من بیاید.
ولی هرچه بیشتر پلانسه را جستند کمتر او را یافتند و وی به کلی ناپدید گردیده بود.

دارتن‌یان گفت:
حال که از پلانسه خبری نیست پس برای ما غذا بیاورید غذا را آوردند و مقابل آن دو نهادند.
بعد از اینکه خادم مهمانخانه رفت و دارتن‌یان و رول تنها شدند ستوان تفنگداران گفت: خوب آیا از اعمال امروز خود راضی هستی؟
رول گفت:
البته که راضی هستم برای اینکه من امروز توانستم وظیفه خود را به انجام برسانم.
دارتن‌یان پرسید:
وظیفه شما امروز چه بود؟
رول گفت: من این وظیفه را داشتم که از اعلیحضرت لوئی چهاردهم پادشاه فرانسه دفاع کنم.
دارتن‌یان گفت:
که به شما گفته بود که از لوئی چهاردهم دفاع نمائید؟
رول جواب داد:

قیم من کنت دولافر این توصیه را به من کرد و گفت هر موقع که می‌بایست خدمتی به اعلیحضرت پادشاه فرانسه بنمایم دریغ نکنم.
دارتن‌یان گفت: در این نکته تردیدی نیست که همه اصیل زادگان و مجموع افراد ملت فرانسه موقعی که پای خدمتگزاری نسبت به کشور فرانسه درپیش می‌آید نباید دریغ نمایند و در صورت لزوم باید جان خویش را فدا کنند.
ولی شما امروز به پادشاه فرانسه خدمت نکردید بلکه به مازارن خدمت نمودید.
از این حرف رول خیلی حیرت کرد و گفت: آیا آنچه می‌گوئید واقعیت دارد و من امروز به مازارن خدمت کردم؟

دارتن یان گفت: بلی زیرا بروسل را بر حسب امر مازارن توقیف می کردند.
 رول گفت: آقای دارتن یان ولی خود شما هم در این امر دخالت نمودید و به
 کومتر کمک کردید و اگر شما نمی رسیدید محبوس را از چنگ افراد مسلح می گرفتند.
 دارتن یان گفت:

وضع من با شما تفاوت دارد برای اینکه من موظف هستم از رئیس خود اطاعت
 کنم و هر چه می گوید انجام بدهم.
 ولی شما امروز از رئیس خود امری برای کمک به دستگیری بروسل دریافت
 نکرده بودید.

و لابد می دانید که رئیس شما شاهزاده کننده است و شما می بایست فقط طبق
 دستور او عمل نمائید.

و در هر صورت عمل امروز شما از نظر کنت دولافر پسندیده نبود.

رول گفت: آه... آیا قیم من، عمل امروز مرا تقبیح می کند؟

دارتن یان گفت:

بلی و شما نباید اصلاً راجع به این موضوع کلمه ای به کنت دولافر بگوئید و من از
 این جهت به شما توصیه کردم که هویت خود را بروز ندهید تا اینکه کنت دولافر نشود
 که شما برای دستگیری بروسل کمک کرده بودید.
 رول به فکر فرو رفت.

بعد پرسید آیا واقعاً یقین دارید که کنت دولافر از عمل امروز من ناراضی
 می شود؟

دارتن یان گفت:

اگر یقین نمی داشتم به شما نمی گفتم و قرقری هم که به شما می کنم از این جهت
 است که شما گرفتار قرقر کنت دولافر نشوید.

مضاف بر اینکه من امروز به یک تعبیر کفیل قیم شما هستم و می توانم از عنوان
 کفالت برای قرقر کردن به شما استفاده نمایم.
 رول گفت:

در اینکه شما نسبت به من سمت بزرگتری دارید تردیدی موجود نیست ولی
 نمی فهمم چگونه کفیل قیم من هستید.

دارتن‌یان از جا برخاست و نامه‌ای را که آتوس بدو نوشته بود آورد و به رول نشان داد و گفت: این را بخوانید تا بدانید چگونه مقام کفالت به من داده شده است. پسر نوجوان نامه را خواند و به محض اینکه به مضمون آن پی برد اشک در چشم‌های او حلقه زد و چشم‌های خود را متوجه دارتن‌یان نمود و گفت: آیا کنت دولافر رفت... آیا بدون اینکه مرا ببینند عزیمت نمود؟ دارتن‌یان گفت:

قیم شما چهار روز قبل از این شهر عزیمت کرد.

رول گفت: من از این نامه خیلی مضطرب شده‌ام دارتن‌یان پرسید برای چه؟ رول گفت: برای اینکه مضمون نامه نشان می‌دهد که خطری فرا راه کنت دولافر می‌باشد و این خطر به قدری بزرگ است که او گفته اگر من تا سه ماه دیگر مراجعت نکردم الی آخر...

دارتن‌یان گفت: ولی من به شما اطمینان می‌دهم که هیچ خطر، کنت دولافر را تهدید نمی‌نماید و او به سلامتی مراجعت خواهد کرد و آیا بدتان می‌آید که من در مدت غیبت کنت قیم شما باشم.

رول گفت: برعکس من از اینکه مردی چون شما سرپرست من می‌شود خوشوقتم زیرا می‌دانم شجاع و وفادار هستید و کنت دولافر شما را خیلی دوست می‌داشت. دارتن‌یان گفت: من انتظار ندارم که شما به اندازه کنت دولافر مرا دوست بدارید ولی قدری محبت از طرف شما به من مرا خوشوقت خواهد کرد.

قیموبیت من هم بر شما سنگینی نخواهد نمود چون خیلی بر شما سخت نخواهم گرفت و فقط یک توصیه به شما می‌نمایم.

رول پرسید توصیه شما چیست؟

دارتن‌یان گفت: توصیه من به شما این است که طرفدار نهضت فلاخن باشید و خیلی هم از این نهضت طرفداری کنید.

رول گفت: اطاعت می‌کنم ولی آیا اجازه دارم که خانم دوشس دوشوروز را ملاقات نمایم.

دارتن‌یان گفت:

بلی هر قدر که میل دارید او را ملاقات کنید و به علاوه شما می‌توانید اسقف

پاریس و خانم لونگ‌وی را هم ملاقات نمائید.
و اگر بروسل که شما این همه جهت توقیف او ابراز مساعی کردید اینجا بود می‌گفتم به طرف وی بروید و او را در آغوش بگیرید. و گونه‌هایش را ببوسید.
رول گفت: با اینکه من نمی‌توانم به علت گفته شما پی ببرم اطاعت می‌نمایم دارتن‌یان گفت: لزومی ندارد که به علت آن وقوف پیدا کنید و همین قدر که طبق توصیه من رفتار نمائید کافی است.

در این لحظه درب اطاق باز شد و پورتوس قدم به اطاق نهاد. ولی پورتوس با وضع روزهای عادی بسیار فرق داشت و نه فقط خاک آلود می‌نمود بلکه لباسش پاره به نظر می‌رسید.

دارتن‌یان وقتی پورتوس را دید گفت:
دوست عزیز ما آقای دووالون آمدند و معلوم می‌شود که آقای دووالون هم مثل ما با جمعیت برخوردند و لباس پاره ایشان مؤید این فرض می‌باشد.
با اینکه پورتوس خاک آلود و دارای لباس پاره بود متانت داشت و هیچ اثر اضطراب و وحشت در او دیده نمی‌شد و گفت:

گرچه امروز مردم توانستند لباس مرا پاره کنند ولی در عوض من بسیاری از پوست‌ها بلکه عضلات را دریدم و شاید زیاده‌تر از بیست نفر را از پا درآوردم.
اینها خیال می‌کردند که می‌توانند مرا خلع سلاح نمایند و بالیزارد (اسم شمشیر پورتوس چنین بود) را از من بگیرند ولی من بدون اینکه تیغ از غلاف بکشم با قبضه شمشیر یکی بعد از دیگری، مهاجمین را به زمین انداختم.

رول و دارتن‌یان از این ادعا حیرت نکردند و در باطن تصدیق نمودند که جریان واقعه همان‌گونه بوده که پورتوس می‌گوید.

زیرا پورتوس قامتی بلند و شانه‌هایی پهن و استخوان‌هایی قوی و عضلاتی محکم داشت و یک مشت او برای از پا درآوردن یک نفر کفایت می‌کرد.

به طریق اولی وقتی قبضه شمشیر را به کار می‌برد می‌توانست زیاده‌تر از بیست نفر را بی‌جان کند یا طوری به زمین بیندازد که به زودی برنخیزند.

پورتوس که دید روی میز غذا و کباب وجود دارد گفت:
دارتن‌یان من گرسنه‌ام، قدری به من کباب بدهید دارتن‌یان ظرف کباب را به

طرف او سراند و پورتوس مقداری خورد و سپس دارتن یان گفت:
 آقای دووالون وقتی شما آمدید ما مشغول صحبتی بودیم که مربوط به آقای
 دویراژلون (اشاره به جوان) است و از ورود شما استفاده می‌نمائیم تا اینکه نظریه شما را
 هم بررسییم.

پورتوس گفت: چه سؤالی دارید؟

دارتن یان گفت:

امروز آقای براژلون خیلی کوشید که کمک به توقیف بروسل نماید و نیز از
 کومنتر دفاع کرد و اگر او نبود شاید کومنتر به قتل می‌رسید و آیا به عقیده شما عمل امروز
 آقای براژلون مطابق با نظریه قیم ایشان هست یا نه؟

پورتوس سر را تکان داد و گفت:

نه... نه... و اگر کنت دولافر بداند که ناپسری او علیه بروسل قیام کرده بسیار ملول
 و متأثر خواهد شد.

دارتن یان خطاب به پسر جوان گفت:

دیدید که حق با من است و شما نمی‌بایست در ماجرای امروز شرکت کنید ولی
 اینک واقعه‌ای اتفاق افتاده و نمی‌توان آن را جبران کرد.

در عوض بکوشید که در آینده طرفدار جدی نهضت فلاخن باشید و با اعضاء این
 دسته مساعدت نمائید.

و چون من بعد از این تا آمدن آقای کنت دولافر قیم شما هستم هرچه خواستید
 اعم از پول یا چیز دیگر، خودداری نکنید.

براژلون از دارتن یان تشکر کرد و گفت:

در صورتی که احتیاجی پیش بیاید زحمت خواهم داد.

دارتن یان به پورتوس گفت: آیا می‌آئید برویم؟

پورتوس گفت: کجا برویم؟

دارتن یان گفت:

برویم و خدمات خودمان را به مازارن یادآوری نمائیم.

پورتوس از جا برخاست و کلاه بر سر نهاد و عازم حرکت شد.

دارتن یان خطاب به رول گفت:

براژلون عزیز، به مناسبت همان قیومیتی که آقای کنت دولافر به من داده‌اند به شما تأکید می‌کنم که از این مهمانخانه خارج نشوید و در اینجا بمانید و من می‌گویم اطاقی تمیز برای شما آماده‌کنند.

فقط بعد از اینکه صداها خوابید و اوضاع آرام شد می‌توانید از مهمانخانه خارج گردید.

رول با اینکه باز نفهمید منظور دارتن‌یان چیست این اندرز وی را هم به کار بست.

گدای کلیسای سن اوستاش

دارتن‌یان مخصوصاً مدتی در مهمانخانه معطل شد که فوراً نزد مازارن نرود. وی از این تأخیر منظوری خاص و نافع داشت. چون می‌دانست که کومنژ بعد از ورود به پاله رویال شرح واقعه را به اطلاع مازارن خواهد رسانید. و خواهد گفت چگونه دارتن‌یان و رفیق او در آن روز خدمت کردند. و هرگاه مازارن این شرح را از دهان کومنژ استماع کند بهتر از آن می‌باشد که از دهان خود دارتن‌یان بشنود. زیرا در صورت اول بر او محقق خواهد شد که مطالب مقرون به صدق است در صورتی که اگر دارتن‌یان گزارش را تقدیم نماید مازارن تصور خواهد کرد که وی به نفع خود چیزهایی در آن گنجانیده است. پیش‌بینی دارتن‌یان درست بود. و مازارن دارتن‌یان و پورتوس را به خوبی پذیرفت و به هر دو تبریک گفت و اظهار کرد که من به تفصیل شرح خدمات امروز شما را شنیده‌ام. و خوشوقتم از اینکه امیدواری من نسبت به هر دوی شما منکی بر اساسی درست بوده و اشتباه نمی‌کردم و به مناسبت خدمات شایانی که امروز انجام دادید می‌توانم به هر دو مژده بدهم که شما نصف راهی را که تا سرمنزل مقصود داشتید پیمودید. یعنی شما آقای دارتن‌یان تا نیمه راه، به درجه فرماندهی سپاه تفنگداران نزدیک

شده‌اید و شما هم آقای دووالون نصف راه وصول به عنوان بارون را پیمودید.
دارتن‌یان چون مازارن را می‌شناخت، می‌دانست که وعده‌های او مانند وعده‌های
کودکان زود فراموش می‌شود.

و وی با همان سرعت که وعده می‌دهد آن را از خاطر می‌برد. اگر مازارن به جای
آن وعده درخشان به او مبلغی پول می‌داد وی بیشتر خرسند می‌شد اما چون
نمی‌خواست که دماغ پورتوس بسوزد و وی از ادامه خدمت دلسرد گردد ابراز مسرت
کرد و تشکر نمود.

موقی که دارتن‌یان و پورتوس نزد مازارن بودند خبر آوردند که آن دوطریش
مازارن را احضار کرده است.

صدراعظم فرانسه برای اینکه همت و غیرت حامیان خود دارتن‌یان و پورتوس را
بیشتر کند گفت: آقایان بیایید تا شما را نزد علیاحضرت ملکه فرانسه ببرم و به معظم‌له
معرفی نمایم.

دارتن‌یان گفت: عالیجناب لباس من غبارآلود است.

پورتوس هم لباس خود را نشان داد و گفت: در وسط نزاع پاره شده و هنوز
فرصت نکرده‌ام لباس خود را تجدید نمایم.

و آیا با این لباس شایسته هست که به حضور علیاحضرت ملکه فرانسه شرفیاب
گردم؟

مازارن گفت:

آقایان لباس شما با اینکه گردآلود و پاره است بر البسه فشنگ کسانی که
هم‌اکنون شرفیاب حضور علیاحضرت ملکه فرانسه هستند ترجیح دارد.
برای اینکه شما در میدان جنگ غبارآلود گردیده و لباس خویش را از دست
داده‌اید.

دارتن‌یان و پورتوس سر فرود آوردند.

مازارن جلو افتاد و آن دو از عقب وی روان شدند.

تا اینکه به آپارتمان مخصوص آن دوطریش رسیدند.

در آن روز آن دوطریش خیلی خوشحال بود زیرا می‌دید علاوه بر موفقیتی که
قشون او علیه اسپانیایی‌ها و امرای لورن به دست آورده یک موفقیت بزرگ داخلی هم

نصیب او گردیده است.

موفقیت داخلی عبارت بود از توقیف دو نفر یکی بروسل و دیگری بلان منیل. بروسل را از شهر خارج کرده و به زندان سن ژرمن رسانیده در آنجا قرار داده بودند و بلان منیل نیز که بدون صدا و هیاهو توقیف شد در زندان ون سن جا گرفت. کومنز کنار آن دو طریش ایستاده و جریان حوادث را معروض می‌داشت. وی می‌گفت: چگونه مردم به طرف کالسکه هجوم آوردند و به چه ترتیب افراد مسلح او دفاع نمودند تا اینکه مازارن و در عقب وی دارتن‌یان و پورتوس وارد شدند. کومنز دارتن‌یان را دید به طرف اورفت و دستش را گرفت و گفت: خانم اگر جریان امروز را می‌خواهید از دهان کسی بشنوید که بهتر از من شرح قضایا را بگوید از آقای دارتن‌یان سؤال فرمائید.

زیرا اگر او امروز به داد ما نمی‌رسید به احتمال قوی لاشه‌ی بی‌جان من اینک وسط تور ماهیگیری که در قسمت سفلی رودخانه سین مشغول ماهیگیری بودند، می‌افتاد و آنها لاشه‌ام را از آب خارج می‌کردند.

زیرا مردم می‌خواستند مرا به قتل برسانند و جنازه‌ام را به رودخانه سین بیندازند. و دارتن‌یان مرا از مرگ نجات داد و اینک آقای دارتن‌یان بر شماست که شرح قضایا را به عرض برسانید.

دارتن‌یان از زمان جوانی که ستوان تفنگداران شده بود بیش از سی و چهل مرتبه از نزدیک به مناسبت خدمات نظامی خود آن دو طریش را دید.

ولی هرگز اتفاق نیفتاد که آن دو طریش او را طرف خطاب قرار بدهد و با وی تکلم نماید ولی در آن روز گفت: آقا، شما که خدمتی چنین برجسته برای من به انجام رسانیده‌اید چرا سکوت می‌کنید و حرف نمی‌زنید.

دارتن‌یان گفت: علیاحضرتا علت سکوت من این است که آنچه امروز انجام دادم جزو وظایف من محسوب می‌گردید زیرا جان من وقف خدمتگزاری نسبت به علیاحضرت شده و بهترین روزهای عمرم روزی است که بتوانم جان را نثار خدمات علیاحضرت بکنم.

آن دو طریش مانند کسی که می‌داند با که صحبت می‌کند گفت: آقا من این موضوع را می‌دانم، و نه فقط امروز، این حقیقت بر من آشکار گردیده، بلکه مدتی مدید

است که اطلاع دارم شما مردی خدمتگذار هستید و لذا خوشوقتم که اینک از شما قدردانی کنم.

واضح است که این ابراز قدردانی آن دوطریش نسبت به دارتنیان در حضور عموم یک افتخار بزرگ محسوب می‌گردید.

ولی دارتنیان متوجه شد که اگر از پورتوس هم قدردانی نشود ممکن است که وی مأیوس گردد و بی‌درنگ به املاک خود مراجعت نماید و لذا گفت:

خانم استدعا می‌کنم به من اجازه بفرمائید که قسمت مهمی از قدردانی علیاحضرت را متوجه دوست قدیمی و شجاع خود (اشاره به پورتوس) بکنم و دوست من، مثل خود من یکی از تنگداران قدیم دسته تره‌وی می‌باشد و امروز بیش از من در راه خدمتگزاری جانفشانی کرد و اگر ما جان به در بردیم و مأموریت آقای کومنتر انجام گرفت بدون اغراق، بر اثر شجاعت دوست من بود که یک تنه، عده کثیری را از سر راه دور نمود و هر بار که دست او بلند می‌شد راه باز و برای عبور ما آزاد می‌گردید و دوست من علاوه بر خدماتی که امروز کرده این افتخار را داشته که در قدیم جزو دسته تره‌وی جانفشانی‌های بسیار کرده است.

دارتنیان روی جمله جزو دسته تره‌وی جانفشانی‌های بسیار کرده است تکیه نمود تا اینکه کلام مزبور بهتر به سمع آن دوطریش برسد.

آن دوطریش گفت: بدیهی است که من نسبت به آقا قدردان هستم و خیلی مایلم که اسم ایشان را بدانم.

دارتنیان گفت: علیاحضرتا هنگامی که دوست من در دسته تنگداران تره‌وی خدمت می‌کرد اسم مستعار پورتوس را روی خویش گذاشته بود.

از تکان کوچکی که آن دوطریش بعد از شنیدن نام پورتوس خورد دارتنیان و خود پورتوس متوجه شدند که خانم مزبور می‌داند که پورتوس در قدیم چه خدمتی به او کرده است.

دارتنیان به سخن ادامه داد و گفت: ولی امروز دوست من نام اصلی خود را که شوالیه دووالون می‌باشد انتخاب کرده است.

پورتوس برای اینکه نام کامل خود را به اطلاع آن دوطریش برساند گفت: به علاوه، من دارای اسم دوبراسیو دوپیرفون هستم.

آن دو طریش بالحنی حاکی از ابراز مرحمت گفت: آقا این اسامی طولانی می باشد و من نمی توانم آنها را به خاطر بسپارم ولی نام پورتوس خوب به خاطر می ماند و فراموش نمی شود.

پورتوس طوری مباهی و مسرور گردید که صورتش از فرط خوشوقتی و سرافرازی گلگون شد و چون این کلام آن دو طریش درخور سپاسگزاری بود دارتن یان و پورتوس سرتشکر فرود آوردند.

یک مرتبه اطلاع دادند که اسقف پاریس آمده قصد شرفیابی دارد. این خبر طوری غیرمنتظره بود که حضار ندای حیرت برآوردند. زیرا کسی انتظار نداشت که اسقف پاریس عازم شرفیابی حضور آن دو طریش شود. گرچه وی خیلی به ظاهر طرفداری از نهضت فلاخن نمی کرد ولی همه می دانستند که در باطن وی هواخواه نهضت مزبور می باشد. اسقف پاریس آن روز در مراسم مذهبی کلیسای نوتردام حضور یافت.

و بعد از خروج از کلیسا موضوع توقیف بروسل و بلان منیل را به اطلاع او رسانیدند و وی دریافت اینک موقعی است که خود را به آن دو طریش برساند و خوش آمدی بگوید.

گفتیم همه می دانستند که اسقف مزبور در باطن طرفدار نهضت فلاخن است ولی به ظاهر روابط خود را با آن دو طریش قطع نمی نمود.

برای اینکه اسقف مزبور جاه طلب محسوب می گردید و می خواست به مقام کاردینالی برسد و می دانست که طرفداری از نهضت فلاخن یعنی طرفداری از مردم، او را به مقام کاردینالی نخواهد رسانید.

و فقط آن دو طریش و لوئی چهاردهم هستند که می توانند این مرتبه بزرگ را که در کلیسا بعد از مقام پاپ دارای رتبه اول است به او تفویض نمایند.

در آن روز اسقف پاریس حس کرد که با توقیف بروسل نهضت فلاخن دیگر قوت سابق را ندارد و به همین مناسبت راه جایگاه آن دو طریش را درپیش گرفت. معهذا مردد بود که بعد از وصول بدانجا چه باید بکند.

و در راه به خویش چنین می گفت:

اینک من نزد آن دو طریش می روم و به او به مناسبت پیروزی قشون فرانسه در

جنگ لنس تبریک می‌گویم.

اگر مرا خوب پذیرفتند فبها، و در صورتی که خوب نپذیرفتند آن وقت خواهم دید چه باید کرد.

وقتی اسقف پاریس وارد مجلس آن‌دو طریش شد کنجکاوی حضار به قدری بود که همه سکوت کرده بودند و می‌خواستند بدانند وی چه می‌گوید.

اسقف مردی بود باهوش که به تنهایی به اندازه همه کسانی که در آن مجلس حضور داشتند ذکاوت داشت و می‌دانست که باید موقع سنج بود.

لذا وقتی شروع به صحبت کرد کلمات و جملات را چنان ماهرانه ادا نمود که حضار نتوانستند کوچکترین دستاویز برای تمسخر و تحقیر وی بیابند.

و در پایان نطق خود گفت: من بسیار خوشوقتم که بتوانم نیروی ضعیف خود را به خدمت شما (یعنی آن‌دو طریش) بگمارم.

یگانه جمله‌ای که می‌شد از آن برای تحقیر اسقف استفاده کرد همین جمله اخیر به شمار می‌آمد.

و آن‌دو طریش وقتی صحبت اسقف به پایان رسید رو به طرف حضار و هواخواهان خود کرد و با یک اشاره کوچک به آنها فهمانید که اسقف را به آنان می‌سپارد که به وسیله حرف‌های نیش‌دار از وی انتقام بگیرند.

یکی از حاضرین به نام نوژان - بون که مردی مسخره محسوب می‌گردید و شغل رسمی‌اش مانند شیکو در دوره هانری سوم خندانیدن آن‌دو طریش بود گفت: به‌به... بسیار جای خوشوقتی است که در چنین موقع آقای اسقف مجموع نیروی کلیسا را به خدمت پادشاه فرانسه می‌گمارند.

از این حرف حضار خندیدند.

وی‌روی یکی دیگر از حضار گفت: چیزی که تاکنون بر من مجهول می‌نمود و اینک آشکار شده این است که جایز نبود آن‌دو طریش از پارلمان و سکنه پاریس بیم داشته باشد زیرا وقتی ما شخصی چون اسقف را داریم نباید غم بخوریم و از کسی بترسیم.

چه اسقف، با یک اشاره می‌تواند یک قشون بزرگ از کشیش‌ها و خدام کلیساهای پاریس بسیج کند و هر نوع مقاومت را از بین ببرد.

این حرف برای دومین مرتبه شلیک خنده را در آن مجلس تجدید کرد.
 مارشال دومیره یکی دیگر از حاضرین اظهار داشت:
 به فرض اینکه جنگی درمی گرفت آقای اسقف به مناسبت شجاعتی که دارند
 می توانند که یک تنه یک قشون را وادار به هزیمت کنند.
 فقط یک نقصان در مورد ایشان وجود دارد.
 یکی پرسید آن نقصان چیست؟
 مارشال مزبور گفت: شخصی چون اسقف که ارزش فرمانده یک سپاه را دارد
 می بایست در وسط قشون شناخته شود.
 مگر شما اطلاع ندارید که در جنگ ابوری هانری چهارم را به مناسبت پرسفیدی
 که به کلاه زده بود می شناختند.
 آقای اسقف هم اگر جبه و کلاهی ارغوانی رنگ دربر کنند و روی سر بگذارند
 زود شناخته می شوند.
 این حرف خیلی بر جراحت درونی اسقف نمک پاشید.
 چون جبه و کلاه قرمز لباس رسمی کاردینال ها است. و مارشال با این گفته
 می خواست نیشی سخت به اسقف بزند. و به او بگوید که هرگز به مرتبه ای که مورد
 آرزوی او می باشد نخواهد رسید.
 بعد از این حرف برای سومین بار حضار قاه قاه خندیدند. زیرا می دانستند که همه
 از طرف آن دو طریش مجاز هستند که اسقف پاریس را مسخره نمایند و سهام طعنه را به
 طرفش پرتاب کنند.
 بعد از اینکه خنده حضار تخفیف یافت آن دو طریش خطاب به اسقف پاریس
 گفت:
 آقای اسقف نطقی که شما کردید به قدری جالب توجه بود که من انتظار دارم شما
 آن را با گفتاری دیگر تکمیل نمائید و آیا مطلبی هست که به ما بگوئید؟
 اسقف که مردی مبادی آداب بود فهمید که آن دو طریش اجازه مرخصی او را
 صادر کرده و مثل اینکه می خواهد بگوید اگر حرفی دارید بگوئید و بروید.
 لذا سر فرود آورد و گفت: خانم یگانه عرضی که من برای تکمیل عرایض قبل
 خود می کنم این است که فرانسه کشوری زیبا و آباد می باشد.

و در این سرزمین میلیون‌ها مردم زندگی می‌نمایند و اگر شما قصد دارید که در این کشور زیبا جنگ خانگی بوجود بیاید قبل از اخذ تصمیم در این باره، اندکی غور و مطالعه بفرمائید.

آنگاه تعظیمی غرا کرد و از اطاق خارج شد.

ولی در این موقع آن دو طریش به او پشت کرده بود و حاضرین با خنده‌های بلند او را بدرقه کردند.

اسقف موقعی که می‌خواست از کنار مازارن بگذرد نظری عمیق به سوی او انداخت.

این نظر طوری در قلب مازارن اثر کرد که او را لرزاند و وقتی اسقف بیرون رفت دست دارتن‌یان را گرفت و گفت:

آیا این مرد را شناختید؟

دارتن‌یان گفت:

بلی عالیجناب.

مازارن گفت:

من میل دارم که شما در موقع ضرورت بتوانید این مرد را زود پیدا کنید.

دارتن‌یان سر فرود آورد.

مازارن خطاب به پورتوس گفت:

با این وصف من از این پیش آمد متأسف هستم.

پورتوس با سادگی فطری گفت:

برای چه عالیجناب؟

مازارن گفت:

برای اینکه میل ندارم بین رجال کلیسا جنگ شروع شود. مازارن در موقع ادای

این جمله راجع به خود صحبت می‌کرد.

یعنی می‌گفت میل ندارم بین من و این مرد که هر دو اهل کلیسا هستیم جنگ

شروع گردد.

ولی وقتی اسقف پاریس از باغ پالهرویال می‌گذشت یک انتقام غیرمستقیم از

مازارن گرفت.

زیرا همه خدمه کاخ مزبور مقابل وی زانو زدند.
و از او استدعای بخشایش کردند.
چون او اسقف پاریس و دارای مقام روحانی بزرگ در کشور فرانسه بود.
وقتی اسقف از باغ خارج گردید و خود را در خیابان دید در دل خطاب به مازارن
و آن دو طریش گفت:
شما امروز خیلی به من خندیدید.
و خدمتی را که به شما توصیه کردم هیچ گرفتید.
و روزی خواهد آمد که من به شما ثابت کنم که این خنده‌ها بیهوده بوده است.
بعد از خروج اسقف از مجلس آن دو طریش صحبت‌ها درهم شد.
و هرکس با دیگری راجع به اسقف شروع به تکلم نمود.
و تا آنجا که ذوق و لطافت طبع او اجازه می‌داد اسقف را به باد لُغزخوانی گرفت.
مازارن که حضار را سرگرم صحبت دید از اطاق خارج شد.
وی مردی نبود که اوقات خود را بیهوده تلف کند. زیرا نظری که اسقف به او
انداخت او را آگاه کرد که جنگی در پیش دارد.
این بود که با سرعت به طرف آپارتمان خود رفت. و در آنجا هرچه را که
می‌بایست پنهان شود پنهان نمود. یعنی سکه‌های زر و جواهر خود را در امکنه‌ای که
می‌دانست دیگران بدان راه نخواهند یافت جا داد.
و برای مزید اطمینان دو سه نفر از بناها را که محرم و مورد اعتماد او بودند
خواست و به آنها گفت که در آپارتمان وی جاهای پنهانی دیگری وسط جرزها و
دیوارها بوجود آورند.
از آن طرف اسقف پاریس وقتی به منزل برگشت شنید که جوانی آمده در انتظار
اوست.
وی وارد اطاق دفتر شد و آن جوان را احضار کرد. و فوراً وی را شناخت.
و دانست که لوویر فرزند بروسل می‌باشد.
لوویر برای آمدن به منزل اسقف هیچ احتیاط نکرده فقط شمشال خود را
نیاورده بود.
اسقف به طرف او رفت و با وی دست داد.

لوویر گفت: عالیجناب آیا می‌دانید برای چه اینجا آمده‌ام؟
اسقف گفت: بلی.

جوان گفت:

آیا اطلاع دارید که پدرم را توقیف کردند؟
اسقف گفت:

بلی از این موضوع هم مطلع هستم.

و باور کنید که من در اندوه شما شریک می‌باشم.

لوویر گفت: آیا آنچه می‌گوئید از روی صمیمیت است!
اسقف گفت:

مطمئن باشید که از روی کمال صمیمیت می‌گویم.
لوویر گفت:

در این صورت موقع حرف گذشته و زمان عمل فرا رسیده است.
اسقف از این حرف لرزید.

جوان گفت:

عالیجناب شما در ظرف شش ماه سی هزار اکو به فقرا صدقه دادید. و این مبلغی نیست که انسان فقط برای خیرات و امبرات دور بریزد.
و بدون شک شما از این بذل و بخشش قصدی دارید. و قصد شما هم جاه‌طلبی است.

زیرا من می‌دانم که شما خواهان رتبه کاردینالی هستید.

من عقیده دارم که شما برای این مرتبه و مقام لیاقت کافی دارید.

از من گذشته دیگران هم نبوغ شما را تصدیق می‌نمایند.

ولی مازارن حاضر نیست که شما بدین مقام برسید.

و لذا باید این مقام را از مازارن بگیرید.

اسقف گفت: به عقیده شما چگونه باید گرفت؟

جوان گفت: شما اسقف پاریس هستید.

و در نتیجه بر کلیسا و عوام الناس نفوذ دارید.

من هم به شما قول می‌دهم که می‌توانم پارلمان و سوداگران و کسبه را با شما

متحد نمایم.

و این چهاره قوه وقتی جمع شد در ظرف سه روز پدرم از محبس خارج خواهد گردید و در ظرف یک هفته پاریس در اختیار شما خواهد بود.

من در این کار هدفی جز آزادی پدرم ندارم.

ولی شما می‌توانید به مقام کاردینالی برسید.

زیرا آنچه را که مازارن مطبوع و رغبت نمی‌دهد در قبال زور خواهد داد.

اسقف قدری سکوت کرد.

بعد گفت آقا:

آیا می‌دانید پیشنهاد شما چه معنی دارد؟

لوویر گفت:

- خواهش می‌کنم بگویید.

- معنای پیشنهاد شما جنگ داخلی است.

- ولی شما آقای اسقف مدتی است که وسائل این جنگ را فراهم می‌نمایید.

- بلی اما هنوز جرأت نکرده‌ام که آن را آغاز کنم.

- حال جرأت به خرج بدهید و آغاز کنید.

- این کار فکر می‌خواهد.

- چقدر باید فکر کنید؟

- تقریباً دوازده ساعت.

- اکنون تقریباً ظهر می‌باشد؟

- بلی. وعده من و شما در ساعت ۱۲ نیمه شب امشب در همین خانه.

و اگر آمدید و دیدید که من نیستم قدری صبر نمائید تا بیایم.

لوویر گفت:

پس من امشب در ساعت ۱۲ در این خانه شرفیاب خواهم شد. بعد از اینکه

جوان رفت اسقف پاریس متصدیان روحانی سی حوضه پاریس را که هر کدام دارای

یک کلیسای بالنسبه بزرگ بودند به خانه خود احضار کرد.

آنها مجتمع شدند و اسقف به تفصیل جریان ملاقات خود را با آن دو طریش و

مازارن برای آنها بیان کرد.

و گفت چگونه در معرض توهین‌های بزرگ قرار گرفت.
متصدیان روحانی گفتند:

اکنون چه باید کرد و ما چه تکلیفی داریم؟
اسقف پاریس گفت:

تکلیف شما این است که از فردا صبح بلکه از همین امروز در کلیساهای مربوطه
علیه مازارن شروع به ایراد خطبه و وعظ نمائید و به مستمعین خود بگوئید که تمام
بدبختی‌های فرانسه ناشی از مازارن و آن دوطریش می‌باشد.

و با دلایل و امثله و شواهد این موضوع را در مغز آنها بگنجانید.
و من میل دارم که طوری موعظه شما مؤثر واقع گردد که در ظرف سه روز طغیان
افکار عمومی سکنه پاریس علیه مازارن شروع شود آیا می‌فهمید چه می‌گویم؟
متصدیان روحانی سر فرود آوردند و گفتند اطاعت می‌کنیم.
اسقف گفت: اینک بروید و شروع به کار نمائید و اگر در بین شما کسانی هستند
که برای مزید موفقیت ما پیشنهادهای مخصوص دارند توقف نمایند.

همه رفتند و فقط سه نفر باقی ماندند.

یکی پیش نماز کلیسای سن مری.

دیگری پیش نماز کلیسای سن سول پیس.

و سومی پیش نماز کلیسای سن اوستاش.

اسقف به آن سه نفر گفت: آیا شما می‌توانید که بهتر به من کمک نمائید؟
آنها گفتند بلی.

اسقف خطاب به پیش نماز کلیسای سن مری گفت: اول شما پیشنهاد خود را
بگوئید.

وی گفت:

آقای اسقف در محله ما شخصی هست که برای شما بسیار نافع خواهد شد.

اسقف پرسید:

آن شخص کیست؟

پیش نماز گفت:

او یک سوداگر عادی است.

- از چه لحاظ مفید تواند بود.
- از نظر نفوذی که در مورد سوداگران دیگر دارد.
- اسم او چیست؟
- پلانسه.
- آیا علائم لیاقتی از او سر زده است؟
- در شش هفته قبل از این، این مرد به تنهایی طغیانی بوجود آورد که عجیب بود.
- و چون بدین مناسبت می خواستند او را توقیف کنند ناپدید شد.
- آیا حالا هم ناپدید است؟
- بلی.
- پس شما چگونه او را پیدا خواهید کرد؟
- زن او نزد من به گناهان خود اعتراف می کند.
- و من می توانم از آن زن محل شوهرش را بیرسم.
- پس او را پیدا کنید و نزد من بیاورید.
- در چه ساعت نزد شما بیاورم؟
- در ساعت شش بعد از ظهر.
- بسیار خوب در ساعت شش بعد از ظهر امروز او را به حضور شما معرفی خواهم کرد.
- اینک بروید و امیدوارم که خداوند مددکار شما باشد بعد اسقف پاریس روی خود را به طرف پیش نماز (یا متصدی روحانی) کلیسای سن سول پیس کرد و گفت:
- پیشنهاد شما چیست؟
- پیش نماز سن سول پیس گفت:
- آقای اسقف من هم مردی را می شناسم که خیلی به درد شما می خورد.
- چه نوع استعداد دارد؟
- برای ایجاد طغیان و هیجان مستعد است.
- اسم او چه می باشد؟
- او را به نام کنت دورشفور می خوانند.
- عجب. من این مرد را می شناسم ولی او در پاریس نیست.

- آقای اسقف او اینک در پاریس توقف دارد.

- از چه موقع به پاریس آمده است؟

- سه روز است که در پایتخت بسر می برد.

اسقف گفت: او که در پاریس زندگی می کند برای چه نیامد که مرا ملاقات نماید پیش نماز کلیسا گفت: عالیجناب می خواهم پاسخی به عرض برسانم ولی بیم دارم که گفته من سبب تغیر خاطر شما شود اسقف گفت: هرچه می خواهید بگوئید و گفته شما هرگاه کمک به انجام منظور نماید باعث تکدر من نخواهد شد.

پیش نماز کلیسا گفت: عالیجناب این شخص شنیده بود که شما تصمیم دارید که با آن دو طریش و مازارن کنار بیایید و لذا با خود گفت که شما به وجودش نیازمند نیستید. اسقف سکوت کرد و لبها را گزید و گفت: من نمی خواستم با آنها کنار بیایم بلکه آنها مایل بودند که با من دوست شوند ولی بعد مرا فریب دادند.

و چون اطاله کلام در این مبحث برای اسقف خطرناک بود موضوع صحبت را تغیر داد و گفت: به او بگوئید که وجودش جهت ما مفید است و ساعت هشت بعد از ظهر او را با خویش بیاورید و اینک بروید و امیدوارم خداوند پشتیبان شما باشد و من هم شما را متبرک می کنم.

پیش نماز مزبور سرفرود آورد و خارج گردید و اسقف به طرف آخرین متصدی روحانی یعنی متصدی کلیسای سن اوستاش رو نمود و گفت: آقا اینک نوبت شماست که بگوئید چه کمک می توانید به ما بکنید و آیا شما هم مانند آن دو نفر قصد دارید مردی لایق را به ما عرضه بدارید؟

پیش نماز کلیسای سن اوستاش گفت: بلی عالیجناب. اسقف گفت: اگر چنین است متوجه باشید که آن شخص لایق تر و بزرگتر از دو نفری که آنها به من ارائه می دهند، به شمار بیاید و چون یکی از آنها یک سوداگر و دیگری یک اصیل زاده را که عنوان کنت دارد به ما عرضه کردند شما باید مردی را به معرفی نمائید که جزو اشراف درجه اول کشور محسوب گردد.

پیش نماز گفت: عالیجناب من مردی را به شما عرضه می کنم که از اشراف درجه اول کشور هم ذی نفوذتر است و او یک گدا می باشد.

اسقف گفت: آه... آه... اگر اشتباه نکنم این مرد دارای آشنایان و هواخواهان

بسیار است و می‌تواند یک مرتبه همه گدایان پاریس را که در خیابان‌ها و چهارراه‌ها و مقابل کلیساها جمع می‌شوند وادار به ناله و فغان نماید یا اینکه بانگ برآورند که همه بدبختی‌های آنان و ملت فرانسه از مازارن می‌باشد.

پیش‌نماز گفت بلی عالیجناب و این گدا می‌تواند این کار را انجام بدهد.
اسقف گفت:

- آیا واقعاً این مرد گداست یا اینکه به ظاهر خود را گدا نشان می‌دهد زیرا گاهی از اوقات کسانی برای تفریح یا مقاصدی خاص لباس فقر را می‌پوشند.

- نه عالیجناب و این مرد به راستی گداست و از راه تکدی امرار معاش می‌کند و اینک شش سال است که روی یکی از پله‌های کلیسای سن اوستاش نشسته، به مؤمنینی که وارد کلیسا می‌شوند، هنگام خروج آب مقدس تقدیم می‌نماید و بعضی از آنها صدقه‌ای به او می‌دهند و نفوذ او هم بر سرگدایان پاریس ناشی از این می‌باشد که در این شهرگدایان یک سازمان بزرگ دارند و شاید بتوان گفت که سازمان آنها اتحادیه کسانی می‌باشند که چیزی ندارند و مخالف توانگران هستند و در این اتحادیه هر گدا موظف است مبلغی به صندوق سازمان بپردازد و از رئیس اتحادیه اطاعت نماید.

اسقف گفت: من این موضوع را شنیده بودم اما تصور می‌کردم واقعیت ندارد پیش‌نماز گفت: من به عالیجناب اطمینان می‌دهم که این مسئله دارای واقعیت است و گدایان پاریس دارای این اتحادیه هستند و این گدا، رئیس صنف آنها به شمار می‌آید.

اسقف گفت: آیا شما راجع به این مرد و سوابق او اطلاعاتی دارید یا نه؟ پیش‌نماز گفت: نه عالیجناب و من از سوابق این مرد بدون خیر هستم و فقط می‌دانم که وی از عملی که در گذشته کرده نادم است و می‌کوشد که عمل خود و شاید گناه خود را جبران نماید اسقف پرسید چگونه شما مطلع شدید که وی از عملی که در گذشته کرده نادم می‌باشد؟

پیش‌نماز گفت: هر ماه در روز بیست و هشتم این مرد نزد من می‌آید و خواهش می‌کند که برای آمرزش روح شخصی که با مرگی فجیع زندگی را بدرود گفته مراسم مذهبی به جا بیاورم و من نیز مسئول وی را اجابت می‌نمایم و همین دیروز به مناسبت روز بیست و هشتم من طبق تقاضای وی این مراسم را به جا آوردم.

اسقف پرسید که نام او چیست؟ پیش‌نماز گفت: او خود را به اسم مایار معرفی

می‌کند ولی من حدس می‌زنم که نام اصلی او چیز دیگر است.
 اسقف سؤال کرد آیا در این ساعت می‌توان او را در کلیسا یافت؟ چون من میل دارم که قیافه این مرد را ببینم شاید از روی قیافه به روحیه او پی ببرم.
 پیش‌نماز گفت: عالیجناب وی هم‌اکنون روی پله کلیسا قرار گرفته و اگر مایل باشید می‌توانید او را ببینید اسقف گفت: پس بدون اتلاف وقت به راه بیفتیم و اگر این مرد، به طوری که شما می‌گوئید رئیس صنف و اتحادیه گدایان باشد مثل این است که ما یک گنج بزرگ یافته‌ایم.

اسقف و متصدی کلیسای سن اوستاش به راه افتادند و خیابان‌های فیما بین دفترخانه اسقف و کلیسای مزبور را طی کردند. در راه، اسقف بادقت مردم را از نظر می‌گذرانید و می‌دید که سکنه پاریس، نگران و غمگین هستند ولی مانند یک گروه از زنبوران عسل، در حال مهاجرت، سرگردان می‌باشند و نمی‌دانند در کجا مأوی بگیرند و تردیدی وجود ندارد که اگر فرمانده و رئیس یافت نشود که آنها را هدایت نماید فعالیت و نیروی آنها مانند زنبوران مزبور فقط صرف وزوز کردن خواهد گردید بدون اینکه قادر به اتخاذ یک تصمیم قطعی باشند.

بالاخره نزدیک کلیسا رسیدند و پیش‌نماز مردی گدا را به اسقف نشان داد که روی یکی از پله‌های عریض کلیسا بالای یک صندلی نشسته و پشت به ستون دیوار کلیسا داده، و یک سطل آب مقابل خود نهاده و جامی فلزی به دست گرفته تا به وسیله جام از آن آب به مردم بدهد.

اسقف گفت: آیا شما، برای مساعدت به این مرد، اجازه داده‌اید که در اینجا بنشیند؟

پیش‌نماز گفت: نه عالیجناب و این مرد سرقفلی پرداخته این مکان را از سلف خود خریده است.

اسقف از این حرف متحیر شد و پرسید آیا این مرد جای خود را از دیگری خریداری کرده است؟ پیش‌نماز گفت: بلی عالیجناب زیرا، این نوع امکنه، مقابل کلیساها، بین گداهای خرید و فروش می‌شود و تصور می‌کنم که این مرد، یکصد پیستول برای سرقفلی این مکان پرداخته است.

تعجب اسقف زیاده‌تر گردید و گفت: از این قرار این مرد غنی است که می‌تواند این

مبلغ را بپردازد.

پیش‌نماز گفت: عالیجناب گداها و بخصوص گداهای سابقه‌دار عموماً، بابضاعت هستند و برخی از آنها بعد از مرگ از بیست تا سی هزار لیره و گاهی زیاده‌تر، مائترک باقی می‌گذارند.

اسقف خندید و گفت: معلوم می‌شود که من مردی ساده بودم که اینها را مستمند می‌دانستم و به آنها صدقه می‌دادم.

وقتی به کلیسا رسیدند گدا از جا برخاست و جام خود را وارد سطل کرد و قدری آب از سطل برداشت و به آن دو نفر عرضه نمود.

اسقف و متصدی کلیسا انگشت را در آب زدند و یک علامت صلیب روی سینه رسم کردند و اسقف چند سکه زر درون کلاه گدا، واقع در کنار او، روی زمین انداخت. ولی در این دو سه ثانیه که عرضه کردن آب مقدس و ترسیم علامت صلیب و دادن پول طول کشید اسقف و مرد گدا فرصتی به دست آوردند که یکدیگر را از نظر بگذرانند.

اسقف دید که گدا مردی است شصت و شش یا شصت و هشت ساله و کوتاه قد و فربه دارای موهای خاکستری و چشم‌های درخشان و تقریباً بدون رنگ مشخص. در آن عصر، طبقه تحصیل کرده و اشراف به قیافه‌شناسی اهمیت می‌دادند و از روی آن پی به روحیات دیگران می‌بردند و اسقف دید قیافه گدا نشان می‌دهد که در وجود آن مرد دو چیز با هم مبارزه می‌نمایند.

یکی خوی زشت و اهواء و امیال غیرقابل ابراز، و دیگری عزم و پایداری و آن مرد با نیروی اراده می‌کوشد که براهواء و امیال خود غلبه کند.

ولی گدا از مشاهده اسقف که در آن وقت لباس اصیل زادگان را دربرداشت و شمشیر بر کمر بسته بود، حیرت نمود و مثل اینکه او را شناخت ولی هیچ به روی خود نیاورد.

متصدی کلیسا گفت: مایار این آقای محترم و من آمده‌ایم که قدری با شما صحبت کنیم.

گدا گفت: زهی افتخار که اشخاصی این گونه متعین یک مرد فقیر را که شغل او دادن آب مقدس به دیگران است مورد گفتگو قرار بدهند.

این جمله با لحنی توأم باشکسته نفسی ساختگی ایراد شد و اسقف از لحن مزبور حیرت کرد ولی متصدی کلیسا چون به سبک صحبت گدا آشنا بود تعجب ننمود. پیش نماز گفت: ما میل داشتیم بدانیم که نظریه شما درباره حوادث این چند روزه چیست و از کسانی که وارد کلیسا می شوند چه شنیده اید؟

گدا با تفکر سر را تکان داد و گفت: به عقیده من این حوادث نامیمون است و مثل همیشه وبال آن را باید ملت فرانسه بر دوش بگیرد.

و اما در خصوص نظریه کسانی که به کلیسا می آیند... تا آنجا که من شنیده ام همه ناراضی هستند و همه شکایت می کنند و می گویند اوضاع کنونی فرانسه قابل تحمل نیست ولی وقتی ما می گوئیم همه یعنی هیچ کس.

اسقف گفت: منظور شما از این حرف چیست و آیا ممکن است که راجع به همه و هیچ کس توضیح بدهید گدا گفت: من می خواهم بگویم که تمام این شکایت ها و ناله ها و نفرین ها و ناسزاها نتیجه ای جز این ندارد که فقط تولید رعد و برق می کند بدون اینکه صاعقه ای هبوط نماید چون تا وقتی رئیس و پیشوائی نباشد صاعقه فرود نمی آید.

اسقف که به نام گوندی خوانده می شد گفت: دوست من از گفتار شما پیداست که مردی لایق هستید و در روزهای مهم به کار می آئید و آیا اگر در این کشور یک جنگ خانگی کوچک دربر بگیرد (مشروط بر اینکه جنگ شروع شود) حاضر هستید که با این رئیس و پیشوا اگر بتوانیم یک فرمانده و رئیس پیدا کنیم کمک نمائید و قدرت شخصی و نفوذی را که در مورد دوستان دارید به خدمت او بگمارید؟

گدا گفت: بلی آقا، من برای این کار حاضرم ولی مشروط بر اینکه شرع یعنی کلیسا این جنگ خانگی را تصویب نماید تا اینکه من با شرکت در این جنگ به منظور خود برسم و گناهان من بخشوده شود.

گوندی اسقف گفت: مطمئن باشید که کلیسا نه فقط این جنگ را تصویب می نماید بلکه خود، هدایت و اداره امور جنگ را برعهده می گیرد و شما هم برای بخشایش گناهان خود نگرانی نداشته باشید چون اسقف پاریس می تواند گناهان شما را ببخشد و حتی قادر است از دربار پاپ بخواهد که گناهان شما را ببخشد. گدا گفت: چون اسقف پاریس برای بخشایش گناهان اختیار نام دارد عفو او برای من کفایت می کند. متصدی کلیسا خطاب به گدا گفت: مایار من لازم می دانم به شما توصیه کنم که

چون از طرف این آقای محترم (اشاره به گوندی) که از رجال برجسته کشور هستند معرفی شده‌اید باید برای رعایت من نیز شده، اگر قولی به ایشان می‌دهید، قطعی و عملی باشد.

گدا گفت: آقای پیش‌نماز من می‌دانم که شما نسبت به من لطف مخصوص دارید و مطمئن باشید من نیز به سهم خود وسائل رضایت شما را فراهم خواهم کرد. اسقف گفت: من از آقای پیش‌نماز شنیدم که شما بر سر رفقا و آشنایان خویش خیلی نفوذ دارید... و آیا این نفوذ واقعیت دارد؟

گدا مرتبه‌ای دیگر با شکسته‌نفسی ساختگی گفت: بلی آقا، من تا اندازه‌ای بر سر آنها نفوذ دارم و می‌دانم هرچه بگویم انجام می‌دهند و هرجا بروم در تعقیب من می‌آیند.

اسقف گفت: آیا نفوذ شما آنقدر هست که بتوانید پنجاه نفر مرد مصمم و ژولیده، و به ظاهر بیکار را وادارید که در اطراف پاله رویال طوری فریاد بزنند پست باد مازارن تا دیوارهای آن عمارت فرو بریزد همان‌گونه که در قدیم دیوارهای جریکو^۱ فرو ریخت.

گدا گفت: آقا من می‌توانم کارهایی بزرگتر و مشکل‌تر از این را هم انجام بدهم... و این درخواست که شما از من می‌کنید واقعاً برای من بدون اهمیت است. گوندی گفت: مثلاً آیا شما می‌توانید که به وسیله دوستان خود در یک شب در شهر پاریس ده سنگر بوجود بیاورید گدا گفت: من می‌توانم در یک شب در این شهر پنجاه سنگر ایجاد کنم و صبح روز بعد هم تمام سنگرها دارای مدافع باشد.

گوندی گفت: اطمینانی که شما به نیروی خود دارید خیلی موجب مسرت من شد

۱. بورات، می‌گوید که وقتی یهودیان وارد ارض موعود یعنی کشور امروز فلسطین شدند دیدند که شهر جریکو واقع در ۲۳ مایلی شهر کنونی بیت‌المقدس راه را بر آنها مسدود کرده است لذا برحسب امر کردگار پیغمبر آنها موسوم به یوشع، هفت بار اطراف شهر گردش کرد و روحانیون یهودی شیپورها و درواقع نفیرهای خود را به صدا درآوردند و یوشع یک مرتبه فریادی زد و دیوارهای شهر فرو ریخت و آن شهر را یهودیان به تصرف درآوردند و این واقعه جزو معجزات یوشع قلمداد شد و یکی از علمای معاصر در امریکا کتابی راجع به این واقعه نوشت و دلیل علمی فرو ریختن دیوارها را نیز ذکر کرد و مترجم این صفحات، خلاصه کتاب مزبور را در یک روزنامه یومیه و یک مجله چاپ تهران منتشر نمود. (م)

و چون آقای پیش‌نماز شما را به من معرفی کردند من تصور می‌کنم که این اطمینان حقیقی است.

پیش‌نماز گفت: مطمئن باشید که مایار هرچه بگوید همان را انجام می‌دهد. اسقف از جیب خود یک کیسه بیرون آورد و به گدا داد و گفت: این کیسه محتوی پانصد پیستول طلا است و این وجه را بردارید و تدارک‌های لازم را ببینید و بگوئید که امشب در ساعت ده بعد از ظهر من در کجا می‌توانم شما را پیدا کنم. گدا گفت: من معتقدم که محل ملاقات ما باید در یک نقطه خیلی مرتفع باشد به طوری که آن نقطه را از تمام خیابان‌های پاریس بتوانند ببینند، تا اینکه ما از آن نقطه برای همدستان خود دستور صادر کنیم.

اسقف گفت: به طوری که می‌دانید برج کلیسای سن - ژاک - لایوشری یکی از مرتفع‌ترین برج‌های پاریس است و من پیغامی به وسیله شما با نشانی مخصوصی برای متصدی آن کلیسا می‌فرستم که امشب شما را به برج کلیسا راه بدهد و من در ساعت ده بعد از ظهر در آنجا شما را ملاقات خواهم کرد. گدا گفت: این یک فکر خوب است زیرا آن برج را در تمام خیابان‌های پاریس می‌توان دید.

اسقف گفت: بنابراین وعده ملاقات من و شما امشب در ساعت ده بعد از ظهر در آن برج و هرگاه من از اقدامات شما رضایت خاطر حاصل کنم یک کیسه دیگر محتوی مسکوک طلا، به همین مبلغ به شما خواهم داد.

چشم‌های گدا از فرط ولع برق زد ولی زود جلوی حرص خود را گرفت و سر فرود آورد و گفت: بسیار خوب آقا من در ساعت ده بعد از ظهر در آن برج منتظر شما خواهم بود و پس از اینکه اسقف و پیش‌نماز رفتند گدا بساط خویش را جمع نمود و صندلی و سطل آب و جام را به درون کلیسا برد و در جای مخصوص نهاد که روزهای بعد از آن استفاده کند.

و قبل از اینکه از کلیسا خارج گردد به طرف ظرف مخصوص آب مقدس کلیسا روانه شد و قدری از آب را به رسم تبرک با انگشت بر چهره مالید و پنداری که گدای مزبور به آب مقدس خود که در سطل داشت اعتماد نمی‌کرد و گرنه طبعاً می‌بایست از آن آب استفاده کند.

۱۰۴

برج کلیسا

یک ربع به ساعت شش بعد از ظهر مانده گوندی که تمام کارهای خود را در شهر انجام داده بود به عمارتی که دفتر اسقف به شمار می آمد مراجعت کرد. در ساعت شش بعد از ظهر به او اطلاع دادند که پیش نماز کلیسای سن مری آمده قصد ملاقات دارد.

اسقف نظری به بیرون انداخت و دید که پیش نماز مزبور یک نفر را با خویش آورده و گفت: آنها را داخل کنید.

چند لحظه دیگر پیش نماز به اتفاق پلانسه وارد اطاق شدند و پیش نماز خطاب به اسقف گفت: عالیجناب، مردی که می بایست بحضور شما بیاورم این آقا می باشد پلانسه که دید نظر اسقف متوجه او گردیده با احترام سر فرود آورد. ولی تعظیم وی نشان می داد که او عادت به دیدار بزرگان دارد و در حضور آنان خود را گم نمی کند.

اسقف قدری پلانسه را ورنانداز نمود و پرسید آیا شما حاضر هستید که به نفع ملت فرانسه اقدام نمائید.

پلانسه گفت: عالیجناب. من از روی فطرت طرفدار نهضت فلاخن هستم و بر اثر طرفداری از این نهضت بود که با چوبه دار بیش از چند وجب فاصله نداشتم. اسقف گفت: آیا می خواستند شما را به دار بیاویزند پلانسه گفت: اگر به من دست

می یافتند به طور حتم حلق آویز می شدم.

اسقف گفت:

- برای چه شما در معرض خطر حلق آویز شدن قرار گرفتید؟

- عالیجناب من یک محبوس را که مدت پنج سال در قلعه باستیل بسر برده بود و

به طور موقت وی را خارج کردند و می خواستند به باستیل برگردانند از چنگ مأمورین مازارن آزاد کردم.

- اسم محبوس چه بود؟

- عالیجناب این مرد همان است که شما او را خوب می شناسید و به نام کنت

دوروشفور خوانده می شود.

- عجب... عجب... پس این شما بودید که او را نجات دادید؟ آفرین... من شرح

این واقعه را شنیده ام و می دانم که شما همه سکنه یک محله را علیه مأمورین مازارن شورانیدید.

پلانسه که از این تحسین خوشوقت گردیده بود گفت: عالیجناب گزارشی که

راجع به این موضوع به عرض شما رسیده تقریباً درست است.

- خوب... بگوئید شغل شما چیست؟

- عالیجناب من دارای یک دکان قنادی در خیابان لومبارو هستم و از راه

شیرینی فروشی اعاشه می کنم.

- یک قناد که پیوسته با حلویات سر و کار دارد باید خوئی ملایم داشته باشد و

چطور شد شما که قناد می باشید جنگجو شده اید و مبادرت به طغیان و عصیان می کنید؟

- عالیجناب جوابی که من به عرض می رسانم این است که چطور یک

صاحب منصب عالی مقام کلیسا که پیوسته لباده دربردارد و سر و کارش با محراب و

تسبیح و انجیل می باشد به طوری که اکنون می بینیم لباس رزم در بر کرده و شمشیر به

کمر آویخته و پشت نیم چکمه های او مهمیز دیده می شود.

اسقف از این پاسخ خندید زیرا دریافت که آن مرد درست می گوید چون کماکان

گوندی لباس رزم دربرداشت و گفت: جوابی منطقی دادید ولی بدانید من با اینکه لباده

روحانیت دربر دارم در باطن متمایل به جنگ و سلحشوری می باشم.

پلانسه گفت:

- عالیجناب من هم پیش از اینکه قناد شوم مدت سه سال در هنگ پیه‌مون خدمت می‌کردم و قبل از آن، مدت هیجده ماه گماشته آقای دارتن‌یان بودم و این سوابق، روح جنگجویی را در من بوجود آورد.

- آیا منظور شما از آقای دارتن‌یان همان صاحب‌منصب است که در سپاه تفنگداران خدمت می‌کند؟
- بلی عالیجناب.

- اما من شنیده‌ام که دارتن‌یان یکی از طرفداران متعصب مازارن می‌باشد؟ و آیا این شایعه واقعیت دارد؟

- عالیجناب آقای دارتن‌یان یک صاحب‌منصب نظامی است و چون در خدمت مازارن بسر می‌برد وظیفه او این است که مدافع مازارن باشد زیرا حقوق خود را از او دریافت می‌نماید کما اینکه ما هم که جزو کسبه شهر پاریس هستیم وظیفه خود می‌دانیم که به مازارن حمله‌ور شویم زیرا وی همه چیز ما را می‌دزد و به ما خیانت می‌نماید.
- من باید برای دومین مرتبه به شما آفرین بگویم زیرا مردی با ذکاوت و چیزفهم هستید و حال بگوئید آیا من می‌توانم به شما اعتماد بکنم و آیا شما به ما کمک خواهید کرد؟

- عالیجناب، من قبل از اینکه به خدمت شما برسم تصور می‌کردم که آقای پیش‌نماز مرا به شما معرفی کرده و گفته که من درخور اعتماد هستم.

- این درست... ولی من میل دارم که از زبان خود شما قول وفاداری را بشنوم.
- عالیجناب مطمئن باشید که می‌توانید به من اعتماد کنید مشروط بر اینکه وجود مرا عاطل نگذارید و مرا مأمور کنید که در شهر پاریس یک طغیان بوجود بیاورم.
- آنچه من از شما می‌خواهم نیز همین است و حال بگوئید که امشب چند نفر را می‌توانید جمع‌آوری نمائید؟

- من امشب می‌توانم دویست نفر تفنگدار و پانصد نفر نیزه‌دار را جمع‌آوری نمایم.

- اگر ما در هر یک از محلات پاریس یک نفر مثل شما داشته باشیم فردا صبح در این شهر دارای یک قشون بزرگ و مؤثر خواهیم بود.

پلانشه گفت: بلی عالیجناب ولی این بلی نشان می‌داد که پلانشه می‌خواهد بگوید

که مانی چون من به ندرت یافت می شود.

اسقف گفت: آیا شما حاضر هستید که تحت او امر کنت دورشفور انجام وظیفه نمائید و هر جا که او می گوید بروید؟
پلانسه گفت:

- عالیجناب اگر آقای روشفور به من امر کند که در عقب او به جهنم بروم نیز اطاعت خواهم کرد در صورتی که می دانم که او، واقعاً این چنین است و بعید نیست که روزی وارد درکات جهنم گردد.

اسقف گفت: برای سومین مرتبه به شما می گویم آفرین.
پلانسه اظهار کرد:

- پس قرار بر این است که افراد مسلح امشب جمع آوری شوند؟ اسقف گفت: بلی
پلانسه گفت: آیا فکری برای انتخاب یک علامت کرده اید تا بدان وسیله افراد یکدیگر را بشناسند و بتوانند بین دوست و دشمن تمیز بدهند.

اسقف گفت: هر کس که طرفدار نهضت فلاخن است باید ساقه گندم یا جو یا علف را مشروط بر اینکه خشک باشند بر کلاه خود نصب نماید.
پلانسه گفت: بسیار خوب آیا دستوری مخصوص صادر نمی نمائید.

اسقف پرسید آیا شما به پول احتیاج دارید یا نه؟

پلانسه گفت: عالیجناب پول چیزی است که در هیچ کار، عیب و ضرر ندارد و برعکس در هر کار، شاید مفید واقع گردد و اگر ما پول نداشته باشیم از آن صرف نظر می کنیم و اگر پولی به دستمان بیاید کارها را سریع تر و بهتر انجام خواهیم داد زیرا کسانی هستند که میل دارند که وارد ماجرا شوند ولی فکر می کنند چه سودی برای ما خواهد داشت و قدری پول، آنها را از تردید بیرون می آورد.

اسقف به طرف صندوقی رفت و کیسه ای پر از پول از آن بیرون آورد و به پلانسه داد و گفت: این پانصد پیستول است و اگر فردا کارهای شما رضایت بخش بود کیسه دیگری به همین مبلغ به دست شما خواهد رسید.

پلانسه گفت: عالیجناب، من صورت ریز مصرف این پول را به نظر شما خواهم رسانید که بدانید از طرف خود من در آن تصرفی نمی شود و به نفع خویش از این وجه استفاده نخواهم کرد.

اسقف گفت: نکته دیگر اینکه من کاردینال مازارن را به شما می‌سپارم پلانسه جواب داد کاری خوب می‌کنید و ما به بهترین وجه از وی پذیرائی خواهیم نمود. پرسش و پاسخ اخیر، جنبه کنایه داشت ولی هر دو فهمیدند که مقصودشان چیست.

و اسقف می‌خواست بگوید تا می‌توانید بیشتر مازارن را اذیت کنید و پلانسه جواب داد مطمئن باشید که او را اذیت خواهیم کرد.

وقتی پلانسه از در خارج شد پیش‌نماز لحظه‌ای توقف نمود و گفت: عالیجناب آیا راضی شدید اسقف گفت: بلی این مرد جدی و مصمم به نظر می‌رسد و باید کاری باشد پیش‌نماز گفت: با اینکه هنوز شروع به کار نکرده من به شما اطمینان می‌دهم که وی بیش از وعده‌ای که به شما داده است، فعالیت به خرج خواهد داد.

سپس پیش‌نماز از اطاق خارج شد و در بیرون به پلانسه ملحق گردید و هر دو رفتند و طولی نکشید که پیش‌نماز کلیسای سن سول پیس آمد و روشفور را باخویش آورد.

تا اسقف او را دید دست را برای مصافحه دراز کرد و گفت: روشفور عزیز، اگر بدانید که از دیدار شما چقدر خوشوقت هستم.

روشفور گفت: عالیجناب من خوشوقتم از اینکه می‌بینم که بالاخره شما تصمیم قطعی گرفتید و مردی دارای ثبات رأی شدید. گوندی گفت:

- روشفور عزیز مگر در ثبات رأی و عقیده من تردید داشتید؟

روشفور جواب داد:

- عالیجناب خوب است که دیگر از این مقوله صحبت نکنیم و به عمل بپردازیم و

گویا موقع آن فرا رسیده که ما برای مازارن یک مجلس بال (مجلس رقص) بوجود بیاوریم.

- بلی دوست عزیز و این مجلس بوجود می‌آید.

- عالیجناب... بفرمائید که رقص از چه موقع شروع می‌شود؟

- ما امشب رقصه‌های دعوت را برای کسانی که باید در این مجلس رقص حضور

به هم برسانند فرستاده‌ایم ولی آهنگ رقص از فردا صبح شروع خواهد شد و نوازندگان

ویولون از بامداد شروع به نوازندگی خواهند کرد.

- عالیجناب در این صورت من هم می‌توانم به شما قول بدهم که از بامداد فردا در نوازندگی شرکت خواهم نمود.

- شما چند نفر هواخواه دارید؟

- من می‌توانم از پنجاه سرباز شوالیه دومیره استفاده نمایم و مشارالیه صاحب‌منصبی است که برای احضار سربازها طبق اصل بنیچه به اطراف رفته بود و اینک با پنجاه سرباز وارد پاریس شده و حاضر گردیده که سربازهای خود را در اختیار من بگذارد.

و هرگاه عده‌ای از آنها از بین رفتند، بعد از خاتمه کار من مافات را جبران خواهم کرد و عده‌ای دیگر بدو خواهم داد.

- بسیار خوب روشفور عزیز ولی این پنجاه نفر کافی نیست.

- عالیجناب... خود من هستم و تصور می‌کنم که می‌توانم، کاری انجام بدهم.

- تصدیق می‌کنم که شما مردی لایق هستید ولی بوفور در اینجا نیست و جای وی

خالی می‌باشد آیا می‌دانید وی در کجاست؟

- او در واندوموا می‌باشد و منتظر است که من به او بنویسم تا اینکه وارد پاریس

شود.

- پس فوراً به او بنویسید که بیاید.

- آیا شما یقین دارید که کارها بر وفق مراد خواهد بود؟

- بلی، از این حیث یقین دارم.

ولی بوفور باید زودتر خود را به پاریس برساند زیرا به محض اینکه کار شروع شد اقلأ ده نفر از اشراف درجه اول و شاهزادگان فرانسوی در صدد برمی‌آیند که خود را در رأس مردم قرار بدهند.

و یک وقت او می‌آید که موقع گذشته و جای وی را گرفته‌اند.

- آیا من می‌توانم به او بگویم که شما میل دارید وی در پاریس باشد.

- بلی.

- آیا می‌توانم به او بگویم که وی می‌تواند کاملاً به شما اعتماد داشته باشد؟

- بلی.

- آیا می توانم به او بگویم که شما موافقت خواهید کرد که وی قدرت را به دست بگیرد.

- تمام اختیارات مربوط به جنگ با او خواهد بود ولی سیاست به وسیله من اداره می شود.

- عالیجناب شما می دانید که وی در سیاست استعدادی زیاد ندارد و همان بهتر که شما اداره کننده سیاست باشید.

- من هم شرطی با او دارم.

- این شرط چیست؟

- وی مخالفتی با کلاه کاردینالی من نکند.

- آیا شما، خیلی علاقه به احراز این مقام دارید؟

- روشفور عزیز کلاهی که من اکنون بر سر می گذارم کلاه کلیسا می باشد یعنی کلاهی است که متناسب با ذوق و سلیقه من نیست.

در این صورت، بهتر آنکه کلاه مزبور ارغوانی باشد (کلاه و لباده کاردینال ها ارغوانی است)

- عالیجناب، عقلاء و حکماء گفته اند که با سلیقه اشخاص نسبت به انتخاب رنگ ها نباید مخالفت کرد و من یقین دارم که دوک دوبوفور از این پسند حکیمانه برخوردار است.

- آیا شما امشب کاغذی می نویسید؟

- من کاری بهتر می کنم و یک قاصد به سوی او می فرستم.

- چند روز دیگر بوفور وارد پاریس خواهد شد؟

- پنج روز بعد، وی خدمت شما خواهد رسید.

- بگوئید عجله کند و وقتی وارد شهر شد از تغییرات حاصله حیرت ننماید زیرا

اوضاع شهر عوض خواهد گردید.

- آیا یقین دارید که این تغییرات صورت می گیرد؟

- بلی دوست عزیز.

- پس من بروم و شروع به کار کنم؟

- بلی بروید و با پنجاه نفر خود مهبای کار باشید.

- آیا برای شناسائی طرفداران ما علائمی وضع شده است؟
- علامت ما سافه خشک گندم یا جو یا علف می باشد که افراد باید به کلاه خود
نصب نمایند.

- در این صورت خداحافظ و به امید دیدار.

- خدا نگاه دار روشفور عزیز.

وقتی روشفور از اطاق اسقف خارج شد درحالی که لهجه ایتالیائی مازارن را
تقلید می نمود و پیش نماز کلیسا را که در تمام این مذاکرات ساکت بود با خویش می برد
آهسته گفت:

ای مازارن حبله گر عنقریب به تو ثابت خواهم کرد که من آن طور که تو تصور
می کردی پیر نیستم و خیلی کارها از دستم ساخته می شود.

در ساعت ۹ و نیم بعد از ظهر اسقف از عمارت خود که دفتر کارش بود خارج
گردید و به طرف کلیسای سن ژاک لا بوشری روانه شد.

اسقف می دانست که در ظرف نیم ساعت فاصله بین این دو نقطه را خواهد پیمود.
و وقتی کلیسا نمایان شد اسقف دید که بالای برج آن روشنائی وجود دارد و در
دل گفت: معلوم می شود که رئیس صنف گدایان آنجاست.

درب کلیسا بسته بود و اسقف در زد.

خود پیش نماز کلیسا در را برویش گشود و او را به طرف برج، راهنما گردید.
پیش نماز درحالی که شمعدانی در دست داشت به درب برج رسید و گفت:
عالیجناب، آن شخص در بالای برج است.

و شمعدان را روی یکی از پله ها نهاد که در موقع رفتن و مراجعت، اسقف بتواند
صعود و نزول نماید و خود پیش نماز رفت.

اسقف از پله ها بالا رفت و به اطاق کوچک واقع در بالای برج رسید و در زد.
صدائی گفت داخل شوید.

اسقف صدای مزبور را شناخت و دانست که صدای مایار می باشد.

اسقف وقتی وارد شد مایار که روی یک نیمکت راحتی دراز کشیده بود
برخاست و سلام کرد.
اسقف گفت:

- آیا شما به وعده خود وفا کردید؟

- بلی آقا ولی نخواستم که مطابق با آنچه گفتم رفتار کنم.

اسقف حیرت زده گفت: چطور؟

گدا جواب داد:

- من به شما وعده پانصد نفر را داده بودم در صورتی که دوهزار نفر آماده

کرده‌ام.

- مایار... مایار... نکند که شما خودستائی می‌نمائید... و بدانید که من از خودستائی

بدم می‌آید.

- من خودستائی نمی‌کنم و هم اکنون دلیل صحت گفته من به اطلاع شما خواهد

رسید.

- چطور ثابت می‌کنید که درست می‌گوئید؟

گدا قدمی برداشت و به یکی از پنجره‌های اطاق نزدیک گردید.

در آن اطاق، جلوی سه پنجره، سه شمعدان می‌سوخت.

یکی از آن چراغ‌ها رو به پالهرویال و دیگری رو به مرکز شهر داشت و سومی به

طرف قصبه سن‌دنیس بود.

مقصود ما از مرکز شهر منطقه‌ای است که در قدیم به نام سی‌ته یعنی شهر

می‌خواندند و شهر اولیه پاریس طبق تواریخ قدیم در آنجا بنا گردید.

مایار به هریک از پنجره‌ها که نزدیک می‌شد فوت می‌کرد و شمعدان‌ها را که

هرکدام چند شمع داشتند خاموش می‌نمود.

تا اینکه اطاق به کلی تاریک شد و فقط نور ماه که در آن لحظه زیر ابری سیاه

رفته بود، به طور مبهم، اطاق را روشن می‌نمود.

اسقف گفت:

- برای چه چراغ‌ها را خاموش کردید؟

- خاموشی این چراغ‌ها علامتی مخصوص است.

- مفهوم آن چه می‌باشد.

- بدین وسیله من به دوستان خود دستور دادم که شروع به حفر سنگر و ایجاد

استحکامات در خیابان‌ها نمایند.

- آه... آه...

- گوش بدهید... آیا این صدا را می شنوید؟

اسقف گوش فرا داد.

و صدائی درهم مانند صدای طوفانی که هنوز نزدیک نگر دیده به گوش او رسید.
مایار گفت:

اینها دوستان من هستند که دست به کار شده اند ولی هنگام خروج از این کلیسا با احتیاط راه بروید زیرا ممکن است درون چاله هائی که در خیابان ها حفر می شود بیفتید.
با اینکه پای شما به زنجیر هائی که کشیده اند بند شود و به زمین بخورید.
اسقف چند دقیقه دیگر هم گوش فرا داد و شنید که صدای مبهم اولیه اوج گرفت.
طبق اصل کلی، صدا از پائین، به طور وضوح در بالا شنیده می شود و اسقف گاهی صدای حرکات بیل و کلنگ را هم می شنید.

آنگاه یک کیسه پول طلا به گدا داد و گفت: چون به عهد خود وفا کردید من نیز مبلغی را که تعهد نموده بودم به شما تأدیه می کنم ولی به یاد داشته باشید که از امشب به بعد شما یک رئیس هستید و رئیس که نسبت به دیگران دارای مسئولیت است و باید وظیفه ای بزرگ را به انجام برساند نباید مسکرات بنوشد.
چون هم ارزش او نزد زیردستان یا همکاران از بین می رود و هم از انجام وظیفه باز می ماند.

گدا گفت:

آقا اینک بیست سال است که آشامیدنی مرا آب تشکیل می دهد.

و در همین وقت گدا کیسه زر را از اسقف گرفت.

و سکه های درون کیسه را به صدا درآورد.

و طوری از صدای طلا خوشوقت شد که اسقف در نور ماه که از زیر ابر بیرون

آمده بود علامت مسرت را در سیمای او دید و گفت:

مایار تصور می کنم که شما خیلی پول دوست هستید؟

گدا یک مرتبه کیسه را به کف اطاق انداخت و جواب داد:

افسوس که من هنوز همانم که بودم.

و بعد از چند سال نتوانسته ام خویش را اصلاح نمایم.

اسقف گفت: ولی من عقیده دارم که این کیسه را بردارید و پول درون بدره را تصاحب کنید.

زیرا شاید امشب و فردا باز نیازمند پول باشید.

گدا گفت: درست است... و من از گفته شما اطاعت می‌نمایم ولی قول می‌دهم هرچه بعد از وضع مخارج باقی مانده از طرف من به مصرف امور خیریه برسد. وقتی گدا این حرف را می‌زد اسقف در نور ماه قیافه او را می‌نگریست و می‌دید آنچه می‌گوید از روی صمیمیت است.

و تو گوئی موفق شده با نیروی اراده آن را عقب بزنند.

و اسقف که تغییر قیافه و روحیه گدا را می‌نگریست با خویش گفت:

این مرد باید خیلی عجیب باشد.

بعد کلاه را که از سر برداشته بود بر سر نهاد تا از برج فرود بیاید.

ولی گدا راه را بر او گرفت.

اولین فکری که بعد از این حرکت برای اسقف پیدا شد اینکه گدا قصد سوء دارد. لیکن مایار به زانو درآمد و دو دست را به هم جفت کرد و گفت: عالیجناب، استدعا می‌کنم قبل از اینکه از اینجا تشریف ببرید مرا ببخشید و گناهان مرا عفو نمایید. اسقف تجاهل کرد و گفت:

دوست من، گویا تو اشتباه کرده‌ای و مرا به جای دیگری گرفته‌ای گدا گفت:

- عالیجناب من اشتباه نمی‌کنم و می‌دانم که شما اسقف هستید و امروز که به کلیسای سن اوستاش تشریف آوردید در نظر او شما را شناختم. اسقف تبسم نمود و گفت:

.. خوب... خوب آیا خواهان عفو گناهان خود هستی؟

گدا با استرحام و سوز دل گفت: عالیجناب شما را به حضرت مسیح سوگند می‌دهم که از ابراز این مرحمت در مورد من، مضایقه نفرمائید. این کلام چنان مؤثر بود و از ته قلب بیرون می‌آمد که بر دل اسقف نشست و طبق شعائر کاتولیکی‌ها مرد گدا را بخشید.

بعد از اینکه مراسم بخشایش خاتمه یافت اسقف گفت:

اینک تو مردی بی‌گناه هستی و اگر مرتکب گناهی دیگر نشوی معصوم خواهی

بود.

ولی چون من تو را بخشیدم و تو به دست من بخشیده شدی طبق آئین نامه دیانت. من و تو، برای یکدیگر مقدس و متبرک هستیم و به طریق اولی دوست هم می‌باشیم. و تو می‌توانی به دوست خود متکی باشی و از او کمک بخواهی یعنی اگر مرتکب جنایتی شده‌ای که پلیس بشری در تعقیب تو است بگو تا اینکه من تو را در پناه قرار بدهم.

و مانع از توقیف تو شوم.

گدا گفت:

- عالیجناب جنایتی که من کرده‌ام از نوعی بخصوص است. و پلیس و عدالت بشری نمی‌تواند به آن جنایت رسیدگی کند. اسقف گفت:

من احساس می‌کنم که تو میل نداری بعضی از مطالب را به من بگوئی. و نیز درمی‌یابم که حرفه گذشته تو با حرفه کنونی فرق داشته است. گدا گفت:

- عالیجناب من این حرفه را فقط از شش سال به این طرف پیش گرفتم. - قبل از آن چه می‌کردی و در کجا بودی؟ - من قبل از شش سال اخیر در باستیل بودم.

- پیش از اینکه تو را به باستیل بفرستند چه می‌کردی و در کجا بودی؟ - عالیجناب، من این موضوع را روزی به عرض شما خواهم رسانید و در آن روز برای اعتراف به گناه شرفیاب خواهم شد. اسقف گفت:

هر موقع که تو نزد من بیائی چه روز و چه شب من برای شنیدن آنچه میل داری بگوئی آماده هستم.

گدا با احترام زیاد سر فرود آورد و درب اطاق را گشود و اسقف از روشنائی شمعدان که در پله کان بود استفاده کرد و درحالی که فکر می‌نمود از برج فرود آمد. زیرا شخصیت مرموز و مقتدر مایار در او خیلی اثر کرد و می‌اندیشید این مرد که به نظر می‌رسد باهوش باشد مرتکب چه گناهی شده که این قدر ناراحت بود.

مقارن ساعت یازده و نیم بعد از ظهر بود که گوندی از درب کلیسا خارج شد و قدم به خیابان ها نهاد و به محض اینکه وارد خیابان ها گردید مشاهده کرد که عده ای کثیر مشغول آمد و رفت هستند و ارا به های پر از مصالح ساختمانی را حمل می نمایند و برخی از آنان خندق های وسیع و عمیق حفر می کنند که یک گروهان سوار نظام را یک مرتبه در خود فرو برد.

این عده که در شب درست تشخیص داده نمی شد چه قیافه هایی دارند طرفداران مایار بودند که طبق دستور او در خیابان ها سنگر حفر می کردند و جان پناه مقابل سنگرها بوجود می آوردند.

گوندی نمی توانست بفهمد که آنان آجرها و سنگ ها را از کجا می آورند تا اینکه متوجه گردید همه سنگ ها و آجرهایی که به مصرف می رسد از کف خیابان ها کنده شده است.

در بعضی از مناطق کارگران مزبور که به اقرب احتمال بدون هیچ مزد کار می کردند زنجیرهای سنگین را روی زمین می کشیدند.

چون می اندیشیدند که فقط سنگر و جان پناه کافی نیست و به وسیله زنجیرهای قطور نیز باید موانع بوجود آورد.

صدائی که از آنها برمی خاست صدای کلنگ و بیل و فرو ریختن سنگ ها و حرکت زنجیرها بود.

گوندی وقتی از کنار آنها می گذشت وحشت زده از خود می پرسید آیا من همان گونه که این موجودات را از اعماق زمین به در آوردم خواهم توانست که آنها را به ماوای اولیه خود برگردانم یا نه.

چون اسقف حدس می زد که بازگردانیدن آنها به سوراخ هایی که از آنجا خارج شده اند بسی دشوارتر از خارج کردن آنان از آن اماکن می باشد.

بعد از آنجا گذشت و به طرف خیابان سن او نوره رفت.

از خیابان مزبور هم قدم به خیابان فرو نری گذاشت.

در اینجا منظره ای دیگر از همان قبیل متهی با شرکت افرادی غیر از گدایان ر مشاهده کرد.

در آن خیابان کسبه و سوداگران به رفت و آمد اشتغال داشتند. اسقف دید که

دکان‌ها تعطیل است.

ولی وقتی خوب دقت کرد دید که درب دکان‌ها گاهی باز می‌شود و کسانی که نمی‌خواهند کسی آنان را ببیند وارد یا خارج می‌شوند.
مردی از یک در به درب دیگر می‌رفت و باری سنگین بر دوش داشت.
اسقف در نور ماه دید که بار او عبارت از انبوهی از نیزه و شمشیر و زوبین می‌باشد.

و آن مرد وارد هر دکان که می‌گردید به صاحب آن نیزه و شمشیر یا زوبین می‌داد و اسقف او را شناخت و دریافت که پلانسه است.
اسقف از آنجا هم گذشت و راه اسکله ضرابخانه را پیش گرفت (قسمتی از سواحل رودخانه سن را که محل ضرابخانه بود بدین نام می‌خواندند)
در آنجا عده کثیری از سوداگران و کسبه را دید.
بعضی از آنها دارای لباس سیاه و برخی دارای لباس خاکستری بودند.
چون کسبه به دو طبقه بزرگ تقسیم می‌شدند.
و دسته‌ای لباس سیاه و دسته‌ای لباس خاکستری می‌پوشیدند. امروز ما از این تقسیم‌ها حیرت می‌نمائیم.

ولی در آن عصر یک امر عادی بود.
و در زمان لوئی چهاردهم حتی برای اشراف و اصیل‌زادگان هم لباس‌هایی مخصوص در نظر گرفته بودند که طبقه اجتماعی آنها را معرفی می‌کرد.
و یک دسته از اصیل‌زادگان لباس آبی می‌پوشیدند. و بسیار اتفاق افتاد که یک اصیل‌زاده برای اینکه بتواند مزیت پوشیدن لباس آبی را به دست بیاورد تن به هر کار درمی‌داد.

اسقف دید که سوداگران مزبور اعم از اینکه دارنده لباس سیاه یا خاکستری باشند همه مسلح هستند.

و برجستگی قبضه یا نوک شمشیر از زیر لباس آنها دیده می‌شود اسقف به پل‌نو رسید و خواست از آنجا عبور نماید.

ولی یک مرتبه مردی به او نزدیک گردید و باخشم گفت: شما که هستید و در این موقع شب در این نقطه چه می‌کنید؟

اسقف گفت: آقای لوویر مگر شما دوستان خود را نمی شناسد؟ لوویر که اسقف را شناخته بود سرفرود آورد و راه داد.

اسقف در آن منطقه نیز مشاهده کرد که کسبه مشغول ایجاد سنگر و حفر خندق می باشند و در سراسر خیابان یک سنگ باقی نگذارده همه را کنده اند.

اسقف از آنجا آهنگ برج نل را کرد.

این برج در آن تاریخ کنار رودخانه سن نبود.

ولی چون در گذشته کنار رودخانه وجود داشت آن منطقه را به نام ساحل برج نل می خواندند.

و برج نل همان است که راجع به آن در تواریخ سرگذشت های مخوف نوشته شده و یکی از اشخاص معروف فرانسه شب درحالی که نقاب بر صورت داشت مردم را به آن برج می برد و آنان را از بالای برج پس از کشتن در رودخانه می انداخت و آب لاشه جوان را می برد و اثری از آنها باقی نمی گذاشت.

در آن نقطه چشم اسقف به عده ای افراد افتاد که کنار دیواری حرکت می کردند. طرز حرکت آنها و هم چنین لباسشان انسان را به یاد افسانه های جادوگران می انداخت.

چون همه سفیدپوش بودند و پس از اینکه به نقطه ای معین می رسیدند ناگهان ناپدید می شدند.

از بس این وضع عجیب بود اسقف توقف کرد که ببیند آنها چه می شوند.

و برای چه یک مرتبه ناپدید می گردیدند.

تا اینکه دریافت که علت ناپدید شدن آنها این است که در یک حفره یا زیرزمین فرو می روند.

آخرین نفر آنها قبل از اینکه پائین برود نظری به اطراف انداخت.

وی می خواست اطمینان حاصل کند که آیا کسی او را می بیند یا نه؟

با اینکه اسقف در تاریکی بود معهذ آن مرد وی را دید. و با سرعت پرید و خود را به اسقف رسانید و طپانچه ای را روی گلوی او نهاد و گفت که هستید و در این جا چا می کنید؟

اسقف صدای روشفور را شناخت و گفت: آقای روشفور انجان باید بین دوستان

و دشمنان تمیز بدهد.

روشنفور هم صدای اسقف را شناخت.

و طپانچه را از گلولی او برداشت.

اسقف پرسید این سفیدپوشان که هستند؟

روشنفور گفت:

عالیجناب اینها پنجاه سرباز شوالیه دومیره می‌باشند که قرار بود در اختیار من بگذارند.

اسقف پرسید:

چرا لباس ارواح را دربردارند و سفید پوشند؟

روشنفور گفت:

اینها سربازانی هستند که قرار بود وارد سپاه سبک اسلحه شوند و به طوری که می‌دانید لباس سربازان مزبور سفید است.

و از ساز و برگ سربازی فقط لباس خود را دریافت کرده‌اند ولی من توانستم آنها را مسلح نمایم.

اسقف پرسید:

این حفره کجاست که شما در آن ناپدید می‌شوید.

روشنفور گفت:

این حفره زیرزمینی است که یک نفر از دوستان من مجاز می‌باشد سنگ‌های مرمر خود را از آنجا به انبار ببرد تا اینکه بعد به کارگاه برساند.

و ما اینک از این راه استفاده می‌نمائیم.

بعد اسقف با روشنفور دست داد و از هم جدا شدند و اسقف راه خانه خود را پیش گرفت.

یک ساعت و نیم بعد از نیمه‌شب اسقف که هنوز بیدار بود پنجره اطاق را گشود و گوش فرا داد.

از اطراف شهر صداهاى عجیب و مخوف اما مبهم مسموع می‌شد.

این صداها قابل تفکیک نبود.

و هر قدر انسان چشم به تاریکی می‌دوخت نمی‌توانست مبداء صداها را ببیند

مگر اینکه وارد خیابان‌ها شود.

لذا عده‌ای از پارسی‌ها که آن شب از خانه خارج شدند نتوانستند بفهمند آن صداها ناشی از چیست.

اما وقتی اصوات به سمع انسان می‌رسید وحشتی بزرگ در او بوجود می‌آورد. ابهام صداها، آنها را شبیه به صداهاى تحت‌الارضی قبل از پیدایش زلزله می‌کرد. اسقف مدتی به این صداها گوش فرا داد و بعد به طرف خوابگاه خود رفت. صبح روز دیگر سکنه شهر پاریس وقتی بیدار شدند و قدم به خیابان‌ها نهادند دیدند اوضاع شهر یک مرتبه دگرگون شده است.

با اینکه سنگ‌سازها بیش از یک شب برای این کار وقت نداشتند توانستند که قیافه شهر را به کلی عوض کنند.

در خیابان‌ها قدم به قدم سنگر موجود بود. و در هر سنگر، و هم فیما بین سنگرها نگهبانان مسلح مشغول قدم‌زدن بودند. بعضی از آنها تفنگ و برخی نیزه و شمشیر و تبرزین و زوین داشتند. و وقتی اصیل‌زادگان و اشراف با شمشیرهای زرین و کلاه‌های گرانبها مزین به پر و یراق‌های طلا می‌گذشتند جلوی آنها را می‌گرفتند و وادارشان می‌کردند که بگویند زنده‌باد بروس.

با اینکه بگویند مرده‌باد مازارن.

اگر اطاعت می‌کردند که کسی به آنها کار نداشت و می‌توانستند بروند. و در صورتی که اطاعت نمی‌نمودند طرف مسخرگی یا ضرب قرار می‌گرفتند. تا آن ساعت خونی بر زمین ریخته نشده، کسی به قتل نرسیده بود. ولی هر پارسی می‌دانست که از هوا رایحه‌ی خون استشمام می‌شود. و همه آنها می‌دانستند که در خیابان‌ها هستند میل دارند که کار به خونریزی بکشد.

سنگرها به قدری جلو رفته بود که سنگرهای مقدم با پاله رویال فاصله‌ای اندک داشت.

از هر خیابان واقع در اطراف پاله‌رویال که عبور می‌کردند می‌دیدند که سنگرها به عمارت مزبور نزدیک شده است.

در پاره‌ای نقاط فاصله بین سنگر مقدم و عمارت مزبور آن قدر کم بود که

نگهبانان سنگر با نگهبانان عمارت صحبت می‌کردند ولی نگهبانان عمارت زیاد میل به صحبت نداشتند.

چون می‌دانستند خطری بزرگ آنها را تهدید می‌نماید. و در صورتی که جنگ شروع شود به اقرب احتمال در قبال نیروئی که طغیان کرده کشته خواهند شد. زیرا ده هزار مرد مسلح در خیابان‌های اطراف به نگهبانی اشتغال داشتند. و حداقل، برای جنگ یک شمشیر بر کمر یا یک تبرزین در دست آنها به نظر می‌رسید.

لوله‌های تفنگ و شمخال از اطراف برق می‌زد و نشان می‌داد که ساز و برگ جنگی شورشیان نیرومند است. در وسط این سنگرها دسته‌هایی از گدایان با لباس‌های ژنده مشغول حرکت بودند.

این دسته‌ها شعارهایی روی پارچه نوشته در دست داشتند. و کتیبه‌ها دارای مضمونی این چنین بود: نگاه کنید که مازاران ملت فرانسه را چقدر بدبخت کرده است. هر دفعه که یکی از این دسته‌ها از خیابان‌ها عبور می‌کردند، فریاد خشم و نفرت از مردم برمی‌خاست.

زیرا می‌دیدند که آنها نمونه فقر و فاقه ملت هستند و همه بر اثر سخت‌گیریها و طمع مازارن بدان بدبختی افتاده‌اند. وقتی آن دو طریش و مازارن از خواب بیدار شدند از اولین گزارش اطرافیان حیرت کردند.

آنها می‌دانستند که شب قبل شهر آرام بوده و پیش‌بینی نمی‌شد که واقعه‌ای در آن روی دهد.

چگونه می‌توانستند باور کنند که شهری آن گونه آرام بوده و یک مرتبه مبدل به کانون طغیان گردد.

آن دو طریش می‌گفت ممکن نیست چنین باشد و شما اشتباه می‌کنید. تا اینکه پنجره‌های اطاق او را گشودند و وی گوش به صداهای خارجی داد و تا آنجا که ممکن بود از پنجره‌ها دیده شود اوضاع شهر را از نظر گذرانید.

مازارن که ایتالیائی بود و از فرانسویها و بخصوص از عوام الناس نفرت داشت

بدو آگزارش‌ها را با انزجار تلقی کرد. ولی وقتی که مسلم شد واقعاً اوضاع شهر طوری دیگر شده با سرعت خویش را به صندوق‌ها و اشکاف‌ها رسانید.

و به تندی پول و جواهر باقی مانده را که هنوز نتوانسته بود پنهان کند ناپدید کرد. به طوری که فقط خود او می دانست که مکان جواهر و پول مزبور در کجاست. مازارن این پیش‌بینی را کرد که شاید مجبور شود از پاریس برود و لذا عده‌ای از انگشترهای گرانبهای الماس را به انگشت‌ها کرد و نگین آنها را برگردانید که کسی انگشترها را مشاهده نکند و آنگاه منتظر حوادث نشست که ببیند چطور می شود.

آن دو طریش منتظر بود که مازارن بیاید ولی وی تأخیر کرد. این بود که طبق استنباط خود مارشال دومیره را طلبید و گفت: عده‌ای را با خود بردارید و بروید و ببینید که این شوخی یعنی چه؟

میره مردی بود خشن و جنگجو و مانند اکثر اشراف معروف آن عصر عوام الناس را به نظر حقارت و نفرت می نگریست. و فکر می کرد که آنها لایق توجه نیستند و از جنبه اشرافی او گذشته در آن دوره ارباب سیف، به طور کلی از عوام نفرت داشتند و مارشال یکی از اهل شمشیر به شمار می آمد و لذا بر حسب فرمان آن دو طریش یکصد و پنجاه نفر با خود برداشت و خارج شد.

بدو آ نتوانست از پل موسوم به لوور بگذرد و خود را به وسط شهر برساند. ولی در آنجا با پنجاه نفر سربازان روشفور و هزار و پانصد نفر از سربازان عوام الناس برخورد کرد و دید که برای او عبور از آنجا محال است.

این بود که طول رودخانه سن را گرفت و رفت تا اینکه از نقطه‌ای دیگر وارد شهر گردد.

وقتی به پل نو رسید، آنجا را بالنسبه ضعیف دید چون از آن پل فقط کسبه نگاه‌داری می کردند و لوویر هم بین آنها دیده می شد.

به افراد خود امر کرد که حمله نمایند اما ناگهان طوری از اطراف شلیک شد که فضا به لرزه درآمد و سنگ چون باران بارید.

در اینجا هم میره نتوانست عبور کند و به علاوه سه نفر از افراد وی به قتل رسیدند.

سپس میره راه محله هال را که در آن موقع نیز مثل امروز بازار خواربارفروشی

بزرگ پاریس بود پیش گرفت.

در آنجا به سنگری برخورد که سوداگران خاکستری پوش و پلانسه از آن دفاع می نمودند.

چون آنان سلاحی غیر از نیزه و تبرزین نداشتند میره به خود گفت: عبور از اینجا آسان است.

ولی نیزه ها به هم جفت شد. و دیواری از پیکان آنها مقابل میره و افرادش بوجود آمد میره فرمان یورش داد اما سوداگران خاکستری پوش ایستادگی کردند. در نتیجه در آنجا نیز میره عقب نشست و چهار نفر از افراد خود را در میدان کارزار باقی گذاشت.

سپس به طرف خیابان سن اونوره روان شد آنجا سنگری به نظر می رسید که گدای کلیسای سن اوستاش فرماندهی آن را داشت و عده ای از گداها از آن دفاع می نمودند. علاوه بر گداها عده ای زن و کودک از آن سنگر دفاع می کردند. و فریکه که معروف خوانندگان هست یک طپانچه و یک شمشیر از لوویر به دست آورده و دسته ای از پسرهای هم سال خود تشکیل داده، غوغائی به راه انداخته بود. میره دید که وضع دفاعی آن سنگر ضعیف به نظر می رسد و می توان از آنجا عبور نمود.

به بیست نفر از افراد خود گفت از اسب پیاده شوند و بروند و سنگر را بگشایند و خود او با بقیه افراد حمایت آن بیست نفر را برعهده گرفت. و به اصطلاح جنگجویان خواست که عهده دار پوشش آنها باشد که کسی از اطراف به آنها حمله ننماید.

هنوز این بیست نفر به سنگر نرسیده بودند که از پشت هر درخت و دیوار و هر ارا به لوله تفنگی خارج شد و شروع به تیراندازی نمودند.

صدای تیراندازی به گوش مدافعین خیابان های اطراف رسید. و پلانسه با دسته ای از یک طرف و لوویر با دسته دیگر، به قدم دو، خود را به آنجا رسانیدند.

میره مردی شجاع بود و وقتی خویش را از سه طرف در خطر دید تصمیم گرفت که مردانه بجنگد.

و به افراد امر نمود که بدون ملاحظه عوام الناس را به قتل برسانند افراد او به

مناسبت اینکه مشق تیراندازی کرده بودند خوب تیر می انداختند.
و گلوله های آنها سبب قتل و جرح می شد ولی عوام الناس تیراندازی را درست
نمی دانستند و در عوض شماره آنها زیاد بود و با کثرت جمعیت می توانستند بر افراد میره
فاتح آیند. طوری در اطراف میره و هم چنین جلوی او مردم به زمین می افتادند که وی
نصیر می کرد در یکی از میدان های جنگ است.

یک گلوله دست خون ترای آجودان میره را شکست و گلوله دیگر به گردن اسب
او اصابت کرد و اسب از فرط درد دیوانه وار به هر طرف می رفت و آجودان
نمی توانست جلوی آن را بگیرد.

طوری مردم به میره و افراد او حمله ور شدند که مارشال مزبور مرگ راه محقق
دانست.

منظره میدان جنگ هم به صورتی در آمده بود که شجاع ترین افراد را می لرزاند.
و میره که یقین داشت جان به در نخواهد برد مرتعش شد. در دقایقی که خود را برای
مرگ آماده می کرد از طرف خیابان آریرسک، هیاهویی بلند شد و میره شنید که مردم
فریاد می زنند زنده باد اسقف پاریس... زنده باد گوندی.

چون اسقف پاریس از راه رسید و طوری در وسط آن میدان جنگ با آرامش
قدم بر می داشت که انگار در کلیسا حرکت می کند و از چپ و راست مردم را تقدیس
می نمود.

و مردم مقابل وی زانو بر زمین می زدند و دامن او را می بوسیدند مارشال به
طرف او دوید و گفت: شما را به خدا مرا از این مهلکه نجات بدهید وگرنه من و افرادم تا
آخرین نفر مقتول خواهیم شد.

وقتی مارشال این تقاضا را از اسقف می کرد هیاهو و شلیک و فریاد جنگجویان
طوری شدید بود که صدای رعد شنیده نمی شد.

معهذا به محض اینکه اسقف دست بلند کرد مردم آرام گرفتند.
اسقف گفت:

فرزندان من، این شخص مارشال دومیره است که راجع به قصد او اشتباه کرده اید.
وی قصدی بد ندارد و به شما قول می دهد که به محض مراجعت به لوور
درخواست کند که بروس را آزاد نمایند.

سپس اسقف خطاب به مارشال گفت: آیا این قول را می‌دهید؟
مارشال گفت:

البته که این قول را می‌دهم.

زیرا من تصور نمی‌کردم به این آسانی جان به در ببرم.

اسقف خطاب به جمعیت کرد و گفت:

این آقا قول شرف و اصیل‌زادگی می‌دهد که به محض مراجعت به لوور درخواست آزادی بروسل را بکند.

مارشال دست خود را بلند کرد تا اینکه مردم بیستند و اطمینان حاصل کنند که وی قول می‌دهد.

آن وقت جمعیت فریاد زد زنده‌باد اسقف ما.

چند نفر هم فریاد زدند زنده‌باد مارشال.

ولی این صداها شاید فقط از حلقوم ده نفر بیرون آمد. در عوض، جمعیت با صدای واحد فریاد زد مرده‌باد مازارن.

آنگاه راه را به روی مارشال و افراد او گشودند و چون راه خیابان سن‌اونوره نزدیک تر به لوور بود گفتند که از آن راه برود.

وقتی مارشال و افراد او به حرکت درآمدند فریکه و دسته اطفال جلو افتادند و بعضی از آنها با دهان شیپور و برخی طبل می‌زدند.

مارشال از این بدرقه کودکان خون‌دل می‌خورد اما نمی‌توانست صدای اعتراض بلند کند.

و با این تشریفات مراجعت کرد.

مازارن به طوری که گفتیم در آپارتمان خود به انتظار حوادث نشست. وی بعد از اینکه از پنهان کردن پول و اشیاء گرانبها فارغ گردید دارتن‌یان را خواست. و بعد متوجه شد که آن روز، روز کشیک دارتن‌یان نیست. و نباید منتظر دیدار او باشد. مع الوصف به فاصله ده دقیقه دارتن‌یان و رفیق لاینفک او پورتوس نمایان شدند.

اگر مقام صدارت مازارن نبود، وقتی دارتن‌یان را دید می‌دوید و وی و رفیقش را در آغوش می‌گرفت.

اما چون می‌دانست صدراعظم است از جا تکان نخورد.

و گفت دارتن یان عزیز شما و آقای دووالون خوب به موقع آمدید. و من خیلی میل داشتم شما را ببینم تا اینکه بدانم در این پاریس ملعون چه وقایعی اتفاق افتاده است. دارتن یان گفت:

عالیجناب وضع پاریس خیلی بد است.

و مردم مثل اینکه یک مرتبه تغییر ماهیت داده اند. این اشخاص تا دیروز بزه بودند و امروز مبدل به پلنگ شده اند.

و هم اکنون که من و آقای دووالون خدمتگزار صمیمی شما از خیابان ها عبور می کردیم در خیابان مونتورکی مردم جلوی ما را گرفتند.

و با اینکه من لباس رسمی شغل خود را دربر دارم، و شاید به علت همین لباس مانع از عبور ما شدند.

به ما گفتند ما نمی گذاریم بروید مگر اینکه فریاد بزنید زنده باد بروسل.

ایکاش به همین اکتفا می کردند و از ما چیزی دیگر نمی خواستند.

مازارن گفت:

- چیز دیگر چه بود؟

دارتن جواب داد:

- آنها می خواستند که ما با صدای بلند جمله ای را بر زبان بیاوریم که من جرأت

نمی کنم در اینجا بگویم.

- بگوئید و وحشت نداشته باشید.

دارتن یان گفت:

- آنها میل داشتند که ما بگوئیم مرده باد مازارن.

مازارن تبسم کرد.

اما تبسمی اجباری که به گریه شبیه بود و رنگ از صورتش پرید.

چند لحظه سکوت برقرار گردید.

و سپس مازارن پرسید:

- آیا شما این جمله را بر زبان آوردید و با صدای بلند ادا کردید؟

دارتن یان گفت:

- عالیجناب من صدائی خوب ندارم که خوانندگی کنم و آقای دووالون

خدمتگذار شما هم امروز زکام شده‌اند و نمی‌توانند بانگ برآورند.

مازارن خوشوقت گردید و گفت:

- پس شما حاضر نشدید که این جمله را ادا نمائید.

دارتن‌یان گفت:

- نه عالیجناب.

مازارن گفت:

بعد چه شد.

دارتن‌یان جواب داد:

- اگر به لباس‌های ما توجه فرمائید خود حدس می‌زنید که مردم با ما چه کردند.

بعد دارتن‌یان جای سه گلوله را در لباس و دو گلوله را در کلاه به مازارن نشان

داد.

لباس رفیق او پورتوس نیز بر اثر حمله مردم دریده و یک ضربت تبرزین یک

طرف لباس را به کلی چاک داده و یک گلوله ششلول، پر کلاه را قطع نموده بود.

مازارن باتحسین آن دو را نگریست و در قلب، به شجاعت آنها آفرین گفت و با

صدائی بلند اظهار کرد:

- اگر من به جای شما بودم این جمله را بر زبان می‌آوردم و دچار این حملات

نمی‌شدم.

قبل از اینکه دارتن‌یان جواب بدهد هیاهویی به عمارت نزدیک گردید.

مازارن خیلی میل داشت که به پنجره نزدیک شود و ببیند چه خبر است.

ولی جرأت نمی‌کرد.

و به دارتن‌یان گفت ببینید برای چه مردم هیاهو می‌کنند.

دارتن‌یان با جرأت فطری پنجره را گشود و نظری به خارج انداخت و گفت: آه...

آه... عجب منظره‌ای تأثرآور است.

مازارن گفت: مگر چه می‌بینید؟

دارتن‌یان گفت:

عالیجناب من آقای مارشال دومیره را می‌بینم که نزدیک می‌شود ولی کلاه بر سر

ندارد.

و آجودان وی یک دست را به گردن آویخته و عده کثیری از افراد مارشال مجروح شده‌اند، و اسب‌ها هم زخمی هستند به طوری که در همه جا اثر خون به چشم می‌رسد.

ناگهان دارتن‌یان حرف خود را قطع کرد و بانگ زد آه... نگهبانان عمارت تفنگ‌ها را به طرف مردم نشانه می‌روند و خیال دارند که به سوی خلق تیراندازی کنند و این عمل دیوانگی است.

مازارن گفت: آنها طبق دستوری که صادر شده رفتار می‌کنند.

دارتن‌یان گفت:

این دستور چیست؟

- دستوری که به آنها داده شده این است که هرگاه مردم به این عمارت نزدیک

شدند تیراندازی نمایند.

- آیا می‌دانید نتیجه این عمل چه خواهد شد.

- نتیجه‌اش چیست؟

- این قصر محو خواهد گردید.

- مگر نمی‌بینید که ما در اطراف این قصر چه طارمی‌های آهنی قطور و بلند

داریم.

- این طارمی‌ها پنج دقیقه مقابل هجوم خلق تاب نمی‌آورد و بعد یک سنگ از

این عمارت روی سنگ دیگر باقی نخواهد ماند.

و قبل از اینکه مازارن چیزی بگوید و دستوری جدید صادر کند دارتن‌یان نصف

تنه را از پنجره خارج کرد و بانگ زد.

شلیک نکنید... شلیک نکنید.

ولی غوغای فریکه و همسالان او و هیاهوی مردم مانع از این شد که نگهبانان

قصر، صدای دارتن‌یان را بشنوند.

و چند تیر به طرف جمعیت خالی کردند.

و طوری سنگ‌ها و آجرهای عمارت مورد اصابت گلوله‌ها فرار گرفت که تصور

می‌شد همه سنگ‌ها و آجرها ذره ذره، به اطراف، پراکنده خواهد گردید.

و یک گلوله از کنار دارتن‌یان گذشت و وارد اطاق شد و یک آئینه گران قیمت

و نیزی را درهم شکست.

کاردینال مازارن گفت:

افسوس که این آئینه شکست زیرا آن را در و نیز خریداری کرده بودم و خیلی قیمت داشت.

دارتن‌یان آهسته پنجره را بست، و روی به طرف مازارن کرد و گفت:

عالیجناب برای این آئینه نالان نباشید.

مازارن گفت:

آخر شما نمی‌دانید که من به چه مبلغ آن را خریداری کرده بودم. دارتن‌یان گفت من قیمت این آئینه را نمی‌دانم ولی اطلاع دارم که تا یک ساعت بعد در این عمارت، یک آئینه، چه کار و نیز و چه کار پاریس باقی نخواهد ماند و شاید سنگ‌ها و آجرهای این عمارت هم پراکنده گردد.

مازارن گفت: پس به عقیده شما چه باید کرد؟

دارتن‌یان با بی‌اعتنائی گفت:

- من از طرز فکر شما در حیرت هستم زیرا وقتی شما می‌توانید با آزاد کردن بروسل مردم را راضی کنید چرا خودداری می‌نمائید.

چون اگر این مرد را آزاد نمائید چیزی را از دست نداده‌اید و یک رایزن پارلمان به چه درد شما می‌خورد که او را توقیف کرده‌اید؟

مازارن به پورتوس گفت:

آقای دووالون عقیده شما چیست؟

پورتوس جواب داد:

من نیز عقیده دارم که باید فوراً بروسل را به مردم داد.

مازارن به پا خاست و گفت:

راست می‌گوئید... بیایید به اتفاق برویم تا من در این خصوص با ملکه فرانسه صحبت کنم.

مازارن جلو افتاد و دو نفر دیگر عقب او روانه شدند.

از چند آپارتمان گذشتند تا به یک دهلیز طولانی رسیدند. در انتهای آن دهلیز مازارن توقف کرد و گفت:

آقایان آیا من می توانم مطمئن و متکی به شما باشم.
دارتن یان گفت:

عالیجناب ما از کسانی هستیم که فقط یک مرتبه قول وفاداری می دهیم.
و دیگر حرف خود را پس نمی گیریم.
مازارن آنها را وارد اطاقی کوچک کرد و گفت: اینجا باشید تا من شما را صدا
بزنم.

و خود از اطاق خارج گردید و وارد سالن آن دوطریش شد.
اطاقی که دارتن یان و پورتوس در آن بودند فقط به وسیله یک پرده ماهوت از
سالن آن دوطریش جدا می گردید.
رسوم آن عصر چنین بود که برای اطاق های کوچک که در اطراف یک سالن
بزرگ ساخته می شد، در نمی ساختند و با پرده آنها را از سالن جدا می کردند.
دارتن یان و پورتوس نه فقط از پشت پرده صداهای سالن را می شنیدند بلکه از
لای پرده اشخاص را هم در آنجا می دیدند.
آن دوطریش وسط سالن ایستاده، از شدت خشم رنگ از صورتش پریده بود.
معهدا طوری به نفس سلطه داشت که از صحبت او نمی توانستند به خشم وی پی
ببرند.

در عقب آن دوطریش، کومنز - وی کیه - گی تو و در عقب آنها، خانم ها حضور
داشتند.

مقابل آن دوطریش سگیه با احترام ایستاده آن زن را می نگریست و سرگذشتی را
حکایت می کرد.
سگیه همان است که بیست سال قبل در زمان لوئی سیزدهم بسیار آن دوطریش را
اذیت کرد.

و سرگذشتی که حکایت می نمود مربوط به خود او بود و می گفت:
امروز من با کالسکه خود از خیابان ها عبور می کردم که یک مرتبه مردم به
کالسکه حمله ور شدند و آن را درهم شکستند.
ما در کالسکه دونفر بودیم یکی من و دیگری برادرم که متصدی روحانی شهر
مو می باشد.

بعد از در هم شکستن کالسکه از طرف مردم من و برادرم فرار کردیم.
و خود را به عمارت آقای او رسانیدیم.
ولی مردم که دیدند ما وارد عمارت مزبور شده‌ایم به آنجا حمله‌ور شدند.
و هرچه را که در عمارت یافتند شکستند و دریدند و ویران نمودند. پیرزنی در
آن عمارت من و برادرم را در یک اتاق کوچک پنهان کرد.
ولی مردم به آن اتاق نزدیک می‌شدند و من نظر به اینکه مرگ خود را نزدیک
و قطعی یافتم نزد برادرم به گناهان خویش اعتراف نمودم که بدون آمرزش و بخشایش
از جهان نرفته باشم.

ولی در آخرین لحظه مردم از ورود به اتاق مزبور منصرف شدند.
چون فکر می‌کردند که ما از دری، واقع در عقب عمارت فرار کرده‌ایم.
و بدین ترتیب ما نجات یافتیم.
سپس همان پیرزن با ماکمک کرد و لباسی از البسه آقای او را که در خانه نبود به
من پوشانید و من از خانه مزبور خارج شدم. و هنگام خروج دیدم که سه نفر از محافظین
من به قتل رسیده‌اند. این سه نفر در موقع حمله مردم اطراف کالسکه بودند. و موقعی که
به عمارت آقای او رفتم آنها مقابل مدخل عمارت جلوی مهاجمین را گرفتند.
وقتی سگیه این سرگذشت را نقل می‌کرد مازارن وارد سالن شد، و آهسته به
آن دوطریش نزدیک گردید و کنارش ایستاد.
آن دوطریش به مازارن توجه نکرد و از سگیه پرسید عقیده شما در این باره
چیست؟

سگیه گفت:

خانم من عقیده دارم که اوضاع خیلی بد است.

آن دوطریش گفت:

- می‌خواهم از شما پرسم چه راه‌حلی را به من پیشنهاد می‌نمائید.

سگیه گفت:

خانم من راه‌حلی را در نظر گرفته‌ام.

اما می‌ترسم که بر زبان بیاورم.

آن دوطریش باتبسمی تلخ گفت: آقای سگیه شما از چه موقع این طور نرسو

شده‌اید مگر فراموش کرده‌اید در گذشته چقدر جرأت داشتید.
 سگبه سرخ شد و چند کلمه برای عذرخواهی زیر لب ادا کرد...
 آن دو طریش گفت:
 آقا، ما راجع به گذشته بحثی نداریم چون، گذشته جزو حوادث منقضي شده
 است.

و صحبت ما مربوط به زمان حال می‌باشد.
 و من از شما می‌پرسم چه اندرزی به من می‌دهید و اگر شما به جای من بودید چه
 می‌کردید؟
 سگبه گفت:

به عقیده من باید بروسلا را آزاد کرد.
 آن دو طریش گفت:
 نه... محال است که من این مرد را آزاد کنم.
 در این موقع صدای پائی شنیده شد و مردی بدون اینکه قبلاً کسب اجازه کند
 وارد اطاق گردید.

چون آن دو طریش تفرقه حواس داشت متوجه این بی‌ادبی نگردید.
 خود آن مرد هم که میره بود از فرط اضطراب فراموش کرد کسب اجازه نماید.
 آن دو طریش او را دید و گفت:
 آه... مارشال... این شما هستید... امیدوارم که این عوام فرومایه را برجای خود
 نشانیده باشید تا دیگر از این جسارت‌ها نکنند.
 میره گفت:

خانم بدو! اجازه می‌خواهم عرض کنم که برای تأدیب عوام الناس سه نفر از افراد
 من در پل نو، و چهار نفر در محله هال، و شش نفر در خیابان آبرسک و دو نفر مقابل
 همین عمارت به قتل رسیدند.

به علاوه دوازده مجروح را با خود برگردانیدم.
 کلاه من هم در میدان جنگ باقی ماند چون یک گلوله آن را برد. خود نیز اگر
 کمک اسقف پاریس نبود مانند کلاه من در میدان جنگ می‌ماندم.
 ولی او رسید و مرا از دست عوام الناس رها نمود.

آن دو طریش گفت:

اسم اسقف را که بر زبان آوردید سبب شدید که من موضوعی را به خاطر بیاورم. و آن اینکه وقتی امروز صبح شنیدم که اوضاع شهر عوض گردیده متوجه گردیدم که این مرد فتنه‌انگیز پاکوتاه در این قضایا بدون دخالت نیست و این حرف شما ظن مرا تأیید کرد.

میره خنده کنان گفت:

خانم از این مرد پاکوتاه، هنگامی که من شرفیاب هستم بدگوئی نفرمائید. زیرا مساعدتی که او امروز به من کرده هنوز تازه است و من نمی‌توانم فوراً، این کمک بزرگ را فراموش نمایم. آن دو طریش گفت:

- بسیار خوب... اگر شما میل دارید که از او متشکر باشید مختار هستید. ولی من تعهدی را برگردن نمی‌گیرم اما خوشوقتم که شما زنده و سالم مراجعت نموده‌اید.

میره سر فرود آورد و تشکر کرد.

سپس گفت:

خانم بازگشت من به اینجا بدون شرط نبوده و عوام‌الناس فقط به یک شرط مرا آزاد گذاشتند که مراجعت کنم.

آن دو طریش گفت: این شرط چیست؟

میره گفت:

عوام‌الناس مرا مجبور کردند که قول بدهم در بازگشت، اراده آنها را به عرض شما برسانم.

آن دو طریش خم به ابرو انداخت.

و حاضرین دریافتند که او غضبناک گردیده است.

همه سکوت کردند تا اینکه آن دو طریش سکوت را شکست و اظهار نمود.

آقای میره... حرف شما مرا متعجب کرد... آیا گفتید که قول دادید که اراده مردم را به اطلاع من برسانید و معلوم می‌شود خطری بزرگ شما را تهدید می‌کرده که این سفارت غیرعادی را بر عهده گرفتید.

حاضرین فهمیدند آنچه موجب خشم آن دوطریش گردیده کلمه اراده است. و وی خود را خیلی بزرگتر از آن می داند که اراده عوام الناس به او ابلاغ شود. میره نیز بعد از گفته آن دوطریش این موضوع را دریافت و گفت:

خانم من از اینکه نتوانستم درست ادای مقصود کنم استدعای بخشایش دارم زیرا ما سربازان که اهل جنگ هستیم نمی توانیم مانند وکلای عدلیه و خطباء، کلمات را درست ادا نمائیم و اینک متوجه می شوم که می بایست بگویم که قول داده ام استدعای مردم را به عرض شما برسانم.

آن دوطریش تبسم کرد و گفت: آیا وضع خیابان ها خطرناک بود؟

مارشال گفت:

خانم شاید منظور شما این باشد که بخواهید بفرمائید آیا امروز من ترسیدم یا نه؟

آن دوطریش دوباره تبسم نمود.

مارشال گفت:

خانم اعتراف می کنم که من امروز در خیابان ها متوحش شدم. و این سومین مرتبه است که ترس بر من غلبه نمود.

و با اینکه در دوازده جنگ بزرگ و دهها جنگ کوچک شرکت کرده ام و ترسیدم امروز بیم، بر من راه یافت.

و اینک از خداوند سپاسگزارم که شرفیاب حضور شما هستم و با اینکه تبسم علیاحضرت را نسبت به خود تهدیدآمیز می بینم باز شکر می کنم که مقابل این عفریت های جهنمی که تا درب این قصر هم مرا بدرقه نمودند قرار نگرفته ام.

دارت نیان که در اطاق مجاور به اتفاق پورتوس این صحبت ها را می شنید آهسته در گوش پورتوس گفت:

آیا متوجه شدی چه جواب ماهرانه ای به آن دوطریش داد؟

پورتوس گفت: بلی.

آن دوطریش خطاب به مارشال اظهار کرد خوب... اراده رعایای من، که شما مأمور ابلاغ آن شده اید چیست؟

مارشال گفت:

خانم آنها استدعا دارند که شما بروس را آزاد بفرمائید و به آنها برگردانید.

آن دو طریش گفت:

من هرگز این مرد را آزاد نخواهم کرد.

میره تعظیم کرد و گفت: هرچه اراده بفرمائید همان باید بشود زیرا شما اختیاردار مطلق هستید.

بعد مارشال قدمی عقب گذاشت که از اطاق خارج شود.

آن دو طریش گفت:

کجا می روید؟

مارشال گفت:

- می روم که جواب علیا حضرت را به مردم برسانم.

- من میل ندارم که شما بروید و جواب مرا به آنها برسانید زیرا مایل نیستم که بین ما و رعایایم مذاکراتی صورت بگیرد یعنی آنها به وسیله مذاکره چیزی را به من تحمیل کنند.

مارشال گفت:

خانم، من مجبورم که بروم و این جواب را به آنها ابلاغ کنم.

زیرا قول شرف داده‌ام که آنها را از نتیجه تقدیم گزارش، به حضور شما، مستحضر نمایم.

آن دو طریش باخشم گفت:

آقا، من به شما می گویم که نباید بروید.

مارشال گفت:

آخر من شرافت اصیل زادگی خود را گرو داده‌ام. و اگر شما امر توقیف مرا صادر فرمائید باز مجبورم که این جواب را به مردم ابلاغ کنم.

بر اثر این حرف برقی از چشم های آن دو طریش جستن کرد و گفت:

- آقا من اشخاصی را توقیف کرده‌ام که خیلی بزرگتر از شما بودند.

و آنگاه روی برگردانید و گفت: گئی تو جلو بیایید.

مازارن که حضور داشت فهمید اکنون حکم توقیف میره صادر خواهد شد و مشکلی جدید، بوجود خواهد آمد و گفت:

خانم آیا اجازه می دهید که من نیز نظریه خود را به عرض برسانم؟

آن دو طریش گفت:

- اگر نظریه شما هم مانند دیگران است و می‌گوئید که بروسل باید آزاد شود می‌توانید که مرا از شنیدن نظریه خود محروم نمائید.

مازارن گفت:

نه خانم من می‌خواهم این پیشنهاد را معروض بدارم. گو اینکه اگر مورد قبول شما قرار بگیرد پیشنهادی بد نیست. و می‌خواهم عرض کنم که اسقف پاریس را به اینجا احضار بفرمائید.

آن دو طریش با صدای بلند گفت:

- تمام این فتنه‌ها زیر سر این مرد دسیسه‌باز است و او محرک مردم شده و آنها را وادار به طغیان کرده و آن وقت شما می‌خواهید که من او را احضار کنم.

مازارن گفت:

خانم اگر شما عقیده دارید که وی این فتنه را بوجود آورده بهتر آنکه او را احضار نمائید.

آن دو طریش با غضب گفت:

برای چه؟

مازارن جواب داد:

برای اینکه اسقف پاریس چون این آتش را افروخته خود او می‌تواند آن را خاموش نماید.

کومتر که بیرون را می‌نگریست گفت: خانم، بر حسب تصادف فرصتی مفتضی برای احضار او به دست آمده زیرا وی هم اکنون از نزدیکی قصر می‌گذرد و در میدان پالهرویال مردم را تقدیس می‌نماید.

آن دو طریش به پنجره نزدیک شد و گفت:

راست است. و خود اوست که از میدان عبور می‌نماید. نگاه کنید... از فرق سر تا نوک پای این مرد ثقلب و ریا می‌بارد.

مازارن گفت: این مرد با اینکه اسقف است مردم در حضورش زانو بر زمین می‌زنند ولی اگر من اکنون وارد این میدان شوم با اینکه کاردینال هستم مرا قطعه قطعه می‌نمایند و لذا استدعا می‌نمایم که او را احضار بفرمائید و در مقام استمالت برآئید.

آن دو طریش آهسته به کاردینال مازارن گفت:
- خوب است که شما هم مثل مردم بگوئید که اراده شما چنین می باشد و من باید
از اراده شما پیروی نمایم.

مازارن سر فرود آورد ولی چیزی نگفت
بعد از تقریباً ده ثانیه سکوت آن دو طریش خطاب به مارشال گفت:
- آقای مارشال بروید اسقف را نزد من بیاورید.
مارشال سر فرود آورد و قبل از اینکه از اطاق خارج گردد گفت: خانم جواب
مردم را چه بدهم؟

آن دو طریش گفت:
- به مردم بگوئید همان گونه که من شکیبائی دارم آنها نیز صبر داشته باشند.
این گفته طوری جدی ادا گردید که مارشال جرأت نکرد چیزی بگوید و برای
اجرای امر مادر لوئی چهاردهم از اطاق خارج گردید.
پس از اینکه مارشال رفت دارتن یان رو به طرف پورتوس نمود و گفت: من
نمی دانم عاقبت این کار چه خواهد شد؟!
پورتوس گفت:

- من عاقبت این کار را خوب نمی بینم ولی باید منتظر بود و دید که پایان کار چه
می شود.

در اطاق آن دو طریش سکوت حکمفرمائی می کرد و هیچ کس لب به تکلم
نمی گشود.

تا اینکه آن دو طریش به کومنز نزدیک شد و چیزی آهسته به او گفت و مازارن از
این نجوا نگران گردید چون یقین داشت که آن دو طریش حکمی سخت برای اسقف، بر
سر کومنز صادر می نماید.

و از فرط نگرانی نظری به یک طرف تالار که در آنجا، دارتن یان و پورتوس
پشت پرده بودند انداخت و به زبان حال از آنها پرسید آیا آماده حمایت از من هستید یا
نه؟

در موقعی که آن دو طریش امری برای کومنز صادر می کرد سایر حضار آهسته
حرف می زدند.

تا اینکه در باز شد و گوندی وارد اطاق گردید.

مارشال که او را آورده بود مثل اینکه می‌خواهد وی را معرفی نماید گفت: خانم آقای اسقف به محض اینکه امر شما را دریافت کردند باعجله عازم شرفیابی شدند. آن دوطریش دو قدم به طرف گوندی رفت و نظری خشمگین به او انداخت و در حالی که لب پائین او قدری می‌لرزید گفت: آقا نظریه شما درخصوص این بی‌نظمی چیست؟

گوندی گفت:

خانم این یک بی‌نظمی نیست بلکه یک طغیان شدید است.

آن دوطریش بیشتر غضبناک گردید و گفت:

طغیان شدید عنوانی است که کسانی که خواهان شورش رعایای من هستند برای این بی‌نظمی پیدا کرده‌اند.

این جمله با صدای بلند ادا شد زیرا مادر لوئی چهاردهم که یقین داشت محرک مردم گوندی می‌باشد و او را مسئول حوادث می‌دانست نمی‌توانست خونسردی خود را حفظ نماید و افزود:

کسانی که این واقعه را بوجود آورده‌اند می‌توانند هر اسم که مایل هستند روی آن بگذارند ولی بدانند که قدرت و سیادت لوئی چهاردهم این بی‌نظمی‌ها را مبدل به نظم و آرامش خواهد کرد.

گوندی با خونسردی گفت:

خانم، آیا منظور شما، از اینکه مرا مفتخر به شرفیابی فرمودید این بود که این فرمایش‌ها را بکنید؟

مازارن دید که اگر مجال جواب به آن دوطریش بدهد وی طوری کار را خراب خواهد کرد که اصلاح‌پذیر نخواهد بود.

لذا گفت:

- نه اسقف عزیز، خانم از این جهت شما را احضار کردند که نظریه شما را درخصوص این وقایع پرسش کنند.

گوندی مانند کسی که از این سؤال حیرت کرده و خود را درخور این افتخار نمی‌داند یا اینکه افتخار مزبور را مربوط به خویش تصور نمی‌کند خطاب به آن دوطریش

گفت:

- خانم آیا راست است که شما برای کسب نظریه از من امر به شرفیابی من صادر

نمودید؟

- بلی آقا.

گوندی سر فرود آورد و گفت:

- خانم لابد منظور شما این است که بدانید از چه راه می توان...

مازارن صحبت اسقف را قطع نمود و گفت:

- خانم میل دارند بدانند اگر شما به جای ایشان بودید چه می کردید؟

اسقف گفت: خانم اگر من به جای شما بودم بروسل را آزاد می نمودم و به خلق

پس می دادم.

آن دو طریش گفت: اگر من او را آزاد نکنم چه خواهد شد؟

مارشال جواب داد در این صورت فردا در سراسر پاریس یک سنگ روی سنگ

دیگر باقی نمی ماند.

آن دو طریش بانفرت و بی آنکه روی خود را به طرف مارشال برگرداند گفت:

آقا... من با شما صحبت نمی کنم.

و بعد رو به طرف گوندی کرد و افزود:

- اگر من بروسل را به مردم پس ندهم چه می شود؟

اسقف گفت:

- خانم اگر منظور شما این است که بدانید نظریه من چیست به عرض می رسانم که

نظریه من کاملاً موافق با نظریه آقای مارشال می باشد.

یک مرتبه صورت آن دو طریش سرخ شد و چشم های آبی رنگ وی تو گوئی

نزدیک بود از حدقه بیرون بیاید.

و لب های او شروع به لرزیدن کرد.

خشم آن دو طریش به قدری شدید بود که مازارن با اینکه عادت داشت

طغیان های غضب آن دو طریش را ببیند به وحشت درآمد و از عاقبت کار ترسید.

آن دو طریش در حالی که صدایش از غضب مرتعش بود بانگ زد عجب راه حلی

پیش پای من می گذارید... واقعاً که راه حلی بسیار جالب توجه است... و طبعاً از یک

کشیش نباید غیر از این انتظاری داشت.

جمله اخیر ناسزا بود ولی گوندی جوابی نداد چون عزم کرد که خونسرد باشد.
او می دانست که کار بر وفق مراد اوست و تحمل یک یا دو ناسزای دیگر برای
وی مشکل نخواهد بود.

در عوض کینه و حس انتقام، مانند زهری که در کام افمی ذخیره شود ذره ذره در
قلب او انباشته می گردید.

آن دو طریش نظری به مازارن انداخت و با آن نگاه از وی دعوت کرد که چیزی
بگوید و سکوت را بشکند.

مازارن با لهجه ایتالیائی خویش، درحالی که بعضی از کلمات فرانسوی را درست
ادا نمی کرد گفت:

خانم آقای اسقف، اندرزی نیکو به شما تقدیم کردند و همان طوری که به عرض
رسانیدند راه حل قضیه این است که بروسل را زنده یا مرده به خلق پس داد و فوراً این
حادثه خاتمه می یابد.

اسقف گفت: عالیجناب اگر شما بروسل را مرده به مردم تحویل بدهید البته حادثه
خاتمه می یابد ولی نه آن طور که شما انتظار دارید بلکه به شکلی دیگر این امر فیصله پیدا
می کند.

مازارن مثل کسی که اشتباه کرده گفت:

عجب... عجب... من هنوز نمی توانم زبان فرانسوی را به خوبی تکلم کنم و
کلماتی از دهانم بیرون می آید که مؤید فکر و نظریه من نیست و باور کنید اینکه گفتم
مرده یا زنده برحسب عادت بود زیرا هنگام گفتگو این جمله زیاد تکرار می شود و
خوشا به حال شما آقای اسقف که در زبان فرانسوی مسلط هستید و می توانید جملات را
درست و فصیح ادا نمایید.

دارنن یان در اطاق مجاور آهسته در گوش پورتوس گفت: آیا می شنوید که اینها
چه می گویند؟ پورتوس گفت: بلی.

دارنن یان گفت: اینها عده ای از بزرگان درجه اول مملکت فرانسه هستند که اینک
در یک مجلس مشاوره حضور دارند و درخصوص یکی از مهمترین مسائل این کشور
بحث می کنند و آیا متوجه هستید چه چیزها می گویند و باز رحمت بر ما که در محاصره

(روشل) وقتی مجلس مشاوره می آراستیم بهتر از اینها صحبت می کردیم.
گوندی گفت:

- خانم چون شما حاضر نیستید که راه حل را بپذیرید تردیدی وجود ندارد که
راه حلی بهتر مورد توجه شما قرار گرفته است.

زیرا من می دانم که شما و مشاورین خردمندان می دانید که وضع کنونی مملکت
فرانسه دقیق است و نباید گذاشت که اوضاع امروزی ادامه پیدا کند زیرا ادامه این اوضاع
منتهی به انقلاب خواهد شد.

آن دو طریش با تحقیر و تمسخر گفت:

آقای اسقف پس به عقیده شما این واقعه که دیروز بی نظمی بود امروز مبدل به
طغیان شده، فردا مبدل به انقلاب خواهد گردید.

اسقف گفت:

بلی خانم.

آن دو طریش گفت:

- هرکس حرف های شما را بشنود تصور می نماید که ملت فرانسه به کلی قید و بند
انضباط را پاره کرده و خودسر شده... آیا واقعاً چنین است؟
اسقف گفت:

- بلی خانم و امسال اوضاع اروپا غیر از سنوات گذشته می باشد و هرگاه نظری به
انگلستان بیندازید، صحت عرض من بیشتر آشکار می شود.
آن دو طریش گفت:

من می دانم که اوضاع انگلستان خوب نیست ولی خوشبختانه ما در فرانسه
شخصی مانند کرومول نداریم.
گوندی گفت:

خانم، معلوم نیست که ما در فرانسه شخصی مانند کرومول نداشته باشیم زیرا
این گونه اشخاص در همه جا ممکن است باشند متها دیده نمی شوند و وضع آنها چون
صاعقه به شمار می آید و فقط وقتی صاعقه هبوط کرد و آسیب رسانید آشکار می شود و
قبل از آن ناپیداست و هیچ کس تصور نمی نماید که وجود داشته باشد.
از این حرف حاضرین لرزیدند.

و یک مرتبه دیگر سکوت بر مجلس مستولی گردید.
آن دو طریش دو دست را روی سینه نهاده مثل این بود که از توسعه ضربان قلب
خود جلوگیری می‌کند.

دارتن‌یان خطاب به پورتوس گفت:

- آیا این کشیش را می‌بینید؟

پورتوس گفت:

کدام کشیش را می‌گوئید؟

- همین کشیش کوچک اندام یعنی اسقف پاریس را می‌گویم.

- خوب منظور شما چیست؟

- می‌خواهم بگویم این شخص یک مرد حسابی است.

پورتوس صورت را به طرف دارتن‌یان برگردانید و حیرت زده او را نگریست.

و معلوم بود که نمی‌تواند بفهمد که وی چه می‌گوید.

گوندی سکوت را در تالار شکست و خطاب به آن دو طریش گفت:

- از تفکرات شما چنین احساس می‌کنم که قصد دارید اوامری شدید صادر

نمائید.

ولی زنهار، که اوامر شما سبب تشدید وخامت اوضاع نشود و خشم مردم را

زیادتر ننماید.

آن دو طریش به تمسخر گفت:

آقای اسقف چون شما را داریم خشم مردم برای ما بدون اهمیت است زیرا

بافوذی که شما تحصیل کرده‌اید می‌توانید به وسیله دعا و تبرک مردم، آنها را آرام

نمائید.

اسقف گفت:

- خانم می‌ترسم که اگر وقت بگذرد نفوذ من نیز از بین برود و دیگر کاری از من

ساخته نباشد.

ولی اگر شما بروس را به مردم پس بدهید علت هرگونه عدم رضایت از بین

می‌رود و هر نوع بهانه جوئی متفی می‌شود و از آن پس اگر کسی مبادرت به شرارت

کرد شما می‌توانید و حق دارید که به شدت او را مجازات کنید.

آن دو طریش گفت:

مگر در این ساعت من این حق و توانائی را ندارم؟
اسقف گفت:

- خانم اگر دارای این حق و توانائی هستید چرا از آن استفاده نمی‌نمائید؟

دارتن‌یان آهسته به پورتوس گفت:

آیا شنیدید چه گفت؟

پورتوس گفت: بلی.

دارتن‌یان گفت: من عاشق این‌گونه مردان شجاع و باصراحت هستم زیرا این افراد

می‌دانند چه می‌خواهند و چه می‌گویند و چه باید بکنند.

و ایکاش این مرد صدراعظم فرانسه بود و من هم صاحب‌منصب او.

و من مجبور نمی‌شدم با مردی بی‌خاصیت مثل مازارن کار بکنم و اگر این مرد

صدراعظم فرانسه می‌شد من و او خیلی از کارهای بزرگ را به انجام می‌رسانیدیم.

آن دو طریش با یک اشاره همه حاضرین را مرخص کرد ولی مازارن که

می‌دانست مستثنی می‌باشد باقی ماند.

گوندی هم می‌خواست برود.

ولی آن دو طریش به او گفت:

آقا توقف کنید.

گوندی سر فرود آورد و دردل گفت: تصور می‌کنم که آن دو طریش بالاخره

تسلیم خواهد شد.

دارتن‌یان پشت پرده آهسته به پورتوس گفت: آیا متوجه هستید که آن دو طریش

برای چه گوندی را نگاه داشته است؟

پورتوس گفت: نه.

دارتن‌یان گفت:

وی قصد دارد این اسقف را به قتل برساند.

پورتوس گفت: آه...

دارتن‌یان گفت:

ولی مطمئن باشید که من نه فقط مرتکب قتل این مرد شجاع و بااراده نمی‌شوم

بلکه اگر دیگران بخواهند او را به قتل برسانند مانع می‌گردم.
 پورتوس گفت: من هم مانع از قتل او خواهم گردید.
 پس از اینکه حضار رفتند مازارن یک صندلی پیش کشید و نشست و با خود
 گفت: یقین دارم امروز در این اطاق واقعه‌ای بزرگ اتفاق می‌افتد زیرا آن‌دو طریش
 خیلی خشمگین است.
 مازارن درست فکر می‌کرد و آن‌دو طریش بسیار غضبناک می‌نمود و از فرط
 خشم نمی‌توانست آرام بگیرد.
 و در اطاق می‌رفت و می‌آمد و گاهی خود را باد می‌زد و زمانی عطر می‌بوید.
 گوندی هم نگران شده بود.
 وی اطراف را می‌نگریست که ببیند پشت پرده‌ها کسی هست یا خیر؟
 و گاهی آهسته دست روی زره خود که زیر لباس در بر داشت می‌گذاشت.
 که اگر بدو حمله‌ور گردیدند از خویش دفاع نماید.
 یک مرتبه آن‌دو طریش مقابل اسقف توقف کرد و گفت:
 خوب، آقای اسقف، حال که تنها شده‌ایم راه حل خود را تکرار کنید.
 اسقف گفت:
 خانم به عقیده من راه حل این است که شما علنی اعتراف نمائید که اشتباه کردید و
 این اعتراف به نظر من یکی از شاهکارهای دولت‌های بزرگ و قوی می‌باشد.
 بدین ترتیب و هم‌چنین با بازگردانیدن بروسل یک مرتبه صداها خواهد خوابید و
 شهر آرام خواهد شد و هرگونه بهانه و دستاویز از دست مردم گرفته می‌شود.
 آن‌دو طریش بانگ زد:
 - این چه اندرزی است که به من می‌دهید؟
 چگونه من می‌توانم قبول کنم که نزد یک مشت بی‌سرو پا خود را کوچک
 نمایم و به اشتباه خود اعتراف کنم؟
 مگر من دارای قدرت و سیادت نیستم؟ مگر من سرباز و سپاه ندارم... نه... نه به
 قول کاترین دومیسی به نوتردام سوگند من با دو دست خود بروسل را به قتل می‌رسانم
 ولی حاضر نیستم که او را به این یک مشت اشرار پس بدهم.
 بعد از این حرف آن‌دو طریش که کینه‌اش نسبت به گوندی کمتر از خشم او نسبت

به بروسل نبود با مشت به طرف گوندی حمله ور گردید.
 گوندی از جای خود تکان نخورد.
 حتی در قیافه اش اثر وحشت آشکار نگردید و هیچ یک از عضلات قیافه او به لرزه درنیامد و فقط نگاهی عمیق به چشم های آن دو طریش انداخت.
 دارتن یان پشت پرده آهسته به پورتوس گفت: اگر در این حول و هوش مردی چون ویت ری^۱ باشد هم اکنون اسقف زندگی را بدرود خواهد گفت
 ولی قبل از اینکه ویت ری عزم قتل این اسقف را بکند من ویت ری را به قتل خواهم رسانید و یقین دارم که مازارن بسیار از من ممنون خواهد شد.
 زیرا کشتن این اسقف در این موقع یک اشتباه بسیار بزرگ است.
 پورتوس گفت:
 - ساکت باشید و گوش بدهید.
 چون مازارن یک مرتبه از روی صندلی برخاست.
 و به طرف آن دو طریش دوید و دست او را گرفت و گفت: خانم... خانم... آیا متوجه هستید چه می کنید؟
 و بعد به زبان اسپانیائی افزود:
 آن.. آن... مگر دیوانه شده اید. این چه حرکت ناشایسته است که از شما سر می زند.
 آیا شما متوجه مرتبه و مقام خود نیستید و آیا نمی دانید که اینجا کجا است؟
 از مرتبه و مقام خود شما گذشته مگر شما نمی دانید که این مرد امروز در پاریس چقدر نفوذ دارد؟
 این مرد امروز اگر اراده کند در ظرف یک ساعت یا نیم ساعت شما را از حیز هستی ساقط خواهد کرد.
 و در این عمارت سنگی روی سنگ دیگر باقی نخواهد ماند.

۱- ویت ری یکی از محارم لوئی سیزدهم در کشور فرانسه بود که بعد دارای عنوان دوک آنگاه مارشال شد و این مرد برحسب دستور لوئی سیزدهم مردی به نام کورن سینی را به قتل رسانید و در نیمه اول قرن هفدهم میلادی، تقریباً در سن هشتاد سالگی زندگی را بدرود گفت و اشاره ای که دارتن یان در این فصل بدو می کند مربوط به واقعه تاریخی موصوف است. (م)

بنابراین سیاس باشید و امروز که به این مرد احتیاج دارید او را مورد نوازش قرار بدهید.

و روزی که احتیاج شما از او رفع شد آن وقت می‌توانید هر تصمیمی را که میل دارید در مورد او به موقع اجرا بگذارید.

در غیر این صورت یعنی اگر نتوانید بر خشم خود غلبه کنید بازن‌های عامی فرقی ندارند.

به محض اینکه مازارن با زبان اسپانیائی شروع به صحبت کرد دارتن‌یان دست پورتوس را گرفت و شروع به فشردن کرد. و منظورش این بود که مبادا یک مرتبه پورتوس که زبان اسپانیائی را مانند دارتن‌یان می‌دانست به سخن درآید.

وقتی صحبت مازارن تمام شد دارتن‌یان در گوش او گفت:

پورتوس... مبادا هرگز به مازارن بگوئید که شما و من زبان اسپانیائی را می‌دانیم.

زیرا اگر این حرف را بر زبان بیاوری هم شما محو خواهید شد و هم من.

و مازارن همین که دریابد ما اظهارات او را فهمیده‌ایم هر دوی ما را به قتل خواهد رسانید.

با اینکه برای بقیه عمر در یکی از زندان‌های دولتی فرانسه جا خواهد داد.

وقتی مازارن این جملات را بر زبان می‌آورد قیافه‌اش طوری آرام بود که دقیق‌ترین قیافه‌شناسان نمی‌توانستند استنباط کنند که وی راجع به یک امر مهم با آن دوطریش صحبت می‌کند.

و هر کسی او را می‌دید می‌اندیشید که مشغول یک صحبت معمولی راجع به آب و هوا یا برنامه غذای آن روز می‌باشد.

گوندی هم با اینکه تیزهوش بود نمی‌فهمید حرف‌هایی که مازارن به آن دوطریش می‌زند چقدر اهمیت دارد.

مازارن زبان فرانسوی را نمی‌دانست و مثل همه کسانی که در یک زبان ناشی هستند قادر نبود که معانی را درست، به وسیله کلمات فرانسوی ادا کند.

در عوض صدراعظم فرانسه در دو زبان ایتالیائی و اسپانیائی تسلط داشت.

و وقتی که با این دو زبان تکلم می‌کرد معانی را درست و با قوت ادا می‌نمود.

لذا گفتار او در آن دوطریش اثر کرد.

ما نمی توانیم بگوئیم که خشم و کینه از قلب آن دو طریش بیرون رفت.
 زیرا وی زنی نبود که به سهولت کینه‌ای را فراموش کند.
 ولی علی‌الظاهر بر غضب خود مستولی شد و برق چشم‌های او خاموش گردید و
 آهسته روی یک صندلی نشست و با صدائی محزون خطاب به اسقف گفت:
 آقای اسقف مرا عفو کنید و بدانید که این عمل غیرمنتظره ناشی از این بود که من
 رنج می‌برم.

زیرا بالاخره من یک زن هستم.
 و هر زن ممکن است تحت تأثیر نقاط ضعف زنانگی خود قرار بگیرد خاصه
 آنکه من از جنگ خانگی سخت متنفر و بیمناک هستم.
 از طرف دیگر من می‌دانم که قدرت دارم و وقتی کسانی درقبال من مقاومت
 می‌کنند خشم بر من مستولی می‌شود.
 و هرگاه خشم و نقاط ضعف زنانگی را با هم جمع نمائید می‌بینید که من چندان
 قاصر نیستم.

گوندی سر فرود آورد و با تبسم گفت:
 تصور می‌کنم که خانم وقتی صحبت از مقاومت می‌فرمایند اشتباه می‌کنند.
 زیرا هیچ‌کس مقابل شما مقاومت نمی‌کند و همه این افراد که ملاحظه می‌نمائید
 مردمی مطیع و وفادار هستند.
 و اصلاً کوچکترین عدم رضایت از شما ندارند بلکه فقط خواهان بروسل
 می‌باشند.

و همین که بروسل را به آنها مرحمت بفرمائید مانند آبی که روی آتش ریخته
 شود تمام این هیجان‌ها یک‌باره از بین می‌رود.
 وقتی اسقف گفت: اصلاً کوچکترین عدم رضایت از شما ندارند مازارن گوش‌ها
 را نیز کرد.

وی انتظار داشت که بلافاصله بعد از این جمله اسقف بگوید که مردم از مازارن
 ناراضی هستند.

و همه فریادها برای این است که مازارن را نمی‌خواهند. ولی اسقف این گفته را به
 زبان نیاورد.

و مازارن در باطن از او متشکر شد که موضوع را مسکوت گذاشته و گفت:
خانم، استدعا می‌کنم آنچه آقای اسقف می‌گوید بپذیرید برای اینکه وی یکی از
ماهرترین سیاست‌مداران کشور ما می‌باشد و به محض اینکه یک مقام کاردینالی خالی شد من
پیشنهاد می‌کنم که به ایشان تفویض شود.

گوندی در دل خطاب به مازارن گفت:

ای ایتالیائی محیل، امروز چون تو به من احتیاج داری این حرف را می‌زنی و فردا
به محض اینکه احتیاجت رفع شد آرزو می‌کنی که من جان در تن نداشته باشم.

دارتن‌یان پشت پرده به پورتوس گفت:

- نگاه کن. این ایتالیائی با چه سرعت به دیگران وعده مقامات بزرگ می‌دهد.

دارتن‌یان این حرف را زد و فوراً پشیمان گردید.

چون ترسید که پورتوس مأیوس گردد. لذا موضوع صحبت را تغییر داد و گفت:

پورتوس، من تصور می‌کنم که من و شما آینده‌ای درخشان درپیش خواهیم

داشت.

پورتوس گفت: چطور؟

دارتن‌یان گفت:

اگر این اوضاع و جنگ داخلی یک سال دیگر طول بکشد مازارن به هر یک از

ما یک هنگ خواهد بخشید.

و من فکر می‌کنم خوب است از هم‌اکنون دستور بدهم یک شمشیر طلائی برای

من بسازند.

زیرا می‌دانم که مازارن مرا پیشکار کل خواهد کرد.

پورتوس گفت: من به چه مقامی خواهم رسید؟

دارتن‌یان گفت:

چون مارشال میره در این اوقات تقریباً مغضوب است من تصور می‌کنم که

مازارن عصای مارشالی او را به شما تفویض خواهد کرد و شما مارشال فرانسه خواهید

شد.

آن دو طریش گفت:

آقای اسقف آیا واقعاً شما پیش‌بینی می‌کنید که هیجان فرانسوی‌ها عواقب ناگوار

داشته باشد.

اسقف از این حرف حیرت کرد.

چون او تصور می نمود که در این خصوص آنچه که باید بگوید گفته و گفته های او مورد قبول آن دو طریش قرار گرفته است و نظر به اینکه مشاهده کرد مادر لویی چهاردهم هنوز قائل نگردیده گفت:

خانم در این ساعت، هنوز سد شکسته و این دیوار، جلوی طغیان آب را گرفته ولی وقتی سد شکست نمی توان پیش بینی کرد چه خواهد شد.

آن دو طریش گفت: آقا وقتی سد شکست ما یک سد دیگر مقابل آب بوجود خواهیم آورد... مرخص هستید... بروید.

گوندی از اینکه مذاکره او با آن دو طریش بدون نتیجه شد حیرت کرد. و نظری به مازارن انداخت و عازم رفتن گردید مازارن به آن دو طریش نزدیک شد که باز با وی صحبت کند.

در این وقت صدای هیاهویی دامنه دار از میدان پاله رویال یعنی میدان مقابل عمارت به گوش رسید.

از این صدا گوندی تبسم کرد.

ولی رنگ از صورت مازارن پرید و برق غضب که از چشم های آن دو طریش دور شده بود دوباره در دیدگانش درخشید.

یک مرتبه کومنز وارد تالار شد و با اضطراب خطاب به آن دو طریش گفت: خانم مردم فراوان خارجی را از بین بردند.

و اکنون مشغول درهم شکستن طارمی های آهنی عمارت هستند امر شما چیست؟ و چه باید کرد؟

صدائی که از خارج به گوش می رسید از غرش طوفان و انفجار صاعقه و فوران آتش فشان مخوف تر بود.

هریک از این حوادث طبیعی صدائی دارد که وحشت آور است ولی آن صدا از همه اینها لرزه آورتر به شمار می آمد زیرا از قلب و اعصاب برمی خاست.

حتی دارت نیان و پورتوس که در جنگ ها شرکت کرده با غرش توپ ها و غریو جنگاوران و چکاچاک اسلحه و فریاد دلیران و ناله مجروحین و آه محضربین آشنائی

داشتند از آن صدا لرزیدند.

گوندی قدمی به جلو گذاشت و خواست حرفی بزند ولی آن دوطریش بدو اشاره که در جای خود باشد.

کومنژ گزارش خود را تکرار کرد و گفت: خانم امر شما چیست؟

آن دوطریش پرسید چند مرد مسلح در اینجا دارید؟

کومنژ گفت: ششصد نفر.

آن دوطریش گفت: صدنفر را مأمور حفاظت پسر من لوئی چهاردهم کنید و با

پانصدنفر دیگر این رجاله را جارو نمائید.

مازارن گفت: خانم... خانم... آیا متوجه هستید چه دستوری صادر می‌نمائید؟

آن دوطریش به کومنژ گفت: بروید و امر مرا اجراء نمائید. کومنژ هم

حسب‌الوظیفه بدون چون و چرا برای اجرای امر از تالار خارج شد.

اما قبل از اینکه کومنژ شروع به اجرای امر کند صدای درهم شکستن طارمی‌ها و

غریو جمعیت بلند شد و اندام مازارن به لرزه درآمد و ناله کنان خطاب به آن دوطریش گفت:

خانم شما هم خود را از بین بردید و هم ما را.

این ندای حاکی از وحشت آن دوطریش را نیز ترسانید و گفت: فوراً یک نفر

برود و کومنژ را بازگرداند.

ولی مازارن ناله کنان می‌گفت دیگر دیر شده است... دیگر وقت گذشت... و هیچ

قوه‌ای نمی‌تواند جلوی این سیل و طوفان را بگیرد.

فریاد ارتعاش آور جمعیت که یک مرتبه وارد باغ شده بودند پنداری سنگ‌ها و

آجرهای بنای مزبور را می‌لرزانید.

دارتن‌یان به پورتوس گفت: شمشیر را از غلاف بیرون بکشید و آماده باشید زیرا

هر طور شده باید از آن دوطریش و مازارن حمایت کنیم.

مازارن به طرف اسقف دوید و ناله کنان گفت: او را نجات بدهید... او را نجات

بدهید.

منظور مازارن از او همانا آن دوطریش بود.

گوندی به طرف پنجره رفت و آن را گشود و خود را به مردم نشان داد و دید در

رأس یک عده سه چهار هزار نفری جوانی پیش می آید.
 در نظر اول گوندی او را شناخت.
 و دانست که لوویر پسر بروسل می باشد.
 گوندی فریاد زد همانجا که هستید توقف کنید و نفوذ او به قدری زیاد بود که
 مردم در جای خویش متوقف گردیدند.
 گوندی گفت: نظر به اینکه موافقت نمودند که فرمان خروج بروسل را از زندان
 صادر کنند و مشارالیه هم امروز آزاد می شود دیگر هیچان شما مفهوم ندارد.
 آن دو طریش گفت: آقای گوندی چه می گوئید من چه موقع موافقت کردم که
 بروسل را آزاد نمایم.
 مازارن قلم و کاغذی برداشت و به آن دو طریش نزدیک شد و گفت:
 خانم آقای گوندی درست می گوید.
 آن دو طریش خواست مقاومت کند.
 ولی مازارن گفت: آن تمایل من چنین است و شما باید فرمان آزادی بروسل را
 صادر نمائید.
 و قلم را به دستش داد و آن دو طریش بدون اراده روی یک صندلی نشست و
 طبق املاء مازارن چنین نوشت:
 مدیر زندان محبس سن ژرمن مکلف است که بلافاصله بعد از رؤیت این حکم.
 بروسل رایزن پارلمان را آزاد کند.
 مازارن گفت: امضاء کنید.
 آن دو طریش حکم را امضاء کرد.
 هنگامی که آن دو طریش مشغول نوشتن حکم بود اسقف طوری بادقت او را
 می نگریست که گوئی قصد دارد کلمات را بخورد.
 و پس از اینکه ورقه امضاء شد گوندی آن را برداشت و به مردم نشان داد و گفت:
 این است ورقه آزادی بروسل. این است حکمی که هم اکنون او را مستخلص می کند.
 مردم فریاد زدند زنده باد بروسل ... زنده باد اسقف پاریس.
 اسقف نام آن دو طریش را برد و مردم را تشویق کرد که بگویند زنده باد
 آن دو طریش.

اما بیش از معدودی بانگ زنده باد برنیاوردند به طوری که برای بعضی از کسانی که در آن عمارت یعنی در گالری و اطاق‌های اطراف حضور داشتند این فکر پیدا شد که گوندی مخصوصاً آن کار را کرد و نام آن دوطریش را برد.

تا اینکه به خود او ثابت کند که نزد خلق نفوذی ندارد.

و برعکس وی پیش پاریسی‌ها، دارای نفوذی بسیار می‌باشد.

آن دوطریش گفت:

آقای گوندی اینک که آنچه می‌خواستید به دست آوردید بروید.

گوندی سر فرود آورد و گفت:

خانم من پیوسته برای خدمتگزاری حاضرم.

و هر موقع که امری داشتید که انجام آن از عهده من ساخته بود بفرمائید که بلافاصله به انجام برسانم.

آن دوطریش که حوصله حرف زدن را نداشت با اشاره سر جواب مثبت داد.

و هم با آن اشاره او را مرخص کرد.

وقتی که درب تالار درقفای آن مرد بسته شد آن دوطریش مشت خود را حواله گوندی نمود و گفت:

ای مرد بدذات و محیل روزی خواهد آمد که من تو را وادار نمایم از این زهر که امروز به من نوشانیدی بنوشی.

مازارن خواست به آن دوطریش نزدیک شود و او را تسلی دهد ولی آن زن به وی نهیب زد و گفت:

مرا به حال خود بگذارید زیرا شما مرد نیستید.

مازارن جرأت نکرد با صدای بلند جواب بدهد ولی آهسته گفت:

من مرد هستم ولی شما زن نمی‌باشید.

در همین وقت مازارن که به کلی دارتن‌یان و پورتوس را فراموش کرده بود یادش آمد که آن دو را در اطاق مجاور نهاده است.

و لذا تمام صحبت‌های تالار را شنیده‌اند.

از این استنباط اوقات مازارن خیلی تلخ شد و چین بر جبین افکند و به طرف پرده رفت و آن را عقب زد.

ولی دید که هیچ کس در آنجا نیست.
چون به محض اینکه آن دو طریش به مازارن گفت که شما مرد نیستید دارتن یان
دست پورتوس را گرفت و گفت:
باید از اینجا خارج شد.
پورتوس گفت: برای چه؟
دارتن یان گفت:

برای اینکه مازارن نفهمد که ما صحبت های این اطاق را شنیده ایم.
مازارن از آن اطاق کوچک خارج شد و در گالری به دارتن یان و پورتوس
پیوست.

و به دارتن یان گفت:
شما برای چه از اطاق خارج شدید؟
دارتن یان گفت:
وقتی که از طرف ملکه فرانسه به حضار امر شد که از اطاق خارج شوند ما هم
خارج شدیم زیرا فکر کردیم که امر مزبور شامل ما نیز می گردد.
مرد ایتالیائی برای اینکه یقین حاصل کند که آنها اظهارات افرادی را که در آن
تالار بودند شنیده اند پرسید:

از چه ساعت شما در اینجا هستید.
پورتوس دهان را برای جواب باز کرد.
اما دارتن یان بدو اشاره نمود که ساکت شود و گفت:
تقریباً نیم ساعت است که ما در این گالری به انتظار دریافت او امر عالیجناب قدم
می زنیم.

مازارن اشاره مزبور را دید.
و فهمید که دارتن یان دروغ می گوید.
و تمام صحبت های تالار را شنیده ولی در باطن خوشش آمد که وی تجاهل
نمود.

آنگاه گفت:

آقای دارتن یان من به راستی از داشتن مردی چون شما و دوستانان آقای

دووالون خوشوقتم و به شما اطمینان می‌دهم که می‌توانید روی من حساب کنید.
دارتن‌یان و پورتوس سرفرود آوردند.
و مازارن که دیگر از غوغا و حمله خلق دغدغه نداشت تبسم‌کنان به سوی اطاق
دفتر خود رفت.
و طولی نکشید که غوغا به کلی خاموش گردید و مردم از اطراف عمارت مزبور
متفرق گردیدند.

تقویت کننده حافظه

آن دو طریش بعد از اینکه مازارن خارج شد به عبادتگاه خود رفت.
در آنجا به قدم زدن پرداخت و به فکر اندر شد و با خود گفت: من از اعمال
دیشب و امروز مردم حیرت می‌کنم.
زیرا مردم پاریس همانها هستند که دیدند که مردی مانند کننده شاهزاده بلا فصل
به وسیله مادر شوهر من توقیف شد و چیزی نگفتند.
اینان همان مردم هستند که دیدند خود مادر شوهر من از کار دینال سابق رانده شد
و باز چیزی به زبان نیاوردند و اقدامی نکردند.
اینها دیدند که واندوم یعنی فرزند هانری چهارم در قلعه ون سن محبوس گردید.
معهدا از طرف پاریسی‌ها کوچکترین اقدام به عمل نیامد.
و اینک برای مردی چون بروس که جزو طبقه عوام الناس است قیام می‌کنند و
اسلحه به دست می‌گیرند و خفتان می‌پوشند و این موضوع برای من خیلی حیرت آور
است.
چه شد که آن اشخاص بزرگ در مملکت فرانسه در ادوار گذشته توقیف شدند یا
ناسزا شنیدند حتی اعدام گردیدند و مردم اعتراضی نمودند.
و حال به حمایت یک مرد، از طبقه عوام الناس برمی‌خیزند که نه جزو اشراف
است و در شمار ثروتمندان محسوب می‌شود و به طریق اولی جزو شاهزادگان کشور

فرانسه نیست.

آن دوطریش بدون اینکه متوجه باشد، به نکته دقیقی نزدیک شده بود.
او نمی دانست که علت اقدام پاریسی ها همان می باشد که می دانستند بروسل جزو
عوام الناس است.

پاریسی ها متوجه بودند که هرگاه از آن مرد حمایت نمایند مثل این است که از
خود حمایت نکرده اند.

در صورتی که دوک ها و کنت ها و بارون ها و پرنس ها ربطی به خلق نداشتند.
درحالی که آن دوطریش در عبادتگاه خود این فکر را می کرد مازارن در اطاق
دفتر خویش قدم می زد.
گاهی با تأثر آئینه گرانبهای ونیزی را که به وسیله مردم شکسته شده بود
می نگریست.
و با خود می گفت:

درست است که در این قضیه من عقب نشینی کردم و مغلوب شدم. ولی هرچه
باشد عقب نشینی من مبتنی بر مصلحت بود و امر به خیر گذشت.
و من امیدوارم که روزی انتقام خویش را بگیرم زیرا بروسل جز یک فرد عامی و
بی سر و پا نیست و هیچ اصل و پرنسب سیاسی و اجتماعی را تشکیل نمی دهد.
ولی مازارن اشتباه می نمود و به طوری که خواهد آمد بروسل فقط یک فرد به
شمار نمی آمد.

بلکه چیزی را تشکیل می داد که بعدها در پاریس چگونگی آن آشکار گردید.
روز بعد بروسل وارد پاریس شد.
او را سوار کالسکه کردند و پسرش لوویر در طرف راست وی قرار گرفت.
و فریکه به خود حق داد که عقب کالسکه باشد (خدمه در آن عصر عقب کالسکه
ارباب می ایستادند).

پاریسی ها که هنوز اسلحه را بر زمین نگذاشته بودند لحظه به لحظه فریاد می زدند
زنده باد بروسل...

مأمورین و جاسوسان مازارن و آن دوطریش احساساتی را که پاریسی ها برای
بروسل ابراز می کردند به اطلاع آن دو رسانیدند.

مازارن در خشم فرو رفت ولی به روی خود نیاورد.
 آن دو طریش خشمگین شد ولی مانند شیری ماده در اطاق خود از یک طرف به
 طرف دیگر می‌رفت و گاهی لب می‌جوید و زمانی می‌غرید.
 مازارن که در آن ساعت نزد آن دو طریش بود از این حرکات و غرش‌ها ترسید.
 زیرا آن زن را می‌شناخت.
 و می‌دانست وی کسی نیست که یک شکست مانند شکست روز قبل را تحمل
 کند.

و عزم دارد که انتقام بکشد.
 و نقشه‌های انتقامجویانه آن دو طریش مازارن را ناراحت کرده بود.
 بروسل را با تظاهرات و احساسات زیاد به پارلمان بردند و اسقف پاریس هم در
 آن روز برای دیدار بروسل سری به پارلمان زد.
 بعد از اینکه بروسل وارد پارلمان شد در آنجا قطعنامه‌ای تصویب گردید که
 سکنه پاریس باید فوراً اسلحه را بر زمین بگذارند و سنگرهای را که حفر کرده‌اند پر
 نمایند به طوری که خیابان‌ها به شکل اول برگردد.
 مردم نیز از این قطعنامه اطاعت نمودند ولی بروسل که در پارلمان فرانسه مبتکر
 این قطعنامه شد می‌دانست که در صورت لزوم ممکن است دوباره پاریسی‌ها سلاح
 بپوشند.

پلانشه هم مانند سایر کسبه دکان خود را باز نمود.
 وی از این بیم نداشت که به دار آویخته شود چون می‌دانست که او و کسبه فاتح
 گردیده‌اند و کسی فاتحین را به دار نمی‌آویزد.
 دیگر اینکه مطمئن بود که هرگاه او را دستگیر نمایند مردم به هواخواهی وی قیام
 خواهند کرد.

روشفور هم سربازان مذکور در صفحات قبل را به شوالیه دومیره برگردانید.
 دو نفر از آنها هنگام تحویل سربازان نبودند و کسی نمی‌دانست آیا به قتل رسیده
 یا ناپدید شده‌اند.

ولی شوالیه دومیره برای دریافت دو نفر دیگر، به جای آنها سخت‌گیری ننمود و
 گفت: هر طور شده خود من کار را روبراه خواهم کرد که صدای کسی در نیاید.

و اما گدای کلیسای سن اوستاش جای همیشگی را مقابل کلیسای مزبور اشغال کرد.

وی با یک دست به مردم آب مقدس می داد و با دست دیگر صدقه می گرفت. و هیچ یک از کسانی که بدو صدقه می دادند نمی دانستند همان دو دست نزدیک بود که شهر پاریس را ویران نماید.

لوویر فرزند بروسل دوسرت داشت.

اول اینکه از مازارن انتقام کشید.

دوم اینکه بروسل را از محبس خارج کرد.

از این دو گذشته جوان مزبور سرشناس گردید به طوری که حتی در محضر آن دو طریش و مازارن اسم او را با وحشت بر زبان می آوردند.

و لوویر باشوخی به پدرش می گفت اینک اگر من از آن دو طریش درخواست نمایم یک گروهان به من بدهد مضایقه نخواهد کرد.

در این حیص و بیص دارتنیان از آرامش اوضاع استفاده کرد و رول را به اردوگاه برگردانید.

در ظرف آن دو روز دارتنیان با اشکال زیاد آن جوان را در مهمانخانه نگاه داشته بود.

زیرا رول اصرار می نمود که از آنجا خارج شود و به خیابانها برود و شمشیر از نیام بکشد و به نفع یکی از طرفین وارد کارزار شود.

و هر بار که اصرار رول زیاد می شد دارتنیان متوسل به نام کنت دولافر می گردید و می گفت از طرف او مأموریت دارم که نگذارم که شما وارد این ماجرا گردید.

رول قبل از حرکت از پاریس به ملاقات خانم شوروز رفت. و آنگاه راه اردوگاه را پیش گرفت.

در بین کسانی که ما در جریان دو سه فصل اخیر از آنها نام بردیم فقط روشفور خود را بسیار ناراحت می دید.

چون طبق توصیه اسقف پاریس نامه ای برای دوک دوبوفور نوشته بود که فوراً به پاریس بیاید.

ولی بوفور وقتی وارد پاریس می شد که آب از آسیاب افتاده، طاحونه متوقف

گردیده بود.

روشفور چون دید که ورود بوفور به پاریس بدون فایده است نزد اسقف رفت و به گوندی گفت:

- من تصمیم دارم هم اکنون نامه‌ای به بوفور بنویسم یا خود به استقبال او بروم. اسقف گفت:

برای چه به استقبال او می‌روید یا نامه می‌نویسید؟
روشفور گفت: برای اینکه به پاریس نیاید.
اسقف گفت:

- این کار را نکنید.

- آخر، آمدن او به اینجا که سودی ندارد زیرا اوضاع آرام گردیده است.
- این آرامش موقتی است.

- چگونه می‌دانید موقتی می‌باشد؟

- برای اینکه من آن دو طریش را می‌شناسم و می‌دانم محال است که وی این شکست را تحمل کند و به طور حتم در صدد تلافی برخواید آمد.

- آیا دلیلی هم برای تأیید این گفته دارید؟

- بلی من اطلاع دارم که او نامه‌ای به شاهزاده کننده فرمانده سپاه فرانسه نوشته و به او گفته بی‌درنگ به پاریس برگردید.

و احضار کننده دلیل مثبت گفته من است و نشان می‌دهد که آن دو طریش می‌خواهد انتقام بگیرد.

- خوب اگر چنین است من هم از ورود بوفور به پاریس جلوگیری نمی‌کنم.
در شبی که روز قبل از آن این گفت و شنود بین اسقف و روشفور مبادله شد شهرت پیچید که کننده وارد پاریس گردیده است.

خبر مراجعت کننده به پاریس یک خبر عجیب نبود.

چون هر فرمانده سپاه، ممکن است برای مرخصی از جبهه مراجعت کند.
به طریق اولی فرمانده سپاه فاتح بیشتر حق دارد که جهت مرخصی بازگشت نماید و استراحت کند.

ولی هرکس که در پاریس به دیگری می‌رسید راجع بدین موضوع صحبت

می کرد.

و این واقعه بین مردم ولوله بوجود آورد.
می گفتند که آن دوطریش وقتی که کننده را احضار کرد، هیچ کس در این
خصوص صحبت ننمود.

شاید مازارن هم اطلاع نداشت که کننده احضار گردیده است.
ولی کننده قبل از عزیمت نامه ای به خواهر خود خانم لونگ وی نوشت، و به وی
نوید داد که چون آن دوطریش او را به پاریس احضار کرده لذا عنقریب موفق به دیدار
خانم لونگ وی خواهد شد.

در هر حال وقتی خانم لونگ وی از این نوید مستحضر شد به دیگران گفت
دیگران هم به عده ای از آشنایان و دوستان خبر دادند و یک مرتبه خبر مراجعت
کننده در شهر پاریس پیچید.

همان شب که کننده وارد پاریس شد سوداگران به ملاقات رؤسای اصناف رفتند.
و رؤسای اصناف هم یکدیگر را ملاقات کردند.

این رفت و آمدها توأم با مذاکرات این فکر را بوجود آورد که مردم باید لوئی
چهاردهم را به طرف خود جلب کنند، و او را در شهری که عمارتی عالی و دارای وسائل
راحتی می باشد سکنی دهند، و اسقف پاریس را هم پیشکار او نمایند.

طرفداران این نظریه می گفتند که آن دوطریش و مازارن برای لوئی چهاردهم
ناصحینی نامناسب هستند، و او را طبق منظور و افکار خود تربیت می نمایند ولی اگر لوئی
چهاردهم در آغوش ملت جا بگیرد در آن صورت محبت ملت فرانسه در قلب او ریشه
خواهد دوانید، و مازارن و آن دوطریش نخواهند توانست او را نسبت به مردم بدبین
نمایند.

صبح روز بعد وقتی که سکنه پاریس سر از خواب برداشتند دیدند که باز قیافه
شهر عوض شده است.

باز سوداگران سیاه پوش و خاکستری پوش مسلح گردیده اند و گدایان، با اسلحه یا
بدون اسلحه در شهر حرکت می نمایند.

در آن شب که صبح روز بعد از آن قیافه پاریس عوض شد آن دوطریش در نیمه
شب کننده را وارد اطاق دفتر خود کرد، و تا ساعت پنج صبح با او مشاوره می نمود.

ساعت پنج بامداد وقتی کننده از اطاق دفتر آن دو طریش خارج گردید آن زن به طرف آپارتمان مازارن رفت.

در آن ساعت مازارن تازه از خواب برخاسته جواب نامه کرومول را که می‌بایست به وسیله موردون جهت او فرستاده شود می‌نوشت.

به طوری که می‌دانیم مازارن به موردون گفته بود که ده روز انتظار بکشد.

و اگر بعد از ده روز جواب نامه به او نرسید به انگلستان برگردد.

از آن ده روز شش روز منقضی گردیده چهار روز باقی مانده بود.

مازارن هنگامی که جواب کرومول را می‌نوشت با خود می‌گفت:

من قدری فرستاده کرومول را منتظر گذاشتم.

ولی امیدوارم این موضوع بر کرومول گران نیاید. زیرا او که در انگلستان با

طغیانها سروکار داشته می‌داند که چگونه این حوادث اوقات انسان را می‌گیرد.

و مانع از این می‌شود که به کارهای واجب خود برسد.

یک مرتبه صدای درب اطاق از امتداد راهروی خلوت به گوش مازارن رسید.

مازارن می‌دانست که از آن راهرو غیر از آن دو طریش کسی نزد او نمی‌آید و

نمی‌تواند بیاید. و یقین حاصل کرد آنکه درب اطاق را می‌کوبد آن دو طریش است. از جا

برخاست و در را گشود و با دیدن ملکه، خطاب به او گفت:

خانم خوشوقتم که امروز برخلاف موقع دیگر شما را مسرور می‌بینم.

آن دو طریش گفت:

بلی جیولیو (اسم کوچک مازارن جیولیو بود) من امروز مسرور هستم.

مازارن گفت:

- آیا ممکن است علت خوشحالی خود را بفرمائید تا اینکه من نیز شریک مسرت

شما شوم.

- علت خوشوقتی من این است که وسیله‌ای یافته‌ام که این اژدها را نابود خواهم

کرد.

- آیا منظور شما از اژدها مردم هستند؟

- بلی.

درحالی که مازارن این سخنان را بر زبان می‌آورد کاغذ ناتمام خود خطاب به

کرومول را زیر کاغذهای دیگر پنهان کرد که آن دو طریش آن را نبیند.
آن دو طریش گفت:

- آیا نقشه جدید مردم را می دانید؟

- نه.

- آنها قصد دارند لوئی چهاردهم را از من که مادرش هستم بگیرند.

- افسوس که از این قضیه مستحضرم و تأسف من از این جهت است که آنها

علاوه بر این اقدام قصد دارند که مرا هم به دار بیاویزند.

- ولی من نمی گذارم که آنها لوئی چهاردهم را از من بگیرند.

- زهی سعادت... زیرا اگر این طور باشد من نیز زنده خواهم ماند.

- حال گوش کنید.

- گوش من باشماست.

- من قصد دارم به اتفاق پسر من از این شهر بروم تا اینکه دست مردم به پسر من نرسد

و از این قصد فقط سه نفر مطلع هستند.

- آن سه نفر که می باشند؟

- یکی من هستم و دیگری شما و سومی شاهزاده کنده.

- بنابراین شایعه ورود کنده صحت دارد؟

- بلی و تا همین ساعت در اطاق دفتر من بود و من با او مذاکره می کردم.

- آیا با نقشه شما موافقت کرد؟

- او خود، این نقشه را پیشنهاد نمود.

- آیا حاضر شد که اجراء کند؟ بلکه جواب داد: بلی.

- ممکن است بفرمائید این نقشه چیست؟

- ما، یعنی من و پسر من و شما از این شهر بیرون می رویم.

- بسیار خوب.

- آنگاه کنده این شهر را محاصره می کند و مردم را دچار قحطی می نماید و در

پایان همه از گرسنگی خواهند مرد یا تسلیم خواهند شد.

- بعد از این که تسلیم شدند چه می شود؟

- کنده شهر را ویران خواهد کرد و از پاریس غیر از یک تل خاک و خاکستر باقی

نخواهد ماند.

- تصدیق می‌کنم که نقشه‌ای بزرگ است اما.
- از اما، چه منظور دارید؟
- این نقشه بزرگ یک عیب دارد.
- عیب آن چیست؟
- عیبش این است که قابل اجراء نمی‌باشد.
- این حرف‌ها را نزنید زیرا ناممکن وجود ندارد.
- خانم خواهش می‌کنم قدری فکر کنید.
- من فکرهای خود را کرده‌ام مگر ما پول نداریم؟
- مازارن که می‌ترسید آن دو طریش از او پول فراوان بخواهد با تردید و ترس گفت:
- البته چند شاهی داریم ولی خیلی پول دار نمی‌باشیم.
- همان کافی است... آیا ما سرباز داریم یا نه؟
- دارای پنج یا شش هزار هستیم.
- همت و غیرت چطور؟ آیا ما دارای این صفات می‌باشیم یا خیر؟
- خوشبختانه از این حیث غنی هستیم.
- بسیار خوب... چون همه وسائل موجود است ما از این شهر می‌رویم.
- و یک روز صبح، سکنه پاریس، وقتی از خواب برخاستند می‌بینند نه مرا دارند و نه لوئی چهاردهم را و از هر طرف نیز محاصره گردیده‌اند و یک حبه گندم به شهر نمی‌رسد، و برای آنها دو چیز باقی مانده یکی پارلمان و دیگری اسقف با پاهای کوتاه او.
- اگر این واقعه صورت بگیرد همان طور که شما می‌گوئید پاریسی‌ها خیلی متوحش خواهند شد.
- ولی وسیله حصول این منظور موجود نیست.
- من وسائل آن را فراهم می‌کنم.
- خانم این نقشه که شما قصد اجرای آن را دارید سبب افروختن آتش یک جنگ داخلی مهیب می‌شود که معلوم نیست چه موقع خاتمه یابد.
- من نیز همین را می‌خواهم. من آرزو دارم که یک جنگ داخلی مهیب

دربگیرد. تا اینکه من بتوانم عمارت به عمارت این شهر را ویران کنم و در همه جا حریق‌ها بوجود بیاید و من آن حریق‌ها را با خون خاموش نمایم.
 من عزم دارم که این شهر طاغی را به کلی از بین ببرم تا اینکه برای نسل‌های آینده موجب عبرت گردد زیرا من از این شهر نفرت دارم. و نسبت به سکنه این شهر خصومتی تسکین‌ناپذیر در قلب خود احساس می‌کنم.
 خلاصه پاریس باید از بین برود و به جای آن تلی خاکستر آغشته به خون باقی بماند.

مازارن گفت:

آن عزیز شما تا امروز خونخوار نبودید و اینک می‌بینم که خونخوار هم شده‌اید.
 آن دو طریش گفت:

- من از این جهت خونخوار شده‌ام که باید از پاریسی‌ها انتقام بکشم.

مازارن جواب داد:

- آیا توجه کرده‌اید اگر شکست بخورید چه خواهد شد؟ و آیا پیش‌بینی کرده‌اید که در صورت شکست خوردن پاریسی‌ها ممکن است به جبران خون‌هایی که ریخته‌اید شما را اعدام کنند و آیا حاضر هستید که وضع انگلستان و چارلز اول را مورد مطالعه قرار بدهید؟

آن دو طریش گفت:

- من به انگلستان و چارلز کاری ندارم زیرا اینجا فرانسه است نه انگلستان و من

هم اسپانیائی می‌باشم.

مازارن گفت:

- دیگر بدتر... زیرا اگر شما و من فرانسوی بودیم مردم این طور نسبت به ما ابراز

نفرت نمی‌کردند.

- بالاخره با این نقشه موافق هستید یا نه؟

- اگر من این نقشه را قابل اجراء می‌دانستم با آن موافقت می‌کردم.

- مطمئن باشید که قابل اجراء است و فوراً خود را برای حرکت آماده کنید.

- من پیوسته برای حرکت آماده هستم.

ولی تاکنون از فرانسه نرفته‌ام و این بار هم نخواهم رفت.

- اگر من بروم چطور؟... آیا با من نمی آئید؟

- اگر شما بروید در آن صورت من سعی خواهم کرد به راه ییغتم ولی شما چگونه می روید؟

- من از این وحشت های بدون اساس شما به تنگ آمده ام و حیرت می کنم که برای چه می ترسید؟

- علل وحشت من یکی دو تا نیست بلکه زیاد می باشد.

- بگوئید تا من نیز به این علل پی ببرم.

مازارن اندوهگین گردید و گفت:

- خانم شما یک زن هستید و به مناسبت اینکه جزو طبقه اناث می باشید مردم احترام شما را رعایت می کنند و شما می توانید به مردم ناسزا بگوئید بدون اینکه کسی جواب شما را بدهد ولی من اگر به کسی ناسزا بگویم جواب مرا خواهند داد.

و بدتر از آن ممکن است مرا به دار بیاویزند.

و اما این که گفتید من وحشت دارم تصور نمی کنم که رفتار من نشان بدهد که می ترسم.

نمی گویم که هیچ وحشت ندارم.

ولی بیم من آن اندازه نیست که از پاریس بروم در صورتی که شما می خواهید از اینجا عزیمت کنید. و حال آنکه من باید بیش از شما جهت خروج از این شهر عجله داشته باشم. چون کسی با شما کاری ندارد. و هنوز اتفاق نیفتاده یک مرتبه اسم شما را به بدی یاد کنند. در صورتی که مرتب به من ناسزا می گویند و ورد زبان آنها این است که مرا به دار بیاویزند یا به طریقی دیگر معدوم کنند.

من نه مردم را تهدید به گرفتن انتقام می کنم.

و نه مثل شما قصد دارم که از پاریس بروم. و عقیده دارم که شما اگر از روش من پیروی نمائید بهتر می باشد.

سپس مازارن آن دو طریش را کنار پنجره برد و گفت: نگاه کنید.

آن دو طریش گفت:

نگاه می کنم.

مازارن گفت:

چه می بینید؟

آن دو طریش جواب داد:

عده‌ای از افراد را می بینم که اجتماع کرده اند.
مازارن گفت:

شما در اینجا عده‌ای از سوارکاران و کسبه را مشاهده می نمائید که همگی مسلح شده اند.

آنها خفتان در بر و نیزه در دست دارند و لوله تفنگ ها و شمشال های آنان مقابل آفتاب برق می زنند.

و هرگاه این پرده مقابل پنجره نیاویخته بود یا شما پنجره را می گشودید می فهمیدید که مشاهده شما در آنها تأثیری نیکو نمی نماید.

حال به طرف این پنجره بیائید و مازارن، آن دو طریش را به سوی پنجره‌ای دیگر برد و گفت: نگاه کنید در اینجا شما عده‌ای دیگر از پارسی ها را می بینید که سوداگر و کاسب هستند.

ولی جزو گدایان و ژنده پوشان می باشند و در بین آنها زارع و مزدور هم دیده می شود.

اینان نیز مانند کسبه مسلح گردیده اند و پنجره های اینجا را می نگرند.
به هر طرف که بروید و از هر یک از پنجره های این عمارت اگر به خارج بنگرید عده‌ای از مردم را، مسلح در اطراف اینجا خواهید دید.
و مشاهده این وضع مرا به یاد گفته لارامه انداخت.

آن دو طریش پرسید:

لارامه کیست؟

مازارن گفت:

لارامه از طرف من مأمور محافظت دوک دوبوفور بود تا اینکه وی از زندان فرار ننماید.

و روزی من او را احضار کردم و از حال محبوس جو یا شدم. من می خواستم بدانم آیا بوفور وسیله فرار دارد یا نه؟ و لارامه به من گفت او در یک صورت می تواند فرار کند. و آن اینکه پرنده یا موش گردد.

و من و شما هم اگر پرنده و موش شویم نمی توانیم از اینجا فرار نمائیم.
آن دوطریش گفت:

معهدا بوفور بدون اینکه پرنده و موش شود فرار کرد.
مازارن گفت:

ولی آیا می دانید چگونه فرار کرد؟
آیا شما هم میل دارید همان طور فرار کنید؟
آن دوطریش گفت:

از این قرار من در اینجا محبوس هستم و نمی توانم که از خانه خود خارج شوم.
مازارن گفت: خانم از لحظه ای که شما به این اطاق آمده اید من سعی کرده ام به شما ثابت نمایم که شما در اینجا محبوس هستید و هنوز شما در این قسمت تردید دارید.
پس از این حرف مازارن، آن دوطریش را به حال خود گذاشت و رفت و پشت
میز تحریر نشست تا نامه ای را که برای کرومول نوشته بود تمام کند.
آن دوطریش که چنین دید از اطاق خارج گردید و در را محکم به آستان آن
کوبید.

ولی مازارن حتی رو برنگردانید.
آن دوطریش بعد از ورود به آپارتمان خود روی صندلی نشست و شروع به گریه
کرد.

در وسط گریه ناگهان موضوعی به خاطرش آمد.
و اشک چشم ها را پاک نمود.
و گفت: آه... تصور می کنم که نجات خواهیم یافت.
زیرا مردی به خاطر آمد که می تواند من و فرزندم را از پاریس خارج کند.
این فکر طوری آن دوطریش را به هیجان درآورد که از جا برخاست و شروع به
قدم زدن کرد.
با خود گفت:

به راستی که من زنی ناسپاس هستم.
زیرا مدت بیست سال مردی را که مرا نجات داد فراموش نمودم.
من اگر حق شناس بودم می بایست این مرد را مارشال بکنم و بین افسران بر همه

برتری بدهم.

مادرشوهر من به وسیله زر و گوهر و مرتبه و مقام شخصی چون کون سینی را بذروه اعتلاء رساند.

در صورتی که آن مرد نه فقط خدمتی به مادرشوهرم نکرد بلکه وسیله بدبختی او را فراهم نمود.

شوهرم لوئی سیزدهم شخصی چون ویت‌ری را که یک آدم‌کش بود دوک و آنگاه مارشال کرد.

ولی این مرد وفادار و لایق را که حق حیات برگردن من داشت به کلی فراموش کردم.

و حال آنکه هم خدمت او بزرگ بود و هم جزو خدمات مشروع و حسنه به شمار می‌آمد.

آن دو طریش دیگر معطل نشد و به طرف یک میز کوچک رفت و کاغذی را پیش کشید و شروع به نوشتن نمود.

۱۰۶

ملاقات

از وقتی که اوضاع پاریس قرین التهاب شده بود شب‌ها دارتن‌یان و پورتوس در یک اطاق می‌خوابیدند. و شمشیر خود را زیر سر و طپانچه‌ها را در دسترس می‌نهادند که بتوانند فوراً از آنها استفاده کنند.

در شبی که صبح روز آن‌ان دو طریش به ملاقات مازارن رفت نیز آن دو دوست همان طور خوابیده بودند.

وقتی صبح دمید دارتن‌یان در خواب دید که ابری زردرنگ فضا را دربر گرفته است.

و از آن ابر باران طلا می‌بارد.

دارتن‌یان کلاه خود را زیر باران گرفت و پر از سکه‌های طلا کرد.

و جیب‌های خود را هم پر از طلا نمود.

و ساق نیم چکمه او نیز از سکه‌ها ممتلی شد.

ولی باز باران طلا ادامه یافت.

و دارتن‌یان نمی‌دانست که بقیه طلاها را چه کند.

پورتوس هم در خواب می‌دید که به قدری دارای نشان شد که نمی‌تواند نشان‌ها و علائم خانوادگی خود را مقابل کالسکه خویش نصب نماید.

یک مرتبه دق‌الباب دو دوست را بیدار کرد و شخصی وارد شد و نامه‌ای به دست

دارتن یان داد.

دارتن یان گفت:

نامه را از طرف که آورده اید؟

آن مرد گفت:

از طرف علیاحضرت ملکه فرانسه.

پورتوس از این حرف طوری حیرت کرد که نیم خیز نمود دارتن یان از آن مرد خواهش کرد که به اطاق مجاور برود.

پورتوس گفت: دارتن یان عزیز موضوع از چه قرار است؟

دارتن یان نامه را خواند. و بعد از مطالعه به طرف پورتوس دراز کرد که او هم بخواند.

موضوع نامه مختصر بود.

ولی خط خود ملکه فرانسه به نظر می رسید.

و در آن نوشته بودند:

ملکه میل دارد که با آقای دارتن یان مذاکره کند و وی باید در تعقیب حامل نامه بیاید.

پورتوس وقتی نامه را خواند گفت: من که در این نامه چیزی غیر عادی نمی بینم. دارتن یان گفت:

من در این نامه چیزهای فوق العاده می بینم.

پورتوس گفت:

چطور؟

دارتن یان جواب داد:

- آیا احضار من از نظر شما امری عادی است؟

- چه چیز آن غیر عادی می باشد؟

- بیست سال علیاحضرت ملکه فرانسه مرا فراموش کرده بود و اینک یک مرتبه به

یاد من افتاده مرا احضار می کند.

فکر کنید چه واقعه ای روحی برای علیاحضرت پیش آمده که مرا احضار

کرده اند و آنچه مدت بیست سال فراموش شده بود از قعر حافظه به سطح آن رسیده

است.

پورتوس گفت: راست می‌گویند. دارتن یان گفت:

پورتوس عزیز:

باید به شما توصیه کنم که شمشیر خود را تیز نمائید و طپانچه‌ها را با مهمات کافی در دسترس بگذارید.

به اسب‌ها هم یونجه و جو بدهید.

زیرا اگر امروز به مسافرت نرویم امشب یا فردا خواهیم رفت.

پورتوس گفت: بسیار خوب... بسیار خوب.

دارتن یان که دید پورتوس این جواب را با قدری یأس ادا نمود گفت:

پورتوس عزیز:

این مرتبه به تو اطمینان می‌دهم که عنوان بارون تو و درجه سروانی من تأمین شده

است.

و من از هم‌اکنون تو را به عنوان بارون خطاب می‌نمایم.

پورتوس گفت:

دارتن یان عزیز نکند که این یک دام باشد؟

دارتن یان گفت:

مگر شما ملکه فرانسه را نمی‌شناسید؟

پورتوس گفت: چرا.

دارتن یان گفت:

- ملکه فرانسه کسی نیست که برای ما دام بگستراند.

پورتوس گفت:

- علیاحضرت را، نمی‌گویم بلکه مقصودم دیگری و مثلاً مازارن است.

دارتن یان گفت:

اگر این نامه یک دام بود شامه من از یک فرسخی رایحه آن را استشمام می‌کرد.

و فراموش نکنید که اگر مازارن ایتالیائی است من گاسکون هستم.

دارتن یان برخاست و با سرعت لباس پوشید موقعی که پورتوس چفت بالا پوش او

را می‌انداخت باز درب اطاق را زدند.

دارتن‌یان گفت:

داخل شوید.

این مرتبه هم مردی داخل شد و نامه‌ای به دست دارتن‌یان داد.

دارتن‌یان پرسید:

از طرف که آورده‌اید؟

آن مرد گفت:

از طرف عالیجناب مازارن صدراعظم فرانسه.

دارتن‌یان نظری به پورتوس انداخت و بعد نامه را گشود و مضمون آن را به

پورتوس نشان داد.

پورتوس فهمید که دارتن‌یان از طرف مازارن احضار شده است.

دارتن‌یان آهسته به پورتوس گفت: خوشبختانه مازارن برای نیم‌ساعت دیگر مرا

احضار کرده است.

و من وقت دارم که فوراً نزد علیاحضرت بروم.

و خطاب به آورنده نامه گفت:

از طرف من خدمت عالیجناب عرض کنید که نیم‌ساعت دیگر شرفیاب خواهم

شد.

نوکر سر فرود آورد و خارج گردید.

دارتن‌یان گفت: خوب شد که این نوکر، گماشته ملکه فرانسه را ندید.

بعد از رفتن او پورتوس گفت:

دارتن‌یان آیا تصور می‌کنید که این دو نفر برای یک‌منظور شما را احضار

کرده‌اند؟

دارتن‌یان گفت:

تصور نمی‌کنم.

پورتوس گفت:

پس زود بروید و اول به حضور علیاحضرت برسید. و بعد نزد کاردینال شرفیاب

شوید.

و فراموش ننمائید که من هم با بی‌صبری منتظر شما هستم.

دارتن‌یان نوکر ملکه را طلبید.
و به اتفاق او در خیابان‌های پاریس به راه افتاد.
آن نوکر او را از درب بزرگ کاخ وارد نکرد. بلکه از یکی از درهای کوچک او
را وارد کاخ نمود.
و از یک پله کان پنهانی وی را به اطاق عبادتگاه رسانید.
و گفت اینجا باشید تا اینکه خبر آمدن شما را به عرض برسانم. دارتن‌یان در آنجا
توقف کرد.
و به تماشای مبل اطاق مشغول گردید.
بین روحیه دارتن‌یان در آن موقع، با روحیه بیست سال قبل از آن تفاوتی فاحش
وجود داشت.
بیست سال قبل در شبی که نزد آن دو طریش رفت و از دست او یک انگشتر
الماس گرفت جوان بود.
ولی بیست سال خدمت در سپاه تفنگداران و محرومیت‌ها، و مأموریت‌ها و
حوادث زندگی به دارتن‌یان آموخته بود که بین بزرگان و کوچکان تفاوتی زیاد وجود
دارد.
او دریافته بود که فاصله‌ای که فیما بین بزرگان و وجود او هست به زودی پر
نمی‌شود.
و هرکس نمی‌تواند داعیه بزرگی نماید.
و آنهایی که بزرگ هستند بالاخص کسانی چون آن دو طریش دارای قدرت و
نفوذی نامحدود می‌باشند.
در آن روز دارتن‌یان سربازی بالنسبه سالخورده محسوب می‌شد که نزد فرمانده
عالی مقامی حضور به هم می‌رساند.
صدائی خفیف برخاست.
و دستی پرده‌ای را عقب زد.
آن دو طریش وارد شد و دارتن‌یان کلاه از سر برداشت و سر فرود آورد.
آن دو طریش نظری از روی مرحمت و لطف به دارتن‌یان انداخت و گفت:
آقای دارتن‌یان این شما هستید؟

دارتن یان سر فرود آورد.

آن دو طریش گفت:

با اینکه سالها می گذرد من فوراً شما را شناختم آیا شما هم مرا شناختید؟

دارتن یان گفت:

- نه علیا حضرتا.

آن دو طریش گفت:

چگونه مرا نمی شناسید؟

مگر به یاد ندارید که بیست سال قبل از این ملکه فرانسه نیازمند مردی وفادار و

شجاع شد.

و آن مرد را یافت.

و مرد مزبور خدمتی شایان به او کرد.

بعد مرور زمان سبب گردید که ملکه فرانسه آن مرد را نبیند. آن مرد لابد تصور

کرد که ملکه او را فراموش کرده، در صورتی که هرگز فراموش نشده است.

دارتن یان گفت:

- خانم من از این موضوع ها هیچ اطلاع ندارم.

آن دو طریش گفت: اگر چنین است باید گفت: افسوس... یعنی افسوس بر ملکه

فرانسه...

دارتن یان گفت:

برای چه علیا حضرتا؟

آن دو طریش گفت:

برای اینکه ملکه فرانسه یک مرتبه دیگر محتاج همان فداکاری و شجاعت شده

است.

دارتن یان گفت:

علیا حضرتا... در پیرامون ملکه فرانسه سردارانی بزرگ و مشاورینی خردمند و

محارمی دلسوز و فدائیمانی جان نثار هستند.

و هر یک از آنها آرزو دارند که بتوانند خدمتی شایان به علیا حضرت بکنند.

و برای این حقیر موجب تعجب است چگونه علیا حضرت این همه مردان بزرگ

و معروف و خردمند را ندیده گرفتند و نظر توجه خود را به سوی یک سرباز گمنام معطوف نمودند.

آن دوطریش متوجه شد که در لفافه این کلام چه نهفته است. او دانست که دارتن‌یان بدون اینکه لب به شکایت گشاید بدین وسیله از اینکه بیست سال فراموش شده است گله می‌کند. ولی این گله بازاکت فراوان ادا شد.

زیرا در عین گله کردن دارتن‌یان باز خود را کوچک و ناچیز جلوه داد. آن دوطریش در باطن از شکسته نفسی و بی‌ادعائی دارتن‌یان متشکر شد و گفت: آقا درست است که در پیرامون من عده‌ای کثیر وجود دارند. و در بین آنها سرداران بزرگ و مشاورین خردمند یافت می‌شوند. ولی من فقط به شما اعتماد دارم. من می‌دانم که شما در خدمت کاردینال صدراعظم فرانسه هستید. ولی اشکالی ندارد که در خدمت من نیز باشید. و آیا حاضرید کاری را که بیست سال قبل از این آن اصیل‌زاده برای من انجام داد همان اصیل‌زاده‌ای که شما او را نمی‌شناسید شما در این موقع به انجام برسانید؟

دارتن‌یان گفت:

علی‌احضرتا هرچه امر بفرمائید اجراء خواهد شد.

آن دوطریش این جواب را چنین تلقی کرد که دارتن‌یان خیلی میل به خدمتگزاری ندارد.

و از او پرسید نکند که شما خواهان استراحت هستید؟

دارتن‌یان گفت:

علی‌احضرتا من نمی‌دانم استراحت چیست زیرا هرگز راحت طلب نبوده‌ام.

آن دوطریش پرسید:

آیا دوستانی دارید که در کارها به شما کمک کنند؟

دارتن‌یان گفت:

- علی‌احضرتا من دارای سه دوست بودم که دونفر از آنها رفته‌اند و نمی‌دانم کجا هستند.

ولی یک نفر از آنها باقی است که اخیراً حضور شما معرفی شد. و این شخص

کسی است که آن اصیل زاده را که فرمودید در قدیم افتخار خدمتگزاری داشته خوب می شناسد.

آن دو طریش گفت:

همین یک دوست با خود شما، برای من کافی است.
زیرا شما دو نفر به قدر یک ارتش دارای ارزش هستید؟
دارتن یان گفت:

علیا حضر تا اینک بفرمائید چه باید بکنیم؟
آن دو طریش گفت:

امروز ساعت پنج بعد از ظهر بیائید تا به شما بگویم که با شما چه کار دارم.
ولی هیچ کس نباید از این وعده ملاقات مطلع شود.
دارتن یان گفت:

- خانم هیچ کس مطلع نخواهد شد.
آن دو طریش گفت:

- به حضرت مسیح سوگند یاد کنید که این ملاقات را به کسی ابراز نخواهد نمود.
دارتن یان گفت:

خانم من هرگز خلف قول نکرده ام.
و وقتی گفتم کاری را نمی کنم به تحقیق نخواهم کرد. و حرف مثبت من مثبت و گفته منفی من منفی می باشد.

یکی از شاهکارهای دارتن یان این بود که در موقع تکلم حداعلائی وفاداری و اطاعت را در لفاف کلماتی تند می پیچید و تحویل می داد.

او می دانست که این کلمات گرچه قدری تودوق می زنند.
ولی در عوض قوت کلام و اعتماد طرف را زیاده تر می نماید. به ویژه در کسانی که عادت نکرده اند از آن گونه کلمات بشنوند بیشتر مؤثر واقع می گردد.
در آن روز نیز چنین شد.

آن دو طریش که عادت به شنیدن تملق اطرافیان داشت نه فقط از این کلام متغیر نگردید بلکه در او اثر کرد و اعتمادی بیشتر به دارتن یان پیدا نمود و اندیشید مردی که این قدر یک دنده و صریح است دروغ نمی گوید و خیانت نمی کند.

زیرا دروغ و خیانت و تقلب کار کسانی است که شجاعت و صراحت ندارند.

و مرد شجاع و صریح‌اللهجه، به طور قطع از این عیوب مبری می‌باشد.

دارتن‌یان گفت:

علیاحضرتا آیا امری دیگر ندارید؟

ملکه فرانسه گفت:

نه، در ساعت پنج بعد از ظهر منتظر شما هستم تا اینکه دستور خود را صادر کنم.

دارتن‌یان از عبادنگاه و آنگاه از آپارتمان آن دو طریش خارج شد.

و خود را به آپارتمان مازارن رسانید زیرا نیم ساعت از ساعت مقرر، گذشته بود.

برنوئن نوکر مازارن او را وارد اطاق دفتر کرد.

دارتن‌یان وارد شد و سر فرود آورد و منتظر ایستاد.

ولی طبق عادت اطراف را نگریست. و دید که مازارن مقابل خود نامه‌ای دارد که

عنوان آن معلوم نیست. و نامه مزبور درون پاکت سر بسته می‌باشد.

مازارن گفت:

آیا شما از آپارتمان ملکه می‌آئید؟

دارتن‌یان گفت:

نه عالیجناب.

مازارن گفت:

انکار نکنید.

من تصور می‌کنم که سوء تفاهمی روی داده است.

من خود شما را هنگام ورود به آپارتمان ملکه از راه پله کان پنهانی دیدم.

عالیجناب به طور قطع هنگامی که قرار بود من اینجا بیایم حاجبین اشتباه کرده

از راهی دیگر مرا به اینجا هدایت کرده‌اند.

مازارن می‌دانست که از دارتن‌یان نمی‌توان حرف بیرون آورد.

لذا این مبحث را کنار گذاشت و گفت: حال که شما راجع به کارهای خودتان با

من صحبت نمی‌کنید بگذارید من راجع به کارهای خویش با شما صحبت کنم.

دارتن‌یان تعظیم کرد.

مازارن گفت:

- آیا مسافرت را دوست می‌دارید؟

- عالیجناب من تمام عمر خود را در سفر گذرانیدم.

- آیا در پاریس علاقه‌ای دارید؟

منظورتان از علاقه چیست؟

- آیا چیزی هست که شما را در پاریس پابند کند؟

دارتن‌یان گفت:

- نه عالیجناب.

مازارن گفت:

این نامه‌ای است که شما باید با خود همراه ببرید و به مقصد برسانید دارتن‌یان نامه

را گرفت. ولی دید که عنوان ندارد.

وی گفت:

عالیجناب این نامه بدون عنوان است.

مازارن گفت:

وقتی به نقطه‌ای مخصوص رسیدید پاکت اول را پاره می‌نمائید و پاکتی دیگر

ظاهر می‌شود.

و عنوان نامه روی پاکت دوم نوشته شده است.

دارتن‌یان سر فرود آورد.

مازارن گفت:

رفیق خود آقای دووالون را نیز همراه ببرید.

دارتن‌یان دردل گفت:

ای ایتالیائی محیل... تو می‌دانی که من و پورتوس صحبت‌هایی که تو با ملکه

فرانسه و گوندی کردی شنیده‌ایم!

و اینک قصد داری که ما را از اینجا دور نمائی.

مازارن که علامت تأمل را در قیافه و وضع دارتن‌یان دید گفت:

آیا تردیدی دارید؟

دارتن‌یان جواب داد:

نه عالیجناب و فقط یک استدعای لازم و فوری دارم.

مازارن گفت:

درخواست شما چیست؟

دارتن یان گفت:

استدعای من این است که هم اکنون خود عالیجناب به حضور علیاحضرت برسید و بگوئید که مرا به مأموریت فرستاده اید.

مازارن گفت:

حال تصدیق کردید که شما ملکه را دیدید؟

دارتن یان گفت:

- عالیجناب من عرض نکردم که حضور علیاحضرت شرفیاب شدم. و فقط از شما استدعا نمودم که این اقدام را بفرمائید.

مازارن گفت:

بسیار خوب صبر کنید تا من برگردم.

قبل از اینکه مازارن از اطاق خارج شود دقت کرد که هیچ کلید روی اشکاف ها یا در سوراخ قفل گشوده نباشد. آنگاه بیرون رفت.

دارتن یان خیلی کوشید که آدرس نامه را از پشت پاکت اول بخواند ولی موفق نگردید.

وقتی مازارن برگشت دارتن یان دید که رنگ از صورت او پریده است.

مازارن پس از مراجعت علاوه بر پریدگی رنگ خشمگین هم به نظر می رسید.

و روی صندلی پشت میز خود نشست و به فکر فرو رفت.

دارتن یان گفت: لابد علیه من غضبناک گردیده و بعید نیست هم اکنون حکم انتقال مرا به قلعه باستیل صادر کند.

ولی اگر چنین کرد من در همین نقطه او را خفه می کنم و آن وقت طرفداران نهضت فلاخن مرا به ریاست خویش انتخاب خواهند نمود.

و چون خیالات دارتن یان پیشاپیش تصمیمات او می رفت مرد گاسکون اندیشید که بعد از این عمل و پیوستن به نهضت فلاخن وی دارای ثروتی سرشار خواهد شد و دیگر مجبور نیست برای معاش روزانه پیوسته در حال خدمت باشد.

ولی مازارن حکم توقیف او را صادر نکرد.

و در عوض گفت:

دارتن یان عزیز حق با شماست و شما نباید از اینجا بروید و این کاغذ را هم به من بدهید.

دارتن یان نامه را داد و مازارن از بس نسبت به همه کس ظنین بود، مهر نامه را خوب نگریست که دست نخورده باشد.

و آنگاه گفت: دو ساعت دیگر اینجا بیایید و من با شما کار دارم و کار من مربوط به امشب است.

دارتن یان گفت: عالیجناب از قضا من امشب یک کار واجب دارم که نمی توانم ترک کنم.

مازارن گفت:

برای کار امشب خود نگران نباشید.

زیرا من از این جهت دو ساعت دیگر شما را احضار می کنم که کار من مربوط به همان کار امشب شماست. و دو ساعت دیگر که آمدید آقای والون عزیز را با خود همراه بیاورید.

ولی او را در انتظار بگذارید زیرا من باید با خود شما صحبت کنم.

دارتن یان گفت: اطاعت می کنم و در همان حال تعظیمی غرا کرد.

این تعظیم بیشتر برای این بود که فرصتی برای تفکر داشته باشد.

چون کاردینال و ملکه فرانسه هر دو او را برای یک موقع یعنی شب احضار کرده بودند و هر دو نیز کاری واجب با او داشتند.

و در حال تعظیم دارتن یان با خود گفت: اگر گوندی بداند که این دو نفر مر

احضار کرده اند حاضر است این راز را یکصد هزار لیره از من خریدار نماید.

ولی سرشت من طوری است که اهل خیانت نمی باشم.

کاردینال گفت: آقای دارتن یان چرا فکر می کنید؟

دارتن یان گفت: عالیجناب فکر می کردم که آیا ما باید مسلح بیاییم یا بدور

اسلحه؟

کاردینال گفت: به طور حتم با اسلحه بیایید و تا می توانید بیشتر سلاح بردارید.

دارتن‌یان از اطاق مازارن خارج شد.
ولی با اینکه باهوش بود هر قدر فکر خود را به جولان انداخت نتوانست دریابد
که منظور صدراعظم فرانسه و ملکه کشور از احضار او چه می‌باشد.
اما وقتی این خبر را به اطلاع پورتوس رسانید وی از شادی در پوست نمی‌گنجید.
و می‌گفت:
دارتن‌یان عزیز حدس شما عنقریب جامه عمل خواهد پوشید.
برای اینکه ظواهر امر ثابت می‌نماید که این مرتبه من به عنوان بارون خیلی
نزدیک هستم.

۱۰۷

فرار مازارن

دارتن یان وقتی در ساعت پنج بعد از ظهر به پاله رویال رفت دید که آنجا دارای منظره جشن است.

و همه خوشوقت هستند و ابراز شادمانی می نمایند برای اینکه می دیدند که آن دو طریش مسرور می باشد.

علت سرور آن دو طریش به ظاهر این بود که مجلس ضیافتی به افتخار فاتح جنگ لنس منعقد گردیده است.

این دستاویز برای ابراز مسرت منطقی جلوه می کرد.

ولی آنچه واقعاً آن دو طریش را مسرور می نمود اینکه می دید چون بروس و بلان منیل را به مردم تحویل داده، خشم مردم از بین رفته و دیگر او را به نظر خصومت نمی نگرند.

و چون بعد از هر شدت، وقتی فرج روی داد انسان مسرور می گردد آن دو طریش شادمان بود.

ضیافت مزبور یک ضیافت شام محسوب می گردید (ضیافت شام مطابق رسم آن زمان یعنی دو ساعت بعد از ظهر)

و از یک ساعت بعد از ظهر کالسکه شاهزادگان و شاهزاده خانم ها و امراء و اشراف حیاط پاله رویال را پر کرد.

آن دو طریش هر کس را می دید با محبت می پذیرفت و از چشم های او برق خرسندی می درخشید.

آنهايي که آن دو طریش را نمی شناختند تصور می کردند که وی به مناسبت پذیرفتن شاهزاده کنده فاتح لنس خرسند است.

ولی آنهايي که وی را می شناختند می دانستند که مشارالیه از این جهت مسرور می باشد که قصد دارد از پارسی ها انتقام بگیرد.

مازارن چون صدراعظم بود در آن جشن حضور داشت ولی از یک فرصت مقتضی استفاده کرد و ناپدید شد.

بعد به طرف آپارتمان خود رفت.

و چون دارت نیان را دید که منتظر اوست دستش را گرفت و او را وارد اطاق تحریر نمود و گفت:

دارت نیان عزیز، تصور می کنم که تاکنون هیچ وزیری آن قدر که من نسبت به شما ابراز اعتماد می کنم نسبت به دیگری ابراز اطمینان نکرده است.

دارت نیان سر فرود آورد و گفت:

- عالیجناب من امیدوارم ابراز اعتمادی که نسبت به من می فرمائید صمیمی باشد و مرا درخور اطمینان بدانید.

مازارن گفت:

مطمئن باشید که این اظهار اعتماد از روی صمیمیت است و اگر چنین نبود من در این موقع به شما مراجعه نمی کردم.

دارت نیان دوباره سر فرود آورد.

و آنگاه گفت:

- عالیجناب بدون اینکه بخواهم به وسیله خودستایی خویش را مستغنی از مرحمت شما جلوه بدهم می گویم مدتی مدید است که من در انتظار این ابراز اعتماد می باشم.

مازارن قدری دارت نیان را نگریست و گفت: اینک آیا می توانید حدس بزنید برای چه شما را به اینجا احضار کردم؟

دارت نیان گفت:

- نه عالیجناب.

مازارن گفت:

- من از این جهت شما را احضار کردم که به شما بگویم که شما امشب سرنوشت و سلامت حکومت فرانسه را در دست دارید.

دارتن یان در دل گفت:

نمی دانم منظور این ایتالیائی زیرک و حيله گر از این حرف چیست؟...
و به صدای بلند گفت:

- عالیجناب من نمی توانم بفهمم که وجود من چگونه می تواند نگاه دارنده سرنوشت و سلامت حکومت فرانسه باشد؟

مازارن گفت:

دارتن یان عزیز امشب مادر لوئی چهاردهم تصمیم دارد که به اتفاق فرزند خود قدری در خارج پاریس گردش کند.

دارتن یان گفت:

آه... آه... آیا ایشان عزم دارند که پایتخت را ترک نمایند و بروند؟
مازارن گفت:

دارتن یان عزیز شما بچه نیستید و در زندگی تجربه دارید و می دانید که خانم ها گاهی از اوقات هوس هائی می کنند که عجیب به نظر می رسد ولی هوس خود را به موقع اجراء می گذارند.

دارتن یان گفت:

عالیجناب من خوب می فهمم که شما چه می فرمائید...
مازارن گفت:

- به همین جهت ایشان امروز صبح شما را احضار کردند.

و به شما امر فرمودند که امروز عصر به حضورشان شرفیاب شوید.

دارتن یان در دل گفت:

زن ها ولو آن دو طریش و مادر لوئی چهاردهم باشند باز زن هستند.

این خانم صبح به من قسم می داد که به هیچ کس بروز ندهم که وی مرا احضار کرده است.

ولی خود او این مسئله را با این ایتالیائی دربین نهاد.
مازارن که دید دارتن یان متفکر گردید گفت:
آیا شما با این گردش در خارج شهر پاریس مخالف هستید؟
دارتن یان گفت:
برای چه مخالف باشم.
مازارن گفت:

- آخر می بینم که فکر می کنید و شانه خود را تکان دادید!
- عالیجناب من هر وقت که با خود حرف می زنم شانه خود را بدون اراده تکان
می دهم.
ولی آنچه به خود می گفتم مربوط به فرمایش شما نبود و خواهش می کنم به گفته
خود ادامه دهید.

مازارن گفت:
چون با این گردش یا مسافرت، مخالف نیستید لابد با آن موافق می باشید؟
دارتن یان جواب داد:
- عالیجناب من نه موافقم و نه مخالف.
من مردی هستم سرباز و وظیفه من اجرای اوامر می باشد و به جنبه مثبت و منفی
ماهیت قضایا توجه ندارم.
مازارن گفت:

- من چون می دانم که شما سربازی رشید و مردی وظیفه شناس هستید فکر کردم
که می توانید این مأموریت را انجام بدهید؟
دارتن یان گفت:

- کدام مأموریت را؟
- مأموریت بردن خانم آن دو طریش و فرزند او لوئی چهاردهم به خارج شهر
پاریس...

دارتن یان دردل گفت:
ای مرد حيله گر، چه ضرورت دارد که خود شیرینی می کنی و چنین جلوه می دهی
که تو به آن دو طریش توصیه کردی که مرا احضار کند.

در صورتی که یقین دارم وی بر حسب توصیه تو مرا احضار نکرد بلکه خود او به فکر من افتاد.

مازارن که دید باز دارتن یان فکر می کند گفت:

- باز که شما در اندیشه فرو رفتید؟

دارتن یان گفت:

- عالیجناب شما به افکار من کاری نداشته باشید چون عرض کردم که این افکار

غیرارادی است.

مازارن گفت:

- آیا تصدیق کردید که سلامت دولت در دست شماست؟

دارتن یان گفت:

بلی عالیجناب.

مازارن گفت:

آیا می دانید که این مأموریت با چه مسئولیت بزرگی توأم است؟

دارتن یان گفت:

- تردیدی ندارم که مسئولیتی خطیر به عهده من قرار می گیرد.

مازارن گفت:

- آیا حاضر هستید که این مأموریت را بپذیرید؟

- من سربازم و یک سرباز پیوسته مأموریت هائی را که به او محول می شود

می پذیرد.

- آیا تصور می کنید که این مأموریت انجام پذیر باشد؟

- عالیجناب هر مأموریت انجام پذیر است.

- آیا فکر می کنید که در راه به شما حمله کنند؟

- بعید نیست.

- در این صورت چه خواهید کرد؟

- من از وسط حمله کنندگان خواهم گذشت.

- اگر آنها ممانعت کردند و نگذاشتند شما بگذرید چه می کنید؟

- در این صورت وای بر حال آنها.

- چرا؟

- برای اینکه همه را لگدمال می‌نمایم و از روی آنها می‌گذرم.

- آیا شما حاضر هستید که اعلیحضرت لوئی چهاردهم و خانم والده معظمه را

صحیح و سالم به خارج پاریس و سن ژرمن برسانید؟

- بلی عالیجناب.

- اگر جان شما به خطر بیفتد چطور؟

- جان یک سرباز پیوسته در معرض خطر است و من با نثار جان خود هم که شده

این مأموریت را انجام خواهم داد مازارن باتقدیر دارتن‌یان را نگریست و گفت:

- زهی برشجاعت شما.

واقعا که شما مردی دلیر هستید.

دارتن‌یان تبسم‌کنان سر فرود آورد.

مازارن قدری سکوت کرد و بعد گفت:

- نظریه شما نسبت به من چیست؟

- در چه قسمت می‌فرمائید؟ یعنی چه نظریه‌ای نسبت به شما باید بدهم؟

- می‌خواهم بگویم اگر من از پاریس بخواهم بروم چطور؟

آیا می‌توانید مرا عبور دهید؟

آیا با همین اطمینان قلب که می‌گفتید مرا سالم به خارج پایتخت خواهید رسانید.

دارتن‌یان گفت:

- عالیجناب وضع شما قدری دشوارتر است.

مازارن گفت:

- برای چه؟

- دارتن‌یان گفت:

- برای اینکه ممکن است عالیجناب را بشناسند.

- من تغییر کسوت خواهم داد.

و بعد اشاره به یک دست لباس اصیل زادگی به رنگ خاکستری مرواریدی کرد

که روی صندلی راحتی بود و گفت:

من این لباس را دربر خواهم نمود.

دارتن‌یان گفت:

تغیر کسوت کار را تسهیل خواهد کرد.

ولی باز هم باید احتیاطی دیگر بفرمائید.

مازارن گفت:

آن احتیاط کدام است.

- باید آنچه را که می‌فرمودید ما بگوئیم بر زبان بیاورید.

مازارن باحیرت گفت:

- من به شما چه گفته بودم.

- آیا فراموش کردید که می‌فرمودید اگر به جای ما بودید می‌گفتید مرده‌باد

مازارن؟

مازارن گفت:

- اگر از احتیاط منظور همین است اطمینان داشته باشید که من از بیخ حنجره این

فریاد را خواهم زد.

دارتن‌یان گفت:

- شما باید این جمله را با زبان فرانسوی ادا نمائید؟

- پرواضح است که با زبان فرانسوی ادا خواهم کرد.

می‌خواهم عرض کنم که نباید به لهجه ایتالیائی شما پی ببرند.

- آیا من این قدر متفور هستم که لهجه ایتالیائی من تولید مخاطره خواهد نمود.

- عالیجناب مگر به سمع شما نرسیده که اخیراً ایتالیائی‌ها شش هزار فرانسوی را

در جزیر سبسیل (واقع در جنوب ایتالیا) به قتل رسانیدند.

- بلی این را شنیده‌ام.

- و گناه فرانسوی‌های مزبور این بود که نمی‌توانستند زبان ایتالیائی را با لهجه

ایتالیائی صحبت کنند.

مازارن آه کشید و گفت:

می‌گوئیم که هرچه باید گفت با لهجه فرانسوی ادا شود.

دارتن‌یان پس از قدری سکوت گفت:

- عالیجناب.

آیا یقین دارید که کسی از نقشه خانم آن دو طریش مستحضر نیست؟
مازارن گفت:

- من تقریباً یقین دارم که کسی از این نقشه اطلاع ندارد.
دارتن یان گفت:

- عالیجناب در این موقع عده‌ای از افراد مسلح در خیابان‌ها هستند.
و اگر کسی قصد خیانت داشته باشد می‌تواند که خیانت خود را به موقع اجراء
بگذارد.

زیرا خواهد گفت که افراد مسلح حمله‌ور گردیدند و وی از عهده دفاع برنیامد و
در قبال کثرت افراد مغلوب شد و در نتیجه به شما آسیب رسید.
از این حرف مازارن لرزید.

ولی بعد فکر کرد که دارتن یان قصد خیانت ندارد.
چون اگر در صدد خیانت بود این حرف را نمی‌زد و او را هوشیار نمی‌کرد و گفت:
دارتن یان عزیز نه من این موضوع را به کسی گفته‌ام و نه خانم آن دو طریش.
و در بین این همه صاحب منصب و اصیل زادگان هم فقط به شما اعتماد کردم.
چون دیدم دیگران در خور اطمینان نمی‌باشند.
و شما هم کسی نیستید که به من خیانت نمائید.
دارتن یان گفت:

عالیجناب آیا شما با خانم آن دو طریش از این شهر خارج می‌شوید؟
مازارن گفت: نه.

دارتن یان پرسید.

آیا بعد از خانم از اینجا بیرون خواهید رفت؟
مازارن با خود گفت نه.

دارتن یان سکوت کرد.

چون احساس نمود که به منظور باطنی صدراعظم فرانسه پی برده و می‌داند که او
جلوتر از آن دو طریش خواهد رفت.

مازارن گفت:

دارتن یان عزیز:

من در این خصوص مطالعه کرده، چند و چون آن را سنجیده‌ام.

- چطور؟

- من فکر کردم اگر با خانم آن دو طریش بروم این همسفری موجب مزید خطر خواهد گردید.

دارتن‌یان گفت:

- شاید این طور باشد.

مازارن اظهار کرد:

بعد فکر کردم که اگر بعد از خانم آن دو طریش بروم خطری زیادتر مرا تهدید خواهد نمود.

زیرا به محض اینکه مردم دریافتند که وی از پایتخت رفته خواهند کوشید از خروج من ممانعت کنند.

دارتن‌یان گفت:

راست می‌گوئید.

مازارن ادامه داد:

- از این گذشته تجربه نشان داده که بزرگان فراموش‌کار هستند و وقتی خانم آن دو طریش از خطر جست و خود را در امنیت دید ممکن است به کلی مرا فراموش نماید.

و در صدد نیفتد که مرا از پاریس خارج کند.

دارتن‌یان آهی کشید و نظری به انگشتر الماس مازارن انداخت و گفت:

عالیجناب راست می‌گوئید و بزرگان فراموش‌کار هستند.

این همان انگشتر الماس بود که آن دو طریش به مازارن داد که به دارتن‌یان بدهد.

ولی آن مرد خسیس آن را به نفع خویش ضبط نمود.

مازارن گفت:

- دارتن‌یان عزیز لذا من در صدد هستم کاری بکنم که بزرگان مرا فراموش ننمایند.

دارتن‌یان گفت:

- عالیجناب شما یک کار ثواب می‌کنید.

مازارن پرسید:

- چطور؟

دارتن یان گفت:

برای اینکه نمی گذارید که این فکر در خاطر خانم آن دو طریش بوجود بیاید و نسبت به شما مرتکب این گناه... گناه فراموش نمودن یک مرد بزرگ و خدمتگزار... گردد.

مازارن برای ادای تشکر سر را قدری فرود آورد و گفت:

- علی ای حال من تصمیم دارم که جلوتر از آنها از پاریس خارج شوم.

دارتن یان تبسم کرد.

و تبسم او ناشی از این بود که می اندیشید مرد ایتالیائی علی رغم تمام گفتار و رفتاری که با آن دو طریش دارد باز نسبت بدو مطمئن نیست.

مازارن هم تبسم نمود و گفت:

دارتن یان عزیز، لذا شما بدو مرا از پاریس خارج خواهید کرد و بعد مراجعت

خواهید نمود و دیگران را از پایتخت بیرون خواهید برد.

دارتن یان قدری گره بر ابروان انداخت و گفت:

- عالیجناب دستوری که برای من صادر می فرمائید در عمل مواجهه با اشکال

می شود.

مازارن بادقت هرچه تمام تر او را نگریست.

تا اینکه هیچ یک از آثار قیافه دارتن یان از نظرش پنهان نماند و بتواند از روی

آثار مزبور به باطن وی پی ببرد.

آنگاه گفت:

چطور شد شما در مورد خارج کردن خانم آن دو طریش و لوئی چهاردهم این

ایراد را نگرفتید.

دارتن یان گفت:

- عالیجناب لوئی چهاردهم پادشاه متبوع و مفخم من است و جان من به او و

مادر بزرگوارش علیاحضرت آن دو طریش تعلق دارد و هر لحظه که آنها احتیاج به

فداکاری داشته باشند من می بایست بدون لحظه ای درنگ جان را فدا کنم.

مازارن سر را تکان داد و گفت:

- فهمیدم که شما چه می خواهید بگوئید...

قصد شما این است که پادشاه شما هر موقع بخواهد می تواند امر کند که شما جان نثاری کنید.

ولی من که پادشاه شما نیستم اگر درخواست خدمتی کنم باید پاداش آن را بدهم. دارتن یان جواب نداد.

ولی تبسم کرد و این تبسم بیش از ده جواب دارای فصاحت و صراحت بود. مازارن آه کشید.

ولی نگین انگشتر الماس را که به طرف کف دست کرده بود که دارتن یان بدان خیره نشود برگردانید.

این دو نفر در موقع پرسش و پاسخ دریافته بودند که در حيله کمتر از یکدیگر نیستند.

و هر دو زیرک و سریع الانتقال می باشند و اگر هر دو یک اندازه شجاعت داشتند می توانستند کارهای بزرگ را به اتفاق، به انجام برسانند.

ولی مازارن شجاعت نداشت و فقط محیل بود و چون دریافت که نمی تواند با وعده و حيله دارتن یان را وادار به خدمت کند گفت:
آقای دارتن یان:

مطمئن باشید که من از شما درخواست خدمت رایگان نمی کنم و پاداش شما را خواهم داد.

دارتن یان گفت:

- عالیجناب من یقین دارم که نیت شما خیر است و قصد دارید که به من پاداش بدهید.

ولی از این می ترسم که کثرت مشغله و عده ای را که داده اید از خاطرتان ببرد. مازارن گفت:

دارتن یان عزیز، مطمئن باشید که هم نیت من خیر است و هم بدان عمل می نمایم. و سپس انگشتر الماس را از انگشت بیرون آورد و گفت:

این انگشتر در قدیم به شما تعلق داشت و من پیشاپیش به جبران خدمتی که انجام خواهید داد به شما می دهم که باز هم متعلق به شما باشد.

دارتن‌یان بدون تعارف انگشتر را گرفت.
و وقتی مطمئن شد که الماس سابق اوست با رضایت خاطر در انگشت نمود.
با اینکه انگشتر مزبور از طرف مازارن غصب گردید و بدو متعلق نبود گفت:
دارتن‌یان عزیزم من خیلی این انگشتر را دوست می‌داشتم ولی حال که به شما
داده‌ام دیگر برای آن متأسف نیستم و در عوض خوشوقتم که شما از دریافت آن
رضایت حاصل نموده‌اید.

دارتن‌یان که می‌دانست خدمتی که او باید به مازارن بکند خیلی گران‌بها تر از قیمت
انگشتر است به آن صحبت خاتمه داد و گفت:

عالیجناب من تصور می‌کنم بهتر است راجع به کارهای شما مذاکره شود.
و اگر درست فهمیده باشم شما قصد دارید جلوتر از سایرین از پاریس خارج
شوید.

مازارن گفت: بلی.

دارتن‌یان پرسید:

- در چه ساعت از این شهر می‌روید؟

مازارن لحظه‌ای اندیشید و بعد جواب داد:

- در ساعت ده بعد از ظهر.

دارتن‌یان گفت:

علیاحضرت ملکه فرانسه در چه ساعت از شهر خارج می‌شوند؟

مازارن گفت:

- در ساعت دوازده نیمه شب.

دارتن‌یان گفت:

- در این صورت من می‌توانم بدو شما را از شهر خارج کنم و آنگاه علیاحضرت
ملکه فرانسه را.

و این دو مأموریت مزاحم هم نخواهند بود زیرا در ساعت ده بعد از ظهر شما را از
شهر خارج می‌نمایم.

سپس برمی‌گردم و در ساعت دوازده در رکاب علیاحضرت از شهر خارج خواهم
شد.

مازارن گفت:

بسیار خوب ولی چگونه مرا از پاریس خارج می‌کنید؟

دارتن‌یان جواب داد:

عالیجناب این قسمت را دیگر به خود من واگذار فرمائید.

مازارن گفت:

هرگونه اختیارات بخواهید به شما داده خواهد شد و هر قدر میل دارید افراد

مسلح با خود بردارید.

دارتن‌یان گفت:

- عالیجناب این وسیله خوب نیست.

مازارن جواب داد:

چطور؟ آیا میل ندارید که افراد مسلح با خود بردارید؟

دارتن‌یان گفت:

نه عالیجناب برای اینکه بردن افراد مسلح سبب جلب توجه می‌شود و این

موضوع تولید خطر می‌نماید.

مازارن گفت:

- پس چه می‌خواهید بکنید؟

- عالیجناب عرض کردم که این موضوع را به خود من بگذارید. و من ترتیب کار

را طوری خواهم داد که با حداقل خطر این کار انجام بگیرد.

مازارن گفت:

آیا من نباید بفهمم که راه حل شما کدام می‌باشد؟

دارتن‌یان به راه افتاد و گفت:

- عالیجناب اگر میل ندارید که این کار را بکنید یعنی راه حل مرا پذیرید دیگری

را انتخاب فرمائید و به راه افتاد.

مازارن گفت:

وای بر من که هم الماس را برد و هم از انجام کار سرباز زد.

و بانگ بر آورد آقای دارتن‌یان آقای دارتن‌یان.

دارتن‌یان مراجعت کرد.

مازارن گفت:

دارتن یان عزیز آیا حاضرید جواب مرا بدهید آیا مرا مطمئن می‌کنید که این کار را به انجام خواهید رسانید؟

دارتن یان گفت:

عالیجناب من فقط یک اطمینان به شما می‌دهم و آن این است که خدا تعالی مساعی خود را به کار خواهم برد که این کار انجام بگیرد.

مازارن گفت:

- بسیار خوب آقا، در این صورت من به شما متکی خواهم بود و امیدوارم که موفقیت حاصل نمائید.

دارتن یان دردل گفت: خدا را شکر که عاقبت این مرد ترسو تصمیم خود را گرفت.

مازارن پرسید:

- آیا شما در ساعت ۹ و نیم بعد از ظهر اینجا خواهید بود؟

- بلی عالیجناب و آیا شما در آن ساعت عازم به حرکت خواهید شد؟

- بلی من در ساعت ۹ و نیم آماده حرکت می‌باشم و شما طبق قولی که داده‌اید

اول مرا و بعد علیاحضرت ملکه فرانسه را از پاریس خارج خواهید کرد.

دارتن یان گفت:

- اطاعت می‌کنم ولی آیا اجازه می‌دهید که به حضور علیاحضرت شرفیاب شوم؟

- برای چه؟

- برای اینکه امر علیاحضرت را از دهان خود معظم‌لها بشنوم.

خود علیاحضرت مرا مأمور کردند که این امر را به شما ابلاغ کنم.

دارتن یان گفت:

- ممکن است که علیاحضرت بعضی از جزئیات را فراموش کرده باشند.

مازارن مایل نبود که دارتن یان نزد آن دو طریش برود ولی چون دید که وی

اصرار دارد و روحیه او را هم می‌شناخت و می‌دانست که مقاومت بدون فایده است

گفت: بسیار خوب خود من شما را نزد علیاحضرت راهنمایی می‌کنم.

ولی مذاکرات ما را مکتوم بدارید.

دارتن یان گفت:

عالیجناب آنچه بین من و شما گفته شد مربوط به من و شماست و به دیگری ارتباط ندارد.

مازارن گفت: پس سوگند یاد کنید چیزی از این مقوله بر زبان نیاورید.

دارتن یان گفت:

- من سوگند یاد نمی‌کنم ولی وقتی قول دادم چون اصیل زاده هستم به قول خود وفا خواهم کرد.

مازارن گفت:

بسیار خوب... بسیار خوب... می‌بینم چاره‌ای ندارم جز اینکه به قول شما اعتماد نمایم.

دارتن یان گفت:

عالیجناب کاری خوب می‌کنید که به قول من اعتماد می‌نمائید و پشیمان نخواهید شد.

مازارن گفت:

بیائید برویم و به راه افتادند و صدراعظم فرانسه دارتن یان را وارد عبادتگاه ملکه فرانسه کرد و گفت:

همین جا منتظر باشید.

دارتن یان تصور کرد که انتظار او به طول خواهد انجامید.

ولی بیش از پنج دقیقه منتظر نشد.

و علیاحضرت ملکه فرانسه با لباس جشن وارد اطاق مزبور گردید.

و تا دارتن یان را دید گفت:

آه... آقای دارتن یان... این شما هستید من خوشوقتم از اینکه اصرار کردید تا اینکه مرا ببینید و این موضوع دال بر وظیفه‌شناسی شماست.

دارتن یان گفت:

علیاحضرتا از اینکه برای شرفیابی اصرار کردم معذرت می‌خواهم ولی منظورم این بود که اوامر را از دهان مبارک خود شما استماع نمایم.

ملکه فرانسه گفت:

آیا می‌دانید که موضوع از چه قرار است و چه مأموریتی به شما محول می‌گردد.
دارتن‌یان گفت:

بلی علیحضرتا.

ملکه فرانسه گفت:

آیا حاضر هستید که این مأموریت را انجام بدهید؟

دارتن‌یان گفت:

ـ علیاحضرتا با سرافرازی و تشکر این مأموریت را می‌پذیرم.

ملکه فرانسه جواب داد:

در این صورت در ساعت دوازده نیمه شب در اینجا حاضر باشید.

دارتن‌یان گفت:

علیاحضرتا در ساعت مقرر شرفیاب خواهم شد.

ملکه فرانسه گفت:

آقای دارتن‌یان من می‌دانم که در نظر شما خدمتگزاری بالاتر و مقدس‌تر از آن
است که انتظار پاداش داشته باشید ولی به شما اطمینان می‌دهم که این مرتبه مثل دفعه
نخستین خدمتی را که به من کرده‌اید فراموش نخواهم کرد.

دارتن‌یان گفت:

علیاحضرتا شما صاحب اختیار هستید که چیزی را به خاطر بیاورید یا اینکه
فراموش فرمائید و من نمی‌دانم منظور شما چه می‌باشد.

ملکه فرانسه باتبسمی گفت:

آقای دارتن‌یان بروید و در ساعت دوازده آماده باشید.

آنگاه با اشاره دست دارتن‌یان را مرخص کرد و آن مرد از اطاق عبادت خارج
گردید.

هنگام خروج نظری به در همان دری که ملکه فرانسه از آنجا داخل شده بود
انداخت و دید که زیر پرده یک جفت کفش مخملی دیده می‌شود.

دارتن‌یان کفش‌های مازارن را شناخت و فهمید که وی مخصوصاً در آنجا
ایستاده که بداند که آیا دارتن‌یان حرف‌های او را به ملکه فرانسه بروز می‌دهد یا نه؟

در دل گفت:

حیف است که مردی چون من، به یک ایتالیائی چون مازارن خدمت نماید.
 زیرا این مرد تصور می نماید که همه افراد بشر مانند او حيله گر هستند.
 و هیچ کس عقیده و علاقه به راستگوئی ندارد.
 معهذا در ساعت نه و نیم بعد از ظهر دارتن یان طبق دستور مازارن حاضر شد.
 و برنوئن پیشخدمت مخصوص وی او را وارد اطاق دفتر صدراعظم فرانسه کرد.
 دارتن یان دید که مازارن لباس اصیل زادگان را پوشیده است در این لباس مازارن
 زیبا می نمود و چندین سال جوان تر از سن واقعی خود جلوه می کرد.
 اما قدری می لرزید و رنگ به صورت نداشت.
 مازارن تا دارتن یان را دید گفت:
 - آیا تنها هستید؟
 - بلی عالیجناب.
 - مگر آقای دووالون با شما نیست؟
 - او درون کالسکه در خارج است.
 - آیا با کالسکه او خواهیم رفت؟
 - بلی عالیجناب.
 - چند مرد مسلح دارید؟
 - غیر از ما دو نفر مردی مسلح وجود ندارد.
 - آیا شما دو نفر کافی هستید؟
 - عالیجناب یک نفر ما هم کافی است.
 - این خونسردی شما مرا متوحش می کند.
 - من تصور می کردم که خونسردی من برعکس سبب خواهد شد که عالیجناب
 آسودگی خاطر پیدا نماید.
 - آیا برنوئن را باید با خود ببرم یا نه؟
 - برای او جا نداریم.
 - پس او چه باید بکند؟
 - بعد به ما ملحق خواهد گردید... به عبارت دیگر بعد در خارج شهر به عالیجناب
 ملحق خواهد شد.

مازارن درحالی که می لرزید گفت:

حال که چاره‌ای جز تسلیم درقبال تصمیم شما نیست برویم.

دارتن‌یان گفت:

- عالیجناب شما چاره دارید.

و می توانید از رفتن صرف نظر نمائید.

مازارن گفت:

- نه... نه... برویم.

مازارن به بازوی دارتن‌یان تکیه داد و از پله کانی پنهانی پائین رفتند.

تا اینکه وارد حیاط پاله‌رویال شدند.

در آنجا هنوز چند کالسکه از مدعوین جشن که نرفته بودند دیده می شد.

دارتن‌یان احساس می کرد که مازارن بدون انقطاع می لرزید.

و خجالت کشید بدو بگوید که این قدر متوحش نباش.

به یک در کوچک رسیدند که برای خروج از پاله‌رویال می بایست آن در را

بگشایند.

مازارن کلیدی از جیب بیرون آورد تا اینکه وارد سوراخ قفل کند.

ولی آن قدر دستش می لرزید که نتوانست قفل را بگشاید.

دارتن‌یان کلید را از دست وی گرفت و در را گشود و بعد کلید را در جیب نهاد.

چون می خواست در مراجعت به پاله‌رویال از آنجا وارد کاخ مزبور شود تا اینکه

ملکه فرانسه را بیرد.

پله کان متحرک کالسکه پورتوس را از درون کالسکه خارج کرده بودند تا اینکه

بتوانند سوار شوند و دارتن‌یان آهسته گفت:

عالیجناب سوار شوید.

مازارن کنار پله کان شخصی را دید ولی شناخت و همین قدر فهمید که والون

نیست.

آن مرد موسکون پیشکار پورتوس بود که برحسب توصیه دارتن‌یان عازم

خروج از پاریس شد.

بعد از اینکه مازارن درون کالسکه جا گرفت دارتن‌یان او را تعقیب کرد و کنارش

نشست.

موسکون درب کالسکه را بست و عقب کالسکه جلوس نمود و هنگام نشستن ناله‌ای عمیق برآورد.

زیرا زخم وی هنوز التیام نیافته وی را اذیت می‌کرد.
موسکون نمی‌خواست از پاریس خارج گردد و می‌گفت که زخم من اجازه خروج از پایتخت را نمی‌دهد.
دارتن‌یان بدو گفت:

موستون عزیز اگر میل دارید در پاریس بمانید مختارید ولی بدانید که امشب پاریس آتش خواهد گرفت و همه جا خواهد سوخت.
و از این حرف طوری موسکون متوحش شد که راضی به حرکت گردید.
کالسکه با حرکت یورتمه معتدل اسب‌ها به راه افتاد.
و هر کس که حرکت اسب‌ها را می‌دید می‌فهمید کسی که درون کالسکه است عجله‌ای برای وصول به مقصد ندارد.
مازارن کماکان می‌لرزید و بادستمال عرق صورت خود را پاک می‌کرد و به چپ و راست نظر می‌انداخت.

در طرف راست او دارتن‌یان و در طرف چپ وی پورتوس نشسته مقابل هریک از آن دو یک جفت طپانچه جلب توجه می‌کرد.
وجود طپانچه و مشاهده آن دونفر در چپ و راست وی قدری مازارن را قوی‌دل نمود.

بعد از اینکه یک‌صد قدم از پاله‌رویال دور شدند دسته‌ای از افراد مسلح جلوی کالسکه را گرفتند.

و بانگ زدند گلن‌کیم... دارتن‌یان قاه‌قاه خندید و گفت: مازارن است.
این شوخی اثری متشابه یعنی خنده‌آور در افراد مسلح که جزو کسبه بودند کرد و آنها نیز خندیدند و راه دادند که کالسکه برود و بانگ زدند سفر بخیر.
چون کالسکه دارای علامت نبود و اسکورت نداشت هیچ‌یک از افراد مسلح تصور نمودند که حامل مازارن باشد.

و این بی احتیاطی را غیر ممکن فرض می نمودند.
وقتی گذشتند دارتن یان گفت:
عالیجناب نظریه شما راجع به این جواب چیست؟
مازارن گفت:
سردی باذوق هستید ولی یک شوخی خطرناک بود.
پورتوس گفت:
چون یک شوخی خطرناک بود کسی جلوی ما را نگرفت.
بعد از اینکه دو خیابان دیگر را پیمودند یک دسته جدید جلوی کالسکه را
گرفت.
و مردی بانگ زد شما که هستید و کجا می روید؟
دارتن یان به مازارن گفت:
عالیجناب خود را عقب بکشید.
مازارن طوری خود را عقب کشید که بین آن دو نفر هیچ دیده نمی شد.
دارتن یان متوجه گردید که جلوی اسب ها را گرفته اند و همان مرد مجدداً، بانگ
زد به شما می گویم که هستید و کجا می روید.
دارتن یان سر از کالسکه بیرون آورد و گفت: پلانسه این تو هستی؟
پلانسه (چون خود او بود) وقتی صدای دارتن یان را شنید جلو آمد و گفت: آقای
دارتن یان آیا شما هستید؟
دارتن یان گفت:
بلی پلانسه عزیز و آقای پورتوس، بر اثر دوئل یک ضربت شمشیر دریافت کرده
و من اینک او را به منزلش واقع در بیرون می برم.
پلانسه گفت:
وای... وای... آیا آقای پورتوس واقعاً مجروح شده اند؟
دارتن یان گفت:
پورتوس عزیز، پلانسه را صدا بزن و به او بفهمان که تو مجروح هستی و باید
هرچه زودتر به منزل بیلاقی خود برسی.

پورتوس با صدائی مخلوط به ناله گفت:
 پلانسه عزیز حال من خوب نیست... و باید تحت مداوا قرار بگیرم و اگر یک
 پزشک پیدا کردی برای من بفرست.
 پلانسه گفت:

پناه برخدا آقای پورتوس، چگونه این واقعه اتفاق افتاد؟
 موسکون از عقب کالسکه گفت: پلانسه عزیز من این موضوع را برای تو
 حکایت خواهم کرد.

دارتن یان در گوش پلانسه گفت:
 پلانسه عزیز فوراً راه ما را صاف کن و بگذار که ما از اینجا عبور کنیم.
 وگرنه پورتوس زنده به مقصد نخواهد رسید.
 برای اینکه ریه او عیب کرده است.
 پلانسه بانگ زد راه بدهید... راه بدهید... بگذارید اینها بروند زیرا از دوستان و
 هواخواهان ما می باشند.

در تمام این مدت طوری از سر و روی مازارن عرق می ریخت که گوئی او را در
 حوض آب انداخته اند.
 و وقتی که کالسکه به راه افتاد علامت صلیب روی سینه رسم نمود در صورتی که
 زیاد اعتقاد به ماوراء نداشت.

آنگاه کالسکه بدون اینکه به مانعی برخورد نماید طی طریق کرد.
 تا اینکه به نزدیکی دروازه سن اونوره رسید.
 در آنجا عده ای با قیافه های مهیب به طرف کالسکه آمدند.
 لباس و رخسار آنها به کلی با دسته های دیگر فرق داشت و به قطاع الطريق بیش از
 سکنه شهر می نمودند.

این دسته هواخواهان و گدایانی به شمار می آمدند که رئیس آنها جلوی کلیسای
 سن اوستاش تکدی می کرد.

دارتن یان خطاب به رفیق خود گفت:
 پورتوس مواظب باش.

مازارن گفت:

مگر چه شده است.

دارتن یان گفت:

عالیجناب به یک محله بد قدم گذاشته ایم.

مردی که داسی در دست داشت خود را به درب کالسکه رسانید و بانگ زد

گلن کیم؟

دارتن یان گفت:

ای مرد بی اطلاع مگر نمی بینی که این کالسکه به آقای کننده فاتح بزرگ فرانسه

تعلق دارد مرد داس به دست جواب داد:

- من این چیزها را نمی فهمم و هرکس که درون این کالسکه هست باید شناخته

شود.

زیرا ما مستحفظ دروازه هستیم.

و تا کسی را نشناسیم اجازه عبور نمی دهیم.

پورتوس پرسید:

- دارتن یان چه باید کرد؟

دارتن یان گفت:

باید هر طور شده بگذریم.

- آیا می گوئید از وسط اینها عبور کنیم؟

- یا از وسط آنها می گذریم یا اینکه همه را زیر چرخ های کالسکه له خواهیم کرد.

و بعد بانگ زد راننده... راننده... شلاق کش حرکت کن.

در این وقت مردی که معلوم بود سمت ریاست دارد بانگ برآورد اگر یک قدم

حرکت کنید من پی اسب های شما را قطع خواهم نمود.

پورتوس آهسته گفت:

اگر این اسب ها تلف شوند من متأثر خواهم شد زیرا هر یک را یکصد پیستول

خریداری کرده ام.

مازارن گفت:

غم ندارید من مضاعف بهای اسب‌ها را به شما خواهم پرداخت.

پورتوس گفت:

اگر اسب‌های ما از کار بیفتند و حرکت نکنند ممکن است که خود ما را هم به قتل برسانند.

و چون در این وقت مردی به کالسکه نزدیک می‌شد که وضعی تهدیدآمیز داشت.

پورتوس گفت:

دارتن‌یان با این مرد چه باید کرد؟

دارتن‌یان گفت:

او را به قتل برسانید ولی بهتر این است که طپانچه به کار نبرید بلکه با مشت کار او را بسازید.

زیرا صدای طپانچه سبب ازدحام می‌شود و راه را مسدود می‌نماید.

در همین لحظه که آن مرد به پورتوس نزدیک می‌گردید مردی دیگر خود را به دارتن‌یان نزدیک می‌نمود.

دارتن‌یان چون دید وی قصدی سوء دارد نصف تنه را از درب کالسکه خارج کرد که بتواند آزادانه تر دست را به حرکت درآورد.

او دارای زور بازوی پورتوس نبود که با یک مشت آن مرد را مقتول کند.

و می‌خواست با قبضه طپانچه برفرش بکوبد.

اما هرچه آن مرد نزدیک تر می‌شد دارتن‌یان می‌دید قیافه او به نظرش آشنا است.

مرد هم بانظر حیرت دارتن‌یان را می‌نگریست.

و وقتی به کنار کالسکه رسید از فرط تعجب یا وحشت موهای سرش چون سوزن

شد و بانگ برآورد این آقای دارتن‌یان است... این دارتن‌یان می‌باشد... راه بدهید...

بگذارید کالسکه عبور کند.

آنهائی که اطراف کالسکه بودند به شنیدن این امر راه دادند و دیگر مانعی مقابل

کالسکه باقی نماند.

ولی پیش از اینکه به راه بیفتد دارتن‌یان صدای ضربتی شدید را شنید.

این صدای مشت پورتوس بود که روی فرق مرد دیگر فرود آمد و آن مرد بدون ناله به زمین افتاد.

دارتن‌یان تا دید که پورتوس آن مرد را از پا درآورده به راننده گفت: شلاق کش حرکت کن... اگر یک لحظه توقف کنی کار خراب خواهد شد. و کالسکه چپ شلاق را به تکان درآورد و کالسکه چون تیری که از کمان جستن کند به حرکت درآمد.

ولی در ثانیه اول چرخ‌های کالسکه از روی مردی بدبخت که پورتوس او را از پا درآورده بود گذشت.

و بدون شک آن بیچاره را خرد کرد. کالسکه طوری با سرعت می‌رفت که کسی نمی‌توانست حرف بزند تا اینکه از دروازه گذشتند و دارتن‌یان به راننده گفت: از طرف کور - لارن برو.

ده دقیقه بعد دارتن‌یان به سخن درآمد و به مازارن گفت: عالیجناب، اینک پنج بار بلکه ده بار مراسم مذهبی را در کلیسا به انجام برسانید زیرا شما نجات یافتید و دیگر خطری در سر راهتان نیست. مازارن طوری دچار التهاب بود که نتوانست جواب بدهد. وی تصور نمی‌کرد که به این زودی از خطر گذشته باشد ولی آنچه دارتن‌یان می‌گفت صحت داشت.

و کالسکه پس از ربع ساعت در محلی موسوم به کورلارن متوقف شد. دارتن‌یان گفت: - عالیجناب آیا اینک تصدیق می‌فرمائید که ما دونفر برای حفاظت شما کافی بودیم؟

مازارن گفت: بلی. ولی امیدوارم که عین این خدمت را برای علیاحضرت ملکه به انجام برسانید. دارتن‌یان از کالسکه فرود آمد و گفت: انجام این خدمت برای علیاحضرت ملکه فرانسه سهل‌تر است.

بعد به پورتوس گفت:

من عالیجناب را به شما می سپارم.

پورتوس گفت:

مطمئن باشید که من از عالیجناب به خوبی محافظت خواهم کرد.

دارتن یان دست پورتوس را گرفت و دوستانه فشرد و حیرت زده شنید که پورتوس ناله کرد.

از او پرسید برای چه نالیدید؟

وی گفت:

طوری مشت خود را بر فرق این مرد کوبیدم که استخوان دستم گویا از جا در رفت.

یا اینکه عضلات دست جابه جا شد.

دارتن یان گفت:

می خواستید آهسته تر بزنید.

پورتوس جواب داد:

من مجبور بودم که محکم بر فرق او بکوبم برای اینکه اگر لحظه ای تأمل می کردم یا اینکه کاملاً او را از پای در نمی آوردم وی مرا با طپانچه به قتل می رسانید. ولی شما چگونه از دست آن مرد که به طرف شما آمد نجات یافتید؟

دارتن یان گفت:

مردی که به طرف من آمد یک انسان نبود.

پورتوس پرسید:

- چگونه؟

دارتن یان گفت:

او یک روح یا شیخ به شمار می آمد.

- آیا راست می گوئید؟

- بلی.

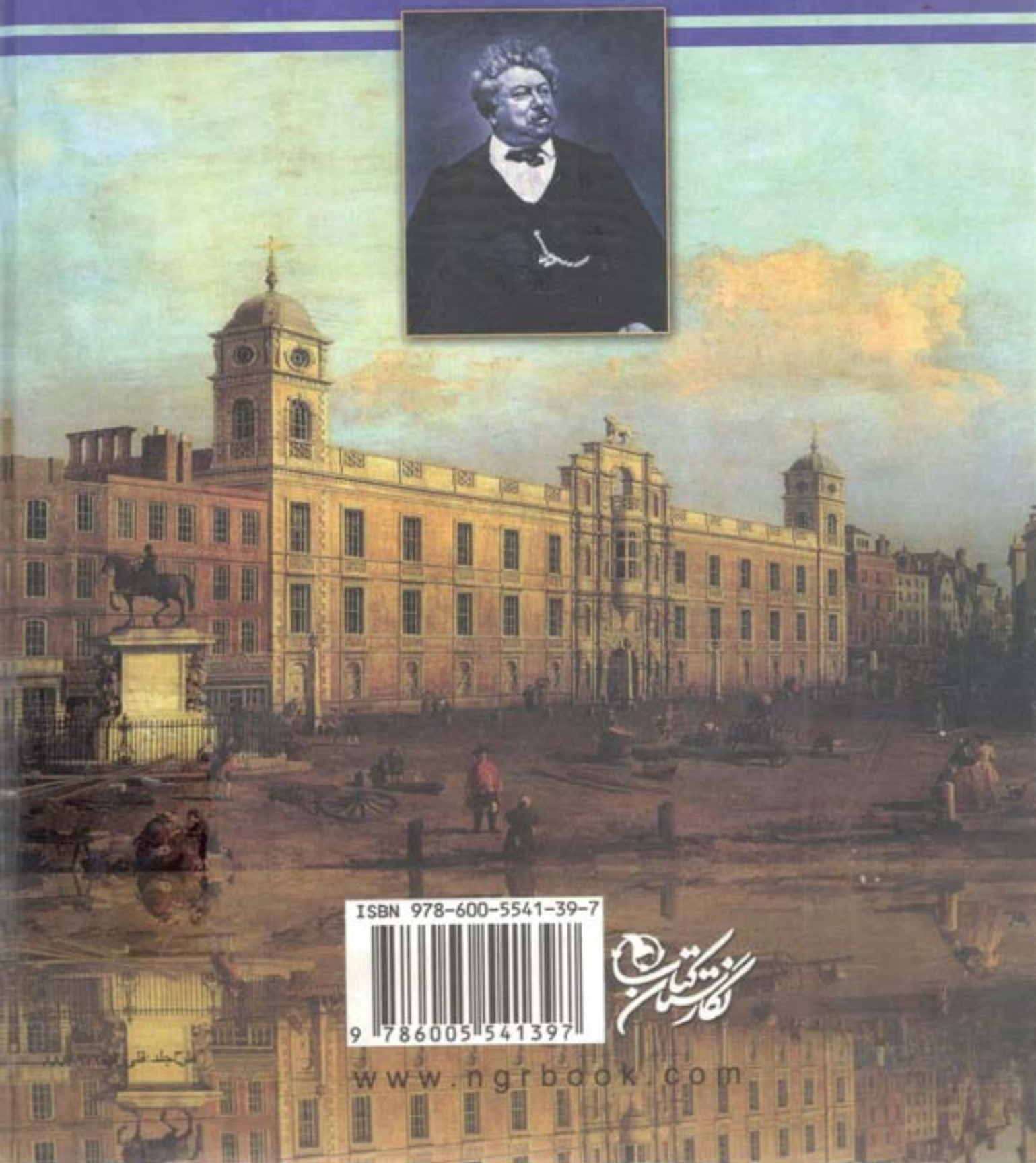
- چگونه این شیخ را از خود دور کردید.

- من دعای باطل السحر خواندم و وی از من دور شد. و دیگر دارتن یان توضیحی نداد.

و طپانچه‌های خود را از درون کالسکه برداشت و به کمر بست و بالا پوش را به خود پیچید.

و برای اینکه از همان دروازه که خارج شده بود وارد شهر نشود برای بازگشت به پایتخت راه دروازه ربشلیو را پیش گرفت.

Alexander Dumas



ISBN 978-600-5541-39-7



9 786005 541397

نگارستان

www.ngrbook.com